

نام کتاب: زمین به شکل احمقانه ای گرد است

نویسنده: نغمه نائینی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





زمین به شکل احمقانه ای گرد است نغمه نائینی



# گرد

زمین به شکل احمقانه ای است

www.98iA.Com



طراح جلد : bahar1313 کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : انجمن نودهشتیا

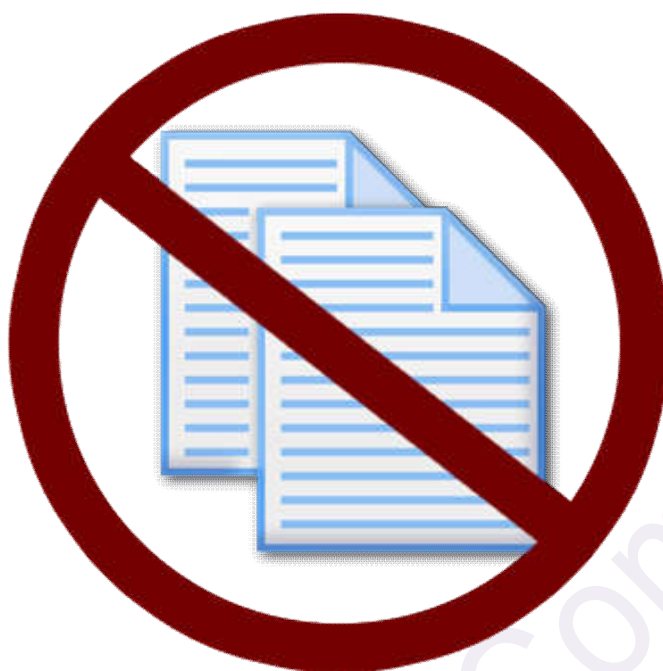
این کتاب برای فروش در سایت نودهشتیا (wWw.98iA.Com) نوشته شده است، در صورتیکه کتاب را از جای دیگری دریافت کرده اید، لطفا نسخه ی اصلی کتاب را از طریق نودهشتیا خریداری نمایید :

<http://www.98ia.com/News-file-article-sid-21432.html>

### شرایط استفاده از کتاب خریداری شده:

- ۱- کپی، آپلود، ارسال لینک کتاب و .... برای دیگران ممنوع می باشد .
- ۲- شما با خرید این محصول حق تکثیر ، توزیع و ایجاد تغییر در فایل ها را نخواهید داشت.
- ۳- به هیچ عنوان از متن این کتاب در وبلاگ ها ، سایتها ، اپلیکیشنهای موبایل و .... استفاده نکنید.
- ۴- انتشار، کپی، فروش و هرگونه سوء استفاده ی دیگر از این کتاب طبق ماده ۱۲ فصل سوم قانون جرائم رایانه ای ممنوع می باشد و نودهشتیا حق خود میداند که از متخلفین، در مراجع قضایی شکایت کرده.

**حمایت شما، خرید نسخه ی اصلی کتاب و ارسال نکردن کتاب برای دیگران، سبب می شود که ما بتوانیم کتابهای بیشتری را بنویسیم و یا ترجمه کنیم . لطفا رعایت کنید.**



**کپی و فروش ممنوع!**



مقدمه:

"...

سعی کن با همه چیز کنار بیایی.

فرار نکن!

زمین به شکل احمقانه ای گرد است!"

(رسول یونان)

\*\*\*

به نام خدایی که تنهاست ولی تنها نمی گذارد

یک

از چنار قدیمیِ نزدیک خانه گذشته ام که عطر خوشِ پلو به مشامم می خورد. نفس عمیقی می کشم و لبخند می زنم.

سه چنار دیگر تا درِ خانه مانده - تنها خانه ی قدیمیِ باقی مانده در کوچه - که صدای مردانه ای می گوید:

- ببخشید خانوم؟ پلاک ۱۶ می دونین کدومه؟

خشکم می زند. توی آن سرما، حس می کنم داغ می شوم. صدای مردانه دوباره می پرسد:

- خانوم؟ شما مال همین محل هستین؟

خدا! تکرار تاریخ که می گویند، همین است؟! شاید باز هم از اول... از نقطه ی آغاز...

سریع برمی گردم. مرد سوار بر وانت، سرش را خم کرده تا از شیشه ی نیمه پایین، جوابش را بدهم. در دل، به خیالم پوزخند می زنم که می گوید:

- دنبال پلاک ۱۶ می گردم. منزل حاج فخرایی... می شناسین؟

می گویم: همین جاست. بیچین داخل کوچه، در بازه؛ جلوی در پرچم سیاه هست، مشخصه.

با تکان دست، تشکر می کند و به کوچه ی بن بست می پیچد.

جلوی در، کیفم را باز می کنم کلید را پیدا کنم که در باز می شود. سر بلند می کنم. ماهان است. با شلوار جین و پیراهن مشکی و لبخندی عمیق.

- سلام عرض شد! کیف احوال؟

من هم لبخند می زنم.

- سلام... رسیدن به خیر! کی اومدین؟ مارال و خاله هم هستن دیگه؟

از سر راهم کنار می رود و با همان لبخند می گوید: بله؛ اومدن.

بعد با شیطنت ادامه می دهد: منم خوبم!

از کنارش رد می شوم و می گویم: آخ ببخشید! خوبی؟ جایی می ری؟

در را پشت سرم می بندد و همانطور که سه پله ی راهرو را پشت سرم بالا می آید، می گوید:  
نه.

عطر قرمه سبزی و پلوی زعفرانی در راهرو و خانه پیچیده. وارد می شوم و بلند سلام می کنم.  
آشپزخانه ی بزرگ خانوم آقا شلوغ است. خودش به مخده تکیه زده و در هاون سنگی کوچک،  
زعفران می سابد.

- سلام مادر جان. خسته نباشی.

یک پایش دراز است و دامنِ پیراهنِ سیاهش را روی پاها کشیده. خم می شوم از روی  
روتری سه گوش سیاهش، سرش را می بوسم که می گوید:  
- نه، برو خیر مقدمی خاله ت... تو مطبخن.

"چشم"ی می گویم و راست می شوم. ماهان همانطور کنار در ایستاده.

خانوم آقا می گوید: بفرما پسر... غریبگی نکن... الانه مردا هم سر می رسن.

آشپزخانه، گرم و معطر است. مامان آهو، رو به اجاق است؛ خاله آسیه و مارال و عمه توبا، هر  
کدان مجمعه جلوی رویشان، برنج پاک می کنند. شیرین و راحله با سینیِ لپه و لیمو عمانی  
سرگرمند و عمه توران با مُف مُف و اشک ریزان، پیاز پوست می کند. سلام که می کنم، مارال  
از جا می پرد و خندان بغلم می کند.

خاله هم می خواهد از زمین بلند شود، می گویم: پا نشو خاله.

بعد، از لا به لای سینی ها رد می شوم و تک تکشان را می بوسم. مامان آهو آخرین نفر است.  
می گویم: بقیه کجان؟

مامان می گوید: میان کم کم... یه آب به دست و روت بزن، سفره رو ببر پهن کن.

با تنبلی می گویم: بذارید از راه برسیم... هنوز مارالو درست و حسابی ندیدم.

شیرین می گوید: من سفره رو پهن می کنم زن دایی.



مامان به من چشم غره می رود. به شکم برآمده ی شیرین اشاره می کنم و چشمک می زنم.  
- شما چرا با این حالتون؟!

خاله آسیه با خنده می گوید: کمرباریک تر از تو نبود؟!

ماهان از کنار در می گوید: بدین به من. بیکارم.

همراه مارال از کنارش رد می شوم و سرحال می گویم: دستت درد نکنه پسرخاله!

خانوم آقا، به ما که از در بیرون می رویم، می گوید: هم خودت ناشتایی، هم این دختر... نرین  
بشینین پای درد دل؟

مارال می گوید: چشم خانوم آقا. زود میایم پایین.

پله ها را بالا می رویم و همانطور که وارد خانه می شویم، مقنعه را از سرم برمی دارم و می  
گویم:

- خب؛ چه خبر؟

دست می کشد به موهام.

- وای! چقدر موها ت بلند شده!... دو ساعته منتظرم بیای... خبر دارم دست اول!

- خب بگو دیگه؟

می رود کنار پنجره و به حیاط نگاه می کند؛ بعد با شیطنت لبه اش را به هم فشار می دهد و  
مثلا خجالت می کشد.

می گویم: کوفت!

می خندد.

- خب بابا! تو این دو ماه، سه تا خواستگار داشتم.

می نشینم روی مبل.

- کدوم شیر پاک خورده ای خواستگار تو شده؟! باید بهشون مدال شجاعت بدن.

قیافه می گیرد که مثلاً ناراحت شده.

- یکیشون که دوست ماهانه... اصرار داشتن قبل از محرم بیان.

با صدای ماشین، دوباره طرف پنجره گردن می کشد. بلند می شوم، همانطور که مانتو را درمی آورم، می گویم: غلط نکنم از نوادگانِ ستار خان باید باشه! حالا چه جوابی دادی؟  
دل از حیاط می کند.

- هیچی! خودِ باقر خان و ستار خان رو هم نمی خوام. این که نوه ش بود!  
ندید می دانم در حیاط چه خبر است. با شیطنت می گویم: نوه ی حاج بابا خان باشه چی؟ اونم نمی خوای؟!

لب پایش را می گزد و چشمهایش برق می زند. می خندم.  
- چیه؟! زبونتو گربه خورد؟!

دوباره چشمش می چرخد سمت حیاط.

- بریم پایین؟ دارم می میرم از دلتنگی.

می خواهم بگویم "منم!" نفس عمیقی می کشم و به حیاط نگاه می کنم. سالار و ماهان دیگرها را از وانت، توی حیاط می گذارند.

همین روزها بود... چند سال پیش؟ ده سال؟ چهارده سال؟

همیشه این روزها، همه ی خاطرات گذشته، پیش چشمم زنده می شوند.

آرام می گوید: خوش به حالت آیناز.

نگاهش می کنم. خیره شده به حیاط.

- چرا؟!

نفس بلندی می کشد.



- نزدیکش هستی... همیشه می بینیش... من که صدقه سر امام حسین و حاج بابا، محرم به محرم می بینمش.

می زنم به شانه اش تا از عالم خودش خارج شود.

- بیخود کردی! تابستون و عیدو حساب نمی کنی؟!  
با لبخندی غمگین نگاهم می کند.

- منظورم دو سه روز، یه دل سیر تماشا کردنه.

دردش را می فهمم. خوب هم می فهمم اما با شوخی می گویم: پس برو پایین، دو تا چشم هم کرایه کن خوب تماشاش کن تحفه رو!  
دوباره به حیاط چشم می اندازد.

- دلت میاد؟! پس چی که تحفه س! برای من یکی که هست!  
بازدمم را با فشار از میان لبها بیرون می دهم.

- من که هر چی این وکیل باشی رو کندوکاو می کنم، کمتر دستگیرم میشه تو از چی این بابا خوشت اومد؟

همانطور که مرا به طرف دستشویی هل می دهد، می گوید: اولاً خوشم نمیاد و عاشقشم...  
دوما، به قول خانوم آقا، تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی؟

همانطور با مسخرگی می گویم: میگم از فرات کانال کشی کنن طرف تبریز. خوبه؟!  
وارد دستشویی می شوم. به خودم در آینه نگاه می کنم و می گویم: کجا کنار فراتم؟!

مستم را پر از آب می کنم. "الان کجایی لعنتی?... این روزها تو هم یاد من می افتی؟! یاد دیگهای نذری و نگاهای دزدکی... تو هم دلت تنگ میشه؟!"

مارال به در دستشویی چند تقه می زند.

- من رفتم پایین. طاقت نمیارم منتظرت بمونم.

مشت آب را به صورتم می زنم و بغضم را قورت می دهم.

پایین که می روم، ماهان و سالار هنوز در حیاط هستند. خانوم آقا زیر لب ذکر می گوید و تسبیح می اندازد. مارال هم رفته سر پستِ قبلی، سراغ پاک کردن برنج.

خانوم آقا می گوید: بیا ننه، این زعفرانو بده آهو، تلیفونِ آقام بگیر، ببین ناهار نمیان؟ زشته مسافر داریم، خسته و گشنه نگهشون داریم.

هاونِ پر از زعفران را بر میدارم، به مامان آهوا می دهم. بعد به بابا زنگ می زنم که می گوید سرِ معامله هستند و منتظرشان نباشیم.

دارم سفره را باز می کنم که ماهان و سالار از درِ رو به حیاط وارد می شوند.

سالار می گوید: سلام بر خانوم خانومای خودم!

خانوم آقا دست دراز می کند طرف سالار.

- علیک سلام مغز هلم!

بعد سر سالار را که خم شده، می گیرد و می بوسد.

سالار راست که می شود، می گوید: چشمت روشن آیناز خانوم!

می گویم: برای چی؟!

- رسیدن مسافراتون!

ماهان آرام لبخند می زند. می گویم: چشم دلت روشن!

خانوم آقا می گوید: دلنگ دولونگِ دیگ و دیگچه می اومد... آوردن؟

سالار می گوید: بله. با ماهان گذاشتیم توی حیاط... رسیدم، دیدم وانتیه تو کوچه منتظره.

می گویم: اِه! من گفتم در بازه؛ ببره توی حیاط. فکر کردم یکی هست ازش تحویل بگیره...

یادم رفت بگم.

سالار لبخند می زند.

- قربون حواس جمعت!

بعد بر می گردد سمت آشپزخانه.

- رسیدن بخیر دختر عمو! تبریز نه خبر؟ علی آقا چرا نیومد؟

خاله آسیه می گوید: ساغول. امن و امان... علی آقا امشب راه می افته. سر کار بود.

مارال بلند می شود به من کمک کند. از کنار سالار که رد می شود، سالار می گوید: شما خوبین؟!

مارال بدون نگاه می گوید "ممنون" و طرف دیگر سفره را می گیرد. زیر چشمی نگاهش می کنم و لبخند می زنم. کنارم می نشیند و با دست چین سفره را باز می کند. همانطور آرام می گوید: زهرمار!

ماهان می آید به کمک ما تا وسایل سفره را بچیند. خانوم آقا اشاره ای به من می کند و لب می گزد که اجازه ندهم ماهان کار کند.

مارال می گوید: خانوم آقا! ماهان عادت داره کمک کنه.

خانوم آقا به ماهان لبخند می زند.

- پیر شی... ایشالا سفره ی عروسیت پهن بشه.

ماهان باز لبخند می زند. خاله آسیه با دیس برنج از آشپزخانه بیرون می آید.

- خدا از دهنش بشنوه زن عمو.

عمه توبا هم ظرفهای ترشی که در دست دارد به من می دهد.

- ایشالا به همین زودی!

سالار با دست خیس از دستشویی بیرون می آید.

- کی داره میره قاطی مرغا؟!

راجله از آشپزخانه می گوید: هر کی هست، تو یکی نیستی! بشینین سر سفره غذا سرد نشه.

بعد با شیرین، خورشتها را می آورند.

سالار می گوید: حالا کی خواست زن بگیره که اولتیماتوم میدی من نیستم؟! مگه عقلمون کمه؟!

بعد بلند می گوید: زن دایی؟ بیا دیگه؟

مامان آهو می گوید: شروع کنید من ته دیگو بکشم، میام.

شیرین چادرش را روی شکم و پاهاش می کشد.

- ته دیگ شب خوردن داره!

عمه توران کنارش می نشیند.

- سالار جان! سر گل ته دیگ امشبو بیار واسه شیرین خانوم.

سالار می گوید: چشم! تا آخرین شب، سر گل ته دیگو میارم براشون اما مگه ته دیگم سر گل داره؟!

عمه توبا برای خاله آسیه برنج می کشد.

- حالا ته گل ته دیگو بیار! فقط یادت نره؟

خانوم آقا قبل از شروع خوردن می گوید: آقات اینا ناهار می خورن؟

می گویم: بله!

و چون می دانم همیشه نگران خورد و خوراک شوهر و پسرش بوده و هست، با شیطنت می

گویم: فوقش هم گرسنه می مونن، وقتی اومدن خونه می خورن دیگه!

خانوم آقا قاشق را در بشقاب می گذارد و می گوید: وا؟!!

مامان آهو ظرف ته دیگ را به شیرین تعارف می کند و به من چشم غره می رود. بعد به خانوم

آقا با لحن اطمینان بخشی می گوید: شوخی می کنه... شما خیالتون راحت باشه. ناهارشونو می

خورن.

خانوم آقا دوباره قاشق را نخورده، در هوا نگه می دارد.

- آسد مهدی و حاج اکبر چی؟ اونام ناهار دارن؟

عمه توبا می گوید: آره مادر من!

راحله می خندد.

- بابا و حاج اکبر و روزبه و رسول، همه شون تا حالا ناهارشونو خوردن... ما هم اگه شانس

داشتیم، پسر می شدیم که یکی نگران شکممون باشه!

خانوم آقا با تاسف سر تکان می دهد.

- زمونه ی بزن به طبل بی عاری شده... از همون اول، مادرِ حاجی، خدا بیامرز منو آموخته بود

دل مرد دو قسمه. یه قسمش با مهر و محبت زن پر میشه، یه قسمش با غذای خوش...

نبایس بذاری لفظ غذا از دهن مردت جاری بشه، مهیا جلوی روش بذاری... حالا شما خوش

خوشانتونه.

راحله باز می خندد.

- خوبه هیچ کدومشون نیستن این فرمایشات رو بشنون!... این دو تا شازده هم هنوز عذب

هستن، عیب نداره وگرنه خانوم آقا؟ الان زمانه عوض شده... نه زنها حوصله ی ناز کشیدن

دارن، نه مردا جرات ناز کردن... تازه بر عکس شده. همین که می ریم زنشون میشیم، از

سرشون هم زیاده!

سالار متعجب نگاهش می کند.

- آره؟!

بعد به ماهان چشمکی می زند و با خنده می گوید: همونه ما دو تا خیال ازدواج نداریم دیگه؟

می دونیم چه مسلخی در انتظارمونه!

خانوم آقا دلجویانه می گوید: نه ننه! وقتی خواستی زن بستونی، خودم شرط می کنم کدبانو باشه... هم بالا تو، هم بالا ماهانم.

ماهان به خاله آسیه نگاه می کند و با لبخند سرش را پایین می اندازد.

سالار می گوید: دستت درد نکنه... پس خانوم آقا؟ دو تا خواهر کدبانوی شوهر ذلیل پیدا کن برامون که باجناب هم بشیم!

خانوم آقا با لذت لبخند می زند و به صورت سالار نگاه می کند.

- کرور کرور قند تو دلکت آب کردن! یا نصیب و یا قسمت!

مارال آرام کنار گوشت می گوید: یکی بهش بگه خودم نازشو می کشم... خودم غذا براش می پزم رنگ به رنگ...

لب ورمی چینم و چپ نگاهش می کنم.

مامان آهو می گوید: مارال جان؟ چیزی می خوای خاله؟

مارال راست می نشیند.

- نه خاله. همه چی هست.

لبخندم را می خورم و متوجه ماهان می شوم که به من و مارال نگاه می کند. برق نگاهش

برایم آشناست. غذا نوی دهانم می ماسد. سرم را پایین می اندازم. صدای زنگ بلند می شود.

سریع می گیم "من باز می کنم." و فرار می کنم.

خانوم آقا می گوید: بچه م طلعت.

در را باز می کنم. عمه طلعت با قیافه ی خسته لبخند می زند.

می گویم: سلام عمه... بیا که سر ناهار رسیدی.

وارد خانه که می شویم، می گوید: کسی ار سر سفره بلند نشه.

بعد با همه سلام و احوالپرسی می کند.



سالار خندان می گوید: تو رو خدا خاله... بذار پا شم!  
 عمه طلعت موهای سالار را به هم می ریزد و به اتاقش می رود.  
 خانوم آقا بلند می گوید: زود بیا مادر، غذا از دهن می افته.  
 عمه طلعت که سر سفره می آید، جایم را به او می دهم و بلند می شوم.  
 مامان آهو می گوید: چرا رفتی پس؟  
 می گویم: سیر شدم... می خوام شب با قیمه تلافی کنم.  
 به آشپزخانه می روم و سنگینی نگاه ماهان را تا پای سماور حس می کنم.  
 دلم تنهایی می خواهد.  
 خانوم آقا بلند می گوید: مادر جان! هل و دارچینم بریز تو قوری.  
 قوری را که زیر شیر سماور می گذارم، عطر چای و هل و دارچین با بخار آب بلند می شود.  
 سرشانه های خاطر  
 درست هم اندازه ی سرِ توست.  
 نباشی، نمی خواهم گنجشک بی پناهی حتا  
 توی گودیِ شانه ام لانه بسازد.

\*\*\*

سه سال پیش بود.

خانوم آقا گفته بود توی قوری بزرگ، چای هل و دارچین دم کنم و برای مردها ببرم. هوا خنک بود و خانوم آقا نگران کسانی که پای دیگها بودند؛ مخصوصا حاج بابا.  
 چای که دم کشید، دو دستی با دستگیره قوری بزرگ را گرفتم و به حیاط رفتم. قلبم پر کوبش می تپید. سینی استکانها روی پله بود. زیر چشمی نگاهی به شلوغی حیاط کردم و رفتم کتری را که کنار دیگ خورش روی اجاق بود برداشتم.

استکانها را تا کمر از چای پر کردم و کتری را با زحمت بالای سر استکانها بردم که از پشت سرم گفت:

- سنگینه... شما زحمت نکشید... اجازه بدید من بریزم.

بعد سریع نگاهش را دزدید و دسته ی کتری را گرفت. دسته داغ بود. سوخت. هول شدم و دستگیره را به طرفش گرفتم. کتری را سریع روی پله گذاشت و به کف دستش فوت کرد. بعد نگاهی به قیافه ی نگران من انداخت و با لبخند گفت:

- از دیشب سومین باره دستم سوخته!

نگاهم چند بار از دستش به صورتش رفت و برگشت. می ترسیدم زل بزنم به صورتش. گفتم: آخه چرا؟!

با دستگیره کتری را بلند کرد و در استکانها آب جوش ریخت.

- چه عطری داره چایت! این چای خوردن داره... چای دارچینه؟!

بی حرکت به نیمرخ رو به پایش نگاه می کردم. همانطور خم شده، صورتش را به طرفم برگرداند. انگار فکر کرده بود هنوز منتظر جواب سوالم هستم، چون لبخند شرم زده ای زد و آرام گفت: حواس آدم که پرت باشه خب معلومه که می سوزه.

از پشت سرش روزبه را دیدم که به طرفمان می آمد. حرفش عادی بود ولی نگاهش برق می زد.

گفتم: هم دارچین داره، هم هل.

و سریع پله ها را بالا رفتم.

\*\*\*

راحت و مارال با ظرفهای سفره به آشپزخانه می آیند. بغض دارم. از آشپزخانه بیرون می زنم.

خاله آسیه می گوید: خدا به سفره تون برکت بده...

خانوم آقا هم جوابش را می دهد که مامان آهو می گوید: آیناز کجا؟! می گویم: بالا... زود بر می گردم...

اخمهاش در هم می رود: بیا زودتر سفره رو جمع کنیم بریم سراغ قیمه... دیر میشه. عمه توبا می گوید: خودمون هستیم دیگه؟ بذار بچه ها برن بالا راحت بگن و بخندن. بعد چند ماه همدیگه رو دیدن.

خانوم آقا همانطور که با کف دست روی فرش جلوی پاش دست می کشد تا خرده نانها را جمع کند، می گوید: تو این روزای عزیز، خنده کار اصحاب یزیده ننه... نبادا بخندین ها؟!... شمام زودتری برین سروقت قیمه؛ روزا کوتاها، چشم هم می ذاری شب شده... زود تیارش کنین به دل جا بیفته ننه... ظرف و سفره رم بذارین گردن من.

از رفتن پشیمان می شوم. می روم کنار سفره و ظرفهای باقی مانده را در سینی می ینم. - شما چرا خانوم آقا؟ ما هستیم.

خانوم آقا خرده نانها را در سفره تکان می دهد و با لبخند می گوید: الهی پیر شی.

ماهان سینی را از کنار دستم بر می دارد و به آشپزخانه می برد.

عمه توران هم ظرفی را از دست شیرین می گیرد.

- شمام برو ور دل خانوم آقا بشین. خودتو خسته کردی عزیزم.

عمه طلعت که همه به کم حرفی و سکوتش عادت کرده ایم، از مامان آهو تشکر می کند و می گوید: شما برین سراغ قیمه ی شب. خودم اینا رو جمع و جور می کنم... بچه ها هم برن بالا راحت باشن.

عمه توبا چشمکی به من می زند و می گوید: پاشین برین. الانا ریحان هم سر می رسه، جمعتون جمع میشه. سالار جان! آقا ماهانو ببر تو اتاق یه کم استراحت کنه، خسته ی راهه.

خانوم آقا سریع می گوید: بذار چایی بخورن، بعد برن بخوابن.

مارال انگار با سینی آماده پشت در آشپزخانه بوده، سریع می آید و می گوید: اینم چای! بفرمایید!

عمه طلعت اعتراض می کند: هزار بار گفتم پشت بند غذا چای نخورین... اگه حرف گوش کردین؟! خانوم آقا خنده ی آرامی می کند.

- ترک عادت موجب مرض است! ننه! یه عمری خوردیم، حالا این دو صباح مونده هم روش. عمه طلعت با حرص نگاهش می کند. میدانم چقدر به "ننه" گفتنِ خانوم آقا حساس است. خانوم آقا هم میداند. هر وقت هم یادش باشد، به جای ننه، مادر می گوید. به مارال اشاره می کنم چایش را بردارد و بالا برویم. میان پله ها هستیم که زنگ می زنند. سالار در را باز می کند و ریحان سریع وارد می شود.

سالار می گوید: علیک سلام! سر بریده همراهِ داری یا آژان دنبال کرده؟! ریحان روی دومین پله، می ایستد. مارا که می بیند، با عجله بالا می آید. -- خب سلام... بدوئین بیاین بالا.

خودش جلوتر از ما در را باز می کند.

مارال سرحال می گوید: چه خبرته ریحان؟! اینجوری بعد از سه چهار ماه احوالپرسی می کنی؟! ریحان هیجان زده و هول هولکی مارال را می بوسد.

- انقدر فکرم مشغوله... خوش اومدی.

بعد سریع می چرخد طرف من.

- آیناز؟ خاله طلعت کجاس؟ برگشته؟

با سر جواب می دهم. کیفش را روی مبل می اندازد و خودش هم کنار کیفش می نشیند.

- حدس بزن امروز کی اومده بود بیمارستان.

فرصت حدس زدن نمی دهد و خودش می گوید: دکتر آصف و زنش.  
 خشکم می زند. مارال با کف دست، دهانش را می بندد. ریحان به هر دوی ما نگاه می کند.  
 - قول بدین به خاله طلعت چیزی نگین ها؟!  
 مارال می گوید: مگه عقلمون کمه؟! ببینم؟ مگه نمی گفتن رفته خارج؟!  
 ریحان شانه بالا می اندازد.  
 - حالا که اینجاس... اما اگه بگم برای چی اومده بود، چشمتون در میاد از تعجب!  
 می گویم: برای چی؟ تو رو دید؟  
 دست می اندازد زیر چانه و مقنعه اش را در می آورد.  
 - نه... ندید... اما من هم خودشو خوب دیدم، هم زنشو با شکم گنده ش.  
 تعجبم کم می شود و نفرت جایش را می گیرد. وا می روم روی مبل و به ریحان خیره می شوم. مارال هم می نشیند.  
 - آشغال! پس بالاخره به آرزوش رسید!  
 ریحان سر تکان می دهد.  
 - زنش منو دید اما نمی شناخت که؟ اومده بودن وقت بگیرن برای سزارین.  
 مارال خودش را جلو می کشد.  
 - زنش چطوره؟ خوشگله؟!  
 ریحان شانه بالا می اندازد.  
 - جوونه... بدک نبود.  
 می گویم: خودشون دو نفر بودن؟  
 سریع از سوالم پشیمان می شوم.

ریحان بی تفاوت می گوید: می خواستی تیر و طایفه شونم باشن؟! یه لحظه فکر کردم خاله طلعت اگر اونجا بود، چه حالی می شد?... من به جاش سوختم.

مارال به عقب تکیه می دهد.

- کلا خانوادگی پررو و خودخواه بودن... به وقتش هم خوب فیلم بازی می کردن، هم زبونشون چرب و نرم میشد... امیدوارم زنش و بچه ش هر دو به درک برن... امیدوارم بچه ش معلول دنیا بیاد.

ریحان معترض می گوید: مارال! بچه ش چه گناهی داره؟

مارال با حرص بیشتر می گوید: اونم بچه ی همین باباس. خون آصف ها توی رگهاشه دیگه؟

ریحان ملایم تر می گوید: خب اون زن بدبخت و بچه ی بیگنااهش چیکاره هستن؟

بعد به من نگاه می کند.

- حالا تو چرا غمبرک زدی؟ جون ریحان یه وقت کف دست خاله طلعت نداری؟! بی حوصله بلند می شوم.

- بیکار نیستم حرص و غصه شو بیشتر کنم. مواظب باشین به گوش سحر نرسه. اونه که اختیار زبونشو نداره.

- کجاست؟ پایینه؟

مارال شانه بالا می اندازد. می گویم: دنبال نامزد بازی... چه می دونم؟

ریحان می خندد.

- اون که جَست؛ ما سه تا باید به فکر خودمون باشیم که داریم می ترشیم!

مارال شوخی، جدی می گوید: من که با خودم قرار گذاشتم سر نذری امسال دخیلِ اما حسین بشم، بختم باز بشه!

بعد خودش می خندد.

می گویم: خاک بر سر ترشیده ی شوهر ندیده ت کنم!  
 ریحان خندان می گوید: راست میگه دیگه؟ منم دخیل می بندم!  
 می گویم: فعلا که به قول خانوم آقا، هر دوتون از اصحاب شمر شدین و هرهر می خندین.  
 مارال همانطور که می خندد، می گوید: اصحاب شمر یا یزید؟!  
 ریحان می گوید: خفه شی مارال! شمر و یزید توی یه سپاه بودن که فعلا تو هم همکاسه شون شدی.

بعد با شیطنت یک ابرویش را بالا می اندازد.  
 - تو که حاجت دم دسته کلک!  
 مارال هم چشمهایش را ریز می کند.  
 - نه که حاجت تو دم دست نیست؟!  
 ریحان ذوق می کند اما به من معترض می شود.  
 - آیناز؟ بین اذیت می کنه؟ برای همین نمی خواستم بفهمه.  
 مارال همانطور لمیده می گوید: بیچاره تو که حاجت انقدر از مرحله پرته! آخرش مجبور میشی خودت یی تبریز خواستگاریش!  
 ریحان چشم و ابرو نازک می کند.  
 - بده زبون دراز و هفت خط نیست مثل بعضیا؟!  
 مارال براق می شود.

- میخوای بگی سالار زبون دراز و هفت خطه؟! آیناز؟ بینش؟!  
 به بچه بازیشان می خندم. ریحان دست دور گردنم می اندازد.  
 - به سپاه اشقیا خوش اومدی دختر دایی جان! حالا توی مقر سپاهتون، چیزی واسه خوردن پیدا میشه یا برم سراغ اولیا؟



می گویم: ما هم پایین ناهار خوردیم.

سرحال، کیف و مقنعه اش را بر می دارد. انگار نه انگار چند دقیقه پیش، با خبرش ما را شوکه کرد.

- آخ جون! برم هم دیداری تازه کنم، هم غذا بخورم!

مارال می گوید: مامانت جفتشونو فرستاد استراحت کنن. بیخود ذوق نکن! ریحان لب ورمی چیند.

- اونام رفتن؟! چه از خدا خواسته!

مارال بلند می شود، دست زیر بازوی من می اندازد.

- داداشم خسته س. از پنج صبح پشت فرمون بوده.

ریحان ادایی در می آورد.

- واه! از حالا چه خواهر شوهر بازی درمیاره! من برم غدامو بیارم بالا. پشت سرم غیبت نکنیدها؟

مارال مرا به طرف اتاقم می کشد.

- زود بیا تا فرصت غیبت کردن نداشته باشیم.

بعد با شیطنت و آرام می گوید: کلک! تو خیلی ساکتی! مجلس بی ریاس! تو هم عشق و عاشقیتو بریز وسط برامون!

پوزخند می زنم. دو سال است سکوت کرده ام. در مقابل همه؛ حتا خودم. از ظهر همه چیز دست به دست داده تا یادش بیفتم. حالا هم خبر جدید ریحان.

از دکتر آصف متنفرم. اگر خودخواهی او نبود، هم عمه طلعت اینطور غصه دار و ساکت نمی شد، هم...

ریحان با بشقاب غذا بر می گردد بالا. تا غروب در اتاقم هستیم. یکی مارال می گوید، یکی ریحان.

گاهی هم از پنجره به حیاط سرک می کشند. هوا تازه تاریک شده که مامان آهو از حیاط ما را صدا می زند.

ریحان سرش را از پنجره بیرون می برد.

- سلام زن دایی.

- علیک سلام... خسته نشدین از حرف زدن؟! اگه بیاین کمک، والا گناه نمی کنین!

مارال هم به ریحان می چسبد و به حیاط گردن می کشد.

- اومدیم خاله جون.

بعد تا کمر خم می شود و همه ی حیاط را سرک می کشد و آرام می گوید: بریم ریحان جون که این دو سه روز، سور و ساتِ دل ما برقراره.

سرحال از پنجره کنار می کشد.

- خدایا ما رو ببخش! تو این شبای عزاداری، وسطِ دل من یکی که عروسیه!

ریحان پنجره را می بندد و با ذوق و شوق جلوی آینه می ایستد. چند تا از رژ لبهای مرا بر می

دارد و روی دستش امتحان می کند. یکی شان را انتخاب می کند و به لبها می مالد.

همانطور که مانتوی مشکی م را می پوشم، می گویم: جلوی روزبه آفتابی نشی که ببینه یه چیزی بهت میگه.

مارال هم یک رژ بر میدارد و کمی روی لبهاش می کشد. ریحان جلوی آینه با وسواس روسری را روی سرش درست می کند و برای مارال ابرو بالا می اندازد.

- اینو نگاه! از حالا چشم و هم چشمی داره با من!... به روزبه چه ربطی داره؟ اگه قراره کسی چیزی بگه، بابامه نه روزبه.

مارال برایش ادایی درمی آورد.

- داداش منم خوشش نمیادها؟!

ریحان با خنده می گوید: داداشت بیخود کرده! باید خوشش بیاد!

مارال می گوید: پس بشین تا بیاد خواستگاریت!

ریحان دستی به موهای روی پیشانی اش می کشد.

- دلشم بخواد!

از اتاق بیرون می روم.

- اگر جر و بحثتون تموم شده بیاین.

مارال دنبالم می آید.

- جر و بحث کدومه؟ اینا جنگ زرگریه... اگه پاره سنگ بخوره تو سر ماهان و بیاد دختر عمه

ی تو رو بگیره، میشم خواهر شوهرش. از حالا باید تمرین کنیم دیگه!

ریحان از پشت به کمرش می زند.

- قربون خدا برم که تو هم دهنِت باز مونده پسر خاله ی من بیاد خواستگاریت!

توی پله ها، صدای تعارف خانوم آقا هر دو را ساکت می کند.

- قدم سر چشم ما گذاشتین... بفرمایین.

ریحان از میان پله ها سرک می کشد و آرام می گوید: طایفه ی افشین رسیدن! تو رو خدا

مارال، فقط دولا راست شدن سحر و تماشا کن دلت باز بشه!

پایین شلوغ است. آشپزخانه و نشیمن پر است از مهمان. خانوم آقا، بالای اتاق نشسته و دور تا

دور اتاق، زندهای آشنا و فامیل و همسایه.

سحر کنار مادر و خواهر افشین نشسته. تا ما را می بیند، به مادر شوهرش می گوید: ببخشید

مادر جون. با اجازه!

بعد با لبخند می آید طرف ما.

ریحان می گوید: می بینم که خانوم و سنگین نشستی پیش مادر شوهر جانت! سحر زیرچشمی به آن طرف نگاه می کند و آرام می گوید: ضایع نکنین بابا... برین توی آشپزخونه.

در آشپزخانه، رفت و آمدها بیخودی ست. طبق معمول هر سال، خورش شب تاسوعا را خانومها آماده کرده اند و درست کردن برنج با مردهاست.

سماور بزرگ محرمهای خانوم آقا روی سنگ کابینت است و قوری بزرگ چای، رویش. مارال می گوید: آقا افشینتون مجاس؟ اومده؟

سحر می گوید: با هم اومدیم. یه سره رفت تو حیاط، کمک... شما تا حالا کجا بودین؟ می گویم: بالا.

عمه توبا می گوید: اومدین؟ هنوز پچ پچ تموم نشده؟!

عمه توران می گوید: بسه دیگه. بیاین یه دستی به گوشه ی کار بگیرین. شکر خدا که اهل کتاب و دعا نیستین؛ حداقل مسئولیت چای و پذیرایی با شما دخترا. مارال می گوید: چشم... تا آخر شب چای با خودم.

من و ریحان و سحر به هم نگاه می کنیم و لبخند می زنیم. عمه توران چادرش را جمع می کند.

- دستت درد نکنه عزیزم... حواستون باشه کی تازه رسیده، کی استکانش خالیه.

عمه توبا همانطور که بیرون می رود، آرام می گوید: وسط زیارت خونی، صدای خنده تون نرسه توی اتاق ها؟!!

ریحان معترض می گوید: وا؟ ماما!

عمه توبا خونسرد می گوید "دروغ میگم؟!" و می رود.

مامان آهو سرش را داخل می آورد.

- حواستون به مهمون خونه هم باشه بی چایی نمونن.

عمه توران به صورتهای ما نگاه می کند و با شیطنت می گوید: ببینم از پسِ چای بردن بر میایم که بگم وقتش شده؟

ریحان می خندد.

- از وقتش هم گذشته خاله!

عمه توران اخم مهربانی می کند.

- باز زبونت دراز شد؟!

سحر مادرش را آرام به طرف در هل می دهد.

- برو دیگه مامان؟ زشته مامان افشین تنها مونده.

تنها که می شویم، می گوید: خب تعریف کنید ببینم چه خبرا؟

ریحان سریع می گوید: وای سحر! اگه بدونی...

سریع بهش اشاره می کنم حرفی نزن.

سحر می گوید: چه خبر شده؟ بگو بدونم.

ریحان گوشه ی دیوار می نشیند.

- اگه بدونی از ظهر چقدر حرص خوردم؟

مارال هم کنارش می نشیند و با آرنج آرام به پهلوش می زند. سحر هم نگاهی به بیرون می

اندازد و کنارشان می نشیند.

- چرا؟!!

- تا رسیدم، خواستم برم داداشِ تحفه ی این ناجنسو ببینم، فهمیدم رفتن بخوابن.

سحر باورش می شود.

- اه! هنوز ماهانو ندیدی؟!

ریحان مظلومانه سر بالا می اندازد.

- فقط یه نظر از پنجره ی اتاق آیناز دیدمش. اونم از پشت.

سحر لبخند می زند.

- پس چای اولِ اتاق مهمون خونه رو تو ببر.

مارال هم مظلوم می شود.

- پس من چی؟!

سحر چشمک می زند.

- سالار که خواجه ی حرمسراس! هی میره و میاد؛ می بینیش!

بعد سرش را بالا می گیرد.

- تو چرا مثل شمر بالا سر ما وایسادی؟! بشین دیگه؟!

کنارش می نشینم.

- ایشون ظهر یه سری زیارت کردن!

سحر انگار چیزی یادش آمده باشد، سریع می گوید: بچه ها! خواهر افشینو دیدین؟

بعد سرش را جلو می کشد و آرامتر ادامه می دهد: بالاخره به آرزوش رسید؛ حسابدار شرکتشون

گفته اگه اجازه بدین، با خانواده خدمت برسیم... اینم گفته دو سال به روی خودت نیاوردی،

حالام که به زبون اومدی، باید اول محرم باشه؟!

مارال بی صدا می خندد.

- دو سال صبر کرده، دو ماهم روش.

بی حوصله می گویم: هیچ دقت کردین از ظهر همش داریم حرف از شوهر و خواستگار می

زنیم؟! دیگه حالم به هم خورد.

ریحان چشم و ابرو نازک می کند.

- خب چی بگیم؟ می خوای درباره ی آب و هوا حرف بزنیم؟... سحر جون؟ پیش بینیِ وضع هوا رو بگو براش!

هر سه می خندند. با لبخند لبم را می گزم.

- هیسس! دیوونه ها صداتون رفت بیرون.

سحر می گوید: باز کم آوردین، به من گیر دادین؟

راحله که نزدیک در آشپزخانه نشسته، خم می شود و آرام می گوید: خفه نشین الهی! یکی تون بره ببینه سالار چی میگه لای در مهمون خونه رو باز کرده اشاره می کنه.

سحر می خواهد بلند شود، دست روی پاش می گذارم و می گویم: مارال! تو برو بین چی می خواد؟

مارال با قدرشناسی نگاهم می کند و بلند می شود.

ریحان رفتش را نگاه می کند و می گوید: هوای ما رو هم داشته باش!

می گویم: تازه شب تاسوعاس. فردا و پس فردا وقت داری انقدر تماشا کنی که خسته بشی! ریحان بلند می شود.

- تو از اولم تا چشمت به دختر خالت می افتد، ما رو یادت می رفت.

- از اولم تو توهم داشتی!

مارال بر می گردد.

سحر می گوید: چایی می خواست؟

مارال می گوید: هم گفت چای ببریم، هم سوئیچشو از مامانت بگیرم.

می نشیند پای دیوار.

- منم گند زدم!

ریحان دوباره جلو می آید.

- چرا؟!

- تا گفت سوئیچو از مامانم بگیر بیار، فکر کردم می خواد بذاره بره، گفتم کجا؟ سالار هم خندید گفت هیچ جا! اگه اجازه بدین یه سی دی نوحه می خوام بردارم توی حیاط بذارم... خاک تو سرم!

بلند می شوم.

- پس تو برو سوئیچو بگیر ببر بده بهش. من و ریحان هم چای می ریزیم.  
ریحان همانطور که در استکانها را در سینی می چیند، می گوید: ماهانم اونجا بود؟  
سحر کنارمان می ایستد.

- این طفلک که نگفته پیداس کسی رو جز داداش من ندیده!  
مارال، آرام گونه ی سحر را می بوسد و بیرون می رود. سینی بزرگ چای را ریحان بر می دارد و با هیجان می رود. سحر رفتنشان را تماشا می کند و لبخند می زند.  
صدای زمزمه ی زنها که زیارت عاشورا می خوانند، باز مرا یاد سالهای قبل می اندازد. سالهایی که این صدا، همراه بود با دلهره و دل دل کردن برای یافتن بهانه ای که به حیاط بروم.  
آهی می کشم و زمزمه می کنم: لعنت به دکتر آصف!  
سحر خیره به من، آرام می گوید: حالا چرا یاد دکتر افتادی؟!  
نگاهم را می دزدم.

- نمی دونم... همینجوری...

بعد یک سینی بر می دارم و از آشپزخانه بیرون می روم.  
استکانهای خالی را جمع می کنم که خانوم آقا آرام می گوید: ننه حواستون باشه سماور بی آب نمونه... یه دور چایی بگردون.



سر تکان می دهم و با سینیِ پر به آشپزخانه بر می گردم. سحر و ریحان کنج دیوار نشسته اند.

می پرسم: دیدیش؟

- نه... انگار توی حیاطه.

مارال با سینی استکانها خالی بر می گردد.

- خانوم عاشق! حداقل صبر می کردی استکانهای خالی رو برگردونی.

- فعلا که خان داداش شما، رفته دخیل شده به دیگهای غذا. می موندم که چی بشه؟!

دوباره چای می ریزم.

- یکی تون این استکانها رو بشوره.

مارال بدون حرف می ایستد جلوی ظرفشویی. سحر و ریحان ساکت نگاه می کنند. با سینیِ

خالی که بر می گردم، صدای نوحه از حیاط بلند می شود. می نشینم کنار ریحان و سحر که هنوز ساکتند.

مارال نفس بلندی می کشد.

- کاش هنوز بچه بودیم!

- یادش به خیر! تون سالا محرم تابستون بود.

- خوبیش این بود که گیر نمی دادن بریم سر دیگ.

می گویم: بچه هم بودیم، حاج بابا اجازه نمی داد نذری پزون توی حیاط باشیم.

- اون وقتاً می ترسیدن بسوزیم، حالا می ترسن نا محرم ما رو ببینه!

مارال کنارمان می نشیند.

- بچه ها! یه فکر خوب!

نگاهش می کنیم.

- بیاین آخر شب بگیم نذر کردیم دیگه رو ما بشوریم. اینجوری کسی حرفی نمی زنه!  
پوز خند می زنم.

- چی به من و سحر می رسه؟

سحر سر تکان می دهد.

- راست میگه. خونه که خلوت بشه، مردا هم میان بالا. منم راحت کنار افشین جونم می شینم.  
ریحان دلخور می گوید: خیلی خودخواهین. باشه! من و مارال می ریم، شما نیاین.  
می گویم: خب آی کیوها! اگه شما برین دیگه رو بشورین که مردا دیگه کاری ندارن بمونن  
توی حیاط!

مارال سریع می گوید: آی کیو خودتی! ما که نمی تونیم ده تا دیگو بسابیم؟ خیلی هنر کنیم سه  
چهارتا شو بشوریم. بقیه شومثل هر سال پسرا می شورن دیگه؟  
شانه بالا می اندازم.

- هر کاری دوست دارین بکنین. من از اون اولم از شستن قابلمه و دیگ فراری بودم.  
سحر بلند می شود.

- اینهمه چایی بریز و ببر، خودمون گلومون خشک شد.

می گویم: بمیرم برات! چند دور چای ریختی و بردی؟!

برمی گردد و با ناز می گوید: شب خواستگاری، یه دور چای ریختم و بردم، کافیه!  
بعد به ریحان نگاه می کند.

- برای حیاطم چای بردی؟ سردشون میشه چند ساعت توی سرما می مونن.

- منظورت افشینه دیگه؟!

می گویم: هر چی باشه، نوه ی خانوم آقاس دیگه!

مارال ریز می خندد.

\*\*\*

بعد از خوردنِ شام و خلوت تر شدنِ خانه، مارال و ریحان یکبار دیگر می پرسند "هنوز تصمیم دارین نیاین؟"

می گویم: توی سرما جون بکنم و رماتیسزم بگیرم که چی بشه؟  
مارال می گوید: به جهنم!

صدای یا ... بابا و حاج اکبر می آید. بعد در مهمانخانه باز می شود و اول حاج بابا، بعد سید مهدی و حاج اکبر و بابا وارد می شوند. خانوم آقا دست به زمین می گذارد تا بلند شود.  
- بفرمایید... خسته نباشید... قبول باشه.

مارال و ریحان به طرف حیاط می روند که سید مهدی می گوید: کجا؟!  
ریحان سریع می گوید: یکی دو تا از دیگها رو بشوریم.  
سید مهدی کنار حاج بابا به مخده تکیه می دهد.  
- بچه ها هستن.

مارال سر به زیر می گوید: نذر کردیم شده یه دیگ نذری رو بشوریم.  
بابا لبخند می زند.

- خدا قبول کنه. حالا چرا دیگ شستن نذر کردین تو این سرما؟!  
حاج بابا ساعدش را روی زانوی عمودش می گذارد.

- روزبهو صدا کن دو تا دیگ رو نشسته بذارن، خلوت که شد برین.  
عمه توران سینی چای را مقابل مردها می گذارد.

- دیگه غریبه که نیست حاج بابا؟ هرکی مونده خودیه.  
حاج اکبر برای حاج بابا یک استکان چای می گذارد.

- دو سه تا جوونکِ محل هستن؛ دارن کمک می کنن... پاشو خانوم؛ به سالار ندا بده اونا که رفتن، بچه ها رو صدا کنه.

مارال و ریحان، از ترسِ پشیمان شدنِ مردها، ساکت کنار ما می نشینند.

مارال آرام در گوشم می گوید: همش به خاطرِ نه آوردنِ توئه ها؟

زمزمه می کنم: به من چه!

عمه توران می خواهد به حیاط برود، سحر آرام می گوید: افشینم صدا می زنی؟

عمه توران چادرش را روی سر می اندازد.

- مگه زنه که بیاد پیش ما؟!

سحر همانطور آرام می گوید: پس اینایی که اومدن بالا، زن هستن دیگه!

عمه توران چشم غره ای می رود. زیر لبی "دختره ی پر رو" یی می گوید و می رود. بابا از

خاله آسیه احوال شوهرش را می پرسد.

- کی بازنشسته میشه باجناب ما؟

خاله آسیه می گوید: تا صبح می رسه ایشالا... یه ده سالی مونده تا بازنشستگی حاج طاهر؛ چه

خبره از حالا؟!

حاج بابا می گوید: آقا ایرام چطوره؟ بی معرفت شده اما جویای احوالش هستیم.

خاله آسیه نگاهی به مامان آهو می اندازد.

- اونم خوبه حاج عمو... سلامگوی شماس. گرفتار سولماز خانوم و بچه هاس دیگه...

حلج بابا نفس پرصدایی می کشد.

- گرفتاریِ خیر باشه ایشالا.

بعد به سید مهدی می گوید: به کریم گفتی علی الطلوع، گوسفندا رو بیاره؟

سید مهدی حبه قند را در چای می زند و به دهان می گذارد.

- بله حاجی... دو تا صبح میاره، دو تا آخر شب. خاطر جمع.  
 عمه تورا وارد می شود.
- پاشین اگه می خواین برین سراغ دیگا... خودتونو خیس نکنین سرما بخورین؟  
 ریحان و مارال بلند می شوند.
- خانوم آقا می گوید: بایس آب گرم ببرن بشورن... هوا سوز داره، میچان.  
 حلج اکبر می گوید: جوونن حاج خانوم.  
 خانوم آقا می گوید: جوونم جوونای قدیم.
- افشین "یا ا..." می گوید و وارد می شود. تازگی یاد گرفته وقت وارد شدن "یا ا..." بگوید! سر  
 به زیر می رود می نشیند کنار حاج اکبر و در جواب خانوم آقا که گفته "خسته نباشی پسرم؛  
 اجرت با سیدالشهدا" می گوید: من که کاری نکردم مادر؟  
 سحر لبخند آرامی نثارش می کند.
- آرام زیر گوشش می گویم: جرات داری برو بشین کنارش!  
 سحر بدون نگاه به من می گوید: هر چی باشه وضعم از اون دو تا که بهتره! به خاطر دیدن  
 تحفه ها، تو این سرما رفتن دیگ بشورن!
- مامان آهو مرا صدا می زند. بلند می شوم می روم نزدیکش.
- برو بالا رختخوابا رو آماده کن که هر کس خسته بود بره بخوابه... به سحرم میگم  
 رختخوابای پایینو آماده کنه.
- سر تکان می دهم. سحر هم بلند می شود و کنار در می گوید: کجا میری؟
- رختخوابا رو پهن کنم.
- چه خبره از حالا؟!
- مامانم گفت... رختخوابای پایینم دست شما رو بوسیده!

لبخند می زند.

- پس می گم افشین کمکم کنه!

بیرون می روم. سرش را می آورد لای در.

- آیناز!

خودش هم بیرون می آید و در را می بندد.

- فهمیدم چرا دکتر آصفو لعنت می کردی... ریحان بهم گفت...

حرصم می گیرد که ریحان نتوانسته جلوی دهانش را بگیرد.

- سحر! جون افشین عمه طلعت نفهمه ها؟ تازه قرصهاشو قطع کرده.

- جون افشین به کسی نمی گم!

در دل می گویم "امیدوارم" و بالا می روم.

رختخوابها را در نشیمن و اتاق خودم می اندازم و می روم پشت پنجره. ریحان و مارال، به

زحمت یکی از دیگها را می شویند. روزبه و سالارو ماهان و رسول هم هر کدام مشغولند. از

دهانشان بخار بلند می شود. پنجره را کمی باز می کنم. سالار شیلنگ را گرفته روی دیگها.

ریحان عصبانی می گوید: هو! خیسمون کردی!

سالار می خندد.

- امام حسین که الکی حاجت نمی ده! باید سختی بکشی!

روزبه با اخم می گوید: یواشتر ریحان خانوم! صدای جیغتو تا هفت تا خونه اونورترم شنیدن.

ریحان چشم و ابرو نازک می کند.

- صدای دسته ها نمی ذاره جیغ من شنیده بشه؛ نترس!

مارال، سرحال به سالار نگاه می کند و دستش تا بازو، در دیگ است. ماهان، بی سر و صدا زیر دیگ را که سیاه شده می شوید. رسول در سرما، پاچه های شلوارش را تا زده و دیگ بزرگ خورش را سیم می کشد.

صدای طبل و سنج دسته های عزاداری، هنوز شنیده می شود. سردم شده. پنجره را می بندم و روی تخت دراز می کشم.

صدای در ورودی می آید. بلند می شوم، از لای در نگاه می کنم. عمه طلعت است. نگاهی به ردیف رختخوابها می کند و می رود سراغ آخرینش.

بی حوصله روسری را در می آورد و خیره به یک نقطه، دکمه های مانتوش را باز می کند، همانجا روی مبل می اندازد و در رختخواب می نشیند. زانوها را بغل می گیرد و چانه اش را روی آنها می گذارد.

چند روز پیش، سی و هفت ساله شده اما آنطور که نشسته، مثل دختر بچه های هفت ساله به نظر می رسد. می خواهم بروم کنارش ولی صدای گریه اش، باعث می شود پاهام بی حرکت شود.

سرش را میان زانوها و دستها مخفی می کند و صدای خفه ی گریه اش، دلم را بیشتر می سوزاند. با نفرت، برای چندمین بار، در دل می گویم "خدا لعنتت کنه دکتر!"

گریه اش آرام تر شده. دراز می کشد و زیر پتو جمع می شود. با بغض به تخت برمی گردم. خدا! عمه طلعت که گناهی نداشت؟ چرا باید انقدر عذاب بکشد؟ کاش از همان اول، حاج بابا اجازه نمی داد به دانشگاه برود. کاش یک رشته ی دیگر می خواند؛ همان معلمی که حاج بابا دوست داشت. کاش هیچ وقت چشمش به دکتر آصف نمی افتاد... چرا خدا؟... نمی خواهم کفر بگویم ولی این عدالت است؟ که عمه طلعت اینطور ذره ذره بسوزد و دکتر آصف با زن و بچه اش خوشحال و خوشبخت باشد؟

شاید اگر عمه طلعت، دکتر آصف را نمی دید، با دایی ابی ازدواج می کرد و حالا کنار هم خوشبخت بودند. عمه طلعت به خاطر دکتر آصف جواب رد به دایی ابی داد. حالا نه خودش رنگ آرامش را می بیند، نه دایی ابی که ازدواج کرد و به اینجا رسید.

رو به دیوار می غلطم. همه چیز، طی سالها در این خانه عوض شده الا در و دیوارها. دلم می خواهد بروم سراغ کشوی میزم. از لای سررسید پر خاطره ی قدیمی، عکس یادگاری زمان بچگی را بیرون بکشم و ساعتها نگاهش کنم. عکسی که در آن، همه بی خیال و سبک می خندیدیم.

دو

تیر ماه بود؛ می خواستم کارنامه بگیرم. صبح آن روز، سرحال از خواب بیدار شدم. مامان آهو، همانطور که موهام را می بافت، گفت: اگر شاگرد اول شده باشی، یه جایزه ی خوب پیشم داری.

از قبل بهش فکر کرده بودم. برای همین، سرم را چرخاندم.

معارض گفت: صاف بشین گیس بافت خراب میشه.

دوباره راست نشستم و گفتم: بگم جایزه چی می خوام؟!

لبخند کمرنگش را از توی آینه دیدم.

گفتم: عمه توبا و عمه تورانو راضی کنی بذارن سحر و ریحان زیاد پیشم بمونن.

پایین ماهام را با کش بست و سرم را آرام بوسید.

- همین؟!

کامل برگشتم.



- آره... دوست دارم مثل بچگی هامون که سحر اینا و ریحان اینا همیشه اینجا زندگی می کردن، پیش ما باشن.

طره موی روی پیشانی ام را کنار زد.

- اون موقع ها جنگ بود، اینجا امنیتش بیشتر بود. حاج بابا گفته بود همه بیان اینجا... الان که دیگه جنگ نیست؟

با حسرت گفتم: کاش هنوزم جنگ بود.

اخم مهربانی کرد.

- جنگ چیز بدیه عزیزم.

اما برای من، جنگ چیز خوبی بود! خیلی کوچک بودم ولی انقدر یادم مانده بود که بیش از یک سال، حاج بابا همه ی بچه ها را دعوت کرده بود در خانه ی قدیمی زندگی کنند. زمستان و تابستان آن سال، برای من و بقیه ی بچه های فامیل پدری، بهترین روزهای کودکی مان بود. روزی که بقیه به خانه هایشان برگشتند، دوباره تنها شدم.

خانه ی قدیمی حاج بابا، در یکی از محله های شمیران بود. اوایل جنگ آنجا را خریده بودند. پیش از آن، در خانه ی قدیمی دیگری نزدیک بازار زندگی می کردند که خانوم آقا همیشه می گفت "هیچ خونه ای، صفای خونه درختی رو نداره."

منظورش همان خانه ی قدیمی مرکز شهر بود که وسط حیاطش، آنطور که تعریف می کردند، یک درخت توت چند صد ساله بود. در همان خانه، چهار فرزند حاج بابا و خانوم آقا به دنیا آمده و بزرگ شده بودند: عمه توبا، عمه توران، بابا طاهر و عمه طلعت.

حاج بابا در بازار فرش فروشها، حجره داشت. یکی دو سال بعد از تغییر خانه، از حجره و بازار هم دل کند و همراه بابا، تنها پسرش، یک فروشگاه بزرگ افتتاح کردند.

مامان آهو و بابا، دختر عمو، پسر عمو بودند.

خانوم آقا هر وقت یاد قدیم می افتاد، با لذت از خاطرات ازدواج حاج بابا و برادرش تعریف می کرد.

خانواده ی مادری من، همه در تبریز بودند.

خانوم آقا با خنده می گفت: جد جدت هم فرش فروش بود. این دو تا برادر هم وردست آقاشون موندن تو کار فرش و قالی. حاج بابا می موند حجره، حاج عمو می رفت شهرستان، پی خرید قالی.

دست تقدیرم یه بارکی وقتی بالای خرید رفت تبریز، یه دل نه، صد دل عاشق دختر صاحب کارگاهش کرد و موندگار شد تبریز... ننه، میگن مرد تا زن نستونه، وطن نداره. بعدش، وطنش میشه وطن زنش...

خوب دختری هم خدا تو دامنش انداخت! گلین؛ اسمش با خودش بود! از تهرون تا تبریز، حاج بابا و آقای خدا بیامرزش اخم به هم کرده بودن که مگه دختر قحطه؟ اما همین که چشمشون به جمال گلین افتاد، فهمیدن بالای چی حاج عمو، سر و سوداش مال خودش نیست.

به مادر بزرگ مادری، می گفتیم آنا. آنا برای حاج عمو، دو دختر آورد و یک پسر: خاله آسیه، مامان آهو و ته تغاری عزیزش، دایی ابراهیم که ابی صداس می زدند.

خانوم آقا پیش قدم شده بود برای بابا آستین بالا بزند و مامان آهو را بگیرد. می گفت حیف دختر گلین نبود بره لا دست غریبه؟! ماشالا هرچی کمالات و جمالات گلین بود، به آهو رسید.

مامان از تعریفهای خانوم آقا حظ می برد و با خجالت می گفت: خوبی از خودتون بوده.

بعد از ازدواج، بابا طاهر و مامان آهو، می روند به همان خانه ی قدیمی و کنار خانوم آقا و حاج بابا زندگی می کنند.

در خانه ی جدید هم، طبقه ی دوم را می بخشند به پسر و عروشان ولی از وقتی یادم هست، تا وقتِ خواب پایین بودیم.

به یاد نداشتم هیچ وقت خانوم آقا یا عمه طلعت، با مامان مشکل داشته باشند. عمه طلعت که بیشتر و نزدیک تر از خواهرهاش با مامان درد دل می کرد و راحت بود. خانوم آقا هم یک آهو می گفت، ده بار جان!

مامان آهو با حاج بابا هم رابطه ی نزدیکی داشت. بعد از به دنیا آمدنِ من، مامان دیگر بچه دار نشد. خودش همیشه عذاب وجدان داشت که نتوانسته نوه ی پسری برای حاج بابا بیاورد ولی چند بار حاج بابا گفته بود آیناز هم میشه یکی مثل خودت آهو خانوم! که با هفت تا پسر هم عوضش نمی کنم. اسمم را آنا گذاشته بود.

با لهجه ی دلنشین آذری می گفت: همین که خبر رسید آهو فارغ شده، سر بلند کردم بگم الهی شکر، چشمم به ماه شب چهارده افتاد.

آنا خیلی کم می آمد تهران ولی هر سال تابستان، ما به خانه اش می رفتیم. رفتن به خانه ی آنا را هم دوست داشتم چون همه ی مدتی که آنجا بودیم، مارال و ماهان هم مهمانش بودند. بیشترین زمانِ دورانِ کودکی ام، در خانه و کنار خانوم آقا و مامان آهو گذشت. تابستانها در بهار خوابِ بالا یا پشه بندِ خانوم آقا؛ و زمستانها زیر کرسی گرم توی نشیمن.

یادم هست، یک روز، همانطور که کنار دست خانوم آقا و مامان آهو که سبزی پاک می کردند، با برگهای یک تربچه بازی می کردم و آن دو حرف می زدند، نا غافل وقتی مامان گفت " خانوم آقا؟" بلند خندیدم. هر دو با تعجب نگاهم کردند.

گفتم: خانوم آقا؟ چرا اسمت خانوم آقائه؟! هم خانومی هم آقا؟!

مامان آهو لب گزید و چشم غره رفت اما خانوم آقا خندید و سرم را توی آغوش تپل و گرم و نرمش کشید و بوسید.

- صبر کن شب از حاج بابا بپرس. اون این اسمو روم گذاشته.

آن شب، عمه طلعت زختخوابهای ما را در پشه بند، روی تخت بزرگ زیر درخت گردو انداخت و خودش کتاب به دست، به اتاق برگشت.

حاج بابا داشت با آب پاش باغچه و حیاط را نم می زد. خانوم آقا عاشق بوی نمِ خاک بود؛ مخصوصا شبها قبل از خواب.

نمازش که تمام شد، چادر گلدارش را از سرش برداشت و گفت: حاج آقا! میدونی امروز این نوه ی نیم مثقالیت بهم چی میگه؟  
حاج بابا به هر دوی ما نگاه کرد.

- چی گفته؟!

خانوم آقا خندید.

- میگه چرا اسمت خانوم آقاس؟ هم خانومی هم آقا؟!

من که سوال ظهرم یادم رفته بود، با خنده ی خانوم آقا دوباره خندیدم.

حاج بابا با همان اخم همیشگی اش، لبخند کجی زد و گفت: پدر سوخته! به عیال من می خندی؟!

بعد آب پاش را کنار باغچه گذاشت و دستش را در حوض شست، آمد لب تخت نشست.

همیشه وقت نماز، عبا روی دوش می انداخت. بیشتر وقتها هم تا وقت خواب، عبا را بر نمی داشت.

عبایش را باز کرد. این حرکتش یعنی دعوت به نشستن روی پاهاش بود. سریع رفتم روی پاش نشستم. عاشق پنهان شدن زیر عباش و بازی با تسبیح شاه مقصودش بودم که از مچش دور

نمی شد. عطر خوش عبای قهوه ایش را با لذت نفس می کشیدم و می چسبیدم به سینه ی محکم و مردانه اش. عادت ی که با قد کشیدنم، کم کم فراموش شد.

موهام را بوسید و گفت: خیلی زوده معنی اسم خانوم آقا رو بفهمی. اسم سجلی خانوم آقا، مه لقاس؛ اما وقتی خانوم خونه ی من شد، بهش گفتم خانوم آقا، یعنی خانوم آقا. بعد با محبت به خانوم آقا نگاه کرد.

- مه لقا، خانوم آقا!

خانوم آقا جوری خجالت کشید و نگاهش را دزدید که همیشه مامان آهو، وقتی بابا آرام صداش می زد "خانوم خانوما" همانطور می شد!

\*\*\*

آن سال، تابستان ده سالگی، شاگرد اول شدم.

در راه بازگشت، کارنامه به دست، گفتم: مامان؟ یادت نره چه قولی دادی! مامان شانه ام را به خودش فشرد.

-نه، یادمه. غیر از سحر و ریحان، مارالم که واسه نذری میاد، نگهش می داریم. خوبه؟ از شادی جیغ کشیدم. مامان خندید، چادرش را جا به جا کرد و گفت: یواشتر خانوم! دیگه بزرگ شدی؛ زشته.

هم ذوق کارنامه و جایزه ی بی نظیر آن سال، هم حرف مامان آهو، احساس خوبم را کامل کرد.

تا رسیدن به خانه، احساس بزرگ شدن داشتم اما به محض رسیدن، یادم رفت.

روز بعد، شب تاسوعا، از صبح، بی تاب رسیدن بچه ها، دائم تا جلوی در می رفتم و بر می گشتم.

ظهر بود.

خانوم آقا گفت: ننه، گرما زده میشی... کسی صلات ظهر نمیاد. بیا یه چرت بزن، عصری میان. بی توجه، روی تک پله ی جلوی در نشستم. آرنجها را روی زانوهای گذاشتم و هی چنارها را شمردم و به خیابان نگاه کردم.

ماشینی آرام از سر کوچه می آمد. سریع ایستادم. در خلوتِ کوچه، فقط من بودم. ماشین مشکی رنگ، جلوی پام توقف کرد. شیشه اش با صدای قیژ و حرکتی یکنواخت پایین آمد. مرد جوان راننده با لبخند پرسید: خانوم کوچولو؟ می دونی پلاک ۱۶ کدوم خونه س؟ بی جواب، به مرد جوان و پسری که کنارش نشسته بود و نگاهم می کرد، زل زدم. همان پسر گفت: این بچه س... پلاک بلد نیست که؟

مرد جوان، نگاهی به سرتاسر کوچه انداخت و دوباره به من گفت: حاج فخرایی رو می شناسی؟... خونه شون نذری می پزن.

با حرص به پسرک نگاهی انداختم و به مرد جوان گفتم: هم می دونم پلاک ۱۶ کدوم خونه س، هم حاج فخرایی رو می شناسم.

مرد جوان، آرام خندید.

- آفرین!... خونه شون کدومه؟ بهم میگی؟

دیدم در را باز کرد پیاده شود؛ سریع وارد خانه شدم و در را بستم و رفتم کنار سجاده ی خانوم آقا نشستم.

دستها را به حالت دعا گرفته بود و با گردنِ رو به بالا و چشمهای بسته، زمزمه می کرد. حواسم به کوچه بود که مرد جوان رفته یا نه؟

خانوم آقا دستها را به صورت کشید و چشم گشود.

- آباریکلا دختر!

بعد، همانطور که سجاده را جمع می کرد، گفت: یه متکا بذار همین وسط، یه چرتکی بزن تا بچه هام بیان.

گفتم: خوابم نمیاد.

بلند شد: پس بیا تو مطبخ، کمک من و مادرت بده.

گفتم: عمه طلعت کجاس؟

خود عمه طلعت در اتاقش را باز کرد.

- اینجا آیناز خانوم!

موهایش خیس بود و داشت با حوله، آب پایین موها را می گرفت.

- بیا ببینم؟ شنیدم معدلت بیست شده... کارنامه ت کو؟

سرحال جست زدم از پشت پستی کنج دیوار، کارنامه ی تا شده را در آوردم و دویدم طرفش. با

مهربانی کارنامه را گرفت و خم شد، چند بار صورتم را بوسید. بعد نگاه کرد به کارنامه و گفت:

آفرین!... آفرین!

به اتاقش رفت.

- بیا که یه کار خوب باهات دارم!

از کیفش یک بسته کوچک کادو پیچ درآورد.

- بفرمایید! اینم جایزه ی یه دختر خوب و زرنگ!

با شوق، بسته را گرفتم و از گردنش آویزان شدم.

خندید و گفت: به شرطی که به ریحان و سحر نشون ندی... چون هنوز برای اونا جایزه نگرفتم.

همانطور که کاغذ را باز می کردم، گفتم: از کجا معلوم اونام شاگرد اول شده باشن؟!

گفت: خب برای همین نگرفتم دیگه؟

با بدجنسی خندیدم و چشمم که به اتود و خودکار داخل جعبه افتاد، خنده یادم رفت. عمه طلعت، چند ماه قبل، قول خریدن اتود و خودکار را به من داده بود؛ انقدر که وقت نوشتن مشق، سراغ اتود و خودکارهاش می رفتم.

گفت: دوست داری؟!

سر از پا نمی شناختم. دوباره صورتش را بوسیدم و تشکر کردم.

- عمه؟ کاغذ داری امتحانشون کنم؟!

چشمم روی میز، به یک شاخه گل سرخ افتاد. تکه ای کاغذ، روی شیشه ی میز جلو کشید و گفت: بیا.

بعد به نرمی گل را برداشت و به طرف دیگر اتاق رفت. گل را روی انبوه کتابهاش، در کتابخانه ی کوچکش گذاشت و گفت: امتحان کردی؟  
با اتود و خودکار، کاغذ را خط خطی کردم.

- چقدر نرمه!

گفت: حالا تا سر و کله ی بچه ها پیدا نشده، ببر یه جا قایمش کن.

یاد ماشین و مرد جوان افتادم. کمی پا به پا کردم و گفتم: عمه؟

نشست روی صندلی پشت میز.

- جون دلم؟

به دستهام نگاه کردم.

- الان تو کوچه یه دزد دیدم.

تعجب کرد.

- دزد؟!

سر تکان دادم.



- اوهوم!... از همونا که حاج اکبر می گفت... می خواست خونه ی ما رو شناسایی کنه، شب بیاد دزدی.

دستهام را گرفت.

- از کجا فهمیدی دزده؟! چیکار می کرد؟ چه شکلی بود؟

هر کس دیگری این سوالها را می پرسید، بغضم می شکست اما عمه طلعت آرام و مهربان سوال کرد.

گفتم: توی ماشین بود... دو نفر بودن... گفت میدونی پلاک ۱۶ کدومه?... حتا می دونست فامیلی ما فخرائیه.

کمی فکر کرد، بعد گفت: اگه بازم ببینیشون، می شناسی؟ دوباره سر تکان دادم.

- اوهوم!

باز فکر کرد.

- ماشینشون رو چی؟ یادت میاد؟

گفتم: آره... سیاه بود.

خیره به چشمهای من ماند. چشمهای کمی جمع شد و آرامتر گفت: ماشینشون خارجی بود؟ نمی دانستم.

- تا حالا ندیده بودم.

چشمهایش می خندید.

- جوون بودن؟

سریع گفتم: آره... جوون بود. موهایش سیاه بود. اومده بود توی پیشونیش.

لبخند کمرنگی زد.

- خونه مونو نشونش دادی؟!

گفتم: نه... فکر کرده بودن من بچه ام. می خندید که گولم بزنه. جوابشو ندادم. پیاده شد منم بدزده.

عمه طلعت خندید. گفتم: به خدا راست می گم!

کمی جدی شد.

- می دونم عزیزم.

بعد شانه هام را گرفت. لحظه ای نگاهم کرد. لبه‌اش را به هم فشرد و آرام گفت: آفرین که بهم گفتی. اما این یه رازه بین من و تو... به هیچ کس نگو. باشه؟

من هم آرام گفتم: اگه شب بیان دزدی، من می ترسم!

لبخند کمرنگ و مهربانی زد.

- نمیان!... خیالت راحت باشه عزیزم... فقط قول بده به کسی نگی. باشه؟

با تکان سر گفتم: قول!

نفس بلندی کشید.

- آفرین عزیز دلم... حالا برو جایزه تو قایم کن، بعد بیا بریم کمک مامانت و خانوم آقا.

به طرف در اتاق رفتم. صدای زمزمه ی عمه طلعت آمد.

- بالاخره کار خودتو کردی!

نگاهش کردم. با لبخند به گلهای قالی نگاه می کرد.

\*\*\*

ظهر عاشورا بود و همه سخت مشغول کشیدن و پخش غذا. عمه توبا سالار را صدا زد. سالار

نشید. نگاهی به اطراف کرد و گفت: آیناز؟ بیا.

قابلمه ای به دستم داد.

- اینو ببر توی حیاط، بده سد مهدی بگو غذا بکشه بفرسته بالا برای بچه ها.  
بعد کلافه برگشت سمت خانوم آقا.

- حداقل غذای بچه ها رو بدیم، بشینن بخورن انقدر زیر دست و پا نباشن.  
در مهمانخانه پر از مرد بود. خجالت کشیدم از میانشان بگذرم. از راهرو زدم به کوچه تا از در حیاط بروم.

اطراف دیگه‌ها پر از آدم بود و بابا، حاج اکبر، سید مهدی و چند نفر دیگه در ظرفها برنج می کشیدند؛ چند نفر دیگه هم سرِ دیگ خورش، با ملاقه های بزرگ روی برنجهای خورش می ریختند.

حاج بابا، کنار چند پیرمرد، روی تخت نشسته بود. مرا که دید، اشاره کرد بروم نزدیکش.  
کنار تخت ایستادم.

گفت: چی می خوای آقا جون؟ چرا اومدی توی حیاط؟  
قابلمه را بالا آوردم.

- عمه منو فرستاد اینو بدم به آقا سید، برای بچه ها غذا بکشه.  
یکی از پیرمردها گفت: نوه ی پسری‌تونه؟ ماشالا!  
حاج بابا سر تکان داد.

- بله، دردونه ی حاج طاهره!  
مرد دیگه گفت: زنده باشه.

حاج بابا تشکری کرد و روزبه را صدا زد. روزبه آن روزها تازه پشت لبش سبز شده بود و حسابش را از بچه ها جدا می کرد.  
جلو آمد و گفت: بله حاج بابا؟

حاج بابا قابلمه را از دستم گرفت و به روزبه داد.

- اینو پر کن بده بالا، برای بچه هاس. بچه صبرش کمه، باید زودتر سیرش کرد بابا.  
روزبه گفت: چشم... تو برو بالا، من خودم میارم. سنگین میشه برات.  
حاج بابا دستی به سرم کشید و گفت: برو بالا دختر.  
بعد به پشت سرم نگاه کرد و بلند گفت: آقا طاهر! ببین کسی دست خالی بیرون نره.  
از در بیرون رفتم و به خیابان پیچیدم سمت در راهرو که به کسی برخورد کردم. قدمی عقب رفتم و سر بلند کردم. از ترس زبانم بند آمده بود. همان دزد جوان بود.  
لبخند زد.  
- نترس خانوم کوچولو!  
با همه ی توان دویدم به طرف خانه و به نشیمن و آشپزخانه سرک کشیدم.  
عمه توبا گفت: قابلمه رو دادی ایناز؟  
بدون جواب رفتم کنار عمه طلعت که داشت پارچ شربت را هم می زد.  
- عمه... عمه بدو بیا!  
نگاه کرد به صورتم.  
- چی شده؟ چرا رنگت پریده؟!  
آرام و ترسیده گفتم: همون دزده دوباره اومده.  
سریع پارچ را روی کابینت گذاشت و همراهم بیرون آمد. دست برد، چادر مشکی مامان آهو را برداشت و سر کرد و گفت: کجا دیدیش؟!  
توی راهرو ایستادم.  
- تو کوچه.

آرام لبش را به دندان گرفت و سرش را از در بیرون برد، بعد در را کامل باز کرد و بیرون رفت. از روی چادر، دستش را محکم گرفتم و چسبیدم بهش. نگاهی به دو طرف کوچه انداخت و محکم قدم برداشت. دستش را تکان دادم.

- اوناهاش!

آرام گفت: دیدم.

مستقیم رفت سراغ دزد و از پشت سرش گفت: شما اینجا چیکار می کنین؟!

دزد جوان برگشت. لبخند آرامش را زد و به سر تا پای عمه طلعت نگاه کرد و نیم نگاهی هم به من. بعد آرام گفت: چقدر با چادر ملیح شدین!

عمه طلعت به طرف کوچه ی بن بست نگاهی انداخت.

- گفتم اینجا اومدین برای چی؟!

دزد جوان با شیطننت گفت: به همون دلیلی که همه میان...

عمه طلعت با اخم نگاهش کرد.

دزد با چشم به ماشینش اشاره کرد.

- با برادرم اومدیم نذری بگیریم.

عمه طلعت باز دو طرف کوچه را نگاه کرد.

- آقای دکتر! تو رو خدا دردرس درست نکنید.

متعجب، خیره ماندم به صورت دزد؛ نمی دانستم دکترها هم دزد می شوند!

دزدِ دکتر جدی شد.

- نمی دونستم گرفتن غذای نذری دردرساز میشه.

عمه طلعت، سرش را خم کرد و آرام به من گفت: برو سر کوچه، حواست باشه کسی از حیاط بیرون اومد بهم علامت بده.

دویدم به طرف کوچه ی بن بست. یک نگاهم به در باز حیاط بود و یک نگاهم به عمه طلعت و دزد دکتر که در پیاده رو حرف می زدند.  
روزبه با قابلمه بیرون می آمد. سریع به عمه علامت دادم و عمه وارد خانه شد. روزبه با اخم نگاهم کرد.

- اینجا وایسادی واسه چی؟ مگه نگفتم خودم میارم؟

هول شدم؛ لبخند زدم و گفتم: مردیم از گشنگی!

اخمش باز شد و سر تکان داد.

- بدو بیا یه وقت نمیری!

همراهش به طرف خانه رفتم. زیرچشمی به دزد دکتر نگاه کردم که به در باز ماشینش تکیه داده بود و دستش را روی سقف ماشین گذاشته بود.  
روزبه قابلمه را به عمه توبا داد و رفت.

رفتم کنار عمه طلعت و آرام گفتم: دزده هنوز با ماشینش وایساده ها؟!

متفکر داشت گوشه ی ناخنش را می جوید.

- انقدر نگو دزد... دزد... دزد نیست عمه.

گفتم : مطمئنی؟!

سر تکان داد.

- آره... همکارمه توی بیمارستان.

گفتم: پس چرا نداشتی نذری بگیره؟!

گفت: همیشه عمه... میره از یه جای دیگه نذری می گیره.

از کنارش بلند شدم. از رفتار دزدکی و فرارش فهمیده بودم همچنان این اتفاق هم یک راز است بین ما دو نفر.

رفتم سراغ مامان و گفتم: مامان؟ یه ظرف خالی میدی بهم؟

مامان آهو، درگیر کارهایش گفت: نیا زیر دست و پا... برو از عمه تو با غذا بگیر بخور دیگه؟  
نگران بودم همکار عمه برود. سریع رفتم بالا، از آشپزخانه ی خودمان یک قابلمه ی کوچک برداشتم و از خانه بیرون زدم. دکتر داشت سوار ماشینش میشد. نگران و دودل رفتم طرف ماشین. باز شیشه با قیژر منظم پایین رفت. به دکتر و پسر کنارش نگاهی کردم و گفتم: میشه یه کم صبر کنین؟

دویدم داخل کوچه ی بن بست. اینبار یگراست رفتم سراغ بابا طاهر؛ شلوارش را گرفتم و صدایش زدم.

مرا که دید، گفت: چیکار داری بابا؟ چرا اومدی توی حیاط؟  
قابلمه را بالا گرفتم.

- اینو پر می کنی؟ واسه دوستم می خوام.

بدون حرف، قابلمه را پر از برنج کرد و به مرد دیگری داد که کنار دیگ خورش بود. بعد در قابلمه را گذاشت و به دستم داد. با آستین پیراهن سیاهش، عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت: مواظب باش نسوزی؟

گفتم چشم و بیرون رفتم. خدا را شکر دکتر به حرفم گوش کرده بود و منتظر بود.  
کنار در ایستادم و نفس زنان گفتم: مگه نیومده بودین غذا بگیرین؟... بفرمایین!  
پسر کنار دستش در را باز کرد و با لبخند قابلمه را گرفت.  
دکتر هم لبخند زد.

- اون خانوم کی تو میشه؟

گفتم: همون که باهاش حرف زدین؟... عمه ی منه.  
سر تکان داد.

- عمه ت که اجازه نداد؟ شما خیلی مهربونی که برامون نذری آوردی. دستت درد نکنه.  
دوباره حس بزرگی کردم. گفتم: حاج بابا میگه این غذا مال سفره ی امام حسینیه. همه مهمون اون هستن. نباید کسی دست خالی از سفره ش برگرده.  
دکتر با محبت سر تکان داد.  
- حاج بابا راست میگه. خدا رو شکر که ما هم دست خالی برنگشتیم.  
راضی از کار خودم، لبخند زدم.  
- من باید برم. خداحافظ.  
دکتر با لبخند و تکان سر گفت: خداحافظ خانوم کوچولوی فهمیده!  
خندان و مغرور به خانه برگشتم.  
عمه طلعت بشقاب غذا به دستم داد و گفت: هیچ معلومه کجایی؟  
سر بردم کنار گوشش.  
- یه قابلمه نذری دادم به دکتر. فقط بگو قابلمه شو پس بده. مال مامان آهوئه.  
متعجب نگاهم کرد.  
با خنده گفتم: انقدر خوشحال شد؟ بهم گفت خانوم کوچولوی فهمیده!  
خندید. سرم را بوسید و گفت: راست گفته... حالا غذاتو بخور عزیزم.

سه

عمه طلعت بعد از گرفتن دیپلم، اصرار داشت ادامه تحصیل بدهد. حاج بابا هم یک کلام گفته بود یا معلمی یا هیچ.



عمه دست به دامن بابا طاهر شده بود. چون می دانست بابا می تواند حاج بابا را راضی کند. خانوم آقا هم حرف بابا را قبول داشت. در نهایت بابا راضی شده بود عمه طلعت رشته ای را انتخاب کند که مثل معلمی، سر و کارش با هر کسی نباشد: مامایی.

رضایت گرفتن از حاج بابا هم در محل کار صورت گرفته بود و شب، وقتی بابا گفته بود حاج بابا قبول کرد چون حرفه ی زنونه س، عمه طلعت از شوق اشک ریخته بود.

در واقع، بنیانگذار تحصیلات عالیه در خانواده، عمه طلعت بود!

خانوم آقا از وقتی عمه طلعت راهی دانشگاه شد، مخصوصا وقتی به عمه توبا و عمه توران می رسید، یک ابروش را بالا می برد و می گفت: قابله شدن دیگه اینهمه آلف اولوف نداره!

بابا جلوی عمه طلعت اعتراض نمی کرد اما وقتی او نبود، با ملایمت می گفت: خانوم آقا! زمونه عوض شده... الانه دیگه زن هم باید یه تخصص داشته باشه... وقتی خودش کارشو دوست داره، شمام بزرگی کنین تو ذوقش نزنین.

بابا طاهر هیچ وقت مستقیم به حاج بابا حرفی نمی زد. به در می گفت، دیوار بشنود! چون می دانست ته قلب حاج بابا هم راضی نیست.

گاهی هم مامان آهو، به زبان دل خانوم آقا، حرفهای بابا را ترجمه می کرد.

- منم مادرم خانوم آقا... می دونم یه مادر چقدر نگران اولاده علی الخصوص که دختر باشه... من و توبا خانوم و توران خانوم چشم باز نکرده راهی خونه ی شوهر شدیم؛ از اقبال خوش، شوهرامون اهل و سالم هستن... حalam دو سه سال دیرتر، وقتی مدرکشو گرفت، یکی هم قد و قواره ی خودش میاد خواستگاریش...

بعد آرام می خندید.

- حالا بده که بعد یه دوماذ نمایشگاه دار و یه دوماذ حجره دار، دوماذ کوچیکه دکتر مهندس باشه؟! جنس هم جور میشه.

خانوم آقا از فکر داماد دکتر مهندس ذوق می کرد و می گفت: دیدی غلط نمی گم؟!... نیم دو جین عروس و دامادِ دکتر مهندس که بیان و برن، باز تو، آهو، یه بصیرتی داری که کس نداره!

مامان باز قند توی دلش آب می شد و می گفت: هر چی باشه، دست پرورده ی شمام خانوم آقا!

در سُمه طلعت که تمام شد، برای گذراندن طرح به بیمارستان رفت. چند ماه اول، بابا طاهر مامور بود صبح ببردش و عصر برود دنبالش. اما هر روز، شد یک روز در میان و هفته ای یکبار و بعد از مدتی، برای همه جا افتاد که عمه طلعت بزرگ شده. \*\*\*

آن سال هم مثل همیشه، بیست و هشت صفر، عمه توبا نذری شله زرد می پخت. از شب تاسوعا که خاله آسیه و بچه ها از تبریز آمده بودند، مارال مانده بود تهران. اواسط شهریور بود و من و مارال هر بار یاد پایان تعطیلات و رفتنش می افتادیم، دلمان می گرفت. شله زرد پختنِ عمه توبا، شلوغ نبود. فقط خانواده جمع می شدند. من و مارال و ریحان، هم سن بودیم. بچه های عمه توران هم، سحر یک سال و نیم و برادرش سالار، چهار سال از ما بزرگتر بود. عمه توبا، به جز ریحانه، یک دختر دیگر داشت و یک پسر.

راحتل همسن سالار بود و روزبه، پسر بزرگ عمه توبا، بزرگترین نوه ی حاج بابا، پانزده، شانزده سال.

خانواده که دور هم جمع می شدند، خانه روی سر نوه ها خراب میشد. حاج بابا و خانوم آقا با لذت به سر و صدا و شیطنت های ما نگاه می کردند ولی صدای عمه توبا و عمه توران دائم بلند بود که "آرومتر!"

عصر آن روز، به هر کدام از ما، کاسه ی کوچکی شله زرد داده بودند و در حیاط، برای مدت کوتاهی سکوت برقرار بود.

خوردن که تمام شد، سالار که سرگروهی جمع را بعد از کنار کشیدنِ روزبه به عهده داشت، گفت: مسابقه ی نخندیدن! هر کی ببازه، کاسه ها رو جمع می کنه می بره بالا، یه سینی چایی هم می ریزه میاره... آماده؟... یک... دو... سه! همه به من نگاه کن!

همین منع خنده، باعث شده بود ناخودآگاه در حال انفجار باشیم. مارال اولین نفر خندید؛ بعد من.

با خوشحالی گفتم: آخیش! نباختم!... پاشو مارال!

سالار گفت: نخیر! مارال اینجا مهمونه. چند روز دیگه هم می خواد بره. خنده ش حساب نمیشه. تو بعدش خندیدی، یعنی اینکه تو باختی!

گفتم: مهمون بودن چه ربطی به مسابقه داره؟ جرزنی نکن سالار! سالار خندید.

- تنها پسر توی جمع منم. باید حرفمو گوش بدین. مارال بلند شد.

- نه، من باختم، می رم چایی میارم.

سالار به من نگاه کرد و با تاسف سر تکان داد. ادایی برایش درآوردم و گفتم: تو بشین. من میرم.

بعد کاسه ها را برداشتم و بالا رفتم.

با حرص، کاسه ها را روی کابینت گذاشتم و دنبال سینی و استکان می گشتم که صدای پیچِ عمه ها و مامان و خانوم آقا را شنیدم. مردها دراتاق دیگر، چرت می زدند.

مامان آهو گفت: وقت خواستن بعد از صفر بیان خواستگاری.

عمه توبا گفت: چیکاره ی بیمارستان هست حالا؟

مامان گفت: دکتره... تو همون بخش زایمان همکارشه.

خانوم آقا آرام زد روی دستش.

- مگه مرد هم تو بخش زایمان کار می کنه؟!

مامان گفت: نه خانوم آقا... متخصص اطفاله... طلعت اینا بچه ها رو دنیا میارن، می برن پیش

اون، معاینه می کنه بینه سالمن یا نه... کاری به زایمان نداره که؟... نصف روزم تو مطبش می شینه.

عمه توران گفت: قیافه ش چطوره؟ طلعت بهت نگفته؟

مامان گفت: نه والا!

عمه توبا گفت: مزه ی دهن طلعت چیه؟

کسی از پشت سر، گوشم را گرفت. سفت نبود؛ فقط ترسیدم. خود عمه طلعت بود.

با قیافه ای که سعی داشت جدی باشد، گفت: فال گوش وایسادی؟!

انقدر حواسم به حرفهای بیرون بود، با هیجان گفتم: همون دکتر خودمونه؟!

عمه، لبهانش را جمع کرد که نخندد.

- دکتر خودمون دیگه کیه؟! پرسیدم چرا فال گوش وایسادی؟

لبم را گزیدم.

- به خدا یه دفعه ای شنیدم. تا گفتن دکتر، کنجکاو شدم!

ملامت گر نگاهم کرد.

- بچه ی خوب توی کار بزرگترا فضولی نمی کنه.

گفتم: فضولی نیست... ادامه ی راز من و شماس!

اخم کرد.

- کدوم راز؟! -

گفتم: دزد و... نذری و... عمه! تو رو خدا بگو این دکتر خواستگاره، همونه؟! -

لبخند زد.

- آره، خودش.

ذوق کردم.

- دیگه بقیه شو گوش نمی دم! چایی می ریزم میرم.

با تمسخر گفت: نه تو رو خدا! گوش بده!... بذار خودم می ریزم، خودتو می سوزونی.

\*\*\*

پیش از آمدن خواستگارها، مارال رفت. علی آقا آمد دنبالش و میان اشک و آه من و مارال، دستش را گرفت و برد.

روز خواستگاری، مامان آهو و خانوم آقا، از صبح به سر و وضع خانه رسیدند و عمه طلعت با وسواس، میوه و شیرینی را در ظرف چید.

عصر، عمه توبا و سید مهدی، بعد هم عمه توران و حاج اکبر رسیدند.

عمه توران گفت: آهو جان! این بچه رو بفرست بالا. زشته اینجا تو دست و پا باشه.

می خواستم بگویم همین بچه، زودتر از همه ی شما داماد را دیده!

عمه طلعت گفت: بالا می پوسه از تنهایی... می ره توی اتاق من.

حاج بابا و بقیه ی مردها در مهمان خانه بودند.

مامان آهو مرا همراه خودش بالا برد و گفت: بالا بمون دخترم. برنامه کودک تماشا کن، بازی کن تا خودم صدات کنم.

بعد از دو ساعت، وقتی عمه طلعت از پایین پله ها مرا صدا زد و به آنها پیوستم، مهمان خانه خلوت شده بود. همه در نشیمن بودند و مامان و عمه طلعت داشتند وسایل پذیرایی را به آشپزخانه می بردند.

حاج بابا تکیه زده به مخده گفت: حوصله ت سر رفت بابا؟

خوشحال از اینکه به فکر من بوده، کنارش نشستم.

- نه حاج بابا.

مرا چسباند به خودش و یک آدامس خرسی از جیب جلیقه اش به دستم داد.

عمه توبا سینی شربت را به دست عمه توران داد و نشست.

- هوا هنوز گرمه. چایی نمی چسبه.

مامان هم آمد نشست اما عمه طلعت هنوز در مهمان خانه سرگرم بود.

حاج بابا شربتش را سر کشید و گفت: طلعت خانوم؟ کجایی پس؟ شربت گرم شد.

عمه طلعت از همانجا گفت: شما بفرمایید، الان میام.

خانوم آقا لبخند آرامی زد و به حاج بابا با ابرو اشاره کرد.

عمه طلعت با دستمال بیرون آمد و کنار مامان نشست.

حاج بابا نگاهی به بابا، سید مهدی و حاج اکبر انداخت و گفت: چقدر این آقا رو می شناسی؟

عمه طلعت سر بلند نکرد.

- در حد یه همکار فقط.

همه به عمه طلعت خیره بودند. حس کردم خیلی خجالت کشیده و معذب است. شاید برای

کمک به حالش، رفتم کنارش نشستم. همانطور سر به زیر دستی به موهام کشید و لبخند

کمرنگی زد.

حاج بابا گفت: خانواده ی محترمی به نظر میان. خودش هم، هم شغلش خوبه، هم موقعیتش.

بعد نگاه کرد به بابا.

- یه تحقیق درست درمون بکن، ببین خونه شون کجاس؟ در وهمساده چی می گن؟ برو  
بیاشون چطور یاس...

بابا طاهر چشمی گفت و آخرین جرعه ی شربت را خورد.  
حاج بابا بلند شد.

- ایشالا هر چی خیره، همون میشه... وقت نمازه.

عمه توران نگاهی به حاج اکبر کرد و گفت: با اجازه ما دیگه می ریم. بچه ها تنهان.  
سید مهدی هم بلند شد.

- از ما هم رخصت، حاجی.

خانوم آقا گفت: یه لقمه شوم پیدا میشد همینجا.  
سید مهدی لبخند زد.

- از شما به ما رسیده حاج خانوم. اونجام مال شماس. زودتر بریم که حاج بابا هم به نمازشون  
برسن.

آن شب دیگر حرفی از خواستگاری و دکتر نشد. اما روز بعد، بیدار که شدم، خانوم آقا داشت با  
آنا تلفنی حرف می زد. همانطور که رختخوابها را جا به جا می کردم، گاهی اسم خواستگار می  
شنیدم.

حرفش که تمام شد، گفت: آی قربون دست و پنجه ت برم! خانوم شدی... یه آب به دست و  
روت بزن بیا ناشتایی بخور.

مامان آهو با یک دسته سبزی خوردن آمد. کنار سفره بودم.

گفت: چه عجب تنبل خانوم! لنگ ظهره.

خانوم آقا دست کشید به موهای دور سرم و گفت: نگو ننه... رختخوابارم جمع کرده بچه م... پیش پات گلین تلیفون کرد.

مامان، سفره ی مخصوص پاک کردن سبزی را آورد، روی قالی باز کرد و دسته ی سبزی را روش گذاشت.

- چطور بود؟ چه خبر؟

خانوم آقا رفت کنار سبزی ها نشست.

- خوب بود... سلام رسوند... خبر خواستگاری دیروزو که گفتم، تو هم رفت... حقم داشت ننه...

گفت بایس اول جواب اولی رو بده، بعد بره سروق دُیمی.

مامان هم نشست به سبزی پاک کردن.

- زورکی که نیست خانوم آقا؟ دل باید بخواد، که طلعتم میگه ابی برام عین طاهر می مونه.

خانوم آقا با تاسف سر تکان داد.

- حیف از ابی نیست؟ دیده و شناخته س... از خودمونه... نه این دکتره؛ با اونهمه آلا والای

مادرش که از کمش توبه.

مامان گفت: پسر بدی به نظر نمیاد.

خانوم آقا سر و ته تره ها را می کند.

- بد نیست اما آدم باید با همسنگ خودش وصلت کنه... اینا که بچه شونو فرستادن فرنگ

درس خونده کجا و ما کجا که سالی دو بار می ریم تا سر قبر آقا، اونم زیارت اهل قبور؟... دل

نگرونم فردا روز، درنیا تو روی این دختره که از ما کمترین؟... آخه این قسم که من از قیافه

ی طلعت دستگیرم شد، همچین بی میلیم نیست... هرچی ما جمعیتی و برو بیا داریم، اینا بی

کس و کار و تنهان... والا ننه؛ دروغ چرا؟ من که ته دلم به این دکتره رضا نیست.

مامان گفت: هر چی خدا بخواد...



بعد که دید من همه ی حواسم به حرفهای آنهاست، گفت: پاشو مادر؛ تو که صبحونه بخور نیستی. نونها خشک شد. جمع کن دو ساعت دیگه وقت ناهاره.

بر خلافِ نظرِ خانوم آقا، همه چیز به نفع دکتر پیش رفت. دو هفته بعد هم دوباره همه در خانه ی ما جمع شدند و حلقه ی نامزدی دست کردند و شیرینی خوردند. آن روز، بزرگترها پایین بودند و بچه ها را، حتا روزبه، فرستادند بالا.

فضولیِ سالار و راحله باعث شد وقتی مهمانها آمدند، ما بچه ها از بهار خواب به کوچه سرک بکشیم.

همان ماشینِ سیاه رنگ دکتر، مقابل خانه پارک شد. دکتر با کت و شلوار پیاده شد. بعد مرد میانسالی که جلو نشسته بود، شق و رق ایستاد و کتش را صاف کرد. از در عقب هم خانومی با مانتو و روسریِ یشمی و پسری که من دو بار دیده بودمش. هم سن و سال روزبه به نظر می رسید. پانزده شانزده ساله.

آقای دکتر سبد گلی همراه داشت و پسر، جعبه ی شیرینی و مادرشان، جعبه ی کادویی نسبتا بزرگ.

روزبه با اخم گفت: خب، دیدین؟ حالا برین توی خونه.

بعد آرام ادامه داد: داداشِ داماد هم قدِ منه دیگه؟ چطور اون باشه، من نباشم؟

سالار گفت: بیخیال بابا! حوصله داری؟

اما چند دقیقه بعد که عمع طلعت آمد روزبه و سالار را صدا زد، سالار جلوتر بیرون رفت! عمه طلعت نگاهی به ما چهار دختر انداخت و با لبخند گفت: حاج بابا گفت برادر آقای دکتر تنها مونده، اون دو تا برن پایین.

ریحان لب ورچید.

- نمیشد شما بری زنِ یه نفر بشی که یه خواهرم داشته باشه؟!

عمه طلعت خندید و رفت.

سحر گفت: کاش حداقل توی حیاط بودیم، میشد باز از پنجره نگاه کنیم.

راحله گفت: مگه دیدن داره؟ نشستن حرف می زنن دیگه؟ آدم حوصله ش سر میره.

اما نیم ساعت بعد که صدای دست زدن آمد، خودش درِ خانه را باز کرد و به پایین گردن کشید.

اینبار که مهمانها رفتند، انقدر هیجان داشتیم، منتظر نشدیم کسی ما را صدا بزند.

راحله یکراست رفت سراغ عمه طلعت تا انگشترش را ببیند.

عمه توران داشت پارچه ی سنگدوزی شده ای را زیر و رو می کرد و چشمه‌هاش می درخشید.

عمه توبا پارچه ی چادری سفیدی را تا می زد.

بابا تا ما را دید، سرحال گفت: بچه ها بیاین شیرینی نامزدی طلعت خانومو بخورین.

عمه طلعت از خجالت لب گزید و به انگشترش نگاه کرد. روزبه ظرف شیرینی را تعارف کرد و خودش کنار سالار نشست.

راحله کنار روزبه رفت و آرام گفت: حالا قراره عروسی کی باشه؟

روزبه اخم کرد.

- این مسائل به شما ربطی نداره.

راحله با حرص گفت: فکر کردی خیلی بزرگ شدی؟ بیچاره! گفتن بیای پایین تا با داداش

داماد بازی کنی!

ریحان خندید. روزبه دستش را بلند کرد. راحله جیغ کشید و عقب رفت.

عمه توبا بلند گفت: ذلیل نشین الهی؛ چه خبرتونه؟!

روزبه دسته ای از موهای راحله را گرفت.

- بگو ببخشید تا ول کنم.

راحله با لجبازی گفت: چهارتا دونه سیبیل پشت لبِت سبز شده، فکر کردی مرد شدی؟!  
ریحان و سحر باز خندیدند. روزبه فشاری به موهای راحله آورد. راحله دوباره جیغ کشید و  
روزبه به ریحان گفت: حساب تورم به موقعش می رسم نیم وجبی... صبر کن؟  
سید مهدی از مهمانخانه روزبه را صدا زد.

روزبه موهای راحله را کشید و رها کرد.

- بله آقا جون؟

راحله ریشه ی موهایش را مالید.

- روزبه کچل!

روزبه دوباره برگشت.

- می زنم داغونت می کنم ها جوجه!

راحله خندید.

- آخ! شب بود سیبیلاتو ندیدم!

اینبار حاج بابا روزبه را صدا زد و روزبه سریع به مهمانخانه رفت.

کنار عمه طلعت نشستیم. لبخندش پاک نمی شد. من هم لبخند زدم.

گفت: دکتر گفت به خانوم کوچولوی فهمیده سلام برسون.

دلم غنچ زد و از همان وقت حس کردم دکتر آصف، برای عمه طلعت بهترین شوهر دنیاست.

\*\*\*

خانوم آقا هنوز هم از ته دل نتوانسته بود قبول کند به جای دایی ابی، کس دیگری همسر عمه  
طلعت باشد.

طبق دستور حاج بابا، عمه طلعت و دکتر آصف محرم شده بودند.

خانوم آقا با نارضایتی می گفت: حکماً می دونسته می خواد صبح به صبح بیاد در خونه سوارش کنه... حیف از حجب و حیا و آقایِ ابی... خدا رحمت کنه حاج عمو رو. هر چی خاکِ اونه، عمر ابی باشه. هر کی زنش بشه، خانومی می کنه.

دکتر آصف، هم عمه طلعت را تا بیمارستان می برد، هم تا خانه می رساند اما داخل نمی شد. بر خلاف خانوم آقا، حاج بابا دکتر را خیلی دوست داشت. مخصوصاً وقتی برای نیم ساعت دیر رساندنِ عمه طلعت، زنگ می زد و اجازه می گرفت.

عمه طلعت در آسمان سیر می کرد. انگار لبخند روی صورتش نقاشی شده بود. یکبار وقتی از مدرسه بر می گشتم، جلوی در خانه، ماشین سیاه رنگ دکتر توقف کرد و عمه طلعت پیاده شد. جلو رفتم و سلام کردم.

دکتر با لبخند گفت: سلام خانوم کوچولو! حالت چطوره؟

نگاهی به عمه کردم که سر حال می خندید. بعد گفتم: خیلی ممنون آقای دکتر! لبهاش را به هم فشرد.

- اسم من امیده؛ نه آقای دکتر.

با حاضر جوابی گفتم: اسم منم آیناز نه خانوم کوچولو!

خندید و به عمه طلعت گفت: من از همون روز اول که ازش آدرس پرسیدم و جواب نداد، شیفته ش شدم.

عمه طلعت هم خندید.

- باید سر فرصت، ماجرای اون روزو تعریف کنم تا کلی بخندی!

دکتر آصف سر تکان داد.

- باشه... حالا برید تو... صبح می بینمت... خوشحال شدم آیناز خانوم!

بعد چشمکی زد.

گفتم: منم همینطور آقا امید!  
دوباره خندید و خداحافظی کرد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و

### منتشر شده است

عمه طلعت نفس عمیقی کشید و با ته مانده ی خنده و رضایت روی صورتش گفت: بریم...  
تازه آن روز فهمیدم آصف، نام خانوادگی دکتر بوده.

\*\*\*

اواخر مهر ماه، خانواده ی دکتر آصف، ما را به باغچه شان در لواسان دعوت کردند.  
عمه توبا فکری گفت: بچه ها رو چیکار کنیم؟  
عمه طلعت گفت: مادرش اتفاقا اصرار داشت بچه هارم بیارین. گفت خانواده ی ما سوت و کوره  
ولی عاشق سر و صدای بچه هاییم.  
عمه توران نگاهی به من انداخت.  
- سر و صدای بچه، نه زلزله.  
گفتم: من زلزله ام؟!  
عمه طلعت سرم را بغل کرد.  
- تو زلزله نیستی؛ عزیز دل عمه ای.  
خانوم آقا گفت: چه معنی داره ندیده نشناخته بریم شبم بمونیم؟... خوبیت نداره... چادرمون که  
سر راه نیفتاده؟

عمه طلعت معترضانه گفت: شمام هی بگو ندیده نشناخته... مگه قرار نیست فامیل بشیم؟ خب باید رفت و آمد کنیم تا دیده وشناخته بشن دیگه؟... مگه سر خود داریم می ریم؟ رسماً دعوت کردن.

خانوم آقا ایستاد سر سجاده.

- هر چی حاجی بگه.

بعد قامت بست و بلندتر از معمول گفت: ... اکبر!

\*\*\*

پنج شنبه غروب، در سه ماشین جای گرفتیم و پشت سر ماشین دکتر آصف که هدایتان می کرد، به مهمانی رفتیم.

من که در ماشین حاج اکبر، کنار سحر و سالار نشسته بودم، تا رسیدن به مقصد، همراه بچه ها به نصیحتهای عمه توران گوش کردم و گاهی چشم گفتم.

جلوی در ویلا که رسیدیم، درسمان را از بر شده بودیم که سر و صدا نکنیم، شیطنت نکنیم، فضولی نکنیم؛ دعوا نکنیم، حرف بد نزنیم و مودب باشیم. چون آبروی عمه طلعت، در گروهی رفتار خوب ماست!

دکتر، در ورودی را باز کرد و مثل همه ی مسیر، سه ماشین دیگر هم پشت ماشین سیاه و کنار ماشین نقره ای غریبه، روی سطح شن ریزی شده پارک شدند.

ریحان آرام گفت: زمینش عین پارک شن داره!

سحر گفت: مامانت توی راه سفارش نکرد؟

ریحان اخم کرد.

- چرا بابا... بچه ها! بیاین به خاطر خاله طلعت تا فردا خانوم باشیم.

گفتم: ما که هستیم؛ به اون خواهر و برادر کارد و پنیرت بگو!

با بدجنسی خندید.

- مامانم گفتم اگه دعوا کنن، برای عروسی خاله طلعت باید خونه بمونن.

خانواده ی چهار نفره ی آصف، جلوی در ویلا ایستاده بودند. خانوم آصف و همسرش هر دو قد بلند و اتو کشیده، با ظاهری آراسته، خوش آمد گفتند.

خانوم آقا دستش را جلوی دهان گرفت و آرام به مامان گفت: وا! پس چادرش کو؟!

خانوم آصف با کت و دامن بلند و روسری ایستاده بود؛ تک تک خانومها را بوسید و با خوشرویی گفت: طلعت جان! خیلی دوست دارم با خواهرزاده ها و برادرزاده ت آشنا بشم... من عاشق دخترها هستم.

عمه طلعت یکی یکی ما را معرفی کرد. خانوم آصف با هر کدام دست داد و گفت: خوش اومدین.

به من که رسید، گفت: امید دوباره ی شما خیلی تعریف کرده.

هول شده بودم. فقط تشکر کردم. دست روی شانه ی پسر کوچکش گذاشت.

-این هم پسر دومم عماده. خیلی خوشحاله که خانواده ی همسر برادرش بچه های هم سن و سال خودش دارن... عماد رو هم از خودتون بدونید... حالا بفرمایید داخل...

ویلای خانواده ی آصف بزرگ و مدرن بود؛ مخصوصا برای ما بچه ها که در خانه های سنتی و قدیمی بزرگ شده بودیم.

خانوم آصف در جواب عمه توبا که گفت "ماشالا به سلیقه تون؛ چه ویلای قشنگی!" لبخند زد و گفت: ما تابستونا بیشتر اینجاایم. برای همین بهش می رسیم. قصد داشتم یه شب دعوتتون کنم در خدمت باشیم ولی آپارتمان مثل اینجا صفا نداره. فکر کردم همه بیایم اینجا، هم بیشتر دور هم باشیم و آشناتر بشیم، هم بچه ها راحت توی باغ بازی کنن.

دکتر آصف، پا به پای مادرش پذیرایی می کرد و پدرش کنار مردها نشسته بود.

خانوم آقا به عمه طلعت اشاره کرد و زیر لبی گفت: پاشو دختر یه کمکی بده... زشته مرد گنده کمر به خدمت ما بسته.

عمه طلعت تا بلند شد و گفت اجازه بدید منم کمک کنم، دکتر گفت: کاری نیست... وظیفه ی منه از شما و خانوادتون پذیرایی کنم.

عمه طلعت دوباره نشست و با لبخند به دکتر نگاه کرد. دکتر سینی چای را به همه تعرف کرد و مقابل عمه طلعت که رسید، آرام گفت:

- من که از دست شما چای نگرفته، دل و دینمو به باد دادم؛ حالا شما از دست من چای بگیر شاید یخ دلت باز بشه!

عمه طلعت لب گزید و زمزمه کرد: زبون نریز آقای دکتر!  
دکتر به من که کنار عمه بودم نگاه کرد و با شیطنت چشمک زد.

- اسم من امیده نه آقای دکتر!

مامان آهو با لبخند نگاهشان می کرد ولی تا چشمش به من افتاد، اخم آرامی کرد و زیر لب گفت: پاشو بیا پیش من!

انگار نصیحتهای عمه توبا و عمه توران اثر کرده بود! چون هر شش نفر ما، ساکت و صامت نشسته بودیم و غیر از نگاههای زیرچشمی، حرکتی نداشتیم.

خانوم آصف از پذیرایی که فارغ شد، همانطور که می نشست، گفت: چه بچه های آرومی! فکر می کردم به محض رسیدن، از دو و دیوار باغ بالا برین!... انگار عماد من از شما شیطون تره.

عمه توران سریع گفت: تازه رسیدن؛ غریبی می کنن. یک ساعت دیگه صدا به صدا نمی رسه انقدر شلوغ می کنن.

خانوم آصف گفت: عماد جان! بچه ها رو ببر بالا سرگرم بشین.

عماد بالاخره دهان باز کرد.



- چشم.

بعد بلند شد و گفت: اگر دوست دارین، بالا وسایل سرگرمی هست.

روزبه گفت: شما برین... من که بچه نیستم با اسباب بازی، بازی کنم!

خانوم آصف آرام خندید.

- منظور عماد اسباب بازی نبود... خودش هم تقریباً هم سن و سال شماس.

عمه توبا تا راحله بلند شد، زمزمه کرد: یادتون نره چی گفتم ها؟!

روزبه آخرین نفر و با بی میلی بلند شد و همراه ما بالا آمد.

عماد، در یکی از اتاقها را باز کرد. یک تخت گوشه ی اتاق بود و یک قفسه پر از ماشینهای

کوچک و بزرگ.

روزبه یکراست رفت سراغ ماشینها.

- پسر! چقدر ماشین داری!

عماد هم کنار قفسه ها استاد.

- من عاشق ماشینم.

سالار یکی از ماشینها را برداشت و به زیر و روش نگاه کرد.

- خارجیه؟!

عماد سر تکان داد.

- امید بیشترشو برام آورده... همین اندازه هم توی خونه مون دارم.

ما دخترها، همانطور عقب ایستاده بودیم.

عماد گفت: اگر دوست دارین، شما هم بیاین ببینین.

سحر چشم و ابرویی نازک کرد.

- ما دختریم؛ ماشین دوست نداریم!

عماد لبخند زد؛ درست شبیه دکتر شد.

- دارت بازی دوست دارید؟ این که دیگه دخترونه، پسرونه نداره؟

نمی دانستم دارت چیست. فکر می کنم سحر و ریحان و حتا راحله هم نمی دانستند.

رفت صفحه ی گرد و طرحداری را برداشت و به دیوار آویخت. بعد یک دسته تیر هم آورد و تا دیوار مقابل عقب رفت.

- اون صفحه، هدفه. باید این دارتها رو پرت کنین طرفش. هرچی به وسط دایره نزدیکتر باشه، امتیازش بیشتره... اینجوری.

تیر درست خورد وسط صفحه. رفت تیر را کند و گفت:

- یکی یکی می زنیم؛ هر کی امتیازش بیشتر شد، برنده س.

روزبه با اعتماد به نفس گفت: جایزه ی برنده چیه؟!

عماد لحظه ای فکر کرد، بعد به قفسه نگاه انداخت و گفت: از بعضی ماشینام دو تا دارم. هر کس برنده شد، یکی از اونا رو میدم بهش.

رفتم کنار قفسه. روزبه ماشینى را به سالار نشان داد.

- نگاه؟... درها و کاپوتشم باز میشه!

ماشین سفید بدون سقفى را برداشتم.

عماد گفت: درهای اینم باز میشه.

با لذت به ماشین نگاه کردم و گفتم: اگر من برنده شدم، اینو می خوام. میشه؟

معذب نگاهم کرد.

- آخه این تکه... تازه هدیه گرفتم...

سالار ماشین را از دستم گرفت و در جایش گذاشت.

- پررو نشو ایناز دیگه؟ مگه تو چیزایی که دوست داری رو به کسی می بخشی؟

روزبه تیرها را گرفت.

- بیان شروع کنیم.

هدف گیری ما که افتضاح بود؛ مخصوصا راحله که همه ی تیرهایش به دیوار می خورد و روزبه می خندید.

سالار به عماد گفت: قبول نیست! تو قبلا بازی کردی، بلدی.

عماد به دیوار پشت سرش چسبید.

- خب من از عقب تر پرت می کنم. خوبه؟

یک برگ کاغذ و خودکار آورده بود. اسمها را نوشته بود و امتیاز هر بار پرتاب را رویش می نوشت. هر پرتاب ما با هیجان و سر و صدا همراه بود. روزبه بعد از ده پرتاب، به کاغذ نگاه کرد و گفت:

- راحله، صفر!

و بلند خندید.

راحله دیگر طاقت نیاورد و داد زد: کوفت!

روزبه میان خنده گفت: مواظب باش ها! عروسی بی عروسی!

بعد بقیه ی امتیازها را جمع زد. عماد اول شد، بعد سالار و روزبه.

سالار گفت: حق به حقدار رسید! جایزه ی عماد، همون ماشین سفید تکه!

عماد گفت: حالا چه بازی ای دوست دارین؟

ریحان گفت: اسم فامیل خوبه؟

همه به جز روزبه موافق بودند.

عماد گفت: خب بچه ها اسم فامیل بازی می کنن، من و تو شطرنج.

خانوم آصف در زد.

- بچه ها؟ بفرمایید پایین شام بخورید.

عماد گفت: پس، بعد از شام دوباره میایم بازی.

\*\*\*

وقت خواب، خانوم آصف و مامان و عمه ها انقدر با هم راحت شده بودند که دسته جمعی برای آماده کردن رختخوابها بالا آمدند. از سه اتاق طبقه ی دوم، یکی مخصوص مردها شد، یکی مخصوص خانومها و یکی به ما دخترها و عمه طلعت رسید.

خانوم آصف گفت: شما بالا راحت باشید، ما چهار نفر هم پایین می خوابیم.

صبح روز بعد، بیدار که شدم، سریع رفتم پشت پنجره. منظره ی باغ، زیبا بود. دکتر با دسته ای نان، وارد باغ شد. عمه طلعت هم بیدار بود. نگاهش کردم.

- سلام عمه... پاشو که آقای دکتر رفته نون تازه هم گرفته برات!

با لبخند گفت: صبح به خیر فصول خانوم!

گفتم: داشتم باغو تماشا می کردم یهویی دیدمش. فضولی نکردم. نشست.

- برای من نون تازه نگرفته. برای مهموناش گرفته.

کنارش نشستم.

- خب مهموناشم شما و خانوادتون هستید دیگه!

لبخندش جان گرفت.

- زبون درازی نکن. برو بین بقیه بیدار شدن یا نه؟

قبل از بلند شدنم، در باز شد و خانوم آقا با چادر گلدارش در چارچوب ایستاد.

- پاشین ننه... زشته مهمونیم تا لنگ ظهر بخوابیم... طلعت، تو هم زودتری برو پایین به مادر شوهرت کمک بده. انقدّم نذار دکتر جلومون دولا راست شه، آدم خیس آب و عرق میشه. عمه طلعت سرحال بلند شد.

- چشم!

بعد روسری سر کرد و رفت.

خانوم آقا گفت: اینارم بیدار کن. ولشون کنی تا ظهر خواب جا می کنن.

هر سه را بیدار کردم. بعد رفتم سراغ مامان آهو برای بافتنِ موهام. مامان هم چادر به سر، کنار خانوم آقا در نشیمن نشسته بود. جلوی پاش روی زمین دو زانو نشستم و مامان با انگشت، موهای صافم را مرتب کرد و بافت.

خانوم آصف با لذت نگاهمان می کرد. بلند شد و گفت: صبر کن یه دقیقه!

بعد به اتاق خودشان رفت و با یک گلسر برگشت.

- اینو ببند به گیس بافش... موهاتم ماشالا مثل خودت خوشگله.

مامان آهو گفت: دستتون درد نکنه... چشمتون خوشگل می بینه.

ایستادم، پایین گیس بافت را آوردم جلوی صورتم و به گل سر آبی رنگ نگاه کردم.

- خیلی ممنون!

آقای دکتر دستش را تکیه زده بود به چارچوب آشپزخانه و نگاه می کرد.

لبخند مهربانی زد و گفت: خوب خوابیدی آیناز خانوم؟

گفتم: بله؛ ممنون!

خانوم آصف بی صدا خندید.

- امید هم مثل من عاشق دختر بچه هاس.

مامان آهو گفت: ایشالا خدا بهشون دختر بده.

خانوم آقا گفت: شما که دختر دوست داشتین، چرا نیاوردین؟

خانوم آصف سر تکان داد.

- بعد از امید، دیگه بچه نمی خواستیم... بعد از پونزده سال، عمادو ناخواسته باردار شدم.

دکتر گفت: بیا پیش ما تا بقیه بیدار بشن.

عمه طلعت داشت روی میز کوچک آشپزخانه، نانها را برش می داد. تکه ای به دستم داد و

گفت: بشین عمه.

دکتر هم نشست.

- به نظرم، توی بچه های خانوادت، آیناز از همه شیرین تره.

عمه طلعت لبخند زد.

- همه شون شیرینن اما این یکی، برادر زاده ی یکی یه دونه هم هست، عسل شده.

با ذوق و نیش باز به تکه نان گاز زدم.

عمه طلعت با شیطنت نگاهم کرد و گفت: می دونستی همین شیرین عسلی، اولین بار که شما

رو دید، بهت چی می گفت؟!

دکتر سر تکان داد که "چی؟"

عمه طلعت آرام گفت: دزد!

خجالت کشیدم.

دکتر با لبخند یک چشمش را تنگ کرد و گفت: دزد؟! آره آیناز خانوم؟!

عمه طلعت، ماجرای روز اول و عاشورا را تعریف کرد و من سر به زیر به قول خانوم آقا، خیس

آب و عرق شدم! دکتر هم می خندید و چپ چپ نگاهم می کرد.

تعریفهای عمه که تمام شد، گفتم: ببخشید... خب نمی دونستم...

دکتر گفت: اتفاقا خیلی هم درست فهمیده بودی... می خواستم پیام دزدی.

چشمهام گرد شد.

- جدی؟! می خواستین بیاین خونه ی ما دزدی؟!

دکتر تکیه داد و با حرکت سر گفت: بله!... دزدی!

عمه طلعت گفت: وا! امید؟!

دکتر خودش را روی میز جلو کشید.

-جان دلِ امید?... خب می خواستم پیام دزدی دیگه!... همه ی دزدا که طلا و پول نمی

برن؟ بعضی دزدا می رن خونه ی مردم تا دخترشونو بدزدن.

همانطور ماتزده گفتم: شما می خواستین از خونه ی ما دختر بدزدین؟!

دکتر لبهاس را به هم فشرد.

- هوم... اگه دقیق تر بخوام بگم،... دلِ دختر رو می خواستم بدزدم.

عمه طلعت لبش را محکم می گزید و چشمهاس برق می زد اما با اعتراض گفت: امید! چی

داری میگی؟ بچه باور می کنه!

دکتر تکه ای نان به دهان گذاشت.

- نه عزیزم... نمی خواستم دزدی کنم... می خواستم پیام خواستگاری ولی این عمه خانومِ

شما، حتا جوابمو نمی داد... منم کارآگاه بازیم گل کرد و رفتم سراغ پرونده ش و آدرسش رو

برداشتم.

نفس عمیقی کشید و به عمه طلعت گفت: روز عاشورا، از صبح با خدا گفتم اگر امروز از نذری

حاج فخرایی بخورم، یعنی می تونم رضایتو بگیرم... داشتم ناامید برمی گشتم که خدا فرشته

شو فرستاد و برام یه ظرف غذا آورد...

بعد به نرمی انگشتهای عمه را گرفت و لبخند زد.

از اینکه آنجا بودم، خجالت کشیدم. سر به زیر، با خرده نانهای روی میز بازی کردم تا خانوم آصف وارد شد. بالاخره سر بلند کردم. دکتر هنوز دست عمه را گرفته بود و عمه به دستهایشان نگاه می کرد. دکتر نگاه از صورت عمه گرفت و به مادرش لبخند زد.

خانوم آصف خم شد و سر عمه را بوسید.

-قربون دستت دخترم... همه بیدار شدن... الان صبحانه می خوریم.

\*\*\*

بعد از صبحانه به باغ رفتیم. پشت ساختمان ویلا، تاب سفید بزرگی با سایه بان و تشکهای ابری بود. ما دخترها روی تاب نشستیم و پسرها بدمیتون بازی می کردند. بزرگترها هم روی زیر انداز بزرگی زیر درختها نشسته بودند.

هوا سرد نبود. باد ملایمی می وزید و ابر و آفتاب می شد.

عماد گفت: توی باغ، قایم موشک بازی جون میده.

اما باز روزبه اعتراض کرد " مگه ما بچه ایم؟... بیاین وسطی."

روزبه و عماد یارگیری کردند. من و سحر و ریحان با روزبه بودیم و سالار و راحله با عماد.

رفتیم طرف ماشینها که فضای بازتری داشت. صدای داد و فریاد و خنده ی ما، همه ی باغ را پر کرده بود. گاهی از شادی برد جیغ می کشیدیم، گاهی به خاطر باخت، داد می زدیم. دکتر داشت کباب درست می کرد و دود کباب، گرسنه ترمان کرده بود.

عماد گفت: این دور، دوره آخره. بعد بریم ناهار.

سالار گفت: عماد! دور آخر تیربارونشون می کنیم!

روزبه خندید.

- عمراً!

سحر و ریحان توپ خوردند و بیرون رفتند.



سالار داد زد: عماد! اول روزبهو بزن، آیناز بمونه آخر که نخودیه!

عماد توپ را با شدت به سمت روزبه پرت کرد. روزبه جاخالی داد و من که پشت روزبه سنگر گرفته بودم، بالا پریدم تا بُل بگیرم که توپ به سرم خورد و خودم هم با توپ به عقب پرت شدم.

چند لحظه سیاهی دیدم، بعد آسمان ابری را. سرم به شدت تیر می کشید. بچه ها بالای سرم جمع شدند.

سالار سریع بلندم کرد.

- چی شد آیناز؟!

به سختی گفتم: سرم...

روزبه گفت: چیزی نشد... ببینم؟

صدای جیغ ریحان در گوشم پیچید.

سحر وحشت زده گفت: سرش شکسته؟!

به دستِ خونیِ روزبه نگاه کردم. دست بردم پشت سرم که خیس شده بود و با دیدن انگشتهای خون آلودم، از ترس بغضم شکست.

عماد با نگاهی هراسان و رنگی پریده گفت: الان امیدو صدا می زنم.

دکتر همراه عماد می دوید. به ما که رسید، روی زمین زانو زد.

- بذار ببینم؟

بافت موهام را باز کرد و لا به لای موها را خوب معاینه کرد.

- چیز مهمی نیست. نترس عزیزم.

هق هقم کمی آرام شد.

به عماد گفت: بدو سوئیچو بردار، از صندوق کیف منو بیار... بدو.

بعد خودش مرا روی دو دست بلند کرد و گفت: الان می ریم برات تمیزش می کنم... سرت فقط درد می کنه؟

سر تکان دادم. لبخند آرامی زد.

-خوب میشه عزیزم... هیچی نشده.

نمی دانم کدام یکی از بچه ها، عمه طلعت را هم خبر کرده بود. تا دکتر مرا روی مبل نشاند، همه سراسیمه وارد شد.

- چی شده؟ امید چه بلایی سرش اومده؟!

دکتر گفت: هیچی... یه زخم جزئی... یه زخم جزئی... یه زخم جزئی...

عمه نگاهی به من و سرم کرد.

- ای وای... داره خون میاد...

دکتر لبخند زد.

- شما دیگه چرا خانوم؟!... میگم چیز مهمی نیست.

عمه کمی آرامتر گفت: مطمئنی؟!

دکتر با اطمینان سر تکان داد. عماد کیف را به دکتر داد. دکتر با بتادین، زخم را تمیز کرد و یک گاز روش گذاشت.

عمه طلعت، اشک مانده روی صورتم را پاک کرد.

- چرا حواستو جمع نمی کنی آخه؟... چی شد؟

عماد نگاهش را دزدید و سرش را پایین انداخت.

گفتم: داشتیم وسطی بازی می کردیم، پریدم توپو بگیرم، خوردم زمین.

دکتر که داشت دور سرم باند می پیچید، یک نگاه به من کرد و یک نگاه به عماد. عماد سریع بیرون رفت.

عمه نفس بلندی کشید.

- خدا رو شکر به خیر گذشت... امید؟ بهش یه کم آب بدم؟ ترسیده.

دکتر باز لبخند زد.

- آره عزیزم، بده... چیزیش نشده.

تا عمه بلند شد، دکتر گفت: ترسیدی دعواش کن؟!

نگاهش کردم.

گفت: عماد خودش گفت توپو زده به سرت.

زود گفتم: نه، اون نزد... خودم خوردم زمین... بچه ها دیدن... مگه نه؟

بچه ها ساکت نگاه می کردند.

دوباره گفتم: کسی منو نزد... خودم خوردم زمین!

روزبه گفت: آره... حواسش به زیر پاش نبود.

دکتر با لبخند چسبی روی باند زد و گفت: تو دختر فهمیده و مهربونی هستی آیناز.

دردِ سرم را فراموش کردم. عمه طلعت لیوان آب را به دستم داد. خوردم و بلند شدم.

دیدن ی سر باند پیچی شده ی من، آرامش جمع را به هم زد. مامان آهو، رنگ پریده بلند شد

بغلم کرد.

- خدا مرگم بده... چی شده؟!

عمه طلعت گفت: وسط بازی خورده زمین.

آقای آصف گفت: مشکلی که نداره امید؟

دکتر گفت: نه خدا رو شکر... زخمشو تمیز کردم. هیچی نشده. بیشتر ترسیده.

خانوم آقا سریع گفت: یه تیکه طلا بنداز تو آب، بده بخوره، هول و ترسش بریزه.

عمه طلعت با ملامت نگاهش کرد و گفت: بهش آب دادم... حالش خوبه.

بابا دست کشید به پیشانی ام.

- آدم جلوی پاشو نگاه می کنه دخترم.

مامان آهو گفت: سرت درد می کنه؟

به دروغ گفتم: نه!

بابا به دکتر گفت: دکتر جان! عکسی چیزی نمی خواد بندازیم از سرش؟

- نه حاج طاهر. الحمدا... چیز مهمی نیست.

حاج بابا لبخند زنان گفت: بازی اشکنک داره، سر شکستنک داره.

خانوم آقا دستم را گرفت.

- بیا قربون قدت... سرتو بذار رو پام، دراز شو.

خانوم آصف و عمه ها وسایل ناهار را آماده می کردند. سر روی پای خانوم آقا گذاشتم. عماد

گوشه ی زیر انداز نشسته بود و زیر چشمی نگاهم می کرد. لبخند زدم. لحظه ای مکث کرد و

با لبخندی بی رنگ جوابم را داد.

بعد از ناهار، دکتر مسکنی همراه یک لیوان آب برایم آورد. خوردم و همانجا، کنار خانوم آقا

خوابم برد.

بیدار که شدم، عصر بود. بابا طاهر داشت حرف از برگشتن می زد. پتوی نازکی رویم انداخته

بودند. سرم دیگر درد نمی کرد. نشستم. بچه ها نبودند.

خانوم آقا دست کشید به سرم.

- بهتری قند عسل؟

عمه توران گفت: قربون سرت بشم عمه... سرحال اومدی؟

مامان آهو بی صدا شانه ام را نوازش کرد. از اینهمه توجه، با رضایت لبخند زدم.

- خوبم.

عمه توبا هم لبخند زد.

- قربون چال لُپت بشم.

خانوم آصف، ظرف میوه و خربزه را پیش کشید.

- یه قاچ خربزه بخور گلوت تازه بشه عزیزم.

گفتم: بچه ها کجان؟

مامان گفت: همه شون رفتن توی باغ... دیگه باید کم کم برگردیم؛ صبح همه تون مدرسه دارین.

بچه ها، همراه دکتر و عمه طلعت بودند. دکتر دوربین عکاسی را از گردنش خارج کرد و گفت: بذارید یکی دو تا عکس یادگاری بگیریم.

همه یکجا جمع شدند. بعد بچه ها کنار رفتند و بزرگترها عکس گرفتند. بچه ها ایستادند و با قیافه های خنده دار عکس گرفتند. عمه طلعت و دکتر نشستند پای درخت، روی پله، کنار خانوم و آقای آصف، خانوم آقا و حاج بابا و عکس گرفتند. بعد آماده شدیم. دکتر با خانواده اش ماند و ما سه ماشین، برگشتیم.

خانوم آقا، به محض رسیدن، رفت مشتی اسپند آورد، دور سر من و بقیه گرداند و دود کرد. همانطور هم هی گفت: بترکه چشم حسود!... از صبح، راه به راه، نگاه این بچه کرد و گفت سرت چه جور، تنت چه جور... امان از چشم بد. دیدی چطور نظرش زدن؟ ... بچه م چشاش دو دو می زنه...

عمه طلعت، نفس پر صدایی کشید.

- اتفاقه مادر من... شکر خدا هم که چیزی نشده.

بعد مرا به اتاقش صدا کرد.

- صبح، قبل از رفتن مدرسه، پانسمان سرتو باز می کنم... بیا... این مال توئه.

نایلونی به طرفم گرفت.

گفتم: چیه؟!

گفت: عماد وقت برگشتن داد بهت بدم. خودش خجالت کشید... امید گفت اون توپو پرت کرده طرف سرت.

از داخل نایلون، ماشین سفید بدون سقف را بیرون آوردم و متعجب گفتم: عماد که اینو خیلی دوست داشت؟!

عمه لبخند زد.

- خواسته تلافی کنه که تو به کسی نگفتی اون باعث شکستن سرت بوده.

گفتم: اون که از عمد نخواست بزنه؟ اتفاقی خورد بهم... تازه، از دیشبش همش فکر این بود بهمون خوش بگذره، حوصله مون سر نره. گناه داشت باباش اینا دعواش کنن.

گفت: حالا مگه بده یه ماشین به این قشنگی داشته باشی؟!

ماشین را در دستم چرخاندم.

- نه... تا حالا ماشین نداشتم.

و فکر کردم سالار و روزبه با دیدن آن، در اتاقم چقدر هم تعجب می کنند، هم حسودی!

چهار

همه ی خانواده، دکتر آصف را دوست داشتند و محبت و رضایتشان را ابراز می کردند به جز خانوم آقا. او هم مثل روزهای اول، اخم نمی کرد ولی هر بار کسی از دکتر تعریف می کرد، خانوم آقا یک ابروش را بالا می برد و زیر لبی می گفت: همچین میگین انگاری آسمون سولاخ شده... اگر دکتر خوبه، بالای اینه که بچه ی من خوبه!

اما دوبار، دکتر با کارهایش توانست دل خانوم آقا را هم به دست بیاورد.

اولین بار، وقتی بود که عمه طلعت، شب جمعه، ظهر زنگ زد و گفت تا دو ساعت دیگر همراه دکتر می آیند خانوم آقا را بردارند ببرند شاه عبدالعظیم.

خانوم آقا سر نماز بود. سلام که داد، رفتم کنارش.

- خانوم آقا! عمه طلعت زنگ زد.

خم شد، مهر را بوسید و گفت: حتمنی می خواست بگه دیر میاد!

گفتم: نه. می خواست بگه زودتر میان.

راست شد.

- نکنه پیش خودی نومزدشو شوم وعده کرده؟! خوبه صبح دیده ملافه شوری داریم، خونه بازار شامه.

- نه... دکتر گفته بیان دنبال شما، با هم برین شابدالعظیم، شب جمعه س.

چشمه‌هاش برق زد و فقط گفت: وا!

مامان آهو، همانطور که لحافی را پهن کرده بود و ملافه اش را می دوخت، با لبخند گفت: به به... هم زیارت، هم سیاحت!

خانوم آقا به زحمت لبخند رضایتش را خورد.

- تو این سرما؟!

مامان گفت: با ماشین میرین دیگه؟ راحت و گرم و نرم.

خانوم آقا چادر نمازش را از سر برداشت و تا زد.

- بیخودی؟! حکماً این بچه اشتباه فهمیده... ننه، آهو جان! پاشو یه تیلیفون به این دختره بزن، ببین درست چی میگه؟

گفتم: اشتباه نفهمیدم خانوم آقا... گفت دو ساعت دیگه میان با هم برین زیارت.

خانوم آقا لبخند زد.

- چی بگم والا؟ پس پاشو نمره ی حاجی رو بگیر بهش بگم ببینم رضا هست برم؟  
 مامان آهو بلند شد، رفت کنار تلفن و همانطور که شماره می گرفت، گفت: چرا نباشه؟  
 خانوم آقا گوشی را گرفت؛ احوالپرسی کرد و گفت: نو دومات و طلعت قصد کردن منو بیرن  
 شابدالعظیم.

بعد آرام خندید.

- ناغافلی تیلیفون کرده میان. گفتم خبرشو بدم به شما.

...

- قربون آقا برم که یه هفته نیست لفظش از دهنم دراومده هوای زیارت کردم.  
 بعد چند بار چشم گفت و گوشی را گذاشت. تا دو ساعت بعد، هم وقت خوردنِ ناهار، هم کوک  
 زدن به پتو و لحافها، لبخند داشت. عاشق این عادت خانوم آقا بودم. انقدر دلش صاف بود که  
 خوشی و رضایتش از صورتش پیدا بود و نمی توانست پنهانش کند.  
 زودتر از رسیدنِ عمه و دکتر هم ژاکت و چادرش را کنار دستش گذاشته بود.  
 همانطور که کش جورابش را می انداخت، گفت: آخه من با دو تا جوون کجا وبال بشم؟ این دو  
 تا پی نومزد بازی شون می رن.  
 مامان، آخرین لحاف را هم تا زد.

- اگه برای نومزد بازی می خواستن برن که زیارت نمی رفتن؟... قصدشون بردن شماس.  
 خانوم آقا سریع گفت: پس ننه، یه شومِ کم زحمتِ آبرومند بار بذار، برگشتنی تعارفش کنم  
 بیاد، اقل کم گشنه برنگرده خونه ی ننه آقاش.  
 مامان آهو گفت: چشم... زرشک پلو خوبه؟  
 صدای زنگ بلند شد.

خانوم آقا گفت: دستتو بوسیده... حکماً خودشون.



سریع به راهرو دویدم و در را باز کردم. عمه طلعت جواب سلامم را داد و لپم را کشید. به دکتر هم که پیاده می شد سلام کردم.

با لبخند دستی تکان داد و گفت: بدو برو تو، سرما نخوری خانوم.

عمه طلعت گفت: خانوم آقارم صدا کن بیاد... حاضره؟

با شیطنت گفتم: از همون دو ساعت پیش حاضره!

خندید.

- ای شیطون!

خانوم آقا چادرش را روی سر انداخت و بیرون آمد. دکتر جلو رفت و در ماشین را برایش باز کرد.

خانوم آقا گفت: باعث زحمت. دستت درد نکنه.

دکتر سر حال گفت: چه زحمتی؟ چی بهتر از زیارت با مادر خانوم؟!

دست تکان دادم و در را بستم.

مامان آهو داشت لحافهای آماده شده را به گنجه می برد. رفتم کمکش.

گفت: قربون دختر مهربونم بشم... برو سراغ مشقات که فردا راحت باشی. منم شامو درست می کنم.

دفتر و کتابها را روی فرش پهن کردم و دراز کشیدم.

- پس خانوم آقا کی کرسی میذاره؟

از آشپزخانه گفت: فردا که بابا خونه س براش میذاره.

داشتم مشق می نوشتم که خوابم برد.

صدای زنگ در که آمد، من هم نشستم.

مامان، همانطور که چادر گلدارش را سر می کرد، گفت: چقدر خوابیدی! پاشو شب دیگه خوابت نمی بره... اومدن. پاشو این دفتر و کتابا رو جمع کن.

رفت در را باز کرد و با خانوم آقا برگشت.

خانوم آقا سرحال، چادر مشکی را از سر برداشت.

-جای شما خالی، کاش شمام می اومدی... استخون سبک کردم... دکترم خیر اموات، چند کیلو خرما خیرات کرد...به! چه بو و برنگی راه انداختی آهو خانوم!

عمه طلعت و دکتر هم وارد شدند. دکتر یا ا... گفت و خانوم آقا گفت: بفرما پسر!

با لبخند به مامان نگاه کردم. او هم لبخند داشت. خانوم آقا گفت: بفرما بالا.

دکتر به مامان سلام کرد و به من چشمکی زد. بعد رفت رو به روی خانوم آقا نشست.

خانوم آقا گفت: طلعت جان! یه پیاله چایی بیار بالای دکتر، هم گرم بشه هم گلویی تازه کنه.

مامان یک سینی چای آورد. خانوم آقا از کنار چادرش یک بسته پولکی و آب نبات قیچی برداشت.

- اینارم ظرف کن با چایی بخوریم... پولکی ری رو حاجی خیلی دوست داره.

آن شب، خانوم آقا نه تنها اخم نداشت، که دائم می خندید و به دکتر می رسید.

دومین حرکت دکتر که خانوم آقا را کیش و مات کرد، مدتی بعد از زیارت بود، وقتی که من نیمه شب تب و لرز کردم.

وقت خواب، طبق معمول رفتم زیر کرسی.

خانوم آقا گفت: ننه لپات چرا گل انداخته؟ چاییدی؟

پشت دستش را روی پیشانیم گذاشت.

- یه هوا داغی.

بعد عمه طلعت را صدا زد.

- یه تب بر بده این بچه... انگاری چائیده.

عمه طلعت یک قرص آورد و گفت: گлот درد می کنه؟

گفتم: نه.

حاج بابا قرانش را بست.

- از سر شب کسله.

عمه طلعت گفت: این گرمای کرسی آدمو کسل می کنه... بخواب عمه. ایشالا تا صبح خوب

میشی.

از وقتی خوابیدم، تا صبح چیزی نفهمیدم ولی همین که چشم باز کردم، خانوم آقا دست کشید

به موهام.

- پا شدی ننه؟ سبک شدی؟

زیر کرسی نبودم. در رختخوابی جدا از کرسی دراز کشیده بودم. مامان آهو با لیوانی شیر از

آشپزخانه بیرون آمد.

-بهتری عزیزم؟... تو که ما رو نصفه عمر کردی؟

به زحمت نشستم. تنم درد می کرد.

خانوم آقا گفت: دستِ دکتر سبکه... خدا خیرش بده، آتیشِ بچه خوابید.

مامان لیوان شیر را به دستم داد.

به ساعت نگاه کردم و سریع گفتم: مدرسم دیر شد.

خانوم آقا لبخند زد.

-دنیا رو آب برده!... جونِ مدرسه رفتن داری آخه؟... نترس؛ دکتر دست خط نوشته مریضی.

گفتم: من که زیر کرسی خوابیدم؟

مامان دست گذاشت روی گونه ام.

- دیشب تبت خیلی بالا رفت، عمه زنگ زد دکتر آصف اومد... یه آمپول زد و گفت زیر کرسی نباشی که تبت بیاد پایین... دو ساعت نشست بالا سرت، وقتی خنک تر شدی، خیالش راحت شد، رفت.

خانوم آقا سر تکان داد.

- نصفه شبی زابه راه شد. هی گفت وظیفمه، وظیفمه... خدا ایشالا به حق علی حفظش کنه، به ننه آقاش ببخشدش.

مامان آهو با لبخند گفت: به زنش هم ببخشدش!

خانوم آقا خندید.

- همچین!

همه ی روز استراحت کردم. عصر که عمه طلعت آمد، گفت: دکتر گفته شب میاد به آیناز سر می زنه.

تازه سفره ی شام جمع شده بود که زنگ زدند. عمه طلعت رفت در را باز کرد و با تعارف برگشت.

هم دکتر بود، هم پدر و مادرش و عماد.

همه متعجب و خوشحال به استقبالشان رفتند.

مامان چراغِ مهمان خانه را روشن کرد و تعارف کرد اما خانوم آصف گفت: همینجا راحتیم...

اومدیم عیادتِ آیناز جون... مهمونی که نیومدیم؟

دکتر با لبخند گفت: باز که شما رفتی زیر کرسی!... مگه تبت قطع شده؟

خانوم آقا گفت: پیش پای شما لرز کرد، رفت زیر کرسی.

دکتر از کیفش، گوشی معاینه اش را درآورد و کنارم نشست. مامان و عمه طلعت در چشم بر هم زدنی، میوه و چای و شیرینی آوردند. معاینه ی دکتر که تمام شد، درجه را زیر زبانم گذاشت و چایش را برداشت. عماد ساکت کنار مادرش نشسته بود و به کرسی و اطرافش نگاه می کرد. خانوم آصف از حال من می پرسید و خانوم آقا از شرمندگی مزاحمت دیشب می گفت. عمه طلعت با لبخند به عماد گفت: تا حالا نرفتی زیر کرسی؟!

عماد سر تکان داد که "نه!"

عمه طلعت گفت: خب بیا امتحان کن.

عماد نگاهی گذرا به بقیه کرد.

آقای آصف خندان گفت: ترس نداره! برو بین ما زمستونا چه کیفی می کردیم.

بحث زمستان و کرسی بالا گرفت. عماد آمد کنار کرسی نشست.

گفتم: پاهاتو بیار زیرش، خیلی گرمه.

لبخند آرامی زد و گفت: چه خوبه!

بعد از دکتر پرسید: میشه زیرشو نگاه کنم؟!

دکتر خندید.

-نگاه کن... زیرش فقط پاهای آینازه!

عماد لحاف را بالا زد.

- منظورم اینه که با چی گرم میشه؟

خانوم آصف بلند شد.

- تو رو خدا ببخشید! سالهاست زیر کرسی ننشستم. هوس کردم! با اجازه!

کنار من و رو به روی عماد نشستو با لذت گفت: آخی! استخوندهای آدم گرم میشه... می بینی

چه کیفی داره عماد؟!

عماد با سر تایید کرد.

- آدم خوابش می گیره!

دکتر وسایلش را جمع کرد.

- هنوز یه کم تب داره اما براش دارو آوردم. خدا رو شکر خیلی بهتره.

بابا طاهر گفت: دیشب مادرش و خانوم آقا انقدر هول برشون داشته بود، می گفتن شبونه

بیریمش بیمارستان. طلعت گفت بیمارستان چرا؟ زنگ می زنه دکتر بیاد.

بعد با خنده به من نگاه کرد.

- شهرو به هم ریخته بود!

خانوم آقا سر تکان داد.

- به هوش و حواس نبود. جای نفس کشیدن، دل دل میزد... اما دست دکتر شفا بود... خلاصه

که عذر زحمت.

دکتر گفت: چه زحمتی حاج خانوم؟ پزشکی یعنی همین دیگه؟ بیماری که ساعت و وقت نمی

شناسه؟

آقای آصف گفت: حرفه ی سختیه اما امید از اول هم پزشکی رو دوست داشت.

بابا گفت: ایشالا موفق تر از اینی که هست، باشن... آقازاده ی کوچیک هم می خواد راه

برادرشو بره؟

من نفهمیدم منظورش کیست اما خودِ عماد گفت: نه... من مهندسی رو دوست دارم... دوست

دارم مکانیک بخونم.

خانوم آصف لبخند زد.

- عماد هم از بچگی عاشق ماشین بود.

دکتر گفت: می‌گه تو دکتر شدی جون آدم‌ا رو نجات بدی، من مهندس میشم با تکنولوژی،  
زندگیِ آدم‌ا رو راحت تر کنم.

حاج بابا سر تکان داد.

- از حالا معلومه عقلش خوب کار می‌کنه ماشالا.

بابا طاهر گفت: چه خبر از اوضاع کار؟

اسمِ ماشینِ آمده بود، یاد ماشینِ سفید عماد افتاده بودم.

آرنج‌هام را روی کرسی گذاشتم و گفتم: خیلی ممنون که ماشینتو بهم دادی... مگه نگفتی  
دوستش داری؟

با انگشت روی لحاف کرسی، نقش کشید.

- چرا... دوستش دارم... ولی به خاطر اتفاقِ اون روز...

آرام تر گفتم: تو که نمی‌خواستی بهم بزنی؟ منم اصلا ناراحت نشدم... حالا که دوستش داری،  
میدم ببری.

لبخند زد.

- نه، نمی‌خوامش... یه روز واقعی شو می‌خرم.

متعجب گفتم: واقعی مثلِ خودش؟! همونجوری بدون سقف؟!!

سر تکان داد.

- آره... اسباب بازی‌شو از روی واقعیش می‌سازن... مثل همون.

کمی فکر کردم.

- اون وقت وقتی بارون بیاد که آدم خیس میشه؟

او هم لم داد روی کرسی.

- نه... یه دکمه داره، وقتی بزنی سقفش میاد بالا که خیس نشی.

به قیافه ام نگاه کرد.

- حرفمو باور نمی کنی؟!

لبخند زدم.

- چرا... ولی تا حالا ندیدم.

- اگه بیای خونمون، عکسهایشو بهت نشون میدم.

- گروه؟

- اوهوم!

- پولشو می خوای از کجا بیاری؟!

باز لبخند زد.

- الان که نمی خوام بخرم؟ وقتی درس تموم بشه و کار کنم می خرمش.

هیجان زده گفتم: میذاری منم سوار بشم؟!

خندید.

- آره... اگرم نترسی، بهت یاد میدم باهاش رانندگی هم بکنی.

ذوق کردم.

- وای! تو از روزبه و حتا سالار هم مهربون تری.

نگاهی به مادرش کرد و بعد به من. لبهایش را به هم فشرد و آرام گفت: یه چیزی رو بعدا بهت

میگم...

سرم را جلو کشیدم.

- خب همین الان بگو!

ابرو بالا انداخت.

- باشه بعداً.



گفتم: کی؟

اینبار شانه بالا انداخت.

- نمی دونم؟

سریع عقب رفت و گفت: زیر کرسی خیلی گرمه.

خانوم آصف که مشغول صحبت با مامان و خانوم آقا بود، نگاهش کرد.

- خوبه که؟ گرم شد؟!

تا وقتی رفتند، دیگر حرف نزد. فقط وقتی بلند شدند، گفت: خوب استراحت کن زود حالت بهتر بشه.

دکتر هم گفت: برای دو روز، گواهی نوشتم برات. فردا هم مدرسه نرو و فقط آب لیمو شیرین بخور و بخواب.

گفتم: یعنی هیچی به جز آب لیمو شیرین نخورم؟!  
خندید.

- چرا... یعنی آب لیمو شیرین زیاد بخور.

بعد به بابا گفت: شکر خدا حالش خوبه... امیدوارم همه تون سلامت باشید ولی اگر خدای نکرده هر زمان مشکلی پیش اومد، من در خدمتم.

بابا با یک دست، دستِ دکتر و با دستِ دیگر، شانه اش را فشرد و تشکر کرد.

از آن شب، خانوم آقا نه تنها با شنیدن اسم دکتر سنگر نگرفت، که با خانواده اش هم دلش صاف شد.

پنج

پیش از عید آن سال، سر همه شلوغ بود. خانوم آقا و مامان آهو، همه ی وقتشان صرف تهیه و تدارک جهیزیه ی عمه طلعت می شد.

خانوم آقا هر شب خسته می گفت: من یاد ندارم سر شوهر دادن اون دو تا دختر، انقد سختی کشیده باشم... نوبه ی این یکی نمی دونم پیر شدم یا همه چی سخت شده؟  
ماه رمضان هم بود و خریدهای عید و خانه تکانی، وقت همه را پر کرده بود.  
وقت خواب، خانوم آقا برای حاج بابا تعریف می کرد چه ها خریده اند و چه ها مانده. بعد هی به پاهاش دست می کشید و اخم می کرد.

- از پا افتادم؛ کمری شدم اما تمومی نداره.  
حاج بابا لبخند می زد که " آخریشه... بعدش دیگه آسوده به مخده تکیه میدی و نفس راحت می کشی خانوم آقا.... پُرش رفته، کمش مونده."  
خانوم آقا غر می زد.

- آسودگی کجاس منم برم ردش؟!... مگه اون دوتای دیگه رفتن، نفس راحت کشیدم؟!... چشم هم می ذاری دوباره بایس بری بازار بالای سیسمونی... والا آدم بی اولاد، پادشاه بی غمه.  
حاج بابا به نرمی اعتراض می کرد.

- ناشکری نکن خانوم... خوب بود سر پیری، نه عصای دستی داشتیم و نه گرمی خونه؟!... بچه، گرمی و روشنای خونه س. دردسرش هم شیرینه.  
خانوم آقا لبخند می زد.

- نقل ناشکری نیست... گله گذاری و بونه س که چهار کلوم اختلاط کنیم... اگه عین کنیز کفگیر خورده ناله می کنم، بالا اینه که ناز بیارم. شما خودت بد عادت کردی.  
حاج بابا با خنده سر تکان می داد.

- ناز بیار مه لقا خانوم... تا هستم، خودم نازکش شمام.

خانوم آقا حظ می برد.

- ایشالا صد و بیست سال سایه ت رو سرم باشه...

شبها بیشتر می رفتم کنار عمه طلعت می خوابیدم.

یک شب، تا وارد اتاقش شدم و دیدم کتابهایش را در کارتن می گذارد، بغض کردم.

با لبخند گفت: چیه عزیز دل عمه؟

گفتم: یعنی وقتی عروسی کنی، برای همیشه از پیش ما میری؟!

دست از کار کشید و با خنده گفت: مگه عمه توران و عمه توبا که عروسی کردن، موندن خونده

ی حاج بابا؟

گفتم: اونا از اولم نبودن.

بلند خندید.

- بودن... شما نبودی!

- شما با اونا فرق داری عمه... همیشه دکتر هم بیاد اینجا، با ما زندگی کنه؟!

اخم مهربانی کرد.

-آدم ازدواج می کنه که مستقل بشه. که یه خانواده ی جدید تشکیل بده... منم قرار نیست

برای همیشه برم. با امید زود زود میایم خونه تون. شما هم میاین خونه ی ما... این که غصه و

ناراحتی نداره عزیزم؟

-دوست دارم پیشت باشم. پیام توی اتاقت بخوابم. وقتی عروسی کنی، فقط مثل عمه توبا و

عمه توران میای مهمونی.

بگلم کرد.

-خیر!... بعضی شبها که امید کشیک باشه، میام اینجا یا میام دنبالت تو رو می برم پیش

خودم.

کمی امیدوار شدم.

- پس به دکتر بگو زیاد کشیک باشه.

باز خندید.

- چشم! حالا بگیر بخواب.

\*\*\*

عروسی، در تعطیلات نوروز بود. خانوم آقا پیشنهاد داده بود قبل از تعطیلات، جهیزیه ی عمه را ببرند تا خانه برای عید و دید و بازدیدها خلوت باشد.

خانه ای که دکتر خریده بود، نزدیک محل کارشان بود. هم دور از ما و هم دور از خانه ی پدرش. یک آپارتمان کوچک که خانوم آقا با اخم می گفت "قفس".

عمه توران و عمه توبا می گفتند: بسشونه اول زندگی... می خوان چیکار خونه ی بزرگ؟

مامان آهو می گفت: ایشالا بچه دار که بشن، خونه ی بزرگتر می گیرن.

روز اول عید، آنا و خاله آسیه وشوهر و بچه هاش از تبریز آمدند اما دایی ابی نیامد.

خاله آسیه گفت: سفارش زیاد داشتن. نمی تونست کارگاهو بذاره به امون خدا. ایشالا واسه عروسی میاد.

ولی آنا هیچ حرفی نزد.

خانوم آقا آمد به آشپزخانه و یا صورتی آویزان گفت: جلوی قسمتو که نمیشه گرفت؟ ابی همه چی تموم و آقاس ولی خب دیگه؟ قسمت نبود... ایشالا یه بخت خوبم نصیب ابی بشه به حق علی.

خاله آسیه گفت: خدا از دهنتون بشنوه... تو این چند ماه، اگه شما دیدینش، ما هم دیدیم... خودشو صبح تا شب گرفتار کارگاه کرده... آنا به خاک آقام قسمش داد برای عروسی بیاد. هرچی باشه، دختر عموشه... ابی گفت میام ولی همون یه شب. اونم به خاطر قسمی که

دادین... نه اینکه نخواد خوشیِ طلعتو ببینه؛ دلش طاقت نمیاره... هرچی نباشه، از بچگی عاشق طلعت بود.

بعد آهی کشید و گفت: ایشالا کم کم یادش میره.

مامن آهو اخمی به من کرد.

- چرا وایسادی اینجا مادر؟ برو پیش بچه ها و آنا دیگه؟ مگه دلتنگشون نبودى؟! رفتم کنار آنا.

همه می گفتند من شبیه جوانیِ آنا هستم. با وجود چین و چروک، هنوز هم صورتش زیبا و جذاب بود. دایی ابی می گفت "از صورتِ آنا، چشمای میشی ش مال من شده، بقیه شو تو برداشتی اما چشمت با طلعت مو نمی زنه." هنوز هم وقتی می خندید، دو تا سوراخ روی گونه هاش می افتاد که دایی ابی با انگشتهای اشاره ی دو دستش، سوراخها را پر می کرد و می گفت "بو گولماخلاوینان آقامین اورن آپاردین"\*

با محبت نگاهم کرد و گفت: باشوا دولانیم... بیلدیردن ماشالانه قد آتیبسان.

گفتم: آنا! نصفشو نفهمیدم چی گفتی... تقصیر مامان آهوئه که زیاد ترکی حرف نمی زنه من یاد بگیرم.

خندید و گفت: آقاش هم درست و حسابی حرف نمی زد. آهو که بچه ی اون خدا بیامرزه... گفتم از پارسال ماشالا قد کشیدی... نمیای پیشم بمونی که خودم یادت بدم.

گفتم: امسال تابستون، بعد از عاشورا با خاله اینا میام تبریز پیشتون. مامانم اجازه داده. پیشانیم را بوسید.

- گل عزیزیم، گل گوزلیم.\*\*

مارال که با سحر و ریحان، تازه به هم رسیده بودند، مرا صدا زدند. بلند گفتم "الان میام" ولی نرفتم تا خانوم آقا از آشپزخانه بیرون آمد و کنار آنا نشست.

نمی دانم چرا از شب قبل، ماشین سفید عماد را در کمد مخفی کردم. دوست نداشتم بچه ها، مخصوصا سالار و روزبه آن را ببینند. خانه علاوه بر شلوغی و همهمه ی سال نو، ذوق و شوق عروسی هم داشت. ما دخترها، درباره ی لباسهایمان حرف می زدیم و لباس عروس عمه طلعت که وقتی آورده بودند، فقط من دیده بودمش. ریحان و راحله قرار گذاشته بودند یواشکی رژلب صورتی عمه طلعت را به لب بمالند. سحر دلش کفش پاشنه دار می خواست و من و مارال فقط می خندیدیم و تعجب می کردیم.

شب، دکتر و خانواده اش هم برای عید دیدنی آمدند هم برای هماهنگ کردن آخرین کارهای باقی مانده.

ماهان هم به جمع پسرها اضافه شده بود و وارد جمع دخترانه ی ما نمی شدند. خانوم آقا با لذت به نوه هاش نگاه می کرد و می گفت: ماشالا دیگه واسه خودشون مرد شدن. سفره شونو از دخترا جدا کردن. عمه توبا به ما اشاره کرد.

- خانوم آقا؟ چرا دخترا رو نمی گی خانوم شدن، محل پسرا نمیدن؟!  
گفتم: چون خانوم آقا پسرا رو بیشتر از دخترا دوست داره.  
راحله لب ورچید.

- نه که خیلی هم تحفه هستن؟!... بریم تو اتاق آیناز راحت تر باشیم.  
خانوم آقا گفت: همه تون برام عزیزین... توفیر نمی کنه... این آیناز آتیش حسد تو دل بقیه انداخت.

گفتم: نه خیر! راست گفتم.

داشتم همراه بقیه بیرون می رفتم که مامان مرا صدا زد و آرام گفت: زشته آدم جواب بزرگترشو بده؛ مخصوصا توی جمع.

من هم آرام گفتم: مگه دروغ گفتم؟!

خاله آسیه خندید.

- نه خاله... دختر من همیشه راست میگه.

مامان با ملامت گفت: آسیه خانوم! دوباره شروع نکن!

خاله همانطور خندان گفت: مگه چی گفتم؟! این دختری، اول و آخر مال خودمه.

مامان لبه‌اش را جمع کرد و آرام گفت: صد دفعه گفتم اینطوری حرف نزن.

خانوم آقا یک ابروش را بالا برد.

- بده از حالا خواهون داره؟!

مامان آهو گفت: نه خانوم آقا. خواهون هم به وقتش... اینا بچه هستن، نه ماهان، نه آیناز توی

این عالم نیستن.

خاله نگاه کرد به من و لبخند زد.

- مگه گفتم الان می خوام ببرمش؟!

مامان چپ چپ نگاهش کرد.

- دوره ی این جور فکر کردن گذشته خواهر من. هر دوشون وقتش که بشه حق انتخاب

دارن... ماجرای ابی کافی نبود؟!

بعد به من چشم غره ای رفت.

- تو چرا وایسادی اینجا؟ بچه ها مگه نرفتن بالا؟

گیج از حرفهایشان بودم. نمی فهمیدم چرا مامان آهو از اینکه خاله گفت دخترش هستم،

ناراحت شده؟ خاله که همیشه به من می گفت دخترم. چه ربطی به ماهان و دایی ابی داشت؟!

خانوم آصف ساکت و با لبخندی عمیق نگاهم می کرد. جواب لبخندش را با لبخندی هول

هولکی دادم که مامان تشر زد:

- برو پیش بچه ها دیگه!

سریع به طرف در رفتم و شنیدم مامان گفت: دوست ندارم دیگه این حرفا رو بزنی آسیه. مخصوصا جلوی خودشون.

بچه ها پشت در بودند. راحله با لبخند و شیطنت نگاهم کرد و دستم را گرفت. گفتم: چیه؟! خندید.

- هیچی... بریم بالا.

\*\*\*

\* با همین خنده هات، دل آقامو بردی!

\*\* بیا عزیزم... بیا قشنگم.

عروسی عمه طلعت، بهترین عروسی زندگی من بود. دخترها و بزرگترها دائم در حال رقص و پذیرایی و رفت و آمد بودند ولی من از کنار عمه طلعت جُمن نمی خوردم و به لباس سفید و صورت و موهای زیبایش نگاه می کردم.

دکتر آصف کمی کنارش ماند و بعد به قسمت مردانه رفت. عمه طلعت چشمهایش برق می زد و لبخندش شیرین بود.

همانطور که با یک دست، دسته گلش را گرفته بود و با دست دیگرش دست مرا، گفت: تو چرا نمی ری برقصی عمه؟

با نیش باز گفتم: دوست دارم پیشت بشینم... عمه! عین فرشته ها خوشگل شدی. با لذت خندید.

- راست میگی؟!



سر تکان دادم که "آره". دست کشید به موهای بازم که با یک تل سفید تزئین شده بود و گفت:

- ایشالا خودت یه روز عروس بشی عزیزم... پاشو برو پیش بچه ها، یه کم برقص. ناسلامتی عروسیه ها!

بعد با سر، به کسی که از دور تبریک می گفت اشاره کرد و دوباره گفت: پاشو قربونت بشم. دو نفر از دوستانش آمدند طرفمان. بلند شدم تا آنها کنار عمه بنشینند. راحله و ریحان کار خودشان را کرده بودند و لبه‌هایشان صورتی بود.

ریحان با ذوق گفت: رژلب عمه تو کیف راحله س. عمه داده مال خودش. بیا بریم تو هم به لب‌ت بزن، خوشگل بشی.

گفتم: دوست ندارم... یعنی دوست دارم ولی مامانم دعوام می کنه. ریحان دستم را کشید.

- نمی فهمم... مارالم زده. حواس همه پرت. تازه... عروسیه.

سحر و راحله و مارال را هم صدا زد و پنج نفری به دستشویی رفتیم.

سحر رژلب را از راحله گرفت؛ روی پنجه‌ها بلند شد و در آینه، لبه‌اش را صورتی کرد.

بعد با رضایت گفت: مامانم که برام کفش پاشنه دار نگرفت؛ حداقل می خوام آرایش کنم. با نگرانی گفتم: ما بچه ایم.

راحله اخم کرد.

- کی گفته؟! شاید تو بچه باشی ولی ما نیستیم... می خوام خوشگل بشیم.

گفتم: مامانم و خانوم آقا میگو تو همینجوری خوشگلی.

لب ورچید.

- چه از خود راضی!... حالا می زنی یا نه؟!

گفتم: بذار اول از مامانم اجازه بگیرم...

سریع گفت: نخیر... لازم نکرده... اصلا اگه بخوای هم بهت نمی دم... بریم بچه ها. در دستشویی باز شد و خانوم آصف، همانطور که دامن لباسش را مرتب می کرد، بیرون آمد. بچه ها سریع بیرون رفتند. خانوم آصف در حالی که دستش را می شست، از آینه لبخند زد و گفت:

-مامانت راست گفته. تو همین جوری هم خوشگلی هزار ماشالا! لبخند کجی زدم و خواستم از در بیرون بروم که به خانومی خوردم. آرام گفتم: ببخشید!

خنده ای کرد و گفت: اشکال نداره عزیزم... تو چیکاره ی عروسی که از کنارش تکون نمی خوری؟!

خانوم آصف گفت: برادرزاده ی عروسمه سودی جون. بیرون زدم. راحله قیافه گرفت ولی مارال و بعد سحر و ریحان آمدند سراغم و با رقص و خنده و خوردن سرگرم شدیم. بعد از شام که از تالار بیرون رفتیم، ماهان و روزبه و سالار، همراه عماد نزدیک در ایستاده بودند.

راحله اخم کرد و گفت: الان روزبه گیر میده.

همه ی حواسم به عمه طلعت و دکتر بود که با سر و صدای اطرافیان، سوار ماشین گل زده ی مشکی شان می شدند.

راحله با افسوس گفت: کاش حاج بابا اجازه می داد توی خونه هم بزن و برقص کنیم، بعد عروسی تموم بشه.

همه سراغ ماشینها می رفتند که دیدم عماد در ماشینشان را باز کرد و پشت فرمان نشست.

رفتم نزدیکتر و با تعجب گفتم: روشن کنی؟ خطرناکه.

لبخند زد و گفت: نترس؛ بلدم.

و استارت زد. متعجب تر شدم.

- بابات دعوا نکنه؟!

راضی و خونسرد گفت: نه... خودش اجازه داده... روشن کردن که چیزی نیست؟ رانندگی هم بلدم. ببین؟

در را بست و ماشین حرکت کرد. وحشت زده همراه ماشین راه افتادم.

- خطرناکه... تصادف می کنی.

خندید و توقف کرد.

- امید یادم داده... تو چقدر ترسویی!

از توقف ماشین خیالم راحت شد و ایستادم. بهم برخورد که گفت ترسو هستم.

- هیچ هم ترسو نیستم! ببخشید که این ماشین واقعه نه از اون اسباب بازیها.

ماشین را روشن گذاشت و پیاده شد.

- منظورم این بود که بلدم، نترس! چند بار بگم؟

باز لبخند زد.

- ببخشید!

من هم لبخند زدم.

- جداً بلدی توی خیابون هم رانندگی کنی؟!

- آره، ولی تا حالا توی خیابونای شلوغ رانندگی نکردم... وقتایی که خلوته، امید و بابام اجازه

می دن یه کم پشت فرمون بشینم.

خانوم آصف از پشت سرم گفت: بریم که ماشین عروسو گم نکنیم... آیناز جان! تو هم با ما بیا.

گفتم: نه... با ماشین بابام میام. نگران میشن.

لبخند زد و دستش را بالا برد. به مامان آهو اشاره ای کرد و مرا نشان داد. مامان سر تکان داد و به بابا چیزی گفت.

خانوم آصف در ماشین را باز کرد.

- فهمیدن با مایی... حالا سوار شین جا نمونیم.

با خجالت، عقب ماشین، کنار عماد نشستم. آقای آصف، که تا آن وقت فکر می کردم مثل حاج بابا و حتا بابا طاهر، جدی باشد، با همسرش بلند می خندید، پشت هم بوق می زد. صدای ضبط ماشین را بلند کرده بود و سر به سر ی من و عماد می گذاشت.

عماد تا کنار ماشین دکتر می رفتیم، سر و تنش را بیرون می برد. به من نگاه کرد و گفت: راحت باش. چرا مثل سر کلاس نشستی؟!

خانوم آصف چرخید و سرحال گفت: خجالت نکش خوشگل خانوم!

عماد خم شد، شیشه ی طرف مرا هم پایین داد و گفت: سرتو ببر بیرون، باد بخوره توی صورتت، خیلی کیف میدہ... امتحان کردی؟

سر تکان دادم که "نه" و گفتم: خطرناکه. بابام اجازه نمیده سر و دستمو از پنجره بیرون ببرم.

- برای بچه کوچولوها خطرناکه. تو که دیگه بچه نیستی؟ ببین؟

سرش را بیرون برد و با لبخند چشمش را بست.

با تردید، دستم را بیرون بردم. عماد آمد کنارم.

- من مواظبم، سرتو ببر بیرون... صبر کن.

تل را از سرم برداشت. کم کم سرم را بیرون بردم. باد خنک به صورتم می خورد و چشمم را می بست. احساس می کردم در حال پروازم. سرم را به طرف داخل گرداندم. عماد با احتیاط، دستش را لبه ی پنجره گرفته بود و موهام به سر و صورتش شلاق می زد.

روی صندلی نشستم و گفتم: وای چه خوبه!  
لبخند رضایتی زد و رفت کنار پنجره ی خودش.  
خانوم آصف به ما نگاه کرد و با لذت گفت: فکرشو بکن یه دختر هم سن و سال آیناز داشتیم  
بهرام...

آقای آصف از آینه نگاهمان کرد.

- حالام فکر می کنم داریم... آیناز خانوم الان دختر ماست دیگه؟  
یاد خاله آسیه افتادم و اخم کردن مامان، وقتی می گفت آیناز اول و آخر دختر خودمه.  
عماد لبخند زد و تل سرم را به دستم داد.

-موهات بلنده، خوشگله... اینجوری قشنگتر از وقتی که می بافی.  
وای! چقدر آن روز از خودم تعریف شنیده بودم! دلم خواست ار رژلب عمه طلعت، من هم می  
زدم تا قشنگتر به نظر برسم.

دکتر و عمه را تا آپارتمانشان بدرقه کردیم و بعد، سوار ماشین خودمان، کنار خانوم آقا و مامان،  
عقب ماشین بابا نشستیم.

حاج بابا گفت: اینم از آخریش! به سلامتی ته تغاری هم رفت سر زندگیش.

خانوم آقا چادرش را به چشمه‌هاش کشید.

- به حق علی خوشبخت بشن.

مامان آهو "ایشالا"یی گفت و بعد همه ساکت شدند. فکر کردم در ماشین آقای آصف هم الان  
هر سه ساکت هستند یا هنوز شادی می کنند؟ دلم خواست دوباره در ماشین آهنا بودم. به چهار  
بزرگتری که جلو و کنارم نشسته بودند و حرف نمی زدند، نگاه کردم و گفتم:

- مامان؟ چرا یه خواهر یا برادر برای من نیوردی؟

بدون حرف دست کشید به موهام.

خانوم آقا گفت: بالای اینکه تو یه دونه باشی، دُردونه باشی.

گفتم: اما اگر خواهر یا برادر داشتی، الان تنها نمی شدم.

بابا از آینه نگاهم کرد.

- اگه خواهر یا برادر داشتی، مثل روزبه و راحله همش با هم دعوا داشتین. خوب بود؟

گفتم: شایدم مثل سالار و سحر، با هم خوب بودیم.

خندید.

- از پسِ زبونِ تو یکی بر نماییم؛ وای به روزی که دو تا می شدین!

ساکت به صندلی تکیه دادم و مامان آهو دوباره دست کشید به موهام.

\*\*\*

جای عمه طلعت در خانه خالی بود. با اینکه بعد از عروسی، تازه بازدیدهای عید ما شروع شده

بود و هنوز حال و هوای عید را داشتیم، اما در بسته ی اتاقش دلگیرم می کرد.

خاله آسیه و آنا می خواستند تا آخر تعطیلات بمانند ولی دایی ابی، ظهر عروسی رسید و بر

خلاف همیشه، ساکت نشست. صبح فردای عروسی هم آماده ی رفتن شد. انقدر در خود فرو

رفته بود که مثل همیشه، حتا با من هم بازی و شوخی های همیشگی اش را نکرد.

آنا هم نگران گفت همراه دایی برمی گردد. در چشم بر هم زدنی، حاج اکبر و عمه توران هم

تصمیم گرفتند بروند تبریز و خاله آسیه و علی آقا هم آماده شدند برگردند.

وقتی رفتند، خانوم آقا گفت: کاش این بچه رم با توران و بچه هاش راهی می کردیم تنها

نمونه.

مامان آهو گفت: خودم که نباشم، هی باید دلم مثل سیر و سرکه بجوشه براش... عیب نداره،

تابستون می ریم چند وقت هم می مونیم.

خانوم آصف زنگ زده بود برای سیزده به در، همه را به باغ دعوت کرده بود. عمه توبا که مثل هر سال، سیزده به در به کرج و منزل خواهرسید مهدی می رفت. عمه توران هم که نبود. فقط خودمان بودیم که از صبح رفتیم باغ آقای آصف.

درختها پر از شکوفه بودند و عطرشان همه ی باغ را پر کرده بود.

خانوم آصف، تا نشستیم، گفت: خوشگل خانوم؟ چرا امروز بی حوصله ای؟  
مامان گفت: تنها مونده، ساکته.

خانوم آصف لبخند زد.

- الهی!... هوا که عالیه، پاشین با عماد برین توی باغ، ما هم کم کم میایم. ناسلامتی سیزده به دره، باید توی طبیعت بود.  
عماد بلند شد.

- بیا آیناز.

همراهش رفتم روی تاب نشستم.

گفت: خب تو هم با بچه های فامیلتون می رفتی.

- مامانم اجازه نمیده تنهایی برم.

- اشکال نداره. منم تنها شدم... مثل تو.

سرعت تاب را بیشتر کرد.

- اگر سرحال باشی، یه چیز خوب نشونت می دم.

- چی؟

- اینجا نیست. اون طرف باغه؛ اما تا خوشحال نباشی نمی برمت.

- خب بریم نشونم بده... خوشحالم دیگه!

- شاید بترسی.

- مگه چیه؟ ترسناکه؟!

- نه، ترسناک نیست... خیلی خوشگله.

از روی تاب پریدم.

- پس بریم دیگه!

او هم ایستاد.

- باشه... اما صبر کن یه دقیقه برم توی خونه و برگردم.

وقتی برگشت، نایلونی در دست داشت. به سمت دیگر باغ رفتیم. کنار دیوار آجری کوتاه باغ ایستاد و گفت:

- می تونی از دیوار بالا بیای؟

- نه! می اتم!

لحظه ای فکر کرد.

- همینجا باش. برم یه چیزی بیارم.

با دو جعبه ی چوبی برگشت. جعبه ها را روی هم گذاشت و گفت: حالا بیا روی این جعبه ها و روی دیوار بشین.

از جعبه ها بالا رفتم و روی دیوار نشستم. خودش بدون کمک جعبه، روی دیوار نشست و آرام سوت زد. سگ بزرگی سرش را از لانه بیرون آورد. ترسیدم.

گفت: نترس... کاری نداره.

بعد از نایلونی که آورده بود، چند استخوان مرغ برداشت و به طرف سگ پرت کرد. سگ از لانه ی بزرگش بیرون آمد و مشغول خوردن شد. چند لحظه بعد، توله سگ کوچکی هم از لانه بیرون آمد.

با لبخند گفت: بچه هاشن... فکر کنم چهار تا باشن.



توله ها یکی یکی بیرون آمدند و اطراف مادرشان جست و خیز کردند. با دُم مادرشان، با سبزه ها و با یکدیگر بازی می کردند.

- می بینی چقدر بامزه و شیطون؟  
سر تکان دادم.

- تو از کجا فهمیدی اینجا؟

- صبح که اومدیم، همسایه گفت سگشون چند تا توله زائیده، اگر می خوایم، یکی دو تا شونو بگیریم. منم اومدم اینجا، دیدم دارن بازی می کنن...

- آره... ولی می ترسم بهشون دست بزنم... حالا می خواین این توله ها رو بگیرین؟

- نه. خود همسایه، همیشه اینجا زندگی می کنه. مامانم گفت نمیشه سگ بگیریم. گناه دارن بی آب و غذا بمونن... ما فقط تابستونا زیاد میایم اینجا.

- خوش به حالت... تابستون همش پیش این توله های.

خندید.

- تا تابستون کلی بزرگ میشن... پیش منم که نیستن؟ تازه، امسال امید هم نیست، بیشتر حوصله م سر میره.

- اگه مامانم اجازه بده، من می خوام تابستون برم تبریز پیش خاله و مادربزرگم... مامانت میذاره با ما بیای تبریز؟

نگاهم کرد. گفتم: خیلی خوش می گذره... آنام خیلی مهربونه.

لبخند زد.

- شاید بذاره...

به سگها نگاه کرد.

- آیناز...

به سگها و به نیمرخش نگاه کردم.

- بله؟

نایلون را کامل برگرداند و همه ی استخوانها را جلوی سگ ریخت.

- دلم می خواست تو خواهرم بودی...

لبخند زدم.

- اگه خواهرم بودی، همیشه پیش هم بودیم. دیگه نه تو تنها می شدی، نه من.

نفس بلندی کشید. نگاهم کرد و لبخند زد.

- بستنی می خوری؟

سر تکان دادم که "آره". از دیوار پایین پرید و کمکم کرد از روی جعبه ها برگردم.

بزرگترها، بیرون ویلا، روی صندلی های فلزی نشسته بودند.

خانوم آصف گفت: کجا بودین شما دو تا؟ هر چی صداتون کردیم جواب ندادین.

عماد گفت: ته باغ بودیم.

گفتم: چند تا توله سگ خوشگل اونجا پیش مادرشون بودن.

خانوم آقا گفت: طرفشون نرید ها؟ یه وقت گازتون می گیرن، مریضی دارن.

خانوم آصف گفت: نه حاج خانوم؛ توی باغ همسایه هستن.

عماد گفت: بریم.

همراهش وارد ویلا شدم. رفت سراغ فریزر و دو بستنی درآورد.

- بیا... دوست داری چی بازی کنیم؟ بدمینتون بلدی؟

تا وقت ناهار، بدمینتون بازی کردیم و بعد رفتیم یکبار دیگه توله سگها را تماشا کردیم. آقای

آصف و بابا طاهر داشتند جوجه کباب می کردند. مامان، شب قبل آتش رشته پخته بود.

عماد دو تا سیب برداشت، یکی به من داد و گفت: من و آیناز می ریم توی اتاقم، غذا که آماده شد، ما رو صدا کنید.

مثل همه ی آن روز، دنبالش رفتم. داشت سیبل را به دیوار می زد تا دارت بازی کنیم که صدای خوش و بش آمد. دویدم کنار پنجره. درست شنیده بودم. عمه طلعت و دکتر آمده بودند. با خوشحالی گفتم: عمه اینا برگشتن.

و از اتاق خارج شدم. عماد هم آمد. دکتر داشت می گفت " ساعت ده رسیدیم؛ زنگ زدیم بهتون، هیچ کدوم خونه نبودید. گفتم صد در صد اینجا هستید."

ذوق زده، بلند گفتم: سلام!

عمه سرحال آمد طرفم.

- سلام عزیز دل عمه.

چند بار صورتم را بوسید. چسبیدم به کمرش.

- دلم برات یه ذره شده بود عمه!

عماد هم سلام کرد.

عمه گفت: سلام عزیزم. خوبی؟

دکتر آمد.

- به به! آیناز خانوم... آقا عماد... دیگه کسی سرش نشکسته امروز؟!

بعد عماد را بغل کرد و گفت: آیناز! عمه ت مال خودت! آوردم پیش بدم. نخواستم!

با ناباوری و خوشحالی گفتم: راست می گین؟!

عمه با چشمهای جمع شده به دکتر که می خندید نگاه کرد.

- بذار یه هفته بگذره، بعد شوخی های بی مزه ی مردونه رو شروع کن!

دکتر خندان گفت: چشم قربونت برم.

خانوم آقا گفت: بیاین که به موقع رسیدین... دکتر! مادر زنت دوست داره؛ سر ناهار رسیدی.

مامان آهو به عمه چشمک زد و آرام گفت: خوشگل شدی!

خانوم آصف گفت: ماشالا آب رفته زیر پوستت... خوش گذشت؟

عمه طلعت سرخ و سفید شد.

- جای شما خالی...

مامان گفت: ماه عسل اسمش روشه دیگه؟

گفتم: عمه؟ دکتر راست گفت؟ بر میگردی خونه؟

عمه خندید.

- شوخی کرد عزیزم.

خانوم آقا گفت: این بچه تا امروز عینهو جوجه ی سرگردون، هی تو خونه رد تو گشته... امروز

سرش گرم بازی شده، صدای جیک جیکش دراومده.

عمه دوباره بغلم کرد.

- آخ قربون این جوجه بشم!

مامان و خانوم آصف رفتند وسایل ناهار را بیاورند. همانقدر که من دلتنگ عمه طلعت بودم،

فکر کردم عماد هم دلش برای دکتر تنگ شده بود. خوشحال کنارش نشسته بود و چشم از

صورتش بر نمی داشت.

خانوم آقا، وقت خوردن ناهار، آرام به من تشر زد:

- خوبیت نداره اینطور چسبیدی به عمه ت...

بعد به عمه گفت: پاشو به شوهرت برس، براش غذا بکش.

عمه دست انداخت دور شانه هام.

- شوهرم خودش به خودش می رسه. نگرانش نباش مادر من!

خانوم آقا آرام لب گزید و سر جنباند.

عمه با لبخند به من چشمک زد و گفت: چی می خوری برات بکشم؟

خانوم آقا غرغر کرد: خوشم باشه با این دختر تربیت کردنم!

بعد لبه‌هاش را جمع کرد.

بعد از ظهر، عمه طلعت و دکتر هم با من و عماد همبازی شدند. اول وسطی، بعد بدمینتون.

تا وقت رفتن، فقط بازی کردیم و خوردیم و خندیدیم. غروب که بر می گشتیم، اگر خسته

نبودم و در ماشین خوابم نمی برد، دوباره از رفتنِ عمه و تنها بودن، غصه می خوردم.

شش

امتحاناتِ آخر سال بود و مامان اصرار داشت همه ی حواسم فقط به درس باشد. من و ریحان

آن سال کلاس پنجم را تمام می کردیم.

چند روز بود وقتی از امتحان برمی گشتم، مامان بالا با تلفن صحبت می کرد. از محدود و قتهایی

بود که ترکی حرف می زد و همیشه هم قیافه اش در هم بود. می دانستم یا آنا ست یا خاله

آسیه.

وقتی با خانوم آقا حرف می زد، هر دو آرام پیچ پیچ می کردند. فقط فهمیده بودم دایی ابی

موضوع اصلیِ صحبتشان است.

خانوم آقا بیشتر سر تکان می داد و می گفت: عاشقی هم اومد، نیومد داره...

مامان با حرص می گفت: اگه انقدر طلعتو می خواست، نمی دونم چرا پا نشد بیاد رسمی

حرفشو بزنه؟... نه خانوم آقا؛ افتاده سرِ لج با خودش. داره آنا رم توی آتیش خودش می

سوزونه... آنا آدمیه که به قهر بره خونه ی دامادش؟!

روز قبل، داشتم درس می خواندم که صدای مامان بلند شد.

- خدا ازت نگذره که اون پیرزنو آواره کردی... میام دنبالش، میارمش تهرون، تو هم هر غلطی می خوای بکن... فقط یادت باشه، اگر از خر شیطون پیاده نشی، نه آنا داری نه خواهر. خانوم آقا سرش را به تسبیحش گرم کرده بود و زیر لبی می گفت: از چشم کی بینم؟ اون پسره که عشق بی ایمونش کرده یا این دختره که خودش رفت پی بختش و آتیش انداخت میون زندگی مردم؟

شب، وقت خواب، هم خانوم آقا و حاج بابا خلوت کرده بودند و آرام حرف می زدند، هم مامان آهو و بابا.

صدای مامان گاهی بلندتر میشد و میان مُف مُف می گفت: کاش نزدیک بودم، می رفتم پیش آنا... این پسره بالاخره یه بلایی سرش میاره انقدر اذیتش می کنه. بابا آرامش می کرد.

-می برمت آهو جان... آخر هفته می ریم آنا رو برمی داریم، میاریم اینجا. یه مدت دور باشه، آروم بشه. خوبه؟

\*\*\*

ظهر بود. داشتم درس می خواندم. امتحان ریاضی داشتم. خانوم آقا داشت نماز می خواند و مامان در آشپزخانه بود.

تلفن زنگ زد. خانوم آقا وسط نماز "ا... اکبر" گفت، یعنی جواب بدهم. مداد را لای دفترم گذاشتم و رفتم گوشی را برداشتم.

صدای ماهان، میان جیغ کشیدنهای خاله آسیه آمد.

- آیناز؟ مامانت کجاس؟

متعجب گفتم: سلام. چه خبر شده؟!

نفس نفس می زد.

- خاله هست؟

صدای خاله آسیه گوشم را خراشید.

- یازغ اولدوخ\*...آنا...آنام...وای...

مامان از آشپزخانه سرک کشید.

- کیه آیناز؟

ماتم برده بود.

ماهان با گریه گفت: گوشی رو بده خاله.

مامان آمد جلو.

- چته آیناز؟!

گوشی را از دستم گرفت. بی رمق رفتم کنار سجاده ی خانوم آقا. سر از سجاده برداشت و دوباره خم شد.

صدای جیغ مامان، همه ی اتاق را پر کرد. خانوم آقا از جا پرید.

- چی شد ننه؟!

مامان روی فرش افتاده بود. خانوم آقا دستپاچه تکانش داد.

- آهو... آهو، ننه؟ چی شده؟

برگشت طرف من.

- تو فهمیدی چی شده؟

با صدایی خفه و ترسیده گفتم: فکر کنم آنا طوریش شده.

خانوم آقا ناله ای کرد و چنگی به صورتش زد.

رفتم گوشی را برداشتم.

- الو؟

ماهان هنوز گریه می کرد.

گفتم: آنا چش شده؟

با حق حق گفت: آنا مرده... همین چند دقیقه پیش...

گفت و گوشی را گذاشت. بغض شکست. خانوم آقا از آشپزخانه بیرون دوید. در دستش یک

لیوان آب بود. نشست کنار مامان و شانه اش را مالید.

- آهو... ننه چشم باز کن... آهو جان... آهو...

انگشت کرد در لیوان آب و پاشید به صورت مامان. همانطور با گریه گفت: تیلیفون کن آقات.

به مامان خیره بودم. بریده بریده، میان گریه گفتم: مامانم هم مرده؟

خانوم آقا سریع گفت: زبونتو گاز بگیر... از هوش رفته... تیلیفون کن آقات بیاد؛ یالا دِ.

با پشت دست چشمهام را پاک کردم و شماره گرفتم. شاگرد نمایشگاه جواب داد.

بدون سلام گفتم: گوشی رو بدین بابام.

گفت: شما دختر حاج طاهر هستید؟... گوشی...

بابا سر حال گفت: سلام دختر بابا... چه عجب!

گفتم: بابا زود بیا خونه.

دستپاچه گفت: چی شده بابا؟ چرا گریه می کنی؟

گریه ام صدا دار شد.

- بابا... آنا مرده...

خانوم آقا هم به حق حق افتاد.

بابا سریع گفت: چی؟!... کی؟ کی گفت؟!

- الان زنگ زدن... ماهان گفت... مامان از حال رفته... زود بیا.

بدون حرف، گوشی را گذاشت.



خانوم آقا صورت مامان را نم می زد و با گریه صداش می کرد. کنارشان نشستیم. مامان لای پلکهایش را باز کرد و گیج به من و خانوم آقا نگاه انداخت. خانوم آقا سریع لیوان را بالا آورد.

- یه چیکه آب بخور.

آب از گوشه ی دهان مامان سر خورد تا توی موهایش. مات گریه ی من و خانوم آقا بود.

خانوم آقا کمی سر مامان را بالا آورد.

-گریه کن ننه... گریه کن.

مامان زمزمه کرد: آنا...

خانوم آقا دوباره گفت: گریه کن راه نفست واز بشه.

مامان کمی بلند تر گفت: آنا...

هی تکرار کرد و هی صداش بلندتر شد. جیغ می کشید و آنا را صدا می زد ولی گریه نمی کرد.

حلج بابا و بابا طاهر که رسیدند، مامان هنوز داشت به قالی چنگ می زد و آنا را صدا می زد.

بابا طاهر برای اولین بار، جلوی بقیه رفت مامان را بغل کرد و سرش را به سینه فشرد. مامان بغضش شکست و بابا هم همراهش گریه کرد. رفتم یک پارچ شربت بیدمشک درست کردم و برای همه ریختم.

مامان با صدای خش دار گفت: بریم تبریز طاهر... بریم پیش آنام.

بابا شربت را به زور به خوردش داد.

- می ریم خانوم... همه با هم می ریم.

مامان خودش را تاب می داد و با گریه می گفت: می خواستیم بیاریمش تهرون... یاخجیلیخ گورمیسن ابی... آنامه سن اولدوردون؛ ایندیده راحت هارا ایستیسن، گت...آنام دق کرد...این چند روز همش از خدا مرگ می خواست... خوش گون گورمیسن ابی...\*\*

حاج بابا غمزده رفته بود سراغ قرآنش. خانوم آقا گاهی گریه می کرد، گاهی مامان را دلداری می داد.

نیم ساعت بعد، همه توبا و عمه توران هم آمدند. حرف از رفتن به تبریز بود. بابا طاهر با علی آقا تلفنی صحبت کرده بود که همان شب بروند آنجا. علی آقا تعریف کرده بود آنا رفته وضو گرفته، هنوز سجاده پهن نکرده، نشسته و تمام کرده.

مامان بی تاب بود زودتر بروند. بابا خواست بلیط هواپیما بگیرد، خانوم آقا گفت: من از طیاره خوف دارم...

عمه توبا گفت: شما با ما بیا. با ماشین می ریم. آهو و طاهر زودتر راهی بشن، ما هم یه طوری می ریم که آخر شبی، صبح زودی برسیم اونجا.

گفتم: من چی؟ فردا امتحان ریاضی دارم.

بابا گفت: شما که همیشه بیای؟ با بچه ها می مونید همینجا.

عصر، حاج اکبر و سید مهدی، بچه ها را آوردند و با دو ماشین راهی شدند. مامان و بابا هم رفتند فرودگاه.

خانوم آقا سفارش کرد اگر عمه طلعت و دکتر توانستند، شب بیایند پیش ما.

بعد برای چندمین بار به روزبه گفت: جدل نکنیها؟ بشینید پای درس و مشقتون. اگه طلعت نیومد، بزرگترشون تویی. سر شب، شب بندِ درو بنداز. غذا هم که مادرت تیار کرده... به طلعت خبر ندین تا ما خوب از تهرون دور شیم راه نیفته ردمون.

روزبه چند بار چشم گفت و در را پشت سرشان بست. همه ساکت و بدون شیطنت، گوشه ای نشسته بودیم. روزبه نیم ساعت بعد، به عمه طلعت زنگ زد. عمه انقدر شوکه شده بود که بدون سوال، سریع با دکتر خودش را رساند.

جای خالی بزرگترها را که دید، گریه را فراموش کرد.

- بقیه کجان؟!

روزبه گفت: رفتن... دایی و زن دایی با هواپیما، بقیه با ماشین.

عمه طلعت وا رفت.

- چرا زودتر به من خبر ندادین؟

راحله گفت: خانوم آقا گفت شما تازه عروسی، خوب نیست برای عزاداری بری.

دکتر به قیافه ی درمانده ی عمه نگاه کرد.

- اگر اصرار داری بری، ما هم سریع راه می افتیم.

راحله سریع گفت: اما بقیه ما رو به امید شما گذاشتن و رفتن.

روزبه چپ چپ نگاهش کرد.

دکتر سر تکان داد و به عمه گفت: هر چی شما بخوای. می خوام بریم، می خوام بمونیم.

عمه طلعت، گریه را از سر گرفت.

- اصلاً آنا چرا اینطور شد؟ اون که چیزیش نبود؟

راحله گفت: از بس حرصِ آقا ابی رو خورده... می خواسته برای همیشه از ایران بره.

نمی دانم چرا عمه طلعت، نگاهش گشت و روی من ثابت شد؟ شاید چون دایی ابی، دایی من بود.

سکوت طولانی را دکتر شکست.

- چه تصمیمی داری عزیزم؟

عمه طلعت اشکهایش را پاک کرد.

- هیچی... می مونیم.

بعد بلند شد و گفت: پاشین به درساتون برسین. مگه امتحان ندارین؟

روزبه گفت: من فردا امتحان ندارم ولی بقیه چرا.

عمه سری تکان داد.

- سرم درد می کنه... می رم دراز بکشم.

به اتاق ثابقتش رفت. دکتر به آشپزخانه رفت و با قرص و لیوانی آب برگشت.

- اگر کاری داشتید صدام کنید بچه ها.

او هم به اتاق عمه رفت.

روز به گفت: بی سر و صدا درستونو بخونید، خاله یه کم بخوابیه.

ریحان گفت: تو درس خوندی؟

گفتم: نصفشو.

نفس بلندی کشید.

- خیلی ناراحتی مادر بزرگت فوت کرده؟

با بغض سر تکان دادم که "آره". ساکت شد و کتابش را آورد. همه، آرام درس می خواندند.

حواسم به درس نبود. به حرفهای مامان و بقیه فکر می کردم که می گفتند دایی ابی باعث

مرگ آنا شده... یاد آنا می افتادم که دائم به ترکی قربان صدقه ی ما می رفت. یاد جیغهای

مامان آهو... نمی توانستم مرگ آنا را تصور کنم.

سالار آمد کنارم و آرام گفت: تو هم فردا امتحان ریاضی داری؟

باز سر تکان دادم.

گفت: پس چرا درس نمی خونی؟

چانه ام را بالا دادم.

- حوصله ندارم.

- امتحان نهاییه ها؟ به جای فکر کردن، درس بخون.

- حواسم نیست...

نفس بلندی کشید و آرام گفت: می دونم ناراحتی. اما کاری که از تو بر نیاید؟ برای ماهان و مارال که زیاد پیش مادر بزرگت بودن خیلی سخت تره.

- منم می خواستم تابستون برم پیش آنا بمونم... آنا خیلی مهربون بود سالار.

بغضی شکست. کنارم به دیوار تکیه داد و دست دور شانه ام انداخت.

گریه ام که آرام گرفت، گفت: پاشو به صورتت آب بزن، بیا برات سوال بنویسم حل کنی. برای ریحانم نوشتم.

نگاهش کردم. با اینکه از روزبه کوچکتتر بود، ولی اخلاقش بزرگتر و بهتر بود. دوباره دلم برادر خواست.

متعجب گفت: چرا اینجوری نگاه می کنی؟!

دست کشید به صورت خیسیم.

- ببین چشمت قرمز شده؟ پاشو صورتتو بشور، بیا درس بخونیم.

وقتی برگشتم، داشت سوال می نوشت. روزبه کتابش را بست و به حیاط رفت. دکتر آمد و با لبخند، به ما که بی صدا درس می خواندیم، نگاه کرد.

- بچه ها؟ شام چی می خورین برم بگیرم؟

راحله گفت: مامانم قبل از رفتن، غذا درست کرد. آماده س.

- پس تا شما مشغولید، من شامو گرم می کنم.

دیدم در آشپزخانه دنبال وسایل می گردد، به سالار گفتم: تا سوالا تموم بشه، من برم کمک دکتر.

دکتر لبخند مهربانی زد.

- بشقابها کجاس؟

- اینجا.

وسایل را روی کابینت چیدم و سفره را برداشتم.

گفت: تو برو به درسات برس. من سفره رو می چینم.

- اومدم کمک شما.

باز لبخند زد.

- تو چرا انقدر مهربونی دختر؟!

من هم لبخند زدم و سفره را بردم در نشیمن پهن کردم.

غذا را آورد و گفت: اینم از غذا... بفرمائید. من برم طلعت خانومو بیدار کنم.

عمه در را کامل باز کرد.

- بیدارم.

دکتر، با محبت گفت: پس بیا یه کم غذا بخور، بعد بخواب؛ خسته ای.

شام در سکوت خورده شد. گاهی دکتر و عمه چیزی می گفتند ولی بچه ها آرام بودند. نمی

دانم دوباره عمه ها سفارش کرده بودند یا بچه ها بی حوصله بودند.

\*\*\*

\* بدبخت شدیم.

\*\*خیر نبینی / آنا رو تو کشتی، حالا راحت هرجا می خوای بری، برو / روز خوش نبینی

مرگ آنا، سکوت و غمی در خانه پاشیده بود که تا آن وقت، تجربه نکرده بودم. یک هفته بعد

که بزرگترها برگشتند، مامان لاغرتر و در خود فرو رفته شده بود. بابا هم. همه مثل محرم ته

ریش داشتند و سیاه پوش بودند. دوست و آشنا برای تسلیت گفتن می آمدند و هر بار، مامان

آهو داغش تازه میشد و اشکش سرازیر.

کسی برای ما از مراسم تعریف نکرد ولی مامان، گاهی که خانوم آقا نصیحتش می کرد صبور باشد، می گفت: آنا هیچیش نبود... ابی دق مرگش کرد... نمی توئم ببخشمش.

هر پنج شنبه، مامان حلوا می پخت و خیرات می کرد. بعد می نشست قرآن می خواند و گریه می کرد.

خانوم آقا می گفت: برای آرامش روح گلین خدایامرزه. دل خودشم سبک میشه؛ راحتش بذارین ننه.

محرم آن سال، وقتی خاله آسیه آمد، از صورت بی حال و شکسته اش تازه فهمیدم مرگ آنا چقدر برایش سخت بوده.

مارال و ماهان، از دایی ابی گفتند که کارگاه را رها کرده و دائم در خانه و اتاق آنا نشسته. خاله آسیه، برخلاف مامان، او را بخشیده بود. ماهان می گفت: صبح همون روز که آنا تموم کرد، دایی ابی اومد خونه ی ما دنبالش اما آنا باهاش نرفت. دایی ابی بلیط گرفته بود بره ترکیه، بعدش هم هر جا بتونه بره ولی وقتی آنا اینطور شد، خاله آهو تا رسید بهش، هر چی تو دلش بود بیرون ریخت؛ دایی هم فکر کنم از عذاب وجدان، قید رفتنشو زد.

هر سال، عاشق محرم بودم چون همه در خانه ی ما جمع می شدند اما آن سال، دیدن مامان و خاله آسیه، دلگیرم می کرد.

آن سال، از شب تاسوعا، خانوم آصف و عماد آمدند. خانوم آصف با چادر مشکی حریر آمد و کنار خانوم آقا و مامان آهو نشست. هم زیارت عاشورا خواند، هم گریه کرد، هم تا توانست و اجازه دادند، کمک.

خانوم آقا همان شب اول، وقت رفتنشان، سرش را پایین انداخت و گفت: حلال کنین خانوم آصف... اون اول که دیدمتون، گناهتونو شستم که اهل دین و کتاب نیستین... روم سیاه که پیش خودی، نشاخته حکم کردم.

خانوم آصف خونسرد لبخند زد.

- شاید قیافه م غلط اندازه! روی دشمتمون سیاه حاج خانوم... منم پیغمبرزاده نیستم که گناه نداشته باشم. اما اعتقادات خودمو دارم... ایشالا صبح دوباره مزاحم میشیم.

خانوم آقا تا کنار در همراهیش کرد.

- حلالیت نمی طلبیدم، امشب سرِ راحت زمین نمیداشتم... این سفره که پهن میشه مال آقاس. قدمتون سر چشم.

عماد لبخندی بهم زد و خداحافظی کرد. خانوم آقا سر تکان داد و زیر لب گفت: لا اله الا... امان از این بشرِ دو پا!

\*\*\*

روز بعد، خانه شلوغتر بود و حیاط، طبق معمول پر از مرد. دکتر و آقای آصف هم آمده بودند. دکتر کمک می کرد و آقای آصف، کنار حاج بابا نشسته بود.

وقت ناهار، دکتر که مرا دید، با لبخند گفت: چه زود یک سال گذشت!... پارسال آقا دزده اومده بود نذری بگیره، امسال خودش نذری پخش می کنه.

با خجالت گفتم: من که معذرت خواستم؟

با محبت گفت: امسال هم می خوام از دست شما غذامو بگیرم تا به مرادم برسم. تعجب کردم.

- شما که با عمه طلعت عروسی کردین؟ دیگه چه مرادی دارین؟!

با لبخند به عمه طلعت نگاه کرد و گفت: حالا!

عمه طلعت هم لبخند زد.

- برای همین از پای دیگها تکون نمی خوری؟!

دکتر چشمک زد.



- می خوام بچه م نظر کرده بشه.

زمزمه ی بچه دار شدن عمه طلعت و دکتر، از همان وقت شروع شد. همه، شوخی و جدی می گفتند دیگه وقتشه.

خانوم آصف از ته دل می گفت: ایشالا...

بعد توضیح می داد: امید انقدر عاشق بچه س که تخصصشم اطفال گرفت... فکر نکنم به یکی دو تا هم قناعت کنه!

اما انتظارِ عمه طلعت و بقیه برای بچه دار شدن، سه سال دیگر هم طول کشید.

\*\*\*

خانواده ی آصف، با ما کاملاً صمیمی شده بودند و رفت و آمدها منظم و همیشگی بود. ما بچه ها هم، با هم راحت بودیم اما هر سال که می گذشت، هم پسرها و هم ما، به خاطر بلوغ و احساس بزرگ شدن، کمتر بچه بازی می کردیم.

من و ریحان و مارال، در اوج بلوغ و چهارده سالگی بودیم ولی هنوز در عالم بچگی سیر می کردیم. سحر و راحله اما کمی حس خانوم شدنشان بیشتر بود و نگاهشان به پسرهای فامیل و اطرافمان، عوض شده بود.

شاید نتیجه ی همین رفتار آنها بود که روز به روز، حساسیت سالار و مخصوصاً روزبه بیشتر میشد و غیرت بیشتری نشان می دادند. روزبه، به مانتو و روسری و خنده و رفت و آمد همه ی ما، بخصوص راحله حساس بود و ایراد می گرفت.

تابستان آن سال، برای همه متفاوت بود.

روزبه و عماد دیپلم گرفته بودند و هیچ کدام در کنکور شرکت نکردند.

روزبه می خواست برود سربازی و عماد انگلیس، برای ادامه تحصیل.

خانوم آصف با خیال راحت گفت: عماد هم میره پیش خواهرم و شوهرش تا اونجا بره دانشگاه. خواهرم یه پسر داره که اونم سالهاست ازدواج کرده و رفته دنبال زندگیش. عاشق امید و عماده. امید هم چند سال، پیش اونا بود و درسشو تموم کرد. خیالم راحتیه مثل خونه ی خودم، بهش می رسن. اونجا هم مدرکش معتبرتره، هم اگه خواست بمونه، آینده ش روشن تر. عماد لبخند می زد.

-حالا مگه امید که رفت درس خوند، موندگار شد؟!

خانوم آصف شانه بالا انداخت.

-منم دلم می خواد مثل امید برگردی ولی کسی از آینده خبر نداره. شاید رفتی و خواستی بمونی.

عماد گفت: منم برمیگردم. کجا بهتر از اینجا؟

راحله خوشحال بود که از دست روزبه راحت می شود. من و ریحان، در دبیرستان ثبت نام کرده بودیم و از مهر، به یک مدرسه می رفتیم.

عمه طلعت، با تشویق دکتر، ارشد می خواند و داشت پایان نامه اش را می داد. خانوم آقا مخالف بود.

- زن شوهردار که دیگه وقتشو بالای درس و کتاب تلف نمی کنه؟ به امید خدا، فردا روز بچه دار می شین، انقدری سرت شلوغ میشه که وقت کار بیرون نداری چه برسه به مدرسه و درس... نمی دونم چرا جای همه چی عوض شده. دکترم عوض اینکه منع کنه، هلش میده! بدون اینکه به عمه طلعت بگوید، با مامان می رفت به امامزاده ها و برای بچه دار شدنش نذر و نیاز می کرد. هر بار هم دفترچه ی کوچک قدیمی اش را می آورد به من می داد و می گفت: ننه بنویس دو کیلو گندم، نذر کفترای امام رضا... قربون غریبی ش برم، بلکه گوشه چشمی بکنه، این بچه بار بیاره... بنویس بیست تا بسته نمک، نذر امامزاده صالح...

سر به سرش می گذاشتم که " فراموشی گرفتی خانوم آقا؟! "  
آه می کشید.

- نه ننه...سیاهه ش از دستم در رفته از بسکی نذر کردم. فردا روز که برآورده شد، ادا کردنش  
گردنمه. مدیون می مونم از یادم بره.

مامان گاهی آرام می گفت: ایشالا هر وقت مقدر باشه، بچه دار میشن. آزمایش دادن، هر  
دوشون سالم. لابد حکمتی داره.

خانوم آقا، وقتی دکتر و عمه بودند و حرف از بچه میشد، یکبار می گفت "ایشالا زودتری"،  
یکبار هم می گفت " ننه! آدم بی اولاد، پادشاه بی غمه. تا وقت دارین، خوش باشین. بعد که  
بچه بیاد، قیافه ی هم یادتون میره."

یکبار راحله گفت: خانوم آقا! بچه هات به ترتیب از بزرگ به کوچیک، رعایت کردن؛ مامان توبا  
سه تا بچه داره؛ خاله توران دو تا، دایی طاهر یکی، خاله طلعتم صفر؛ یعنی بچه بی بچه!  
خانوم آقا سریع گفت: خدا نکنه... زبونتو گاز بگیر ننه.  
عمه توبا چشم غره رفت.

- ای که لال نشی بچه با اون زبونِ سرخ.  
راحله خندید.

- راست میگم دیگه! حالا حوصله ی ونگ ونگِ بچه دارین؟! بچه ندارن که بهتر!  
مامان آهو سریع گفت: حالا دیر نشده که؟ دو سه سالِ اول، خیلی ها راحت زندگی می کنن تا  
سر فرصت بچه دار بشن.

عمه توران لب ورچید.

- توبا! راحله با این زبونِ درازش به عمه حشمتش رفته.  
راحله باز خندید.

- شایدم به عمه نزهتم رفتم! اونم زبونش درازه!

عمه توبا خنده اش گرفته بود ولی خودش را کنترل کرد.

- خبه خبه! نمک نریز!... هرچی روزبه بهت بگه حفته!

راحله ابروهاش را بالا انداخت.

- فعلا که داره شرشو کم می کنه، دو سالی از دستش راحتیم.

عمه توبا انگار غم عالم به دلش نشست.

- بمیرم برای بچه م... آموزشی افتاده کرمان. تو این گرمای جهنم.

راحله بلند شد.

- مامان خانوم! همچین میگی بچه م، بچه م، انگار تازه از شیر گرفتیش! نترس؛ می ره یه کم

سختی می کشه، هم مرد میشه، هم قدر خونه رو بیشتر میدونه... دست پرورده ی خانوم آقای

دیگه! پسر پسر قند عسل!

عمه توبا حرص می خورد، ما می خندیدیم.

خانوم آقا هم هر بار می گفت: خدا به فریاد دلِ اون مادر مرده ای برسه که می خواد بیاد اینو

بستونه!

\*\*\*

آشِ پشت پای روزبه را که درست می کردند، عمه طلعت خبر داد عماد هم تا یک هفته ی

دیگر می رود.

دلم گرفت که دیگر جمعمان مثلِ قبل کامل نیست. روزبه یک طرف، عماد یک طرف... ولی

خوشحال بودم که ما هم قرار بود یک ماهِ باقی مانده ی تابستان را برویم تبریز، آن هم با

ریحان و سحر.

آخر هفته، خانوم آصف همه را دعوت کرد باغ و گفت: مهمونیِ خداحافظیِ عماده... از پنج شنبه همه بیاین؛ معلوم نیست دیگه کی عماد بتونه برگرده و شماها رو ببینه.

عماد ناراحت نبود. کمی در جمع بزرگترها می رفت و هم صحبتِ آنها می شد؛ کمی هم بین ما که با رفتن روزبه، بزرگترینمان خودِ عماد بود.

هنوز یکی از بازی های محبوبمان، دارت بود. نشانه گیریِ من و سالار بهتر از بقیه بود ولی به پای عماد نمی رسید.

تا آخر شب، با پرتاب دارت و ورق بازی سرگرم بودیم. وقتی خواستیم برای خواب، آماده شویم، گفت: یه لحظه صبر کنید بچه ها...

بعد سراغ قفسه ی ماشینهایش رفت.

- حالا که دارم میرم، می خوام بهتون یادگاری بدم... هکدوم یه ماشین.

نگاهی به ما دخترها کرد.

- البته فکر نکنم شما زیاد دوست داشته باشید!

راحت گفت: هم حیفه کلکسیونتو ناقص کنی، هم ما دخترها، اهل ماشین نیستیم. من می گم به سالار و روزبه دو تا بده... ما هم که پیش هم هستیم، یادگاریت پیش چشممونه. به یادتیم.

سری به نشانه ی موافقت تکان داد.

- اما تو و ریحان و روزبه پیش همید، سحر و سالار هم پیش هم؛ آیناز تک می مونه. یکی هم میدم به آیناز... خوبه؟

خواستم بگویم "اما من یکی دارم". نگاهی به بقیه کردم. لبخند زد و به ماشینها نگاه انداخت.

- سالار! چون می دونم عشقِ موستانگ داری، این مال تو... این کوروت هم مال روزبه...

کاش یه هفته دیرتر می رفت، امشب اینجا بود.

راحت با بدجنسی گفت: الان توی پادگان داره پوست میندازه!

سالار سریع گفت: باز تو شروع کردی؟!

عماد نگاهم کرد.

- نمی دونم تو چی دوست داری. بیا خودت انتخاب کن.

رفتم کنار قفسه وبه ماشینها نگاه کردم.

- هوم... کدوم از همه بهتره؟!

باز لبخند زد.

- به نظر من،... این... این توی همه شون تکه.

ماشین مشکی رنگی را برداشت و به دستم داد.

سریع گفتم: اینم بدون سقفه!

- اگه خوشت نیاد هر کدوم که دوست داری بردار.

- همینو دوست دارم... مرسی.

ریحان گفت: کاش ما هم بهت یادگاری می دادیم با خودت ببری.

عماد گفت: فردا توی باغ عکس می گیریم، با خودم می برم. بهترین یادگاریه.

سالار گفت: ما بدون یادگاری هم به یادت هستیم.

ریحان بدون مقدمه گریه اش گرفت. راحله سرش را بغل کرد.

- چی شد یهو ریحان؟!

ریحان با گریه گفت: دلم هم برای روزبه تنگ میشه، هم عماد.

عماد با محبت لبخند زد.

- روزبه که نزدیکه و زود به زود میاد مرخصی. اصلا شاید بعد از آموزشی همین تهران باشه...

منم چند سال می رم، درس هم که تموم شد، بر می گردم... فکر کنم وقتی برگردم، به حرف

امشبت بخندی.

سالار چشمکی زد.

- دخترن دیگه!... حالا برین بخوابین!

\*\*\*

صبح، بعد از صبحانه، به حیاط زدیم. مثل همیشه، بدمینتون، وسطی و تابی که هر چهار دختر، کنار هم رویش می نشستیم و به بازی پسرها نگاه می کردیم. عمه طلعت و دکتر هم به بازی اضافه شدند و با هیجان وانرژی بیشتری ادامه دادیم تا ظهر.

ناهارِ ظهر، کباب کوبیده بود که حاج اکبر استادش بود.

آقای آصف با کلی تعریف گفت: بهتر نبود به جای جواهر فروشی، کباب داشتن حاج اکبر آقا؟! حاج اکبر سرخوش از تعریفهای همه، گفت: اونقدرام بلد نیستم... خواستم مزه ی کوبیده، زیر دندونِ عماد خان بمونه، به هوای کباب هم که شده، زود برگرده.

عماد گفت: به شرط اینکه وقتی برگشتم، باز هم شما کوبیده ها رو درست کنید!

حاج اکبر گفت: چشم! کوبیده ی سورِ برگشتِ شما با خودم. از حالا قولشو می دم.

خانوم آصف تشکر کرد و خانوم آقا دعای همیشگی اش را:

- ایشالا سفره ی عروسی تو این خونه واز بشه.

راحله چشمکی زد.

- البته تو این باغ، نه خونه!

بعد از ظهر، همه خسته از بازی، هر کس زیر سایه ای استراحت می کرد. من و ریحان روی

تاب، برای مسافرت نقشه می کشیدیم و برنامه ریزی می کردیم.

خانوم آصف با سبدی حصیری آمد سراغمان.

- اگر حوصله دارین، برین زردآلو و گیلاس بچینین، برای عصر.

سبد را گرفتم.

- حوصله داریم! پرش می کنیم!

یکی از کارهایی که دوست داشتم، چیدن ی میوه از درختانِ باغ بود. همیشه پسرها از درخت بالا می رفتند و ما، میوه های در دسترس را می چیدیم.

داشتیم می رفتیم که سالار گفت: کجا؟!

با عماد، روی زیر انداز دراز کشیده بودند و آرام حرف می زدند.

ریحان گفت: میوه بچینیم.

سالار نشست.

- صبر کنین.

ریحان غر زد: باز شروع شد!

بعد بلند گفت: اینجا که پارک نیست؟ کسی جز خودمون نمیاد.

سالار گفت: چه ربطی داره؟! دوست دارم منم بچینم... میای عماد؟

عماد هم بلند شد و هر دو، همراهان آمدند.

سالار گفت: درخت توت، هنوز بار داره؟

عماد شانه بالا انداخت.

- نمی دونم. احتمالن داره.

گفتم: من توت چیدنو دوست ندارم... می خوام گیلان بچینم.

سالار سر تکان داد.

- همین نزدیکا باش.

عماد گفت: ببین اگر توت هست، برم یه چادری چیزی بیارم.



## این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و

### منتشر شده است

صدای سالار را شنیدم که می گفت: به به! هنوز پر از توته... هم پارچه بیار، هم ظرف. خانوم آقا عاشق توت سفیده.

عماد و ریحان چادر را زیر شاخه ها گرفته بودند و سالار، بالای درخت، شاخه ها می تکاند. ریحان سر و صدا می کرد و سالار می خندید.

عادت داشتیم گیلای و آلبالوها را با دُم، از گوشمان آویزان کنیم. سرم را تکان دادم. گیلایها به گوشم خورد. خندیدم. دلم می خواست از گیلایها بخورم ولی نشسته بودند.

صدای عماد را از پشت سرم شنیدم.

- مگه سالار نگفت نزدیک باش؟

برگشتم و گفتم: مگه بچه ام که کسی مواظبم باشه؟

خندید و به گیلایهای آویخته از گوشم نگاه کرد.

- اگر نیستی، چرا مثل دختر بچه ها به گوشت گیلای زدی؟!

دلم خواست سریع گیلایها را بردارم ولی دست نزدم و گفتم: بچه نیستم... یاد اون وقت افتادم که بچه بودیم.

همانطور که می خندید، گیلایهای یکی از گوشهام را برداشت و خورد.

گفتم: نشسته بود ها!

با شیطنت گفت: منم دیگه بچه نیستم که زود مریض بشم!

نگاهی به سبد گیلایها کردم و یکی برداشتم و خوردم. بلند خندید و گیلایهای گوش دیگرم را هم برداشت و به دهان گذاشت.

من هم خندیدم و گیلای دیگری خوردم.

سرگرم چیدن شد و گفت: بسه دیگه... بذار بشوریم، بعد بخور.

همانطور که گیلایها را می‌کندم و در سبد می‌ریختم، گفتم: عماد؟ دلت تنگ نمیشه می

خوای بری؟

نگاهی گذرا به من کرد.

- چطور؟

چانه ام را بالا بردم.

- آخه من که می‌خوام برم دبیرستان، دلم برای همکلاسی‌ها و مدرسه و معلمها تنگ میشه...

تو که می‌خوای از همه جدا بشی. حتا از اینجا هم بری.

نفس عمیقی کشید.

- دلم تنگ میشه ولی برای همیشه که نمی‌رم؟ درس که تموم شد، برمیگردم.

- خب همینجا درس بخون. این همه آدم، همه اینجا می‌رن دانشگاه.

پشتش به من بود.

- همه که امکان ادامه تحصیل، اون طرف رو ندارن؟ من که می‌تونم، می‌رم اونجا...

درسهای دانشگاهی که پذیرش گرفتم، به روزه. بیشتر به دردم می‌خوره.

ساده لوحانه گفتم: حتما درباره ی ماشین!

نگاهم کرد و باز خندید.

- هم ماشین، هم تکنولوژی.

بعد جدی تر شد و گفت: ما جهان سومیم آیناز... هر کاری هم بکنیم، خیلی از کشورهای

پیشرفته عقب هستیم. اگر کسی بتونه اونجا چیزی یاد بگیره و بیاره اینجا برای هم وطناش،

بده؟

- حداقل زود به زود برگرد ایران تا کمتر دلت تنگ بشه!

دوباره لبخند زد.

- اونجوری که بیشتر دلم تنگ میشه؟ تا می خوام به اونجا عادت کنم، برگردم و دو هوائه

بشم... شاید اصلا تا درسم تموم نشده، نیام ایران.

چشمهام گرد شد.

- راست می گی؟! یعنی چند سال از همه دور بمونی؟!

سر تکان داد.

- اینطوری بهتره... هم فقط درس می خونم، هم وقتی برگردم، همه چیز عوض شده؛ تغییر

کرده...

گیلاسی به دهان گذاشتم.

- مثلاً چی قراره عوض بشه؟

آمد گیلاسها را در سبد ریخت.

- باز نشسته خوردی؟

رفت سراغ یک درخت دیگر.

- خیلی چیزا... مثلاً خودِ تو.

دست از چیدن کشیدم.

- چرا من عوض بشم؟!

نگاهم کرد.

- عوض که نه... بزرگ می شی.

سریع گفتم: خب تو هم بزرگ می شی.

ساکت شد. صدای گنجشکها، در سکوت، بیشتر به گوش می رسید. درختم را عوض کردم. دیدم دستش را زده به تنه ی درخت و به زمین نگاه می کند. فکر کردم نباید درباره ی رفتن و دلتنگی می گفتم. حتما ناراحت شده.

سبد، پر از گیلان شده بود. آمد سراغِ درختِ من و چند گیلان چید. آرام و بدون عجله. بعد دست کشید و مردد گفت: آیناز؟ فکر می کنی چقدر بزرگ شدی؟! من هم دست از کندن کشیدم.

- به اندازه ی سنم.

به درخت تکیه داد و با نوکِ کفش، خاک را جابه جا کرد.

- یه چیزی می خوام بهت بگم ولی نمی دونم گفتنش درسته یا نه...

فکر کردم می خواهد موضوع مهمی را بگوید. برای همین پرسید بزرگ شده ام یا نه. شاید اگر فکر کند هنوز بچه ام، از گفتنش پشیمان شود. گفتم: من بزرگ شدم عماد... باهام راحت باش.

لبخند زد و گفت: میدونم بزرگ شدی... اما چقدرشو نمی دونم.

خودم هم نمی دانستم! با نوک کفش، روی خاک خط صافی کشید.

- مرز بزرگ شدن، مثل این خط می مونه... شاید هنوز ازش رد نشده باشی؛ که فکر می کنم نشدی... اگر من حرفمو بگم، مجبور میشی زودتر از وقتش، از این خط رد بشی...

خواستم مطمئنش کنم بزرگ شده ام. جفت پاهام را روی خط گذاشتم و گفتم: قبل از اینکه بگی، رد شدم! حالا بگو!

با لبخندی آرام، به پاهای من نگاه کرد. کمی پاهام را جلوتر بردم.

- بیشتر رد شدم! نمی گی؟!

سر تکان داد.

- چرا... ولی قول بده به هیچ کس نگی... فقط بین من و تو بمونه.

- قول میدم... قسم می خورم!

- حتا ریحان و سحر...

- حتا ریحان و سحر و مارال...

به دور و بر نگاه کرد و مردد گفت: آیناز؟... تا حالا شده پسری رو دوست داشته باشی؟

هم هول شدم، هم خجالت کشیدم.

گفت: منظورم اینه که... احساس کنی... عاشق یه پسر شدی...

سکوتم را که دید، گفت: جواب نمی دی؟... خجالت نکش. اونوقت منم نمی تونم حرف بزنم.

به پاهام و خط نگاه کردم و گفتم: خودت چی؟!

آرام گفت: آره!

سریع سر بلند کردم. صورتش قرمز شده بود و نگاه او هم به کفش من بود.

خواستم بپرسم " راست می گی؟!" اما صورت خجالت زده و جدی عماد نشان می داد شوخی نمی کند.

نگاهی گذرا به من و اطراف انداخت و گفت: تعجب کردی؟!

سرم را تکان دادم. نفهمیدم به معنای آره یا نه.

گفت: پس اگر بگم کیه، چقدر تعجب می کنی؟!

پرسیدم: کیه؟

و از ذهنم گذشت: سحر... ریحان... راحله... شاید هم دختر همسایه یا یکی از دوستانشان... یا

یک دختر که در راه مدرسه او را می دیده...

آرام گفت: تو!

مبهوت گفتم: من؟!

سر تکان داد که "آره" و نگاهش را دزدید. حالی که داشتم، تازه و عجیب بود. نمی دانستم خوشحالم یا ناراحت؛ معذیم یا شرمزده؛ داغم یا سرد...

همانطور سر به زیر، آرام گفت: اون وقت که امید و طلعت جان ازدواج کردن، می دیدم همه خواهر و برادر هم سنِ خودشون دارن. فقط من و تو تنها موندیم. دلم می خواست خواهرم بودی. همش دوست داشتم سرگرمت کنم. دلم می خواست خوشحال باشی... نمی دونم چی شد...

به دانه های عرقِ روی پیشانی اش خیره بودم.

- همش می ترسیدم کسی بفهمه... خانوادت ناراحت بشن، رابطه مون قطع بشه، دیگه نتونم ببینمت...

قلبم تند می زد. هم اضطراب داشتم، هم خوشحال یودم از اینکه بزرگ شده ام و کسی مثل عماد، به من توجه کرده.

سر بلند کرد و به نگاهِ خیره ی من، لبخند شرمگینی زد.

- دلم می خواست قبل از رفتن، احساسمو بدونی ولی... نمی دونستم چه جوری باید بگم... سبد را از دستم گرفت.

- لُپات رنگِ این گیلاسا شده... بریم؟

نمی دانستم باید چه بگویم یا چه کار کنم؟ برای همین، سریع راه افتادم.

آمد با من هم قدم شد و گفت: بازم مثل قبل، بده مامانت موهاتو بیافه.

خیره به جلوی پام گفتم: تو که همیشه می گفتی گیس باف مالِ دختر بچه هاس؟ به من و موهام نگاه کرد. روسریِ افتاده از سرم را بالا کشیدم. گفت: در عوض موهات باز نیست، کسی قشنگیشو نمی بینه.

حس عجیب و تازه، دوباره با شدت زیر پوست تنم دوید. دلم خواست بگویم نرود. کاش می توانستم جلوی رفتنش را بگیرم.

با دستِ آزادش، سرانگشتهای مرا گرفت. دوباره احساسی غریب و گرم... آرام گفت: وایسا ایناز.

صورتم داغ بود. دستم را رها نکرد.

خیره به صورتم شد و گفت: منو نگاه می کنی؟

مردد نگاهش کردم. چشمهایش برق می زد. مثل چشمهای دکتر، وقتی به عمه طلعت خیره می شد.

دور و بر را نگاه کرد و گفت: دلم برات تنگ میشه... ولی خوب درس می خونم تا زودتر برگردم... تو هم حسابی درساتو بخون و مواظبِ خودت باش تا پیام. احساس کردم من هم دوستش دارم. نه همان وقت؛ از پیش از آن.

از تپشهای نا به هنگامِ قلب من

از جست و خیزهای دلِ تو

از حرفهای

می فهمم دوستت دارم.

آرام و خجالت زده گفتم: تو هم مواظب خودت باش.

فشار آرامی به انگشتهام آورد و لبخند زد.

- مواظبم. فقط درس می خونم و به تو فکر می کنم. قول می دم.

دوباره راه افتادیم.

دستم را رها کرد و گفت: حرفهای امروزمونو به کسی نگي ها؟

- من كه قسم خوردم؟

- اين راز، فقط مالِ من و توئه.

حسِ تازه، همه ي وجودم را پر از هيجان و رضايت كرده بود. فكر مي كردم عمه طلعت هم اين احساس را تجربه كرده. همان وقت كه دكتر آمده بود نذري بگيرد. كاش مي توانستم درباره ي خودم و عماد، با عمه حرف بزنم... اما لذتِ رازي به اين بزرگي، فقط بين من و عماد، بيشتر از هر چيزي بود.

سالار هنوز روي درخت توت نشسته بود و مي خورد. ريحان، زير لب آواز مي خواند و زردآلو مي چيد.

سالار از همان بالا گفت: آيناز! چه خبره! گيلاسها رو تار و مار كردي!... چهارتا دونه ميذاشتي روي درختاي زبون بسته بمونه! ريحان نگاهم كرد.

- مثل دختر دهاتي ها، لُپ گلي هم شدي... سالار خان! شما حرف نزن كه به برگهاي توت هم رحم نكردي!

سالار همانطور كه پايين مي آمد، گفت: چشم نداري ببيني دو تا دو نه توت بخورم؟!... عماد؟ همه رو خودش چيده يا تو هم كمكش كردي؟

عماد گفت: بيشترشو خودش چيده.

خجالت مي كشيدم نگاهش كنم.

تا غروب، هر بار دزدكي نگاهش كردم، حواسش به من بود و لبخندي پنهاني مي زد.

وقتِ برگشتن هم وقتي بابا طاهر گفت براي بدرقه اش به فرودگاه مي رويم، آقاي آصف مخالفت كرد و نخواست باعث زحمت كسي شود؛ مخصوصا كه پروازش سه و نيم صبح بود.



دوباره زیر چشمی نگاهش کردم. با صورتی گرفته، به پدرش نگاه کرد و ساکت ماند. بالاخره وقتی خواستم خداحافظی کنم، با عماد همکلام شدم. فقط گفتم: مواظب خودت باش... خداحافظ. لبخند زد.

- تو هم همینطور... خداحافظ نه؛ به امید دیدار.

حس کردم همه حواسشان به ماست؛ با اینکه با هم صحبت می کنند و سرگرم هستند. سریع نگاهم را دزدیدم و خواستم بروم که گفت: بده این نایلونو تا ماشین بیارم. داشتم می گفتم "سنگین نیست" که دیدم دسته ی نایلون ماشین دیشب را با انگشتهام گرفتم. لحظه ای نگه داشت و آرام رها کرد. از هیجان و ترس، نفسم گرفت. با سالار هم کلام شد و نزدیک ماشین، با بقیه هم خداحافظی کرد. کنار خانوم آقا و مامان نشستیم. نایلون را به طرفم گرفت. چشمهایش در تاریک روشن غروب، برق اشک داشت. با بغض، لبخندی زورکی زدم و سر تکان دادم که "خداحافظ". چند بار پلک زد و برای من و ماشین، دستش را بالا برد.

دلم می خواست برگردم و تا جایی که می توانم، تماشایش کنم اما می ترسیدم. پکر و ساکت، گوشه ی صندلی جمع شدم و حس کردم از همان وقت دلتنگش هستم. نفهمیدم در ماشین، صحبت از چه بود.

خانوم آقا گفت: میوه پای درختش می افته دیگه؟ مامان آهو گفت: بله... خانوادگی محترم هستن. بابا طاهر دست برد پیچ رادیو را چرخاند. - ایشالا مثل دکتر، دست پر برگرده.

دلتنگی و غمِ دلم، با غرور و رضایت توام شد. همه داشتند از عماد و خانواده اش تعریف می کردند.

کسی که چند ساعت بود، محور همه ی دنیای من شده بود.  
فکر کردم " خدا! چطور چند سال تحمل کنم؟ کاری کن نظرش عوض بشه و حداقل سالی یه بار بیاد ایران... نکنه موندگار بشه؟... نکنه منو فراموش کنه؟"  
به خودم نهیب زدم: نه!... مطمئنم بر می گرده... خودش گفت فقط درس می خونم و به تو فکر می کنم.

بودن یا نبودن  
چه فرقی دارد؟  
خیال خنده هات  
سر تا پای مرا اردیبهشت می کند.

هفت

صدای بلندِ نوحه، از ماشینی که رد می شود، بیدارم می کند. شبِ قبل نفهمیده ام کی خوابم برده ولی هنوز در خاطرات سیر می کنم. مارال بیدار است و روی لبه ی پنجره نشسته. سحر و ریحان خوابند.

آرام می گویم: توی حیاطه؟

بر می گردد نگاهم می کند.

- میاد و میره.

می نشینم.

- تا کی دیگ می شستید دیشب؟

با هیجان ولی آرام می گوید: تا دوازده و نیم... مگه شب خوابم برد؟!... آیناز! یه حسی بهم میگه سالارم منو دوست داره.

لبخند می زنم.

- خوبه که!

می آید کنارم می نشیند.

- دیشب چند بار گفت خدا کنه سرما نخوری... نمی دونم چرا... ولی حس می کنم هر بار می بینمش، باهام راحت تر رفتار می کنه. بلند می شوم.

- پس بعد از صفر، یه عروسی افتادیم! چون گیرِ کارش هم رفع شد، دفترخونه ش راه افتاده. با لذت، آرام چشمه‌هاش را می بندد.  
- یعنی میشه؟!

با احتیاط از میانِ سحر و ریحان می گذرم و جلوی آینه می ایستم.  
- ایشالا میشه.

روی تخت من دراز می کشد و به سقف خیره می شود.

- تو چقدر بی احساسی! اصلا تا حالا شده به یه پسر فکر کنی و قلبت تند بزنه؟! همانطور که موهام را شانه می زنم، با بغض نگاهی بهش می اندازم.  
مارال هم نگاهم می کند.  
- اصلا تو آدمی؟!

گیره را روی دسته ی جمع شده ی موهام می زنم و سعی می کنم مثل همیشه بی خیال رفتار کنم.

- آدم که هستم؛ ولی می دونم خرج کردن احساس برای پسرا فقط حماقت و ضرره. سحر، خواب آلود، با چشمهای بسته می گوید: این یکی رو باهات موافقم آیناز!... دختر باید غرور داشته باشه.

مارال نیم خیز می شود.

- مگه من غرور ندارم؟!

ریحان هم در رختخوابش غلت می زند.

- تو دیگه خفه شو سحر، که همه ی ما می شناسیمت!

روسری و مانتوم را بر می دارم و از اتاق بیرون می روم. در نشیمن، فقط شیرین دراز کشیده. لبخند مهربانی می زند.

- سلام... صبح به خیر.

- صبح شما هم به خیر مامان خانوم!

دستی به شکمش می کشد و می گوید: اگر کاری بود، منم صدا بزن.

- کاری نیست... شما استراحت کن.

دست و صورتم را می شویم و پایین می روم.

دارم وارد خانه می شوم که سالار از پشت سرم می گوید: خانوم خانوما!

نگاهش می کنم. قابلمه به دست، از بیرون می آید. سلام می کنم.

- علیک سلام. اون مانتو و روسری رو انداختی رو دستت، دستتو نامحرم نبینه؟!

- اول صبحی غریبه ای نیومده.

در را نگه می دارد و با ملایمت می گوید: گفتم نامحرم؛ نگفتم غریبه.

با شیطنتی می گویم: آهان! منظورت خودت بودی؟!  
لبخند می زند.

- منظورم نامحرم بود... برای شماها که از من محرم تر وجود نداره؟

- ماها؟! یعنی کی؟!

شانه بالا می اندازد.

- شماها دیگه... تو، سحر، ریحان، راحله...

- فقط مارال این وسط زیادی بود؟!

آرام تر می گوید: خب اون که محرم نیست؟ ما از اول با هم بزرگ شدیم. یه جورایی برادرتون هستم.

لبخند می زند.

- اگه دلت بخواد می تونی با مارال هم محرم بشی.

اخمی ساختگی تحویل می دهد.

- همه ی فکر و ذکر شما دخترا همینه! ازدواج...

طلبکارانه می گویم: کی حرف از ازدواج زد؟! گفتم اگر بخوای، می تونی برای مارال هم مثل

برادر، محرم بشی... واه! فکر کردی مارال انقدر بیچاره شده که به توفکر کنه؟!

آرام می خندد.

- اگر ایشون و شما دخترا فکر کردید تور کردن من، به راحتی نقشه های قالیه که می کشه،

سخت در اشتباهید! حالا اولاً، حداقل روسریتو بنداز روی سرت؛ دوما برو بالا بقیه رو هم صدا

کن بیان حلیم بخورن. دیشب یکی شون هوس حلیم کرده بود.

می گوید و با "یا... " آرامی وارد خانه می شود.

بالا می روم. در ورودی را باز می کنم و می گویم: کی هوس حلیم کرده بود؟!

مارال از اتاق می گوید: من... چطور؟

- بیا که سالار رفته حلیم نذری گرفته براتون.

شیرین می نشیند.

- راستی؟ به اندازه ی همه هست؟!

- زیاده... ولی اگر به هر کس نرسه، به شما می رسه... پاشو بیا.

برمی گردم پایین. سفره ی صبحانه، آماده پهن است و مردها و خانوم آقا دورش نشسته اند.

علی آقا هم رسیده. سلام می کنم و به آشپزخانه می روم. عمه طلعت را که می بینم، یاد دیشب می افتم و گریه هاش.

او هم مثل من سکوت کرده و فقط تظاهر می کند همه چیز خوب است.

از پشت بغلش می کنم.

- سلام عمه.

سرش را کمی به عقب می گرداند و لبخند آرامی می زند.

- سلام عزیزم... باز تو لوس بازیت گل کرد؟!

گونه اش را می بوسم.

- واسه شما لوس نشم، واسه کی بشم؟!

سالار از طرف دیگر آشپزخانه می گوید: نگه دار روی هم جمع بشه، یهو خرجش کن... بالاخره

یه بخت برگشته پیدا میشه که با رخس سفیدش بیاد تو رو با خودش ببره.

دارم پیاله های مربا را از عمه می گیرم سر سفره ببرم که با حرفش، هر دو پیاله می افتد و می

شکند. سالار، بلند می خندد. می نشینم روی زانوها و به کف آشپزخانه نگاه می کنم. مامان،

لبها را جمع می کند.

- معلومه حواست کجاست اول صبحی؟!

سالار خندان می گوید: تا اسم سوار و بردن اومد، دلش غنچ زد!

ماهان می آید کنار در آشپزخانه.

- چی بود؟ کسی طوریش نشده؟

بعد به من نگاه می کند.

- چیزیت شد؟!

عمه طلعت می گوید: نه، خدا رو شکر... پاشو برو بیرون، دست و پات زخمی نشه، من جمع می کنم.

بیرون نمی روم. روی تنها صندلی آشپزخانه که مخصوص خانوم آقاست، می نشینم. سالار، سینی چای را بیرون می برد.

بابا طاهر بلند می گوید: مراقب باشین خرده هاش به دست و پاهاتون نره.

عمه توران که انگار تازه سر سفره نشست، می گوید: فدای سرتون... قضا بلا بود.

خانوم آقا می گوید: این روزا که رفت و اومد تو خونه زیاده، بایس روزی چند نوبه اسفند دود کنین.

سالار می گوید: پیاله هاش فدای سرش؛ حیف از اون مرباهای به نبود حروم شد؟!

خانوم آقا می گوید: بازم هست ننه... تو بخورش باش، به قاعده ی یه سال، مربا توی پستو داریم.

ماهان، خرده های چینی را جمع می کند.

- ترسیدی؟ رنگت چرا پریده؟

مامان آهو می آید بالای سرم.

- هول کرده... حالا چرا همینجور نشستستی؟ پاشو یه ذره آب بخور.

عمه طلعت دست می کشد به سرم.

- پاشو قربونت بشم.

عمه توبا هم کنار سفره می نشیند.

- پس حلیمت کو سالار خان؟

سالار می گوید: بذارین خرده شیشه ها رو جمع کنن، میرم میارم. گذاشتم روی اجاق، سرد نشه.

دخترها با سر و صدا پایین می آیند. سالار می آید قابلمه ی حلیم را ببرد.

عمه طلعت می گوید: هنوز زمینو جارو نکردم. نیا!

نگاه عمه شیطنت دارد. سالار می خندد.

- با ما هم آره، خاله؟!

عمه آرام می گوید: مگه منتظر نبودى؟! اومد دیگه! بردار قابلمه رو ببر!

سالار قابلمه را بر می دارد.

- مغز شما رم شستشو دادن!

عمه جارو را برمی دارد.

- اون که فکر می کنی منم، خودتی بچه!... برو... ماهان جان! پاشو من جارو می کنم.

ماهان می ایستد.

- خوبی؟

- آره... تو برو.

لبخند می زند.

- تو هم بیا.

برق نگاهش، دوباره مرا فراری می دهد. مامان، کاسه های حلیم را بیرون می برد.

- بریم ماهان.



عمه، خرده های پیاله ها را در خاک انداز می ریزد و راست می شود.

- می خوای همینجا بشینی؟!

نگاهش نافذ و عمیق است.

- چرا اینجوری نگام می کنی؟!

لبخند آرامی می زند.

- چه جوری؟!

چانه ام را بالا می برم.

- نمی دونم...

لحظه ای خیره نگاهم می کند، بعد نفس عمیقی می کشد. خاک انداز را در سطل خالی می کند و دستش را می شوید.

- بریم... یه چیزیت هست که من یه جوری نگات می کنم دیگه؟

همه ی فامیل، دور سفره ی طولانی نشسته اند. دو گوسفند قیমে ی ناهار و شام آن روز، در حیاطند و صدایشان می آید.

عمده ی کار نذری تاسوعا و عاشورا، از همان وقت که یادم می آید، به عهده ی مردهاست. در خانه، مراسم دعاست و پذیرایی از مهمانها و مردها که یا در مهمان خانه هستند یا در حیاط، پای دیگها.

چهارمین سال است که دکتر آصف در جمعمان نیست. در سه سال گذشته، نبودنش انقدر مشخص بود که حس می کردم همه به جای خالی اش کنار عمه نگاه می کنند ولی امسال، همه کنار هم هستند و انگار به خاطره ی دکتر، مثل خاطره ی کسی که مرده، فکر می کنند. مرده ای که خبر رسیده بود برای همیشه از ایران رفته و حالا می دانیم در همین شهر، بر خلاف عمه، خوش و خرم زندگی می کند.

سحر که کنار افشین نشسته و به دستور خانوم آقا، رسمی و موجه به نامزدش رسیدگی می کند. مارال و ریحان هم از خوشی و رضایت، دست کمی از سحر ندارند. عمه توبا به عروسش می رسد و از دور به رسول تعارف می کند. خانوم آقا دائم حواسش به استکانهای چای است که کسی بدون چای نماند. حاج بابا، با رضایت به سفره ی بلندش نگاه می کند و گاهی به علی آقا که به اندازه ی دامادهای خودش دوستش دارد، اصرار می کند تعارف نکند.

عمه طلعت، در این سه سال، نه فقط در مراسم تاسوعا و عاشورا که خانه شلوغ می شود، تقریباً همیشه، از جمع های غیر خودی فرار می کند.

هر بار خانوم آقا غر می زند " مردم گریزی نکن"، عمه بی حوصله می گوید: چیکار به من دارین؟ ماشالا انقدر سمن دارین که یاسمن توش گمه... بذارین راحت باشم.

هر وقت پایین رفت و آمد زیاد باشد، عمه می آید بالا و در اتاق من می ماند. اگر می خواهد دعا هم بخواند، همانجا تنهایی می خواند.

امسال، بیشتر از گذشته، تب و تاب سحر و ریحان و مارال، خاطرات گذشته و تنهایی و سکوت عمه آزارم می دهد. اگر ریختن چای و پذیرایی باشد، مارال و ریحان با جان و دل آماده اند تا هم خودی نشان بدهند، هم به بهانه ی چای، به حیاط و مهمان خانه سرک بکشند.

می روم بالا. عمه در اتاقم است. مزاحمش نمی شوم. ژاکتم را می پوشم و به بهار خواب می روم. صدای نوحه و حرفهای مردها از حیاط می آید. آفتاب ی بی جان بهمن ماه، گرمی ندارد. روی هره ی پنجره می نشینم و دلم می خواهد آنجا نباشم.

نمی دانم چقدر گذشته که صدای در می آید و لحظه ای بعد، ماهان صدایم می زند. از پنجره مرا می بیند و می آید به بهار خواب.

شبهه دایی ابی شده، وقتی من بچه بودم و مرا بغل می کرد و انقدر می چرخاند تا صدای خنده ی ما و دعوای مامان آهو بلند شود که " دل بچه زیر و رو شد ابی!"  
چند سال است دایی را ندیده ام. از عروسی اش. پنج سال پیش.

ماهان می گوید: چرا تنها نشستی؟

شانه بالا می اندازم. به دیوار تکیه می دهد.

- سرما نخوری؟

نگاههایش پیش از این معمولی بود ولی حس می کنم عوض شده. تا این دفعه که آمده، همیشه رفتارش مثل سالار، معمولی و ساده بود. این دو روز اما، نگاهش می درخشد. برقی که در نگاه هر مردی باشد، آزارم می دهد و می رماند؛ و ماهان بیشتر؛ چون ریحان و اشتیاقش پیش چشمم می آید و معذبم می کند.

- چه خبر از کار؟

می گویم: هیچی... مثل همیشه...

دست به سینه می شود.

- چقدر بی حوصله شدی!

- آره... خسته و بی حوصله ام.

- خب چند روز مرخصی بگیر، بیا پیش ما.

- با چند روز مرخصی و سفر درست نمیشه.

مکت می کند.

- شاید بهتر باشه یه تغییر توی زندگیت بدی.

پوزخند می زنم.

- صبح زود پا شم برم توی پارک، ورزش صبحگاهی؟!

لبخند می زند.

- یه تغییر بزرگ...

ابرو بالا می دهم.

- برم کوه، ورزش کنم که بزرگ باشه؟!

شاخکهام می گویند بی منظور بالا نیامده و بی منظور حرف نمی زند. می خواهم هر طور شده، جلوی حرف زدنش را بگیرم. حالا دیگر ده ساله نیستم که نفهمم منظور خاله آسیه از "دخترم" گفتن چیست. هر چند خاله، از همان وقت، به حرف مامان گوش کرده و حرفی نزده، ولی حالا خود ماهان مشکوک می زند!

با همان لبخند می گوید: دارم جدی حرف می زنم.

جدی می شوم.

- خودت اگر بخوای توی زندگیت تغییر بزرگ بدی، چیکار می کنی؟

به سرشاخه های درختها نگاه می کند.

- بزرگترین تغییر توی زندگی هر جوون، ازدواجه.

پس درست فهمیده ام... یاد حرف خانوم آقا می افتم که همیشه می گوید "حرف که از دهن بیرون ریخت، با هیچی نمیشه دو مرتبه سر جاش گذاشت." نباید بگذارم حرفش را بزند.

- اتفاقاً منم یه مورد خوب برات سراغ دارم!

با تعجب نگاهم می کند. لبخند می زنم.

- اکازیون! به قول خانوم آقا، دیده و شناخته. همه چی تموم؛ خانوم، متین، خوشگل، تحصیل کرده، خوش اخلاق، مهربون...

آرام می خندد.

- مشخصاتش شناس... تو کتاب دختر شاه پریون خوندم انگار!

- آشنا بودنش که آشناس اما اگر شانس بیاری ، میشه همون تغییر بزرگی که گفتم. فقط  
برازنده ی خودته ماهان!  
چشمه‌هاش می خندد.
- نمی دونستم انقدر به فکر منی!
- یه پسر خاله که بیشتر ندارم؟ لب تر کنی، مُخشو می زنم، میستونم برات!  
هر دو می خندیم.
- کی هست حالا این دختر بخت برگشته؟ باید سفارش بدی بسازن؟!
- بین خودمون باشه؛ ساخته و آماده س... همین ریحانِ خودمون.  
ابروه‌هاش بالا می رود.
- دختر عمه ت؟!
- سر تکان می دهم.
- آره... هم دختر خوبیه، هم می شناسیش... فامیله ولی نه اونقدر نزدیک که بچه هاتون عقب  
افتاده بشن!
- اخم آرامی می کند.
- مگه هر ازدواج فامیلی، بچه شون عقب افتاده میشه؟! مامان و بابای تو هم دختر عمو، پسر  
عمو بودن؛ مگه تو مشکلی پیدا کردی؟
- با شیطنت می گویم: همه ی عقب افتادگی ها که ظاهری نیست! منم به لطف خدا، عقب  
موندگیم پنهانه!
- سر تکان می دهد.
- دیوونه!
- بحث رو منحرف نکن!... برو تو نخِ ریحان، تا نپریده آستین بالا بزنی.

- حالا کی خواست ازدواج کنه؟!

متعجب می گویم: خودت گفتی تغییر و ازدواج و...  
لبخند می زند.

- گفتم بزرگترین تغییر، ازدواجه. همین!

می رود کنار نرده ها و به حیاط نگاه می کند. بوی پلو می آید.

برمی گردد و می گوید: تو چی؟ تصمیم نداری ازدواج کنی؟

- نه قربونت! خیلی هنر داشته باشم، برای تغییر، می رم پارک یا کوه... از سرم هم زیاده...  
اصلا به ازدواج فکر نمی کنم.

ساکت نگاهم می کند و مردد و جدی می گوید: تا کی؟

بر عکسِ او، می می خواهم با شوخی، هم جو را کنترل کنم، هم خونسری خودم را.

- فعلا که قصد ادامه تحصیل دارم؛ بعدش هم می خوام از جوونی و آزادیم استفاده کنم.  
حوصله ی غرغرِ شوهر و نق نقِ بچه رو هم ندارم... تو هم اگر کسی رو سراغ داری برام، بگو  
به امید من نشینه که موهاشم رنگ دندونهاش میشه!

لبخند بی رنگی می زند.

- بهش می گم!

عمه طلعت مرا صدا می زند.

بلند می شوم و می گویم: اینجام عمه.

پنجره را باز می کند.

- اینجااین؟ نیم ساعته دارم دنبالت می گردم.

- اومدم.

آرامتر به ماهان می گویم: فکراتو بکن، زودتر بهم خبر بده.

فکری شده.

- چه خبری؟

- درباره ی ریحان دیگه؟... تو نمیای؟

در را باز می کند.

- چرا... ایناز...

قلبم به تپش می افتد.

- هوم؟

لبخند می زند.

- هیچی... اگر بازیگر می شدی، رو دست نداشتی.

می خندم و وارد می شوم. ماهان پایین می رود. عمه روی مبل می نشیند.

- کاری داشتی عمه؟

با شیطنت نگاهم می کند.

- نخیر!... فقط خواستم بیشتر از این، به خودت فشار نیاری!

کنارش می نشینم.

- ماهانو می گی؟

- توی اتاقت بودم، فهمیدم اومد پیشت. گفتم مبادا حرفی بزنی دلش بشکند.

- خودم هم نگران شکستنِ غرورش بودم. مرسی که صدام کردی.

لبخند می زند.

- پسر ماهیه.

آرام می گویم: از دل ریحان خبر داری؟

او هم آرام می گوید: اونم ماهانو می خواد؟

تعجب می کنم.

- مگه دیگه کی ماهانو می خواد؟!

- فکر کردم تو هم بدت نیاد...

- نه... ماهان برام عین سالار و روزبه می مونه.

لحظه ای مردد نگاهم می کند.

- راست میگی یا به خاطر ریحان؟!

لبخند می زنم.

- اونقدر که فکر می کنی پطرس نیستم عمه! اگر کسی رو دوست داشته باشم، حاضرم

بکشمش ولی نصیب کس دیگه نشه.

کوتاه می خندد.

- اون دوست داشتن نیست. خودخواهی.

- دوست داشتن من این مدلیه!

نفس بلندی می کشد.

- یه وقتایی مجبوری برای ثابت کردن عشقت، ازش دست بکشی... زندگی و دوست داشتن و

عاشق شدن، خط صاف نیست. مجبوری باهاش بالا و پایین بشی.

دارد حرف دل ی مرا می زند. دردی را می گوید که دو سال است در دل دارم. سرم را روی

پاش می گذارم تا چشمهای ندارم را نبیند و می گویم:

- دل رو هر چقدرم مجبور کنی که دست نمی کشه؟

موهام را نوازش می کند.

- خوبی دل به اینه که جلوی چشم نیست. هیچ کس از دل آدم خبردار نمیشه.



ساکت می شود. همانطور می مانم. حس می کنم او هم گریه اش گرفته. می دانم دلش از بی وفاییِ دکتر شکسته. چه خوب که فکر می کند دکتر از ایران رفته. چه خوب که نمی داند بی اعتنا به عمه و گذشته، ازدواج کرده و بچه دار شده. وگرنه قلب و غرورش ویران می شود. کمی که می گذرد، با لحنی متفاوت می گوید: باز تو لوس شدی که؟! وقتِ شوهر کردنش شده، هنوز مثل بچه ها سر روی پای من می ذاره.

تکان نمی خورم.

- پاشو ببینم حالا ماهان چی می گفت؟!

سرم را همانطور به طرفش می گردانم.

- اومد حرف از ازدواج بزنه، سریع گفتم بره سراغ ریحان.

- اگر تو رو دوست داشته باشه که نمی ره؟

- نخواستم حتا حرفشم بزنه... اگر فقط حرفش هم به گوشِ ریحان برسه، دلش می شکنه.

صورتش در هم می رود.

- خدا کنه فقط به سرش زده باشه بهت پیشنهاد ازدواج بده، نه از روی عشق و علاقه.

می نشینم.

- چرا؟ که بتونه بره سراغ ریحان؟

به قالی نگاه می کند.

- که مثل ابی چند سال مصیبت نکشه، آخرشم اینجوری...

- دایی ابی توی ازدواج بدشانسی آورد.

- نه... من بدشانسی نمی دونم... اگر انا زنده بود، نمیداشت ابی با سولماز ازدواج کنه... هم من

مقصر بودم، هم بقیه که براش بزرگتری نکردن.

زانو هام را بغل می کنم.

- شما چرا؟

شانه بالا می اندازد.

- همون وقت که فهمیدم دوستم داره، بهش نگفتم برام مثل برادر می مونه. ساکت موندم.

اونم فکر کرد عشقش دو طرفه س.

مردد می گویم: عمه؟... یه چیزی بپرسم؟

نگاهم می کند.

- بپرس.

- پشیمون نیستی با دایی ابی ازدواج نکردی؟

لبخند محوی می زند.

- نه... فضولی بسه! صدات کردم راحت کنم، نه اینکه بشینی باهام گپ بزنی.

بلند می شود و به دستشویی می رود. همانطور نشسته ام که بر می گردد. وضو گرفته.

- چرا خشکت زده؟!

- حوصله ندارم پایین برم.

- صبر کن نمازمو بخونم، با هم بریم. سر و صداها میگه ناهار آماده س.

نماز خواندن آرام و سر فرصتش را تماشا می کنم و از خودم و نمازهای عجله ای ام خجالت

می کشم. تمام که می شود، مدتی سر بر مهر می گذارد و دعا می کند. فکر می کنم اگر من

هم به جای عمه طلعت بودم، بعد از آن بلاهایی که به سرم آمد، باز هم اینطور عاشقانه عبادت

می کردم؟

سر از سجاده بر می دارد و نفس بلندی می کشد.

- عمه! شما انقدر خوب و پاکی که آدم پیشش حس می کنه گناهکار و روسیاهه.

در حال تا کردن چادر، لبخند می زند.

- فقط خداست که می دونه کی پاکه و کی روسیاه... بریم که الان صدای خانوم آقا درمیاد.  
دست می اندازم دور بازوش.

- شما فرشته ای. حاضرم قسم بخورم.  
می خندد.

- امان از زبونِ تو!... خدا رو شکر یکی هست که فکر کنه من فرشته ام.

- همین که من می دونم کافیه! همه چیزو که نباس همه کس بدونه ننه!  
دوباره می خندد.

- ادای خانوم آقا رو درمیاری پدر سوخته؟!

- نخند ننه! مگه قوم الظالمینی که روز تاسوعا می خندی؟! اگه خانوم آقا ببینه، گیسامونو لاخ  
لاخ می کنه وا!

آرام می زند پشت گردنم.

- اگه دو زار برای نمازِ سر وقت ثواب کرده بودم، با غیبتِ تو دود شد.

- تازه میشی همنشینِ خودم توی جهنم!

در را باز می کنم و پشت سرش وارد می شوم. خوشحالم که توانسته ام بخندانمش. هنوز  
صدای گریه ی آرام و مظلومانه ی دیشبش روحم را خط خطی می کند.

هشت

ماهان رفت. بدون اینکه دیگر اشاره ای درباره ی ازدواج یا ریحان بکند.

اما ریحان و مخصوصا مارال، سرحال و پر انرژی بودند. هم به خاطر دو سه روز بودن در کنار  
سالار و ماهان، هم سرخوش از صحبتِ آرام مادرها که دزدانه شنیده بودند.

عمه توران، پذیرایی جانانه ی بچه ها را که دیده، آرام و با لبخند گفته بود "دیگه یواش یواش باید این دو تا رم بفرستین خونه ی بخت."

عمه توبا گفته بود "باید آدم اهل پیدا بشه، بعد."

عمه توران خندیده بود که "یکی ش سالار من. مگه اهل نیست؟!"

خانوم آقا گفته بود "سالار که نور چشم منه. ایشالا یه جواهر قسمتش بشه."

خاله آسیه گفته بود "برای ماهان منم دعا کنید... نمی خوام بره مثل ابی دست یه غریبه رو بگیره، بیاره بشه بالای جونش."

خانوم آقا تاکید کرده بود "این همه دختر خوب و خوشگل توی فامیل هست، بالای چی بره از غریبه دختر بستونه؟... تا شاخ شمشاد توی خودی هست، عروس دادن به غیر خودی، خبط و خطاس... نه بایس به دل خودشون رفت، نه به سر و ریخت غریبه ها... نمونه ش طلعت... گفتن دکتره، هم پالکی خودش... عاقبتش چی شد؟ خون به جیگر من و آقاش کرد... به صاحب همین وقت، انقد غصه شو خوردم، فکر و خیال دختره، از دین درم آورده بود... بعد اونهمه تو تب کنی، من می میرم، دختره رو واپس داد."

همه سر تکان داده بودند.

عمه توران گفته بود "خیلی وقته چشم من روی مارال مونده... ایشالا بعد صفر، واجبه تبریز خدمت برسیم. گمونم سالارم بی میل نیست. زیر زبونشو بکشم بینم مزه ی دهنش چیه. اگر قسمتشون باشه، من از خدا می خوام مارال بشه عروس خودم."

مارال از خوشی، کف آشپزخانه نشسته بود. حرفی از ریحان نشده بود ولی مارال با شیطنت می گفت:

- بذار بده بستون شروع بشه، خودم ماهانو می پزم برات ریحان جون!

\*\*\*

دو سال است در خانه، کسی جرات بردن اسم خواستگار را ندارد. بعد از جر و بحث من و مامان آهو، که به شب و بابا طاهر کشیده شد، انگار همه حرفهای مرا جدی گرفتند. مامانم حرفم را قبول نمی کرد ولی وقتی با گریه از بابا خواستم به خاطر عمه طلعت هم که شده، اسمی از خواستگار و ازدواج نبرد، راضی شد و رفت مامان را هم آرام کرد که "ماجرای طلعت روش اثر گذاشته... رعایت حالشو بکن تا ایشالا یکی پیدا بشه که سرش به تنش بیارزه." می دانستم برای من، "کسی که سرش به تنش بیارزد" هیچ وقت پیدا نمی شود.

شهر به شهر تنم

فتح شده

با کلماتِ توست

حالا

زندگی ام را

قد و قواره ی تو

می بُرم و می دوزم.

\*\*\*

شیرین، نیمه شب دردش شروع شده و دم صبح، پسرش را به دنیا آورده. صبح آماده پایین می روم که مامان می گوید: زودتر کارتو تموم کن، بیا بیمارستان ملاقات شیرین.

خانوم آقا از اول صبح که خبر دار شده، سر از پا نمی شناسد.

حاج بابا لبخند زنان می گوید: انگاری شما از توبا خوشحال تری!

همانطور که روسری را روی سرم می اندازم، می گویم: حق داره حاج بابا! اولین نتیجه، اونم چی؟ پسر پسر!  
خانوم آقا می خندد.

- نوه مغز بادومه، نتیجه نمی دونم... باید زودتری برم مزه ش کنم!  
- فقط مزه ش کنید ها! تمومش نکنید تا بعد از ظهر که بقیه میان!... من رفتم. دیرم شد.  
از بد شانسی من، روز پر کار و شلوغی ست. آخرین گزارشها را تحویل منشی می دهم و سریع بیرون می روم. عمه طلعت زنگ می زند و سراغم را می گیرد. همه در بیمارستان هستند. خبر می دهم دیرتر می رسم و به طرف بیمارستان می روم.  
بیمارستانی که شیرین بستری شده، محل طرحِ ریحان است. وقتی می رسم، وقت ملاقات تمام شده ولی نگهبانِ جلوی در، مرا با ریحان دیده و می شناسد. برای همین، سلامی می کند و اجازه ی بالا رفتن می دهد. به بخش زایمان می روم و سراغ اتاق شیرین را می گیرم.  
شیرین روی تخت دراز کشیده و مادرش نوزاد را بغل کرده و آرام به پشتش ضربه می زند. سلام که می کنم، هر دو بر می گردند.  
تبریک می گویم و دسته گل را روی میز می گذارم.  
مادرِ شیرین، محترم خانوم، گل از گلش شکفته. همانطور که بچه به بغل، مرا می بوسد، تشکر می کند.

شیرین می گوید: پسرِ سیاه سوخته مو ببین!  
محترم خانوم نوزاد را بر می گرداند به طرف من. تبریک می گویم و به صورت چروکیده ی نوزاد، لبخند می زنم.

شیرین می گوید: مامان، به آیناز شیرینی و آب میوه بده.  
محترم خانوم بدون اینکه بپرسد، بچه را میان دستهای من می گذارد و می گوید: چشم!

با ترس و لرز به نوزاد نگاه می کنم که میان دستهام وول می خورد.

شیرین می گوید: شبیه منه یا روزبه؟

می خواهم بگویم "هیچکدوم!"

مادرش می گوید: از همه پرسیده. بگو شبیه خودته، دست از سرت برداره!... بفرماید!

یک دستی، شیرینی بر می دارم.

برای من و شیرین، آب میوه می ریزد توی لیوان یکبار مصرف و با لبخند می گوید: نگاه کن

شیرین! چقدر به آیناز جون بچه میاد!

چشمهام گرد می شود.

- به من؟!

می خندد، می آید بچه را می گیرد و می گوید: ایشالا زودتر ازدواج می کنی، بچه دار هم

میشی... بخور خوشگل خانوم!

شیرین هم می خندد.

- مامانم شوخی کرد بابا! نگاش کن چه قیافه ای شده!

محترم خانوم بچه را در تخت کوچک می گذارد.

- کاش شاهین ده دقیقه دیرتر می رفت.

شیرین می گوید: نمی دارن بمونه... بخش زنانه.

شاهین برادر شیرین است. مثل پدرش و روزبه و سید مهدی، نمایشگاه اتومبیل دارد و سحر

قبل از افشین، دلش می خواست بتواند توجه شاهین را جلب کند ولی شاهین با وجود ظاهر

خوب و بی نقص، به قول سحر "دخترکش"، سر سنگین و سر به زیر است. روز عاشورا، همراه

مادرش آمده بود و خودش در حیاط از حاج بابا و بابا طاهر دل برده بود، مادرش در خانه، صد

بار بی بهانه و با بهانه، تصدق من رفته بود!

محترم خانوم می گوید: گمون نکنم دور شده باشه. زنگ بزnm برگرده؟

شیرین، پنهان از نگاهِ من، لب می گزد ولی محترم خانوم دوباره به من آبمیوه و شیرینی تعارف می کند و از اتاق بیرون می رود.

شیرین با شیطنت سر تکان می دهد.

- خوشگلی این دردسرا رم داره دیگه!... از عاشورا تا امروز، وردِ زبونِ مامانم تویی. اما شاهین هی میگه این پنجه ی آفتاب که مامان میگه کیه که من ندیدمش؟! می خندم.

- پنجه ی آفتاب؟! با خنده سر تکان می دهد.

- همچین با ریزه کاری ازت تعریف می کنه، خدایی هر بار می فهمم با دقت ندیدمت! شاهین زیاد گوشش بدهکار نیست اما مامان تا شاهینو می بینه، انگار یاد تو می افته؛ نوار ضبط شدش شروع می کنه به تعریف!

محترم خانوم به اتاق برمی گردد.

- تو که هنوز هیچی نخوردی قربون شکل ماهت برم؟ به شیرین نگاه می کنم که شکمش را نگه داشته و بی صدا می خندد.

کمی آبمیوه می خورم.

- راستی! خانوم آقا بالاخره نتیجه شو چشید؟! شیرین سر تکان می دهد.

- کلی با این نتیجه ی سیاه سوخته ی نیم وجبی دل داد و قلوه گرفت.



محترم خانوم می گوید: تو رو خدا نگو سیاه سوخته... اولاً که هنوز کبودیِ دنیا اومدنو داره، بعدشم مثل خودت و داییش سبزه و گندمیه... مگه نمی گن حالا که رسید به سبزه، هر چی بگی می ارزه؟

به من نگاه می کند.

- البته آیناز جون سفیده اما هزار ا... اکبر، هرچی بگی می ارزه!

معذب، همراهشان لبخند می زنم و می گویم: اگه اجازه بدین من برم... تا برسم خونه، تاریک شده. مامان اینا نگران میشن.

- تازه رسیدی عزیزم... شاهین همین نزدیکی بود. پایین توی ماشین، تو رو می رسونه. سریع می گویم: وای نه! مزاحم ایشون نمیشم.

شیرین لعنتی، باز می خندد.

محترم خانوم می گوید: تو مراحمی. شاهین که داره میره خونه، تو رم می رسونه دیگه؟ شیرین چشمک می زند.

- راست میگه... مسیرتون یکیه دیگه؟

مستاصل لبخندی زورکی می زنم.

- بهتره استراحت کنید. چند ساعته همه برای ملاقات اومدن، هر دو خسته اید...

محترم خانوم، دستپاچه موبایلش را بر میدارد.

- بذار ببینم رسیده پایین؟... الو؟

...

- سلام مادر.

...

- کجایی؟

...

- باشه، آیناز جون داره میاد... مواظبش باشی ها!

انگار خیالش راحت شده، لبخند می زند و می گوید: پایین منتظره... می شناسیش؟  
شیرین می گوید: آره بابا... شاهین دوزارش کجه، کسی رو یادش نیامد ولی آیناز شاهینو اینهمه دیده.

شیرین را می بوسم و دوباره تبریک می گویم. محترم خانوم همراهم تا کنار آسانسور می آید.  
تشکر می کند و مرا می بوسد.

- می خوامی باهاش پیام بپایین؟

- نه، ممنون.

- شاهین توی حیاطه. اگر ندیدیش، ماشینش نقرئیه... زحمت کشیدی عزیزم.  
خدا حافظی می کنم و وارد آسانسور می شوم. نفس راحتی می کشم و در آینه ی آسانسور به خودم نگاه می کنم. خیالم راحت است که شاهین دردسر ساز نیست. اصلا سرش را بالا نمی گیرد.

پوزخند می زنم.

- هه! پنجه ی آفتاب!

از آسانسور که خارج می شوم، نگاهی به اطراف می کنم، شاید در سالن باشد. خشکم می زند.  
قلبم محکم ولی کند می زند. فکر می کنم اشتباه می بینم ولی خودش است چون او هم چشمش که به من می افتد، ماتش می برد.

به طرف آسانسور می آمد. یک دستش گوشی را کنار گوشش نگه داشته بود و دست دیگرش، لای موهایش بود. نمیدانم با موبایل حرف می زند یا نه ولی ساکت و بی حرکت، خیره به من مانده.

اینجا چه کار می کند؟! انگار پاهام از سنگ شده. دستش را که گوشی داشت، آرام پایین می برد و دست دیگرش به موهای چنگ می زند.  
آرام جلو می آید و آرام تر و ناباورانه می گوید: آیناز!

همین که صدایم می کنی  
همه چیز این جهان از یادم می رود.  
یادم می رود که جهان  
روی شانه ی من قرار دارد.

دو سال است آرزوی دیدنش را دارم اما حالا به جای سیر نگاه کردن، دلم می خواهد فرار کنم.  
دیدن دوباره اش یعنی تکرار همه ی لحظه های حسرت و ناچاری.  
روبه رویم که می رسد، پاهای سنگینم را حرکت می دهم و از کنارش می گذرم. نمی دانم  
همانطور مانده یا برگشته و رفتنم را نگاه می کند.  
سرم گیج می رود ولی نمی خواهم به روی خودم بیاورم. شاید سر برگردانده باشد و مرا ببیند.  
انگار در هوا اکسیژن نیست. از درِ شیشه ای ورودی بیرون می روم. همان سه چهار پله را هم  
درست نمی بینم. دست به پیشانی ام می گیرم و پایین می روم. تازه بغض در گلویم گره  
خورده. روی لبه ی سیمانی باغچه می نشینم و سعی می کنم نفس عمیق بکشم.  
اینها که همه در تهران هستند؟ چه کسی خبر داده بود دکتر رفته خارج از کشور و عماد و پدر و  
مادرش شمال؟ حتما همسر دکتر هم بچه اش را به دنیا آورده. ریحان گفته بود آمده اند وقت  
بگیرند برای سزارین... پس دکتر هم همین اطراف است.

هیچ چیزش در این دو سال عوض نشده؛ فقط موهاش کمی بلندتر از قبل است. کاش بیشتر حرف می زد. چقدر دلم برای صداش تنگ شده.

صدایی نزدیک می شود.

- فکر کنم پیداشون کردم... خداحافظ.

روبه رویم خم می شود.

- آیناز خانوم؟

شاهین است.

- حالتون خوب نیست؟! می گویم: یه کم سرم گیج رفت، نشستم... ببخشید.

بعد بلند می شوم. می گوید "اجازه بدید" و کیفم را می گیرد.

- ماشین همین جلوی دره... حالا بهترین؟ می خواین تا اینجا، بریم دکتر معاینه تون کنه؟ هنوز حواسم نیست.

- نه... خوبم.

- مامانم زنگ زد بفهمه همدیگه رو پیدا کردیم؟ همون وقت که گفت پالتوی مشکی پوشیدین با روسری طوسی، دیدمتون.

در ماشین را باز می کند.

- بفرمایید.

زیر لبی تشکر می کنم و سوار می شوم. در را می بندد و می رود از طرف دیگر سوار می شود.

کیفم را روی صندلی عقب می گذارد.

- حواسم به پیدا کردنتون بود، یادم رفت سلام کنم!

لبخندی زورکی می زنم.

- منم انگار سلام نکردم.

همان لبخند زوری هم با دیدنِ عماد، جلوی بیمارستان روی لبم می ماسد. هنوز نگاهش مات زده است.

- بریم؟

سر تکان می دهم. ماشین حرکت می کند و نگاه خیره ی عماد، با ماشین و ما همراه می شود.

- ببخشید جسارت کردم درِ جلو رو براتون باز کردم.

حواس لعنتی ام پرت است. فقط نگاهش می کنم. لبخند آرامی می زند.

- حساسیت دارم تا صندلیِ جلو خالیه، کسی پشت بشینه. امیدوارم ناراحت نشده باشید.

اصلا متوجه نشده بودم! می گویم:

- یه جورایی فامیلیم دیگه؟ غریبه که نیستین؟

هر دو ساکت می شویم. همه ی فکرم درگیر عماد و دیدنِ غیر منتظره اش است. چند دقیقه بعد، سکوت را می شکند.

- انگار هنوز حالتون خوب نیست.

- نه؛ بهترم.

اطراف را نگاه می کند و کمی جلوتر متوقف می شود.

- چند لحظه منو می بخشید؟... الان برمی گردم.

پیاده می شود.

عماد ما را که دید، چه فکری کرد؟ که دوستیم؟ نامزدیم؟ ازدواج کردیم؟... کاش شاهین نیامده بود... اما نه... بهتر شد. اینطور فکرش درگیر نمی شود. فکر می کند من رفته ام دنبال زندگی خودم.

شاهین زود برمی گردد. دو قوطی رانی گرفته. دوباره عذرخواهی می کند که تنه‌ایم گذاشته. قوطی را تکان می دهد و بازش می کند.

- بفرمایید... احتمالا فشارتون پایینه... اینو بخورین بهتر می شین.

آرام تشکر می کنم. قوطی خودش را هم باز می کند.

- راستش من زیاد بلد نیستم با خانوما چطور برخورد کنم... مثلا الان اصرار کنم بخورین زودتر

فشارتون برگرده بالا یا راحتتون بذارم به میل خودتون بخورین؟

- من خوبم... شما راحت باشید. تعارف و اصرار هم لازم نیست.

- پس بخورین خیالم راحت بشه بهتر شدین. منم حرکت می کنم خانواده نگرانتون نشن.

دوباره تشکر می کنم و دوباره سکوت.

نزدیک خانه می پرسد: بهتر شدین؟

- بله... چیز مهمی نبود... باعث زحمت شما شدم، ببخشید.

لبخند می زند.

- چه زحمتی؟ مامانم و شیرین خیلی از شما تعریف می کنن... هم از خودتون، هم خانوادتون...

من خودم که عاشق حاج فخرایی هستم... پدرتون هم مرد نازنین و شریفی هستن. خدا

حفظشون کنه.

- لطف دارین.

می پیچد داخل خیابان ما.

- باعث افتخارم بود در خدمتتون باشم... بیشتر مراقب خودتون باشید.

توقف می کند.

- سلام منو به خانواده برسونید.

برای چندمین بار تشکر می کنم و پیاده می شوم.

به جای جواب، با لبخند به صورتم نگاه می کند و می گوید: شبتون بخیر.  
سریع خداحافظی می کنم و راست می شوم. می ماند تا در را باز کنم. بعد بوق می زند و می رود.

درِ خانه ی خانوم آقا را باز می کنم.

- سلام... من اومدم.

خانوم آقا روی سجاده نشسته، یک پاش را دراز کرده و مهر را با دست، به پیشانی چسبانده.

بلند می گوید "ا... اکبر" یعنی سلام!

مامان از آشپزخانه جواب می دهد:

- سلام. خسته نباشی.

- خسته ام. می رم بالا.

با لباس بیرون روی تخت می افتم و به سقف خیره می شوم. خدا! چرا باید همان وقت که من آنجا بودم، او هم بود؟ چرا مرا دید؟ چرا تا جلوی در بیمارستان آمد؟ نگاه ماتزده اش چه برقی داشت! چقدر دلم برای نگاهش تنگ شده بود. هیچ چیز برای من عوض نشده. هنوز دوستش دارم و هنوز از دستش فرار می کنم. اما چرا دیدمش؟ خدا... حالا که می دانم در همین شهر است، چطور بی تفاوت زندگی کنم؟ این دو سال، از رفتن به شمال وحشت داشتم، مبادا دوباره ببینمش. حالا خودش آمده.

بغض دارد خفه ام می کند. بلند می شوم پنجره را باز می کنم. کاش برف بیارد. مثل دو سال پیش، وقتی روبه روی من ایستاده بود و نفس نفس می زد. وقتی بخار دهانش ابر می شد و پلک نمی زد مبادا اشکش سرازیر شود. صدایش دوباره در گوشم می پیچد:

- دنیا خیلی کوچیکه آیناز... من و تو دوباره به هم می رسیم.

راست گفته. دوباره به هم رسیده ایم. دلم می خواهد داد بزنم. چرا من مثل ریحان و سحر و مارال نیستم؟ چرا کسی را که دوست دارم، از من دور است؟  
با نفرت، از میان دندانهای به هم فشردن می گویم: لعنت به تو دکتر... لعنت به خودخواهیت که زندگی چند نفرو نابود کرد.

لباسهام را درمی آورم و با گریه به حمام پناه می برم. نمی خواهم کسی متوجه حالم شود.  
تازه بیرون آمده ام که عمه طلعت می آید بالا.

- آیناز... چرا جواب نمی دی؟

با حوله، کنار بخاری اتاق دراز می کشم و چشم می بندم. می دانم چشمها و دماغ چند ساعت به خاطر گریه، سرخ می ماند. به عمه چه بگویم؟

آمد به اتاق. لحظه ای بالای سرم ایستاد. بعد نشست و آرام گفت: می دونم بیداری... داره از موهات آب می چکه. پس تازه از حموم دراومدی... چیزی شده که گریه کردی؟!... جوابمو نمیدی؟

بدون اینکه چشم باز کنم، می گویم: حوصله ندارم... خسته ام.

- همین؟... چون حوصله نداری گریه کردی؟! اتفاقی افتاده؟ کسی طوریش شده؟ کسی اذیت کرده؟!

- هیچی نشده عمه... فقط امشب حوصله ندارم.

- نه جنون داری، نه عدم تعادل روانی، نه افسردگی که بیخودی گریه کنی... حرف بزن دلم شور می زنه.

- هیچ اتفاقی نیفتاده... خیالت راحت باشه.

- تو که داشتی می رفتی بیمارستان حالت خوب بود؟ صدات ناراحت نبود. توی بیمارستان چیزی شد؟ داشتی بر می گشتی خونه اتفاقی افتاد؟



مستاصل و بغض کرده، چشم باز می کنم و می نشینم.

- نه عمه... توی بیمارستان شیرین و مامانش بودن. وقتی هم خواستم برگردم، برادر شیرین منو رسوند. هیچی هم نشد.

- شاهین؟

سر تکان می دهم.

- گریه ت واسه چیه؟

دوباره اشکم سرازیر می شود.

- دلم گرفته... حوصله ندارم.

ساکت بغلم می کند. در آغوشش به حق حق می افتم. حرفی نمی زند تا آرام تر شوم.

- با این قیافه همه می فهمن گریه کردی. نگران میشن.

- توی بیمارستان شیرینی خوردم، سیرم. سرم درد می کنه. قرص می خورم، زودتر می خوابم.

بلند می شود می رود. با لیوان آب و قرص بر می گردد.

- بیا بخور... موهاتم خشک کن سرما نخوری... یه کم غذا برات بیارم بالا؟

- سیرم...

لیوان خالی را می گیرد و با نگرانی نگاهم می کند. لبخندی زوری می زنم.

- به خدا هیچیم نیست.

نفس بلندی می کشد.

- پاشو دو رکعت نماز بخون آرومتر میشی... همینطور با حوله نشین، سرما میخوری... میام

بهت سر می زنم.

- باشه. ممنون.

آرام و بدون عجله می رود. زانوهام را بغل می کنم و چانه ام را رویش می گذارم. چه خوب شد عمه طلعت اصرار نکرد چیزی بپرسد. می گفتم عماد را بعد از دو سال دیده ام؟ یا می گفتم بچه ی دکتر به دنیا آمده؟

سردم می شود. بخاری را زیاد می کنم؛ موهام را خشک می کنم و لباس می پوشم. چراغ را که خاموش می کنم، متوجه برفهای درشت پشت پنجره می شوم. خیره به بارش آرام برف، چشمهام از اشک می سوزد. دوباره نگاه خیس و نفسهای غلیظ عماد پیش چشمم جان می گیرد.

ملتمسانه و لرزان گفت: آیناز...

بغض کرده گفتم: هیچی نگو... فقط برو.

تا سر گرداندم، زانوهاش خم شد و روی برفها افتاد. لحظه ای مکث کردم. نگران از گوشه ی چشم حواسم بهش بود. سرش هم مثل زانوهاش خم شده بود. طاقت نیاوردم. لبم را محکم گاز گرفتم و گفتم: پاشو وایسا... محکم باش... از مردای ضعیف متنفرم.

سر بلند کرد و نگاه سرخ و خیسش را به من دوخت. اگر می ماندم، من هم می نشستم و بغضم می شکست. نگاهم را ازش کندم و پشت به او راه افتادم و همه چیز تمام شد.

به پشت سر وامی کردم

و از تنهایی خودم وحشت می کنم.

بی تو زندگی کنم

یا بمیرم؟

نه

روزهای دبیرستان، با ریحان خوب و سریع می گذشت.

دائم با هم بودیم. یا من خانه ی آنها بودم، یا او خانه ی ما. همه ی حرفها و رازهایمان با هم و برای هم بود غیر از رازی که عماد خواسته بود به کسی نگویم.

تا وقتی روزبه سرباز بود، آزاد و راحت بودیم. راحله که دیپلم گرفت، یک سال در کنکور شرکت کرد و قبول نشد. بعد هم قید دانشگاه را زد و شروع کرد رفتن به کلاسهای مختلف آشپزی و شیرینی پزی، خیاطی و گلدوزی... روزبه، بعد از سربازی رفت کنار پدرش در نمایشگاه و سالار همان سال دانشگاه تهران قبول شد.

از همان وقت، همه، حتا حاج بابا او را آقای وکیل یا وکیل باشی صدا می زدند. من و ریحان تجربی می خواندیم. هر دو دوست داشتیم مثل عمه طلعت مامایی بخوانیم ولی سال سوم، تصمیم من عوض شد. عاشق آزمایشگاه شده بودم. دکتر بود که پیشنهاد کرد یا داروسازی بخوانم یا علوم آزمایشگاهی.

میانِ حال و هوا و شیطنتهای ما، زمزمه ی باردار نشدنِ عمه طلعت در فامیل شروع شد. دکتر پیشنهاد کرد برای تکمیل آزمایشها و درمان، بروند انگلیس. تا آن وقت، هیچ کس دقیقا نمی دانست مشکل از دکتر است یا عمه طلعت. می دانستم انگلیس که بروند، پیش خاله ی دکتر می مانند. در سه سالِ گذشته که عماد رفته بود، با وجود اصرارهای خانوم آصف، برنگشته بود. خانوم آصف سالی یکبار برای دیدنش می رفت و با کلی خاطره و ماجرا برای تعریف، برمی گشت. حرف که می زد، با همه ی وجود گوش می شدم تا از احوال عماد باخبر شوم. دلم می خواست در حرفهای مادرش، اشاره ای به من باشد و وقتی نبود، پریشان و افسرده می شدم. فکر می کردم گذر زمان باعث شده ایران و من و حرفها و احساسش را

فراموش کند. ریحان اصرار می کرد بفهمد چرا بی دلیل ساکت و منزوی می شوم ولی هیچ وقت جواب واقعی را نفهمید.

دکتر و عمه، سه ماه در انگلیس بودند. هربار به ما یا خانوم آصف زنگ می زدند، می گفتند "هنوز هیچی معلوم نیست. آزمایشا ادامه داره."

خانوم آقا دائم دعا می کرد ویا با مامان می رفت امامزاده صالح یا با سالار، شاه عبدالعظیم زیارت. هر بار برمی گشت، می گفتم: بازم نذر کردین؟  
سر تکان می داد.

- آره ننه... از گمش توبه.

عمه و دکتر هنوز برنگشته بودند که خانوم آقا صحبتی تلفنی با خانوم آصف کرد و وقتی گوشی را گذاشت، لب گزیده و خیره به گلهای قالی، خودش را تاب داد. مامان با یک سینی چای آمد و مرا صدا زد.

بعد پرسید: حالشون خوب بود؟

خانوم آقا آرام گفت: خاله ی دکتر تیلیفون زده با مادرش اختلاط کرده... دکتر آب پاکی رو رو دستشون ریختن.

مامان خودش را جلو کشید.

- پریشب که طلعت گفت هیچی معلوم نیست؟

رفتم لیوان چایم را برداشتم. خانوم آقا زیر چشمی نگاهم کرد.

- به مادرشم همینو گفته اما پَسکی از دکترای اونجا جواب گرفتن... دوباره نگاهم کرد.

- ننه چاییتو بردار برو سر درس و مشقت.

بدون عجله بلند شدم.

خانوم آقا آرام گفت: گفتن عیب و علت از طلعت... پیش از رفتنی هم معلومشون بوده اما دکتر جد کرده کسی نفهمه... خاله هه هم دهن لقی کرده، گذاشته کف دست مادره. خبر تازه، انقدر زود در خانواده پخش شد که وقتی عمه و دکتر برگشتند، شوکه شدند. دکتر از مادرش دلخور بود اما عمه طلعت ساکت و سربه زیر، حرفی نمی زد. دکتر مثل سالهای قبل، با محبت و مهربان رفتار می کرد ولی عمه طلعت همه را به پای ترحم می گذاشت. هر بار هم حرف می شد، فقط می گفت: این مشکل، علاج و درمانی نداره...

\*\*\*

من و ریحان همانطور که با هم دیپلم گرفتیم، با هم برای کنکور هم درس می خواندیم. مارال هم در کنکور شرکت کرد ولی در رشته ی هنر. حاج بابا شرط کرده بود باید تهران قبول شویم. همه می دانستیم شوخی ندارد و کسی روی حرفش حرف نمی زند. برای همین، همه ی وقتمان صرف درس خواندن می شد. سالار کمکمان می کرد ولی روزبه همیشه می گفت "بهتر که قبول نشین. کارِ دُرستو راحله کرد. اول و آخر، کارِ زن خونه داری و بچه داریه. دانشگاه به چه کارش میاد؟ مرد هم اگه بتونه پول دربیاره، چه نیازی به درس و دانشگاه داره؟ یا مدرکش میشه دکور خونه یا شانس بیاره کارمند دولت بشه... به قول حاج بابا، با کارمندی آدم کم میشه که زیاد نمیشه... نون توی کار آزاده." خانوم آقا با نظر روزبه درباره ی دانشگاه رفتنِ ما موافق بود. او هم کار راحله را تایید می کرد. - زن، هنرِ اول و آخرش، شوهرداری و کدبانوگریه... ماشالا راحله از هر انگشتش یه هنر می ریزه. فوج فوج خواهون داره. خودش مشکل پسنده و گرنه آرزوی هر جوونیه... فقط اگه زبون به دهن بگیره و عینهو عقرب، با زبون درازی نیشِ کسی نزنه، به خدا همتا نداره. اما پای تحصیلات پسرها که می رسید، نه دلِ روزبه را می شکست، نه می توانست چشم روی سالار ببندد.

سالار عزیز خانوم آقا بود. هم خوش اخلاق، هم مهربان، هم هوای همه را داشت. از ما کوچکترها تا خانوم آقا و حاج بابا.

هنوز یک ترم از لیسانس حقوقش مانده بود که ارشد قبول شد.

آن سال، به قول سالار، سال قرق دانشگاهها بود. می گفت " همه ی بچه های خاندان ما، دانشگاهها رو پوشش دادن!"

سحر با مصیبت، هواشناسی قبول شد؛ مارال فرش، من علوم آزمایشگاهی و ریحان پرستاری. سور قبولی همه را حاج بابا یکجا داد. همه خوشحال بودند حتا عمه طلعت که خودش را توی کار و خانه اش غرق کرده بود. دکتر، همچنان بیشتر از بقیه ی بچه ها، با من صمیمی بود. می گفت اگر داروسازی هم می زدی، قبول می شدی. تو استعدادت خیلی خوبه.

حاج اکبر به مناسبت قبول شدن سحر و سالار، همه را به سفر شمال دعوت کرد. همه استقبال کردند مخصوصا ما بچه ها که چند ماه فقط درس خوانده بودیم و نیاز به مسافرت داشتیم. دکتر گفت در شمال ویلای کوچکی دارند. می توانیم برویم چالوس ولی حاج اکبر قصد معامله ی یک ویلا را داشت و غیر از آن، برادر بزرگش در نوشهر زندگی می کرد و همیشه از ما دعوت کرده بود دسته جمعی برویم تا آن وقت نرفته بودیم. دلم نیامد دور هم خوش باشیم و خانواده ی خاله آسیه نباشند. بخصوص که مارال دانشگاه کاشان قبول شده بود و از مهر ماه باید در شهر غریب زندگی می کرد.

حاج بابا پیشنهادم را پذیرفت و مامان از خاله آسیه هم دعوت کرد به نوشهر بیایند. آن سال به خاطر درس خواندن، مارال و علی آقا برای نذری محرم نیامده بودند. یک سال مارال را ندیده بودیم و من و سحر و ریحان، سر از پا نمی شناختیم تا زودتر در شمال و بدون دلهره ی درس، با هم خوش بگذرانیم.

یک هفته سفر شمال، یکی از بهترین خاطرات ما بود.

در همان سفر، متوجه علاقه ی مارال به سالار شدم. ولی هربار پرسیدم، انکار کرد و گفت دچار توهم شدی!

ماهان سال آخر مدیریت بود و حالا بیشتر با سالار صمیمی و راحت بود تا روزبه که احساس مردانگی اش همه ی ما را کشته بود و دائم در جمع مردها و صحبت‌های کاری قاطی می شد. برادر حاج اکبر، دو پسر داشت. رسول و رامین. رسول، بزرگتر و مثل پدرش در کار جواهرات مشغول بود و رامین، پسر کوچکشان که در کشتیرانیِ نوشهر کار می کرد.

از همان روز اول سفر که در خانه ی آنها بودیم، سرور خانوم، مادر رسول، انقدر به راحله توجه می کرد که همه فهمیده بودیم چشمش او را گرفته. راحله هم حسابی خودنمایی می کرد. سالاد و غذاها و سفره را تزئین می کرد. دوباره ی مدل‌های شیک لباس حرف می زد و دستور پخت غذاهایی را می داد که خودش ابداع کرده بود.

سرور خانوم با لذت گوش می داد، از سلیقه ی راحله تعریف می کرد و چشم‌هایش می درخشید. عمه توبا، با غرور، ساکت لبخند می زد و خانوم آقا دائم می گفت " راحله توی کدبانوگری به مادرش رفته. توبا هم عاشق همین هنرا بود."

سرور خانوم می گفت: بالاخره میوه پای درختش می افته حاج خانوم... توبا خانومم دختر شماس.

تعریف‌ها از همدیگر، کار خودش را کرده بود و همه می دانستیم راحله عروسِ سرور خانوم می شود.

روز سوم، همه به ویلای جدید حاج اکبر رفتیم تا با جمعیتی که داشتیم، بیش از آن مزاحم خانواده ی برادر حاج اکبر نباشیم.

ما دخترها، همراه سالار و ماهان، دائم کنار دریا بودیم ولی در ویلا برو، بیا بود.

سرور خانوم و شوهر و پسرهایش، هنوز احساس میزبانی می کردند و آنجا بودند. راحله هم حکمرانِ مطلق آشپزخانه شده بود و ظهر و شب، هنرش را به رخ همه می کشید.

سالار با شوخی می گفت: اینطور که راحله دلبری می کنه، رسول طفلک اگر از حاج بابا و سد مهدی خجالت نمی کشید، همین هفته می اومد خواستگاری! مخصوصا که از راه غذا خودشو توی دل رسول جا کرده... به قول خانوم آقا، مرده و شکمش دیگه!

در کنار ماجرای راحله، من هم مستفیض شدم!

در حیاط بودیم و مثل همیشه در حال شوخی و خنده، دوباره زور سالار به من رسید و مرا برای خوردنی به خانه فرستاد. مردها نبودند. زنها دور هم حرف می زدند و راحله در آشپزخانه مشغول بود.

خانوم آقا گفت: هزار ماشالا به جونش؛ بر و رو داره... مردم به قد و هیكلش نگاه کردن، خیال کردن بزرگ شده... چشم دیده و دل خواسته... اما بچه س... با راحله توفیر می کنه... اگه وقت شوهرش بود، جای الک دولک بازی با بقیه، می رفت وردستِ راحله یه گوشه ی کارو می گرفت...

عمه توران گفت: بهش گفتم حالا اولی رو دوماً کن، بعد برو سر وقتِ دومی. رفتم به آشپزخانه.

- خسته نباشی خانوم کدبانو!

راحله، همانطور که سیرپوست می کند، آرام گفت: هی—س!

آرام تر گفتم: چرا؟!!

با چشم و ابرو به بیرون اشاره کرد.

- دارم گوش می دم.

- گوش وایسادی؟ دیگه خبرش به حافظ هم رسیده!



آرام ولی با هیجان گفت: تو کی فهمیدی؟! مامانت می خواست به گوش تو نرسه.

- مگه من فقط بچه ام؟! چطور بقیه بدونن عیب نداره؟

دستم را گرفت و طرف خودش کشید.

- احمق جون! ماجرای خواستگاری من نه... خواستگاری ی تو... افتاد؟!

چشمهام گرد شد.

- من؟! کی؟! کی؟!

با حرص گفت: یواش تر! دارن همینو می گن دیگه؟! مامان رسول گفته تو رو هم پسندیده

واسه رامین.

همانطور متعجب مانده بودم.

- اما من که نمی خوام ازدواج کنم؟ تازه دانشگاه قبول شدم.

با تمسخر گفت: حالا این دفعه رو کوتاه بیا، ازدواج کن!

- مامانم چی گفته؟ چقدرشو فهمیدی؟

- اگه خروس بی محل نمی شدی، آخرشم می فهمیدم... گفتن فعلا برات زوده. راست می

گن؛ تو هنوز دهننت بوی شیر می ده.

با شیطنت گفت: دهنم بوی شیر بده، بهتر از اینه که مثل تو از خواستگارام دلبری کنم!

با غرور گفت: اینا همش هنره. شما هنوز عقلتون نمی رسه.

- باشه هنرمند! عقل کل! دلبر!

سبد میوه را از یخچال برداشتم و بیرون رفتم.

هیجان زده ظرف را به سالار دادم و گفتم: ما دخترا می خوایم بریم ساحل... بچه ها پاشین.

سالار یک زردآلو برداشت.

- روسری یادتون نره.

سحر ادایی درآورد و بلند شد.

ماهان گفت: دور ترین؟

با عجله هر سه را به طرف ساحل بردم.

مارال گفت: چه خبره؟ نشسته بودیما؟

- خبر داغ!

آنها هم به هیجان افتادند.

ریحان گفت: دِ بگو دیگه!

سحر گفت: درباره ی راحله و رسوله؟

ابرو بالا انداختم.

- نه خیر! از اون جدیدتر!... داغ! تازه از تنور دراومده!

ریحان گفت: بمیری! کُشتی ما رو!

ایستادم.

- یه عروسی دیگه افتادیم!

هر سه ساکت ماندند. داشتند فکر می کردند عروسی چه کسی؟

سحر گفت: نکنه واسه سالار نقشه کشیدن؟ اون که بچه س؟

مارال رنگ پریده نگاهش کرد.

- روزبه بزرگتره.

ریحان گفت: شایدم نوبت دختر بعدیه؛ سحر خانوم!

سحر خندید.

- هر چی پدر و مادرم بگن!

گفتم: دارم جدی حرف می زنما!

مارال بی طاقت هلم داد.

- خب بنال دیگه؟

با لبخند لبم را گاز گرفتم.

- قراره من و راحله جاری بشیم!

ریحان و سحر لحظه ای فکر کردند، بعد جیغ کشیدند. مارال سر در نیاورد.

- یعنی چی؟!

ریحان خندید.

- آی کیو! یعنی زن داداش آقا رسول بشه.

مارال هم جیغ کشید.

- زن همون پسره ی اخمو؟!

گفتم: البته من بهشون گفتم فعلا قصد ازدواج ندارم. می خوام ادامه تحصیل بدم. بعد از اون،

من نمی تونم از خانوادم دور بشم و پیام شمال.

هر سه خندیدند.

سحر گفت: جون من راست میگی؟!

- خواستگار که راسته ولی کسی به خودم نگفته! الان رفتم دیدم جلسه ی سرّی زنانه تشکیل

دادن. راحله خانوم هم توی آشپزخونه فال گوش نشسته.

روی چند بلوک سیمانی نشستیم.

سحر گفت: حالا چرا چشم زن عموم تو رو گرفته؟

لبهام را جمع کردم.

- انقدر خوشگل و خانومم!

ریحان زد به شانه ام.

- جمع کن خودتو بابا! خواستگار ندیده!

مارال گفت: حالا اگه یه خواستگار جدی و خوب داشته باشی، ردش می کنی؟! سریع گفتم: آره.

اما یاد عماد افتادم. چرا برنمی گشت؟! گفتم: البته بستگی داره.

سحر گفت: بستگی به چی داره کلک؟! -

به اینکه ازش خوشم بیاد... اینکه کی باشه... ریحان قیافه ی خنده داری گرفت.

- چه احساسی داره خواستگار داشتن؟! سحر خندید.

- نگران نباشین! هیچ کدوم نمی ترشیم بچه ها! سه چهار سال دیگه، مارال زنِ یه فرش فروشِ کاشانی میشه، ریحان زنِ یه انترن توی بیمارستان، آیناز هم یه دکتر آزمایشگاه گیر میاره، خودشو می بنده به ریشش...

گفتم: دکتر نه... من دوست دارم شوهرم مهندس باشه!

مارال گفت: منم توی کاشان عروسی نمی کنم!

ریحان گفت: ولی من اگه یه انترنِ پولدارِ خوشگل پیدا بشه، زنش میشم!... خانومِ پیشگو! لابد خودتم زنِ رئیس اداره ی هواشناسی میشی!

ماهان از پشت سرمان گفت: بحثِ آینده تون حسابی داغه! سالار آمد نشست کنار ما.

- ماهان جون! خاله زنک بازی از بچگی توی خون دختراس! سحر گفت: مثل فضولی که از بدو تولد توی خون مرداس!

سالار خندید.

- من که مرد نیست؟ پسرم!... خب... داشتن تقسیم شوهر می کردین... به سلامتی به همه رسید؟!

سحر هم خندید.

- آره... تو هم شوهر می خوای که انقدر پیگیری؟!!

سالار گفت: بخوام نیاز به جلسه ی شما نیست. به وقتش پیدا می کنم. بعد کمی جدی شد.

- راحله از شما بزرگتره... درس هم نمی خونه... شما قراره برین دانشگاه برای ادامه تحصیل، نه شوهریابی... هر چیزی وقت خودشو داره.

مارال گفت: داریم شوخی می کنیم... همینجوری... برای خنده. سالار بهش لبخند زد.

- اگر شوخی و خنده تموم شده، پاشین حاضر بشین بریم. گفتم: کجا؟

ماهان گفت: می خوایم بریم مرکز شهر، هم خریدهای خونه رو انجام بدیم، هم سوغاتی بگیریم.

ریحان گفت: همه می ریم؟

سالار گفت: نخیر. من و ماهان خواستیم بریم، اما تصمیم گرفتیم با همه ی ددرسهاش، مسئولیتِ بردن چهارتا جوجه دانشجو رم قبول کنیم!

چهار نفری با هیجان و سر و صدا دویدیم طرف ویلا.

سالار از پشت سرمان بلند گفت: از حالا بچه بازی رو شروع نکنیدها؟

برگشتم گفتم: چشم! نه بلند می خندیم، نه با هم شوخی می کنیم... روسری هامونم عقب  
نمیره، شیطونی هم نمی کنیم!  
هر دو با لبخند نگاهم می کردند.

سالار گفت: تو رو می دونم ولی بعضی ها رو شک دارم!  
سحر آرام گفت: بیخود از طرف بقیه قول نده... من بدون رژ از خونه بیرون نمی رم!  
ریحان گفت: منم!

به مارال گفتم: تو هم بگو منم!  
مارال ریز خندید.

- من از راحله ریمل می گیرم!

\*\*\*

سفر خوش آن تابستان، همه را شاد پر انرژی کرده بود. شهریور ماه هم سرور خانوم تلفن زد  
به عمه توبا و اجازه ی خواستگاری خواست و راحله را از چشم انتظاری در آورد!  
روز خواستگاری، دوباره همه ی ما را فرستادند بالا.

سالار گفت: انگار قرار نیست ما بزرگ بشیم! فکر کنم برای خواستگاری خودمم منو بفرستن  
بالا!

فقط راحله و روزبه پایین بودند.

سحر گفت: روزبه چه الکی الکی خودشو قاطی بزرگتر جا کرده!

ریحان گفت: می خواد یاد بگیره، پس فردا میره خواستگاری بلد باشه چیکار کنه و چی بگه!  
گفتم: یه سوال بزرگ! اگر مراسم خواستگاری خونه ی خودتون بود، ما رو کدوم بالا می  
خواستن بفرستن؟!

سحر نفس بلندی کشید.

- بچه ها! چه زود بزرگ شدیم! انگار همین دیروز بود دکتر آصف اومد خواستگاری خاله. ما هم از روی بهار خواب سرک می کشیدیم.

ریحان گفت: آره... بعد خاله اومد سالار و روزبهو صدا زد برن پیش عماد.

سالار گفت: عماد خوب موقعی گذاشت رفت... الان دیگه هم اونجا جا افتاده. هم درسش که تموم بشه، همونجا براش کار هست.

سعی کردم خونسرد و بی تفاوت باشم.

- فکر نکنم بمونه... خودش می گفت برمی گرده.

سالار لم داد.

- فکر نمی کنم.

ریحان هم با سر تایید کرد.

- مگه دیوونه س بخواد برگرده؟

سحر گفت: بیاد اینجا که چی بشه؟ اگر می خواست برگرده، توی این چهار، پنج سال می اومد سر می زد... اینجور که عماد یهو دل کند و رفت، معلوم بود موندگار میشه.

دلم می خواست هنوز هم خودم را گول بزنم که برمی گردد ولی نمی توانستم. عqlم می گفت همه چیز را فراموش کرده و احساس سالها پیش، برایش خاطره ی خنده داری شده که امروز به آن فکر هم نمی کند. اما من هنوز خاطره ی باغ و آن روز را در ذهنم تکرار می کردم.

دلم که هوایش را می کرد، می رفتم سراغ ماشینهای سفید و سیاه. سفید، وقتی مرا مثل خواهر دوست داشت؛ سیاه، وقتی دزدانه دستم را گرفت و گفت فقط درس می خواند و به من فکر می کند.

\*\*\*

اشتیاقِ شروع ترم اول دانشگاه، باعث شد فکر و خیال عماد و اضطراب برنگشتنش برایم کمرنگ شود.

اول مهر، راحله نامزد کرد. من وریحان و سحر وارد دانشگاه شدیم و مارال بیچاره رفت کاشان. ترم اول، سالار هوای هر سه نفرمان را داشت. سحر و ریحان ناراضی اعتراض می کردند بچه مدرسه ای نیستند که کسی برود دنبالشان ولی من دوست داشتم با سالار بروم و برگردم. احساس امنیت و غرور می کردم که سالار مثل برادر بزرگتر، منتظرم باشد.

سالار می خندید و می گفت: آخه تو اهل شیطنت نیستی. منو که می بینی، ماتیکی نداری که دزدکی پاکش کنی ولی اون دو تا، چشمشون که به من می افته، باید به دکورشون دست بزنن! اما از ترم دوم که سالار دانشگاهش عوض شد و برای ارشد به دانشگاه دیگری رفت، هم کارآموزی و هم راه دورش، باعث شد کمتر فرصت کند سراغ ما بیاید. سحر و ریحان با خیال راحت می رفتند و بر می گشتند.

\*\*\*

آن سال، اوایل اسفند، دو روز به تبریز رفتیم. مارال هم بعد از دو ماه رفته بود خانه. اتاقش پر از طرحهای ظریف قالی بود. در کاشان و خوابگاه، زندگی برایش سخت بود ولی رشته اش را دوست داشت.

بابا طاهر و حاج بابا، با لذت به نقشه هایی که کشیده بود نگاه می کردند و خاله آسیه می گفت: طرح قالی توی خونشه.

علی آقا با حاج بابا و بابا طاهر صحبت کرده بود تا در تبریز هستیم، مامان و دایی ابی را آشتی بدهند.

می گفت: ابی خیلی وقته می خواد پا پیش بذاره ولی می ترسه آهو هنوز دل چرکین باشه و روشو زمین بندازه.



روزِ آخر سفر، دایی ابی با وساطتِ حاج بابا آمد و با مامان آشتی کرد.

مامان، پیش از آمدنش، به حاج بابا گفت: به خاطر شما آشتی می کنم ولی از شما چه پنهون، ته دلم هنوز مکدره ازش.

مراسمِ روبوسی و معذرت خواهی که تمام شد، خاله آسیه با خنده گفت: حالا دیگه وقتشه برای ابی بزرگتری کنین و سر و سامونش بدین.

دایی ابی چپ نگاهش کرد ولی خاله چشم غره رفت.

حاج بابا گفت: ایشالا.

خانوم آقا گفت: بایس یه دخترِ همه چی تموم پیدا کنیم بالاش.

دایی ابی دوباره به خاله آسیه نگاه کرد. خاله رو برگرداند.

دایی جابه جا شد و مردد گفت: دخترش پیدا شده؛ مونده بزرگتریِ حاج عمو و شما.

اخم مامان آهو درهم رفت.

- پس بدون بزرگتر مونده بودی که از درِ آشتی دراومدی؟

حاج بابا گفت: به سلامتی... حالا کی رو نشون کردی آقا ابرام؟

دایی ابی گفت: شناسِ شما نیست حاج عمو.

خاله گفت: دخترِ یه بازاری توی ارومیه س.

حاج بابا فکری شد.

- خیره ایشالا.

خانوم آقا گفت: ایشالا مثلِ قسمتِ آقای خدایامرزت، یکی عین گلین خدا بیامرز نصیبت بشه.

هر چی خاکِ اوناس، عمر شما باشه.

بابا گفت: زودتر می گفتم تا اینجا اومدیم، بریم از نزدیک باهاشون آشنا بشیم.

دایی سربه زیر گفت: ایشالا سفر بعدی.

\*\*\*

وقتی برگشتیم تهران، خاله آسیه تلفنی به مامان گفت: ابی پا شده تنهایی رفته خواستگاری، انگشترم دست دختره کرده. اون روز نخواستم جلوی حاج عمو بگم سر خودی کرده. حاج بابا که فهمید، گفت: اگر انقدر غریبه بودیم که بعد از قرار مدار بهمون خبر بده، باشه... ایشالا خوشبخت بشن.

مامان اما به خاله آسیه گفت به دایی ابی پیغام بدهد " واسه عروسیش، اگر دعوت کرد، عین مهمون میایم و عین مهمون می ریم."

هنوز درگیر ماجرای دایی ابی بودیم که آقا و خانوم آصف آمدند خانه ی ما و خانوم آصف خوشحال و سر حال خبر داد "عمادم داره برمی گرده."

از ضعف و هیجان، پای دیوار آشپزخانه تا شدم. نمی دانستم چطور از خدا تشکر کنم. از خوشی بغض کرده بودم. خانوم آقا سرش را داخل آشپزخانه کرد.

- چی شد این چایی ننه؟... وای! چیت شده؟ بالا چی پهن زمین شدی؟! از شوق خندیدم.

- هیچی خانوم آقا. یه حبه قند افتاد، نشستم پیداش کنم.

- حالا جُستی ش؟... نمونه روی زمین، مورچه زندگی رو ورمی داره.

- نه. پیداش می کنم. شما برین، الان چای میارم.

مگر می توانستم خونسرد و آرام بمانم؟ لبخند دوخته شده بود به لبهام.

خانوم آقا هربار چشمش به صورتم می افتاد، می گفت: ماشالا به جونت... صورتت گل اناریه. اینم ارثِ گلین خدایامرزه.

روز نهم فروردین، عبد قربان، عروسی راحله بود. قرار بود هم عروسی در نوشهر برگزار شود، هم راحله و رسول، همانجا زندگی کنند. همه در تب و تابِ عروسی بودند، من در تب و تابِ بازگشتِ عماد.

خانوم آصف، کارت عروسی را که گرفت، گفت: ایشالا تا عروسی، عماد هم برگشته. با سالار و سحر و ریحان رفتیم لباس خریدیم.

من که همیشه راحت خرید می کردم، مشکل پسند شده بودم. دائم فکر می کردم چه لباسی بگیرم که وقتی عماد مرا می بیند، نظرش جلب شود؟ صدای سالار درآمده بود. هم برای تنگیِ لباس سحر، هم بالاتنه ی خیلی بازِ لباسِ ریحان و هم سخت پسندیِ من.

با غرغر می گفت: تو یکی بی دردرس خرید می کردی که امروز پدر منو درآوردی... مگه میخوای شریک زندگی انتخاب کنی؟! می خوای چند ساعت بیوشی و بعد بندازیش اون طرف. با لبخندی شرمنده گفتم: قول میدم یکی از این دو تا رو انتخاب کنم... فقط کمکم کنید، بگید کت و دامن یا کت و شلوار؟

سحر گوشه ی لبش را جمع کرد.

- با کت و دامن زیادی خانوم میشی!

ریحان گفت: آخه مگه پسری که کت شلوار بیوشی؟!

سالار نگاهی به دور و اطراف و رگالها کرد.

- اول بگو می خوای دلبری کنی یا شیک و مقبول باشی؟

خواستم بگویم "دلبری ولی فقط از عماد!" اما گفتم: یه چیز تک و بی عیب و نقص! لبخند زد.

- حالا بگو سلیقه ی منو قبول داری؟

سحر ادا درآورد.

- منظورش کت شلوار مردونه که نبود؟!

گفتم: یه نظر ازت خواستم؛ بیست سوالی راه انداختی؟

- اگر سلیقه ی منو قبول داری، هم لباسو انتخاب می کنم، هم کفشتو. قول میدم یه چیز بی عیب و یونیک باشه. اما اگر باز بخوای ایراد بگیری، اصلا از اولش نظر نمی دم. ریحان دست سحر را گرفت.

- ما توی پاساژ کفشها رو نگاه می کنیم. فقط آیناز! مواظب باش چادر عربی انتخاب نکنه!

سالار لبخندی تحویلشان داد و به من گفت: چی شد؟

مردد نگاهش کردم. خندید و لباسهایی که در دست داشتم را گرفت.

- بیا... مطمئن باش سلیقه م حرف نداره.

در رگالها گشت و کت و شلوار ساده ی خاکستری تیره ای بیرون کشید.

متعجب گفت: سالار! این؟!

با لبخند گفت: هیس! صبر کن!

پشیمان از قبول پیشنهادش، دست به سینه ایستادم. ذفت سراغ قسمت دیگر فروشگاه و یک تاپ یاسمنی براق دکلمه برداشت آورد جلوی اتاق پرو و گفت:

- حالا برو بیوش، خودت ببینی چه مانکنی میشی!

با قیافه ی اویزان لباسها را گرفتم و رفتم پوشیدم. خیلی ساده بود.

در را که باز کردم، با لبخند و یک ابروی بالا رفته گفت: دیدی چه خوشگله؟

به خودم در آینه نگاه کردم.

- خوشگله؟! اصلا چی داره که خوشگل باشه؟!

- با همین سر و وضع می خوای بری عروسی؟! خب الان یه کفش خوشگلم می گیریم، برای

عروسی موهاتو درست می کنی. خیلی فرق می کنی... به خدا توی همه ی مهمونا تک میشی.

چرخ زدم و دوباره به خودم نگاه کردم.

- آخه خیلی زیادی ساده س.

لبخند زد.

- من دارم از دید مردونه نگات می کنم؛ تازه اونطوری هم که می خوای بری عروسی می

بینمت. بهت می گم حرف نداره. نذار وارد جزئیات بشم دختر!

با شیطنت گفتم: وارد جزئیات بشو ببینم؟ تو هم کم خاله زنک نیستی ها!

در را تا نیمه بست تا کسی داخل پرو را نبیند.

- اوه! حالا فکر کردی منظورم چه جزئیاتیه؟!... منظورم این بود که توی جزئیات هم با این

لباس، همه چیزت هماهنگه.

- چه چیزم؟

- اگر خوشت اومده، لباستو عوض کن، بیا بیرون بهت بگم.

در را بستم و لباسم را عوض کردم.

بیرون که رفتم، گفتم: چی شد؟ همین خوبه؟

- اول بگو چه هماهنگی ای داره!

لباس را گرفت.

- کمر باریکی تو قشنگ نشون میده، رنگش با پوستت تضاد داره، چی می گن؟ روی تنت می

شیننه... رنگ تاپش به صورتت میاد؛ اگرم بخوای ماتیک بزنی، یه ماتیک همین رنگی، هم با

لباست ست میشه، هم ملایم و سنگینه... یه کفش خوشگل هم بگیری، تکمیل میشه.

با لبخند و ابروهای بالا رفته گفتم: تو هم بلدی و رو نمی کنی ها!

لبخند زد.

- قابل شما رو نداره! بالاخره پسند شد؟

- بله! حساب کنیم بریم کفش هم انتخاب کن.  
خندید.

- فقط از حالا بگم، بار اول و آخره بدون دستمزد برات لباس ست می کنم.  
سحر و ریحان در ساک خریدم سرک کشیدند.  
گفتم: کت و شلواره.  
ریحان لب ورچید.

- کت و شلوار دودی؟! مگه پیرزنی؟!  
سحر خندید.

- سلیقه ی سالاره دیگه! بریم یه کراوات مردونه هم برات انتخاب کنه، کامل بشه!  
سالار گفت: توی عروسی معلوم میشه لباس کی قشنگتره. بریم سراغ کفش.  
یک کفش پاشنه بلند دودی انتخاب کرد.  
پوشیدم و گفتم: با این پاشنه ها که حتا نمی تونم راه برم، چه برسه به رقص؟  
سحر گفت: بازم خوبه برات کتونی انتخاب نکرد!  
سالار گفت: دو ساعت بیوشی تو خونه راه بری، پات عادت می کنه.  
خندیدم.

- باشه ولی اگر باهاشون زمین بخورم، عروسی رو روی سرت خراب می کنم.  
هنوز از مرکز خرید خارج نشده بودیم که جلوی فروشگاه لوازم آرایشی ایستاد  
- برو بین ماتیک رنگ لباستو دارن؟ مثل لباست براق بگیر.  
سحر و ریحان با دهان باز نگاهش کردند.

گفت: اینم جزء ست کردنم بود... شمام برین بگیرین. فقط بالاغیرتاً سحر خانوم، شما هم رنگ  
لباست ماتیک نگیر که بدجور شاکی میشم.

سحر با خنده گفت: اتفاقا لاک و رژِ نارنجی می خوام.

رژلب هم رنگ تاپ را گرفتم و بچه ها هم با وسواس لوازم آرایش خریدند.

سالار که از پشت ویتترین اشاره کرد به ساعت، ریحان گفت: بدو بریم که صداش دراومد!

سحر گفت: کلی روشنفکر شده وکیل باشیِ ما!

تنها کسی که از لباسم ایراد گرفت، خانوم آقا بود.

- ننه؟ تو چرا عین مردا لباس خریدی؟... یه دومی، پیرهنی می گرفتی معلوم کنه دختری! کت را درآوردم.

- زیرش تاپ داره. اگر بخوام می تونم دربیارم... با شلوار که راحت تره؟

لبه‌اش را آویزان کرد.

- چی بگم والا؟! مبارکت باشه.

بابا با لبخند، چشمکی زد و سر تکان داد یعنی "عالیه!"

لباسها را بالا بردم و دوباره غرق فکر شدم. اولین دیدارمان چطور است؟ چطور برخورد کنم؟

هنوز دوستم دارد؟ حرفهای روز آخر، یادش مانده؟ قبل از عروسی می بینمش؟

وای! چه دلهره ی زیبا و کشنده ای داشتم! دو هفته ی مانده تا عروسی، هر ساعتش یک روز طول می کشید. نه فهمیدم سال چطور تحویل شد، نه حواسم به رفت و آمدهای عید بود. هر روز هیجان؛ هر روز رویای دیدن عماد، بعد از پنج سال...

از سه روز مانده به عروسی، راهی ویلای حاج اکبر شدیم. خانواده ی عمه توبا و عمه توران از یک هفته قبل رفته بودند تا ترتیب کارها را بدهند. هر چه گوش می کردم، نه کسی از آمدن خانواده ی آصف حرف می زد، نه از بازگشت عماد. از عمه طلعت و دکتر هم خبری نبود.

تمام آن دو روز با دلهره و اضطراب گذشت. همه انقدر درگیر و در رفت و آمد بودند، کسی حواسش به من نبود. مردها درگیر تدارک مراسم بودند و زنهای در حال چیدن و آماده کردن جهیزیه و خانه ی راحله.

روز قبل از عروسی، بعد از ظهر دیگر طاقت نیاوردم و به موبایل عمه زنگ زدم. گفت در راه هستند.

گفتم: خواستم ببینم برای امشب، حنا بندون میاین یا نه؟

- من و امید می رسیم ولی خانواده ی امید فردا صبح راه می افتن.

حرف دیگری نزد. من هم خجالت کشیدم سوال کنم. گفتم: پس منتظریم.

- برسیم می ریم ویلای امید اینا، یه کم استراحت می کنیم ، بعد آماده میشیم میایم... شب می بینمتون.

همه ی مراسم در خانه ی آقای مستوفی، پدر رسول برگزار می شد. سحر و ریحان خوشحال بودند که عروسی در تالار نیست؛ هرچند می دانستند حاج بابا روی جدا ماندن مردها و زنهای در مراسم حساس است ولی همین که میشد راحت تر از تالار در مردها دید زد، برایشان کافی بود. خانواده ی خاله آسیه غروب رسیدند. ویلای حاج اکبر انقدر شلوغ شده بود که وسایل همه با هم قاطی میشد. برای حنا بندان، شومیز سفید و دامن جین ساده ای پوشیدم و موهام را پشت سرم بستم. سحر و ریحان و مارال، به هم می رسیدند. موهای هم را درست می کردند، برای هم ریمل می زدند و خط چشم می کشیدند ولی من حواسم به آنجا نبود. دلهره و بی خبری از آمدن عماد، حوصله ای برایم نگذاشته بود.

مارال گفت: چرا مثل مریضا یه گوشه نشستی؟! پاشو به خودت برس دختر!

- همینجوری خوبه... عروسی فردا شبه.



سحر گفت: این آیناز با اسکول بازیش همه رو بد عادت کرده دیگه؟ تا یه کم آرایش می کنیم، میگن نکن؛ ببین آیناز چقدر ساده س؟

گفتم: شما کار خودتونو بکنین... اگر کسی گفت مثل من باشین، بگین آیناز اسکوله.

سحر خیره به صورتش در آینه گفت: میگم. پس چی؟!... آه! این جوش مزخرف چی بود سبز شد وسط پیشونیم؟!

ریحان آمد نشست کنارم.

- جون من ضد حال نباش... حداقل یه ذره از این به لبات بزن برق بزنه!

بعد برق لب به لبهام مالید.

گفتم: راحت شدی؟!

خندید.

- راحتِ راحت که نه... اما بهتر از هیچیه!

سالار درِ اتاق را باز کرد.

- به به! چه خبره اینجا! عروس کدومتونین؟!

سحر خندید.

- اون که چسبیده کفِ ماهیتابه!

وبا چشم، به من اشاره کرد. ریحان و مارال خندیدند.

سالار گفت: چه ربطی داشت؟!

سحر گفت: هیچی! در حدِ آی کیوی تو نبود وکیل باشی!

سالار دست به سینه به چارچوب تکیه داد.

- پس در حدِ آی کیوی تو بود هواشناس؟!

مارال گفت: دو تا جوک رو با هم قاطی کرده... توی دیوونه خونه، می بینن همه ی دیوونه ها دارن می رقصن و میگن عروسیه، فقط یکی شون ساکت سر جاش نشسته. می پرسن تو چرا نمی رقصی؟ میگه آخه من عروسم. سالار خندید.

- دومیش چی بود؟

مارال گفت: بازم توی دیوونه خونه، می بینن همه ی دیوونه ها دارن بالا و پایین می پرن، فقط یکی بی حرکت نشسته. می پرسن چرا پیر پیر می کنین؟ دیوونه ها می گن آخه ما سیب زمینی هستیم، داریم توی روغن سرخ می شیم. به اون که نشسته بود می گن تو چرا نشستی؟ می گه آخه من چسبیدم کفِ ماهیتابه. سالار بلند خندید.

ریحان گفت: انقدر خنده دار بود؟!

سالار گفت: نه... از این خندم گرفت که یه بار این سحر توی زندگیش حرف حساب زد... واقعا که این اتاق هم دست کمی از دیوونه خونه نداره! سحر گفت: تو داروغه ای یا مُفتش؟! سالار باز خندید.

- نه عزیزم. سالار مستوفی هستم، وکیل پایه یک دادگستری... به کارتون برسید. مزاحم سرخ شدنتون نمیشم... فقط اومدم بگم خاله طلعت اینا اومدن. داشت در را می بست که دوباره برگشت. - راستی سحر...

جدی شده بود.

سحر گفت: بفرمایید!

- پیش بینیِ وضع آب و هوای شمال کشور برای بیست و چهار ساعت آینده چیه؟ فردا عروسی داریم؛ برفی، بارونی چیزی نباره؟

ما خندیدیم و سحر گفت: یخ کنی بی نمک!... برف و بارون نداریم ولی ایشالا صاعقه می زنه خشکت می کنه، تاکسی درمیتو می دارن جلوی ساختمون دادگستری، زیرشم می نویسن "

عاقبتِ وکیلِ فضول!"

سالار گفت: بازم بهتر از مجسمه ی یادبودِ تو میشه که انگشتتو تُف زده، گرفتی بالا، بینی جهتِ وزش باد از کدوم طرفه!

گفت و با خنده در را بست.

مارال هنوز می خندید.

سحر گفت: کوفت! این چه خوشش اومد.

مارال گفت: خدایی خیلی باحال بود.

بعد انگشتش را بالا برد. سحر دوباره مشغولِ آرایش شد.

- آره، باحال بود... هر دوتاتون دیوونه اید. باید بیاد تو رو بگیره، هی حرفای بی نمک بزنه، تو الکی بخندی، اونم خوشش بیاد.

مارال نگاهی به من کرد و رنگش پرید.

- چه ربطی داشت؟!

چشمکی بهش زدم. خواست حرفی بزند که عمه طلعت، تقه ای به در زد و وارد شد.

- سلام دخترا... مشغولید؟

اول از همه بلند شدم و بغلش کردم. خندید.

- باز منو دیدی لوس شدی؟!

با بقیه روبوسی کرد و گفت: خوب شد رفتیم ویلای امید اینا... اینجا که جای سوزن انداختنم نیست.

گفتم: چرا دیر اومدید؟ مرخصی نداشتید؟

نشست.

- چرا. از دیروز مرخصی گرفتیم. دیشب عماد اومد. تا صبح توی فرودگاه بودیم. پروازش تاخیر داشت... تا ظهر هم خواب بودیم، بعد از ناهار راه افتادیم دیگه.

انگار باری به سنگینی کوه از روی قلبم برداشته شد.

سحر گفت: ای! بالاخره اومد؟

ریحان گفت: عوض شده؟!

عمه شانه بالا انداخت.

- برای شما و بقیه که ندیدینش آره ولی ما دو سال پیش هم دیده بودیمش.

مارال گفت: درسش تموم شد؟ دیگه نمی خواد بره؟

- آره، درسشو تموم کرده... فعلا که میگه می مونم... فردا با پدر و مادرش میاد، می بینیدش...

ناقلاها! خوب به خودتون رسیدیدها!

سحر به من چپ نگاه کرد.

- بله، همه به جز این خانوم.

خیالم راحت شده بود فردا شب عماد را می بینم. لبخند پهنی زدم و گفتم: می خوام فردا که

اصل مراسم بترکونم!

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و](http://wWw.98iA.Com)

منتشر شده است

ریحان گفت: به قول خانوم آقا، ببینیم و تعریف کنیم!

سحر گفت: مخصوصا با اون لباس، حتما هم می ترکونی!

مارال گفت: انقدر گیر ندین دیگه؟ اتفاقا لباسش خیلی هم شیکه.

سحر گفت: خاله! بیا به کم آرایش تو بیشتر کنم.

عمه طلعت لبخندزنان گفت: منم برای امشب همینقدر بَسَمه... فردا آرایشم کن. اینجا که

شلوغه. آخر شب می ریم پیش ما، هم راحت می خوابیم، هم فردا به خودمون می رسیم. مامان

و بابا و عماد، زودتر از عصر نمی رسن.

سحر گفت: آخ قربون خاله ی باحال و چیز فهمِ خودم برم!

عمه طلعت خندید و بلند شد.

- تو هم لوس شدی؟! پاشین همه حاضر شدن.

\*\*\*

آن شب، واقعا چیزی از مراسم و اطرافم نفهمیدم. مدام در فکر روز بعد بودم. فکر روبه رو شدن

با عماد. دیدنِ قیافه اش؛ عکس العملش.

آخر شب، بعد از پایانِ جشن، همه به ویلا برگشتیم. قرار بود روزبه و سالار، صبح بروند منزل

رسول برای کمک. وسایل و لباسهایمان را برداشتیم و هر چهار نفر با زحمت، عقبِ ماشینِ

دکتر نشستیم و به ویلای آنها رفتیم.

بچه ها انقدر رقصیده بودند، بلافاصله خوابیدند تا برای فردا شب هم انرژی داشته باشند. دکتر

و عمه هم خسته بودند و زود برای خواب رفتند.

لغت به من که از شدتِ هیجان، خواب و خوراکم یادم رفته بود. دراز کشیدم شاید خوابم ببرد

ولی بدتر کلافه شدم.

بی سر و صدا به بالکن رفتم؛ روی یکی از صندلی ها نشستم و در تاریکی شب و صدای جیرجیرکها، باز غرق رویا شدم.

نمی دانم کی خوابم برده بود که مارال، آرام شانه ام را تکان داد.

- آیناز؟ پاشو.

راست نشستم.

گفت: چرا اومدی اینجا؟... پاشو بریم درست بخواب، فردا چشمت و پلکت پُف می کنه زشت میشی.

بدون حرف همراهش رفتم و در رختخواب، دوباره انقدر به سقف چوبی خیره ماندم تا خوابم برد.

\*\*\*

صبح، با سر و صدای دخترها بیدار شدم. بالاخره روز موعود رسیده بود!

انقدر انرژی داشتم که نمی توانستم بیکار بمانم. رفتم صبحانه را آماده کردم.

دکتر، دوش گرفته و خندان به آشپزخانه آمد و با دیدن میز، گفت: به به... چه میز اشتهای برانگیزی! خوب شد دیروز وقت اومدن، به حرف طلعت گوش کردم و همه چیز گرفتم. فکر این چند روزو کرده بود.

گفتم: بفرمایید... خود عمه کجاس؟

لبخندش کمرنگ شد.

- خوابه... شبها برای اینکه راحت بخوابه، قرص می خوره. برای همین صبحا سخت بیدار میشه.

نمی دانستم. ولی وانمود کردم می دانم و مهم نیست.

- الان از سر و صدای بچه ها بیدار میشه. چای می خورین یا شیر؟

- شیر لطفا.

لیوانی شیر برایش ریختم و رفتم بچه ها را صدا زدم. بعد رفتم سراغ عمه طلعت.

پرده ی اتاقشان را کشیدم. نور خورد به صورتش.

اخم کرد و خواب آلود گفت: نکن امید.

کنار تخت نشستم و گفتم: مریض اورژانسی دارین خانوم دکتر!

همانطور نیمه بیدار پوزخند زد.

- خانوم دکتر عمه ته!

خندیدم.

- شما از کجا می شناسیدش؟!

از لای پلکهایش نگاهم کرد.

- مریضم بوده.

همانطور خندان بودم. دست خودم نبود. از شدت هیجان، نمی توانستم مثل همیشه باشم.

چشمهایش را کامل باز کرد و خیره ماند به صورتم. به دماغم چین دادم.

- چیه؟ اول صبحی چی توی صورتم دیدی؟!

لبخند مهربانی زد.

- جای خانوم آقا خالی که بگه لُپات گل اناری شده... قربون لُپای گل اناریِ سوراخت بشم؛

همیشه بخند.

صورتش را بوسیدم.

- خدا نکنه... بفرما! خودت لوسم می کنی، اونوقت هی می گی باز لوس شدی؟

نشست.

- آخه تو همینطوری عسلی، لوس که میشی، شیرین عسلی!

گفتم: پس تا زیادی شیرین عسل نشدم، دلتو بزnm، پاشو که همه منتظرن صبحانه بخوریم.

- برو، دست و صورتمو بشورم، میام.

دخترها پرانرژی تر از من بودند. آشپزخانه را با سرو صدا روی سرشان گراشته بودند و دکتر، با لبخند، لیوان شیرش را میان دستها می چرخاند و نگاهشان می کرد.

گفت: بیدار شد؟

- بله. الان میاد.

لبخندش تشکرآمیز شد.

بعد از صبحانه، تک تک دوش گرفتیم و سحر، موهای مارال و ریحان را پیچید. بیکار بودم. چون نه بلد بودم کمکشان کنم، نه با موهای خودم کار داشتم. دکتر پیراهنش را روی مبل انداخت و سراغ اتو را از عمه گرفت.

گفتم: بدین به من اتو کنم.

گفت: نه، خودم اتو می کنم. دستت درد نکنه.

- بیکارم. حوصله م سر رفته. اگر کار دیگه ای هم هست، بگید.

باز لبخند تشکرآمیزی زد.

- نه، طلعت کجاست؟ کار داره؟

عمه از اتاق بیرون آمد؛ اتو را از دستش گرفتم.

دکتر گفت: میای بریم یه دوری بزنیم؟

- می خوام بدم بچه ها موهامو درست کنن.

دکتر سر تکان داد.

- باشه... پس اگر با من کاری نداری، می رم تا ساحل. بعد ناهار می گیرم و برمی گردم.

- برو... یه زنگم بزن، ببین مامان اینا راه افتادن؟

دکتر سوئیچ را برداشت.



- چشم. چیزی خواستین زنگ بزنین.
- وقتی رفت، گفتم: خب همینجا یه آرایشگاه می رفتی عمه.
- حوصله ندارم... بچه ها هستن دیگه؟
- مردد گفتم: عمه؟ قرص اعصاب می خوری؟
- لحظه ای نگاهم کرد.
- نه... قرص خوابه.
- چرا؟
- قرص خواب؛ اسمش روشه دیگه! واسه خواب... تو نمی خوای موهاتو کاری کنی؟
- نه... همینطور باز می دارم.
- پاشو بیا خشک کن، بعد برو سراغ اتو کردن.
- هوا خوبه، خودش خشک میشه.
- اخم کرد.
- پاشو ببینم! نگاه کن بچه ها چه ذوق و شوقی دارن واسه ی شب؟
- دلم خواست بگویم "من هم دارم ولی نشان نمی دهم"
- گفت: میای یا بگم بیان اینجا سراغت؟!
- همراهش به اتاق رفتم. ریحان و مارال، موهای سحر را سشوار می کشیدند. کارشان که تمام شد، موهای مرا هم خشک کردند. بعد رفتند سراغ عمه.
- آمدم بیرون، سروقت اتو کشیدن پیراهن دکتر. مارال لباسش را آورد.
- لباس منم توی راه چروک شده. یه اتو می زنی؟
- بدون عجله، کارم را انجام دادم تا وقتی دکتر با ناهار برگشت.

عمه که سراغ خانوم آصف را گرفت، دکتر گفت: زنگ زدم. تو راه بودن. گفتن ناهار می خوریم و دوباره حرکت می کنیم. زود می رسن. عماد پشت فرمونه دیگه. از شدت اضطراب، نتوانستم درست غذا بخورم.

بعد از ناهار، در اتاق، به کارهای بچه ها نگاه می کردم. بوی لاک و اسپریِ مو، اتاق را پر کرده بود.

ریحان، همانطور که به ناخنهای پاش لاک می زد، گفت: اینطوری می خوای بترکونی دیگه؟! عمه طلعت، در حال باز کردنِ بیگودی های موهای مارال گفت: سحر جون! کارِ خودته! سحر خندید و کیف لوازم آرایش را آورد طرف من. - یه ذره کرم بزن به صورتت. گفتم: خودم دارم.

از کیفم، رژلب را درآوردم. هر چهار نفر خندیدند.

گفتم: این به رنگ لباسم میاد.

سحر گفت: به خدا آیناز یه روزی توی آزمایشگاه کار کنه، سر یه هفته، درِ آزمایشگاهو تخته می کنن. آزمایش بارداری مثبتِ یکی رو میده به یه پیرزن، آزمایش اعتیاد یکی رو میده به یه بدبخت که هیچیش نیست.

رژلبم را برداشتم و به لبم مالیدم.

عمه طلعت لبخند زد.

- بهت میاد.

در آینه به خودم نگاه کردم. دلم خواست زیبا باشم؛ عماد داشت می آمد.

گفتم: سحر؟ برام ریمل می زنی؟

- برات ریملی بزنم که خوشگلیِ چشمت ده برابر بشه.

خودم را که دوباره در آینه تماشا کردم، از رضایت، لبخند روی لبم نشست.  
 عمه طلعت گفت: بینمت پدرسوخته؟... چه عروسی شدی دختر!  
 خوشحال گفتم: صبر کنین لباسم بیوشم، اونوقت کامل میشه.  
 ریحان گفت: کفشم بیوش پاهات عادت کنه، شب آبرو ریزی نکنی.  
 لباس و کفشم را پوشیدم. مارال سوتی زد.  
 - چه کرده!

ریحان گفت: سلامتی سالار، بزن زنگو!

عمه گفت: سالارم خوش سلیقه ستا!

سحر گفت: پس چی؟ داداشم توی همه چی سر رشته داره ماشالا.

در اتاق قدم می زدم. همه فکر می کردند به خاطر کفش است ولی منتظر بودم.

صدای ماشین که آمد، عمه طلعت گفت: انگار مامان اینا اومدن.

بلند شد و بیرون رفت. دخترها نیمه آماده، مشغول بودند.

نشستم روی طاقچه ی پنجره و چند بار نفس عمیق کشیدم تا قلبم آرام شود. باور نمی کردم

حالا فقط یک در با عماد فاصله دارم. صدای سلام و احوالپرسی آمد. دیگر به احساس و عکس

العملش هم فکر نمی کردم؛ فقط می خواستم بینمش.

سحر گفت: آیناز، تو که آماده ای؟ برو بیرون.

- برم بیرون که چی بشه؟ حاضر بشید با هم می ریم.

صدای حرفهای بیرون آرام گرفت. کار دخترها تمام شد؛ بیرون رفتیم تا سلام کنیم. عمه طلعت

و خانوم آصف در نشیمن بودند.

خانوم آصف با لبخند نگاهمان کرد و گفت: هزار ماشالا! یکی از یکی خوشگل تر شدین. یکی

هم بیاد به من پیرزن برسه، بلکه بشه نگام کرد!

سحر گفت: چشم! بیاریم اینجا یا میاید توی اتاق؟  
بلند شد.

- میام اونجا... بهرام که رفت ده دقیقه استراحت کنه، عماد هم رفت دوش بگیره. فرصت داریم.

نگاهی دزدکی به درِ حمام کردم و دوباره به اتاق برگشتم.

همانطور که بقیه سرگرم بودند، من هم در آینه به خودم نگاه می کردم. از چشمهام خوشم آمده بود. انگار مال من نبودند. دوباره رژلب را به لبهام مالیدم. گونه هام از هیجان سرخ شده بود.

سحر گفت: دیدی خودتم خوشت اومده؟!

ریحان گفت: معلومه؛ چشم از آینه برنمی داره!

جلوی خانوم آصف خجالت کشیدم. آینه را کنار گذاشتم و به دیوار تکیه دادم. انگشتهام یخ زده بودند. دستهام را زیر بغلم زدم تا گرمتر شوند.

عمه طلعت که رفت لباس خودش و خانوم آصف را بیاورد، گفت: آقایون آماده نشستن منتظر ما... برین بیرون تا ما هم لباس بپوشیم و حرکت کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و پشت سر دخترها بیرون رفتم.

دیدمش!

باورم نمی شد خودش باشد. خیلی عوض شده بود. قد بلند و چهار شانه، با صورتی اصلاح کرده. موهای صافش را، بر خلاف چند سال قبل که کوتاه بود، کمی بلند تر از معمول، مرتب و بدون ژل بالا زده بود.

من که لال شده بودم ولی صدای سلام بچه ها را که شنید، سرش را گرداند و ایستاد. لبخند محوی بر لب داشت و نگاهش با تعجب و هیجان، روی ما چهار نفر می چرخید. صدای جوابش را نشنیدم یا نداد.

آقای آصف جواب داد و دکتر با خنده گفت: اینا همون دخترایی هستن که وقتی می رفتی دیدی! حالا واسه خودشون خانوم شدن... حافظه ت که کار می کنه؟!  
لبخندش پر رنگ تر شد و نگاهش همانطور می رقصید.

- بله... مگه چند سال گذشته؟!

به سرتا پاش نگاه کردم. شلوار دودی پوشیده بود با پیراهن هم‌رنگش و کراواتِ طوسی. به صورتش که رسیدم، دیدم او هم به من نگاه می کند. خدا! من نمیرم! حتا رنگ لباسم هم ناخودآگاه با لباسش ست شده بود!

سحر گفت: خوش اومدین.

نگاهش را از من گرفت و گفت: ممنون...

آقای آصف گفت: پسرم چقدر تغییر کرده؟

مارال گفت: خیلی!

سحر گفت: بله؛ خیلی!

ریحان هم با سرتایید کرد ولی من ماتم برده بود.

دکتر ضربه ای به در اتاق زد.

- کارتون تموم نشد؟

عمه طلعت از اتاق گفت: چرا... بریم.

به اتاق رفتم و ماتنوم را برداشتم. عطرَم را حسابی روی سر و گردنم خالی کردم و بیرون رفتم. داشت کتش را بر می داشت. نگاه کرد به طره ی موهام که از کنار شال بیرون بود و بعد چشمهام. برق نگاهش قلبم را بیشتر لرزاند. شال را کمی جلو کشیدم و نگاهم را دزدیدم.

دکتر، همانطور که در ویلا را قفل می کرد، گفت: توی ماشین بابا هم جا هست؛ نیازی نیست کنار هم با سختی بشینید.

خانوم آصف در ماشین را باز کرد و سوار شد.

- ایناز جون! بیا سوار شو.

لحظه ای به دخترها نگاه کردم و کنار خانوم آصف، عقب نشستم. قبل از بستن در، عماد خم شد؛ سرش، نزدیک صورتم بود. همانطور که خیره بود به چشمهام، گفت:

- کتم روی صندلی باشه اشکالی نداره؟ مزاحم نیست؟

خجالت زده و با صدایی که در نمی آمد، گفتم: نه، باشه.

کت را میان من و مادرش گذاشت و در را بست. رفت پشت فرمان نشست و آقای آصف، کنارش.

خانوم آصف گفت: یادش به خیر!... عروسی امید هم ایناز توی ماشین ما بود... یادتون میاد؟

آقای آصف گفت: آره، اون زمان بچه ها کوچیک بودن.

عماد آینه را تنظیم کرد و گفت: اون شب، بعد از عروسی با ما اومد، الان قبل از عروسی.

یک نگاهش به جاده بود و یک نگاهش از آینه به من.

دائم نگاهم را می دزدیدم ولی دلم می خواست نگاهش کنم. انقدر عوض شده بود که نمی توانستم تصور کنم همان عماد زمان بچگی و بازی باشد که توپ را به سرم زد. پیش چشمم یک مرد جوان جذاب می دیدم که بیشتر شبیه دکتر بود تا آن پسر نوزده ساله ی وقت رفتنش.

چشمهایش در قاب آینه، آشنا و براق، نگاه کنجکاو را غافلگیر می کرد و می خندید.

خانوم آصف گفت: الانم مثل بچگی غریبی می کنی؟!

نگاهش کردم و آرام گفتم: نه...

لبخند زد و گفت: راحت باش عزیزم... عماد! ایناز و بقیه ی دخترا می رن دانشگاه.

عماد هم لبخند زد؛ از آینه راحت نگاهم کرد و گفت: چه خوب!... چه رشته ای؟

گفتم: علوم آزمایشگاهی.

سر تکان داد.

- خوبه... دولتی یا آزاد؟

گفتم: من و مارال و سالار، دولتی؛ سحر و ریحان، آزاد.

صدای قلبم را می شنیدم. چقدر من معذب بودم ولی عماد راحت داشت حرف می زد. صدام چرا خش دار شده بود؟!

- ترم چند؟

گفتم: ما ترم دوم هستیم؛ سالار ترم اول ارشد.

- پس سه سال دیگه مونده... روزبه چیکار می کنه؟ تو فکر ازدواج نیست؟

- روزبه با پدرش کار می کنه... حسابی هم خبره شده... نمی دونم تو فکرش چی می گذره! کوتاه خندید.

- بله... کسی از فکر آدم خبر نداره...

بعد برگشت و به دریا که جاده از کنارش می گذشت، نگاه کرد.

خانوم آصف گفت: دلت برای شمال تنگ نشده بود؟

دوباره از آینه به من و مادرش نگاه کرد.

- چرا؛ تنگ شده بود... ولی بیشتر دلم برای باغِ لواسون تنگ شده... اونجا زیاد خاطره داریم.

پس فراموش نکرده بود! نه من و نه باغ و خاطرات را.

خانوم آصف گفت: مهمونی رو اونجا می گیریم.

بعد به من توضیح داد: می خوام به مناسبت فارغ التحصیلی و برگشت عماد، یه مهمونی کوچیک بگیرم.

آقای آصف گفت: دو هفته دیگه ماه محرم شروع میشه. وقتی برگشتیم تهران، باید فکرش باشیم.

عماد گفت: نذری ماه محرم حاج آقا که برقراره؟  
 خانوم آصف به جای من گفت: آره پسرم.  
 ساکت شد. آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت و دستش را در موهایش فرو کرد.  
 خانوم آصف گفت: اون ضبطو روشن کن.  
 نگاه گذرایی به ما انداخت و گفت: چشم.  
 ضبط را روشن کرد و چند آهنگ بالا و پایین برد و روی یکی توقف کرد.  
 آهنگ که شروع شد، با کنجکاوی و دقت نگاهم کرد.

?You, do you remember me  
 ?Like I remember you  
 Do you spend your life  
 ?Going back in your mind to that time  
 cause I, I walk the streets alone'  
 I hate being on my own  
 And everyone can see that I really fell  
 And I'm going through hell  
 Thinking about you with somebody else

ضربان قلبم را توی همه ی تنم حس می کردم. صدا را کمی بلندتر کرد. سرم را پایین انداختم  
 و کف دستم را که خیس شده بود، به پام کشیدم.



Somebody wants you  
 Somebody needs you  
 Somebody dreams about you every single night  
 Somebody can't breathe without you, it's lonely  
 Somebody hopes that one day you will see  
 That somebody's me... Yeah

خانوم آصف گفت: عماد جان! این چیه؟ یه چیزی بذار بفهمیم چی می گه!  
 نگاهش کردم.

با شیطنت گفت: چیز بدی نمی گه!... معنیش قشنگه.

خانوم آصف گفت: ما که نمی فهمیم...

بعد به من نگاه کرد.

- ما رو کشته از تهران تا اینجا... هنوز تو حال و هوای انگلیسه انگار.

عماد به من نگاهی انداخت و باز ترکها را بالا و پایین کرد.

"تنِ تو ظهر تابستونو به یادم میاره

رنگِ چشمای تو بارونو به یادم میاره

وقتی نیستی زندگی فرقی با زندون نداره

قهرِ تو تلخی زندونو به یادم میاره

من نیازم تو رو هر روز دیدنه

از لبِت دوست دارم شنیدنه..."

لعتی! داشتم از گرمای نگاهش خفه می شدم. چشمهام به کوههای سرسبز بود و احساس می کردم گونه هام انقدر داغ شده که حال درونم را فریاد می زند.

خانوم آصف معترضانه گفت: ای بابا! عماد؟!

خندید و بی توجه به قیافه ی ناراضیِ مادرش، همراه آهنگ خواند:

- تو بزرگی مَثِ اون لحظه که بارون می زنه  
 تو همون خونی که هر لحظه تو رگهای منه  
 تو مَثِ خوابِ گل سرخی، لطیفی مَثِ خواب  
 من همونم که اگه بی تو باشه، جون می کنه...

خانوم آصف بلند گفت: بهرام؟! تو یه چیزی بهش بگو!

آقای آصف با لبخند نگاهش کرد.

- پسر جان! انقدر مادرتو اذیت نکن!

عماد صدای ضبط را پایین آورد و خندان گفت: خب شمال این آهنگا می چسبه دیگه!

خانوم آصف گفت: اصلا هم نمی چسبه... چیه این آهنگای غمگین؟ ناسلامتی داریم می ریم عروسی ها!

- خب غیر از این چیزی ندارم... یه سی دی دارم، اونم همه ی آهنگاش همینطوریه.

آقای آصف گفت: خودم دارم...

بعد از داشبورد، یک سی دی درآورد. عماد سی دی را عوض کرد.

- بفرمایید!

آهنگ که شروع شد، باز خندید و به پدرش نگاه کرد. آقای آصف هم خندید.

- مامانت شمال که میاد این آهنگو دوست داره!

از آینه به مادرش نگاه کرد.

- آره؟!

خانوم آصف با رضایت سر تکان داد.

"دختر خانو می خوامش، خان بدونه منو می گیره

چیکار کنم آی چیکار کنم؟

اسب ابلق زین کنم تنگ غروب، سوار بشم

فرار کنم آی فرار کنم..."

عماد با خنده از آینه به من نگاه کرد و سر تکان داد. به خانوم و آقای آصف نگاه کردم که با

آهنگ، سرشان را به دو طرف تکان می دادند. آرام خندیدم و متوجه نگاه خیره ی عماد شدم.

آقای آصف به پشت متمایل شده بود و همراه با صدای ویگن می خواند.

- نه میرم گل میستونوم، سر زلفش وامیستونوم

اسب ابلق سُم طلا، تندتر برو آسه چرا؟

خانوم آصف هم گاهی همراهیش می کرد و گاهی به شیطنتِ همسرش می خندید. نگاه عماد

روی صورتم سنگینی می کرد ولی دیگر خجالت کشیدم سرم را بلند کنم.

به نوشهر که رسیدیم، با آقای آصف رفتند سبدی گل گرفتند.

درِ خانه ی آقای مستوفی باز بود و توی کوچه، پر از ماشین. عماد، کمی جلوتر از خانه، ماشین

را پارک کرد.

پیاده شدم و کتش را برداشتم. درها را قفل کرد و کت را با مکت گرفت. نگاه از صورتم بر نمی

داشت.

- ممنون...

خوشحال بودم که به چشمهام ریمل زدم. بچه ها هم از ماشینِ دکتر پیاده شدند. عماد کتش را پوشید و سبد گل را از روی ماشین برداشت.

سحر با من هم قدم شد و آرام گفت: پدر سوخته چی شده! ریحان هم طرف دیگر آمد.

- سر تا پاش خارجی شده!

مارال از کنار ریحان، زد به شانه ام.

- مواظب پاشنه های کفشت باش!

عمه طلعت از پشت سرمان گفت: تو هم آقا شدی!

به عقب برگشتیم. عماد کنارش بود. نگاهی از کفش تا سرم کرد و لبخند بی رنگی زد.

نزدیکِ درِ بازِ حیاط، روزبه و سالار ایستاده بودند. هر دو در کت و شلوار و هر دو سرحال. سالار به تک تکِ ما نگاه کرد و یک ابروش بالا رفت.

- به به! چه تیپهای مکش مرگِ مایی!

و آرامتر به من گفت: تو هم خوب مایه گذاشتی!... حالا برو ببین با این تیپ، چطور ستاره ی مجلس میشی.

نگاه تحسین آمیز عماد را می خواستم که دیدم. برای همین گفتم:

- حرف نداره. ایشالا جبران کنم.

روزبه بلند گفت: ببین کی اینجاس!

عماد لبخندزنان گفت: حسابی مرد شدی!

همدیگر را بغل کردند. سالار هم با عماد روبوسی کرد و هی از هم تعریف کردند. آقای مستوفی و سید مهدی هم آمدند جلو. خوش آمد گفتند و تعارف کردند. روزبه تازه یادش آمد ما هم ایستاده ایم.

گفت: سریع برین بالا. وایسادیں جلوی در برای چی؟

همراه عمه طلعت و خانوم آصف از کنار میز و صندلی های چیده شده و معدود مردهایی که نشسته بودند، گذشتیم و به ساختمان رفتیم. قبل از وارد شدن، به حیاط نگاه کردم. عماد داشت در طرف دیگر حیاط، با حاج بابا و بقیه احوالپرسی می کرد. مارال دست انداخت زیر بازوم. - به چی ماتت برده؟!

گفتم: هان؟... به حیاط نگاه می کنم؛ چراغونی کردن، عین عروسی های توی فیلمهای قدیمی شده.

خندید.

- بریم ببینیم به سرِ راحله هم ریشه زدن؟!

خانوم آقا ما را که دید، چند بار گفت: ماشالا... تصدق همه تون بشم... بگو یه مشت اسفند بریزن رو آتیش... ایشالا شمام عروس بشین.

مامان با لذت نگاهم کرد.

- چه خانوم شدی ماشالا!

عمه طلعت خندید.

- عماد باورش نمیشد بچه ها انقدر بزرگ شدن.

مامان رفت سراغ خانوم آصف، خوش آمد گفت و چشم روشنی برای برگشتِ عماد.

تازه نشسته بودیم که راحله و رسول هم آمدند. راحله در لباس عروس، زیبا و پرناز، دست رسول را گرفته بود و با لبخند از کنار مهمانها می گذشت. مراسم عقد که شروع شد، سحر و ریحان هم همراه بزرگترها رفتند سر سفره.

مارال با شیطنت گفت: میای به هوای آرایش، بریم بالا؟

- چرا بریم بالا؟

دستم را گرفت.

- تو بیا!

کیفم را برداشتم و همراهش رفتم. در اتاقی را باز کرد. پر از مانتو و لباس بود.

گفتم: تو که آرایش خوبه؟

رفت کنار پنجره و به حیاط سرک کشید.

گفتم: آهان! اومدی آقا رو دید بزنی!

خندید.

- آقا کیه؟! اومدم ببینم توی حیاط چه خبره.

رفتم کنارش. من هم دوست داشتم ببینم عماد کجاست و چه می کند.

- دیوارِ حاشا بلنده مارال خانوم!

با خجالت گفت: لوس نشو دیگه!

نگاهی به مهمانها کردم؛ هیچ کدام را ندیدم. رفتم پشت پنجره ی دیگر اتاق. دیدمشان. دور

یک میز نشسته بودند. سالار چیزی تعریف می کرد و ماهان و روزبه و عماد می خندیدند.

احساسم عجیب بود. نه مثل پنج سال قبل در باغ که ندانم چه حالی دارم. دلم می خواست فقط

نگاهش کنم. هنوز باورم نمیشد برگشته. هنوز به عمادِ جدیدی که آمده بود، عادت نداشتم.

مارال داشت چشم می گرداند.

گفت: بیا، اینجاست.

لب گزید و سریع آمد کنارم.

خیره به خنده و حرکاتِ عماد، نمی دانم به مارال یا به خودم، گفتم: خوب نگاش کن، توی ذهنت ذخیره کن!

نگاهی گذرا به من کرد و باز به پایین خیره شد.

- خیلی احمقم؟!

- برای چی؟!

- که دوستش دارم... خب مگه دستِ خودِ آدمه؟

آرام گفتم: نه...

بدون اینکه سر بگرداند، گفت: حرکاتم تابلوئه؟ سحر و ریحانم فهمیدن؟

- نمی دونم... به من که حرفی نزدن.

خندید.

- ببین به هم افتادن، چه نطقی می کنه... داره چی میگه اینطور می خندن؟!

- لب خونی بلد نیستم.

نگاهم کرد.

- گفתי بچه ها چیزی فهمیدن؟

- حواست اون پایینه... گفتم بهم چیزی نگفتن.

باز به بیرون خیره شد.

- سحر که هنوز عماد از راه نرسیده، دلش رفته... از ویلاشون تا اینجا خودشو کشت!

متعجب نگاه کردم به نیمرخش. لبخند زد.

- هی زیر گوش من و ریحان می گفت کاش من به جای آیناز رفته بودم توی ماشین اونا...  
حق داره... قیافه ش خیلی مردونه و گیرا شده... اما صد سال به پای سالار نمی رسه!  
نگاه متعجب مرا که دید، خندید.

- مجنونو باید از چشم لیلی دید عزیزم!

به عماد خیره شدم. دلم نمی خواست هیچ کس، حتا سحر، دوستش داشته باشد. عماد هم مرا دوست داشت؛ از چند سال پیش. خودش گفته بود... امروز هم نگاهش گرم بود. همه ی راه چالوس تا نوشهر، چشم از صورتم بر نمی داشت. حتا به باغ و خاطراتمان هم اشاره کرد... و آن آهنگها... پر از حرف بود... حتما از گذاشتنشان منظوری داشته... دلم می خواست فقط مال خودم باشد. داشتم از حسادت منفجر می شدم.

انقدر ساکت از پشت پنجره بیرون را نگاه کردیم تا صدای دست و هلهله از پایین بلند شد. پسرها و بقیه ی مهمانها در حیاط هم به ساختمان نگاه کردند. سالار چیزی گفت و همه خندیدند.

مارال گفت: ببخشید تورم کشوندم بالا... انگار راحله بله رو گفت. بریم پایین. من که از تماشاش سیر نمیشم؟

نفس بلندی کشیدم و هر دو پایین برگشتیم.

مامان آهو ما را که دید، گفت: روسریتونو سر کنین. مردا اومدن سر سفره.

مراسم عقد که تمام شد، مجلس رقص شروع شد. دخترها حین رقصیدن، برای بالا رفتن و سرک کشیدن به حیاط، نقشه می کشیدند. سحر که می خواست بالا برود، با حسادت نگاهش می کردم. می رفت عماد را تماشا کند. وقت رقصیدن هم یا حواسم به خانوم آصف بود که با لبخند ما را برانداز می کرد، یا مادر رسول اطرافم می گشت و اسفند دود می کرد یا ماشالایی می گفت و گونه ام را می بوسید.



میزهای شام را در یک طرف حیاط چیده بودند. بقیه مجبور شدند مانتو بپوشند ولی من لباسم پوشیده بود؛ فقط روسری سر کردم و به حیاط رفتم.

مادر رسول از ایوان گفت: رامین جون؟ از بچه ها پذیرایی کن؛ همه چیز براشون بکش. و انقدر ناشیانه چشمک زد که خانومی در نزدیکی اش با خنده گفت:

- سرور خانوم! برای رامین هم خواب دیدی؟!

سرور خانوم خندید.

- ایشالا... اگر قسمت باشه.

معذب از پله ها پایین رفتم.

ریحان با شیطننت گفت: انگار ماجرای خواستگاری پارسال، همچنان بر قوت خودش باقیه! لب ورچیدم.

- بیخود!

سالار از دور ما را دید و همراه عماد آمد طرفمان.

رامین از طرف دیگر میز گفت: بفرمایید.

به ریحان و سحر و مارال بشقاب و قاشق و چنگال داد.

بشقاب مرا نگه داشت و گفت: آیناز خانوم، براتون چی بکشم؟

عماد بشقابی برداشت و گفت: شما زحمت نکشید؛ من براشون می کشم.

رامین نگاهی به عماد و بعد به من انداخت و به ریحان گفت: شما چطور؟ براتون بکشم؟

سالار گفت: دستت درد نکنه. من براشون می کشم زودتر برن بالا.

مارال آرام گفت: مرسی غیرت!

رامین گفت: پس همه چیز بکش... مامانم سفارش کرده.

عماد نه چندان دوستانه به رامین نگاه کرد، بعد از من پرسید: چی بکشم؟

نگاهش کردم؛ از برخوردش دلم غنچ زده بود. اصلا غذا نمی خواستم!

نگاهی به میز کردم و گفتم: الویه.

- دیگه؟

- هیچی.

با تعجب گفت: همین؟!

- کافیه.

به سر تا پام نگاه کرد و با لبخندی محو گفت: معلومه!... حالا یه شب، هزار شب نمیشه!

کمی ته چین و تکه ای مرغ و ماهیچه هم در بشقابم کشید و به طرفم گرفت. با لبخند به بشقاب نگاه کردم و گرفتم.

قاشق و چنگالی هم به دستم داد و آرام گفت: برو تا یکی دیگه برای خوش خدمتی نیومده. سر تکان دادم و تشکر کردم.

سالار برایمان نوشیدنی برداشت و گفت: برگردین بالا تا شلوغتر از این نشده.

ریحان گفت: بریم تا روزبه و ماهانم به این دو تا اسطوره ی غیرت اضافه نشدن!

مارال گفت: عمادو بگو! هنوز عرقش خشک نشده، لنگه ی اینا شد.

سحر آرام خندید.

- هنوز باورم نمیشه انقدر آقا شده. خدایی تپیش حرف نداره. داد می زنه تازه اومده و هنوز چمدوناشو بازم نکرده.

داغ شدم. از ایوان، پایین را نگاه کردم. لعنتی نگاهش با من بود. دستی لای موهای کشید و رفت طرف سالار.

تا آخر شب و تمام شدن مجلس، دوباره سرگرم بودیم.

را حله و رسول که سوار ماشین عروس شدند، ما هم آماده در حیاط ایستاده بودیم. دوباره دلم خواست در ماشین عماد باشم. سالار و روزبه داشتند تقسیم می کردند هر کس در کدام ماشین بنشیند.

ریحان به روزبه گفت: ما چهارتا می خوایم توی یه ماشین باشیم.

سحر زیر چشمی به عماد نگاه می کرد و حرف نمی زد.

سالار گفت: پس بذار ماشین بابامو بگیرم، خودشون با خاله توبا برن.

مامان و خانوم آقا داشتند به خانوم آصف تعارف می کردند ما را همراهی کنند و بعد برویم ویلای حاج اکبر ولی خانوم آصف گفت:

- بهرام خسته س. امروز چند ساعت توی راه بودیم. اگر اجازه بدید از همینجا می ریم خونه ی خودمون.

مامان آهو گفت: چون خسته هستید، اصرار نمی کنیم... خیلی زحمت کشیدید.

خانوم آقا گفت: منت گذاشتید... ایشالا واسه عروسی آقا زاده بتونیم جبران کنیم. عمه توبا هم آمد تعارف کرد.

ریحان ریز خندید و در گوشم گفت: خودمونم توی خونه ی خاله توران جا نمی شیم؛ همچین تعارف می کنن انگار دو تا اتاق آماده و خالی دارن براشون!

عماد ساکت ایستاده بود. سالار با سوئیچ برگشت.

- چهار تفنگدار! برین سوار شین، الان منم میام.

خانوم آصف با همه خداحافظی کرد و با لبخند به ما گفت: خوشگل خانوما! ایشالا عروسی خودتون... خداحافظ.

عماد نفس عمیقی کشید و یک "شب بخیر" به همه ی ما گفت.

- مامان؛ من میرم ماشینو روشن کنم تا بیاین.

با مردها هم خداحافظی کرد و رفت.

سحر گفت: کاش حداقل دنبال ماشین عروس می اومدن.

سالار دوباره آمد طرف ما.

- هنوز که وایسادین؟ بریم از ماشین عروس جا نمونیم.

روزبه گفت: میتونی مهارشون کنی؟!

سالار خندید.

- نترس! کارمو بلدیم.

سحر در جلو را باز کرد.

- چیه؟ باید دست به سینه بشینیم؟! راننده خواستیم نه زندان بان!

سالار سوار شد.

- بشین، زبون درازی نکن!

کنار ریحان و مارال نشستیم.

ریحان گفت: سالارا! همین امشب فقط عروسیه. گیر ندین دیگه؟

سالار حرکت کرد و گفت: چه گیری دادم؟

کنار ماشین عماد توقف کرد و از پنجره گفت: کجایی مهندس؟ می رین؟

عماد دستش را به لبه ی پنجره تکیه داده بود و سرش را به دستش.

نگاهمان کرد و گفت: آره... مامان اینا خسته هستن.

سالار بوق زد.

- پس تا فردا.

عماد سرش را تکان داد و لبخند زد.

سحر گفت: مگه فردا برنمی گردن تهران؟

سالار راه افتاد.

- نه... شما تشریف می برین پا تختی، ما هم قراره بریم مردونه صفا.  
بعد ضبط را روشن کرد. یک آهنگ شاد و ریتمیک بود. صدایش را بالا برد و بلند گفت:

- هر چقدر دوست دارین شلوغ کنین!

سحر و ریحان جیغ کشیدند.

سحر گفت: قربون داداش خودم برم!

سالار خندید.

- ایشالا!

ریحان بلند گفت: خیلی باحالی سالار! لنگه نداری!

سالار سرحال گفت: مخلصیم!

مارال هم بلند گفت: سالاری!

به پهلوش زدم و خندیدم. سالار هم خندید.

- یاشا!

تمام مدت، دست زدیم و با آهنگ خواندیم. سالار دنبال ماشین عروس بوق می زد و شیطننت می کرد.

راحت و رسول که به خانه شان رفتند، ما هم خسته و ساکت شدیم.

به ویلا که رسیدیم، فقط لباسها را عوض کردیم و کنار هم خوابیدیم.

روز بعد، سرحال از فکر عماد و دیدن دوباره اش، بیدار شدم. سالار و روزبه و ماهان زود آماده شدند و رفتند.

دلَم می خواست به جای پا تختی، ما هم با آنها می رفتیم.

عصر، همه به خانه ی راحله رفتیم. مردها در ویلا ماندند. حوصله نداشتیم. از شلوغی و آهنگ و رقص خسته شده بودم. مارال هم دوست داشت زودتر برگردیم ویلا. غروب، دکتر آمد دنبال ما.

عمه طلعت گفت: اینهمه آدم، توی یه ماشین جا نمیشیم. سرور خانوم گفت: الان می گم رامین بیاد، چند نفرتون هم با اون برگردید. دکتر گفت: حاج طاهرم اومده. سرور خانوم گفت: بازم جا نمی شین... صبر کن رامینو خبر کنم. به عمه توران گفتم: شما و عمه توبا و خانوم آقا باهаш برگردین... ما با بابا میریم. خانوم آقا لبهаш آویزان شد.

- وا! ننه حالا مگه عسلین که انگشتتون بزنه؟! خندیدم و گفتم: حکماً هستیم که مادرش از دیشب چشممونو درآورده! خانوم آقا با لبخند چشم غره رفت. - پدر صلواتی!

عمه توران آرام گفت: یه دختر بهشون دادیم، بسه. دیگه زیادی پررو میشن! برین توی ماشین طاهر.

با مامان آهو و خاله آسیه و مارال رفتیم در ماشین بابا. عمه طلعت و عمه توبا و ریحان و سحر هم در ماشین دکتر نشستند. عمه توران و خانوم آقا ماندند برای رامین خان! به ویلا که رسیدیم، هنوز پسرها برنگشته بودند. عمه طلعت و دکتر رفتند به ویلای خودشان تا شبانه با آقا و خانوم آصف و عماد برگردند تهران.

خسته گفتم: ما هم برگردیم دیگه؟ مارال دلخور، آرام گفت: خیلی نامردی!

گفتم: نترس! دو هفته دیگه محرم شروع میشه، دوباره می بینیش.  
نیشش باز شد.

- برای تعطیلات عاشورا تاسوعا، از کاشان یه راست میام تهران.  
حاج بابا گفت: شبونه خطرناکه. صبح زود راه می افتم.  
عمه توبا آه کشید

- بچه م راحله غریب می مونه...

ریحان گفت: نگران راحله نباش مامان... همچین چسبیده به فامیل شوهر که اگر برگرده تهران، غریبی می کنه!  
عمه توبا لبهانش را جمع کرد و با چشم غره گفت: بذار اول راحله بره، بعد جا پای زبون درازی اون بذار.

ریحان به ما چشمک زد که به اتفاق برویم؛ بعد با خنده گفت: چه کنیم دیگه! ارثیه ی عمه هامونه!

عمه توبا و عمه توران و خانوم آقا به هم نگاه کردند و لب گزیدند.  
مردها خندیدند و سید مهدی سر تکان داد یعنی چشمم روشن!

یازده

جمعه ی هفته ی بعد از عروسی، از صبح به باغ آقای آصف دعوت بودیم.

وارد باغ که شدیم، از دیدن باغ که سرتا سر، پر از شکوفه بود، هیجانم دو برابر شد. نمی دانم حال من خوب بود و همه چیز را زیبا می دیدم یا برگهای تازه جوانه زده و شکوفه ها و عطرشان، باغ را مثل بهشت کرده بود.

عماد آمد پیشوازمان. شلوار جین پوشیده بود و تی شرت یشمی. سرحال و اصلاح کرده.

با قلبی پر تپش، از ماشین پیاده شدم. با همه احوالپرسی کرد و خوش آمد گفت. بعد برگشت طرف من و سحر و ریحان و با لبخند گفت:

- شما چطورین؟

سحر نیشگونی از پهلوی من گرفت.

- خوبیم... مرسی.

- پس نفر چهارمتون کجاس؟

ریحان گفت: کاشان... اونجا درس می خونه.

سری تکان داد و با دست تعارف کرد. از کنارش گذشتم و به اطراف، با لذت نگاه کردم.

از پشت سرمان گفت: یا باغ خیلی قشنگتر از همیشه س، یا من خیلی دلم برات تنگ شده بوده.

به عقب برگشتم و از اینکه مثل من فکر کرده بود، لبخند زدم.

آرام تر گفت: مخصوصا اون طرف... درختهای گیلاس.

از شوق، لبم را گاز گرفتم.

سحر گفت: نه... باغ به خاطر بهار، زیبایی خودشو داره. شما هم بعد از چند سال اومدین،

قشنگی هاش بیشتر به چشمتون میاد.

سالار و روزبه با ما هم قدم شدند. روزبه تازگی ماشین خریده بود.

عماد گفت: باید یه روز پیام نمایشگاه، پیشت... یه ماشین می خوام.

سحر، آرام گفت: ای جان! می خواد ماشینم بخره... لابد بعدشم می خواد زن بگیره دیگه؟

ریحان هم آرام گفت: باز این شروع کرد!

همه در ایوان بودند. هم راحتی های فلزی بود، هم زیرانداز و پستی.

خانوم آصف گفت: عماد پیشنهاد کرد توی فضای باز باشیم.



حاج بابا گفت: خوب کرد... هوا عالیه.

خانوم آقا رفت روی فرش و به پشتی تکیه داد.

- ببخشید من پامو دراز می کنم... پادرد و کمر درد آمونمو بریده.

بعد چادرش را روی پاش انداخت.

عمه توبا گفت: چادرتو عوض می کردی خانوم آقا، بعد می نشستی.

- نفسم جا بیاد، بعد.

عمه طلعت، تنها زن خانواده بود که چادر نمی پوشید. فقط روسری داشت. ما دخترها هم که

به قول خانوم آقا، انگار هیچوقت نمی خواستیم بزرگ شویم! همان روسری نصفه، نیمه را

داشتیم. بقیه چادرهایشان را عوض کردند و به عمه طلعت دادند تا به داخل ببرد. خانوم آصف

هم همراهش رفت.

روی میز، همه ی وسایل پذیرایی بود. عماد به همه میوه و شیرینی و شکلات تعارف کرد.

روزبه شکلاتی برداشت و گفت: اینا از آب گذشته س؟

عماد گفت: آره... خوشمزه س... مخصوصا سفیداش.

دکتر گفت: نه... آبی ها خوشمزه تره.

آقای آصف گفت: قهوه ایش از همه بهتره.

سالار خندید.

- خب از همه ش امتحان می کنیم!

به من تعارف کرد. سفید برداشتم. سرش را بلند کرد و آرام لبخند زد.

زیر لبی گفتم: ممنون.

او هم زیر لبی گفت: نوش جان!

عمه طلعت شربت آورد و خانوم آصف، کنار خانوم آقا نشست.

بابا طاهر گفت: خب، مهندس! چه خبر از اون طرف؟

عماد نشست و گفت: امن و امان!

سالار گفت: هنوز از برگشتن پشیمون نشدی؟!

عماد لبخند زد.

- مگه باید پشیمون بشم؟!

سالار گفت: بالاخره چند سال اونجا بودی، عادت کردی.

- اگر اینطور حسابی کنی که من از اول زندگیم اینجا بودم؛ بیشتر عادت کردم.

خانوم آصف گفت: اتفاقاً خواهرم اصرار داشت بمونه. همه ی شرایط زندگی رم داشت ولی خواست مثل امید برگرده.

روزبه گفت: پس به بهشت پشت پا زدی؟!

دکتر گفت: ما ریشه مون اینجااست. درخت بی ریشه توی بهشت هم باشه، خشک میشه.

حاج بابا سر تکان داد.

- رحمت به شیری که خوردی.

حاج اکبر گفت: اوضاع طلا و جواهر چطوره اون طرف؟

عمه توران خندید.

- و!! اکبر آقا! مگه آقا عماد رفته انگلیس طلاسازی خونده؟!

- نه... خب پرسیدم، شاید خبر داشته باشه.

عماد گفت: راستش در این مورد اطلاعی ندارم.

بابا طاهر گفت: به سلامتی مهندسی چه رشته ای رو گرفتی؟

عماد جواب داد: می خواستم مکانیک بخونم که از اول علاقه داشتم، ولی به پیشنهاد بابا و امید، معماری خوندم.

آقای آصف گفت: من دیگه سنی ازم گذشته، از پسِ کارای شرکت برنمیام. امید که کار و تخصصش جداست. گفتم عماد بتونه بیاد کارا رو اداره کنه.

سید مهدی گفت: خوب کردین... این روزا، بازار ساخت و ساز رونق داره.

خانوم آصف گفت: راستی عماد جان! سوغاتی ها رو بیار بده دیگه؟

و بعد به بقیه توضیح داد: برای بچه ها چند تا سوغاتی کوچیک آورده.

خانوم آقا گفت: دست و پنجه ش درد نکنه.

عماد به ویلا رفت.

سحر آرام گفت: به نظرتون چی برامون آورده؟!

ریحان دست گرفت جلوی دهانش و زمزمه کرد: صبر کن، می بینی... چقدر فضولی!

سحر راست نشست.

- فضول نه، هیجان زده!

ساکت، داشتم فکر می کردم حتما اگر سوغاتی هم نمی گرفت، با حرفها و حرکاتش به من فهماند به یادم بوده.

با چند بسته ی کوچک برگشت. لبخند کوچکی زد و گفت: ببخشید زیاد با سلیقه نیستم...

به ترتیب، جعبه های کوچک را به ریحان، من و سحر داد. دوباره برگشت طرف من و جعبه ی دیگری به طرفم گرفت.

- این هم مال عضو غایب گروهتون!

بعد دو جعبه هم به سالار و روزبه داد.

سحر با هیجان در جعبه را باز کرد و گفت: وای! چقدر خوشگله!

بزرگترها از عماد تشکر می کردند. ریحان هم جعبه اش را باز کرد.

- وای! خیلی نازه!

هر دو، گل سینه های ظریفی از جعبه ها بیرون آوردند. عماد، به من و جعبه ی دستم نگاه کرد. باز کردم؛ من هم گل سینه را برداشتم و با لبخند نگاهش کردم.

یک قلب ظریف نقره ای بود با دو سنگ کوچک یاقوت سیاه. گل سینه ی ریحان، یک ستاره بود با دو نگین آبی و مالِ سحر، یک گل با تک نگین یشم.

ریحان گفت: دستتون درد نکنه... خیلی هم باسلیقه اید.

سحر گفت: هم شیکه، هم ظریف... زحمت کشیدین.

هر دو، گل سینه ها را در جعبه گذاشتند.

گفتم: ممنون...

حرف زدن یادم رفته بود! گل سینه را روی لباسم زدم. قلبش روی قلبم بود.

سالار گفت: حالا نوبتِ منه!

عماد، چند بار به صورتم و گل سینه نگاه کرد و با لبخند، سرش را گرداند طرف سالار.

سالار و روزبه، جاسوئیچی های چرم را بیرون آوردند.

عماد گفت: مثل هم گرفتیم که تفاوت قائل نشم.

روزبه گفت: خیلی به موقع بود! دستت درد نکنه.

سالار گفت: واجب شد به خاطر این جاسوئیچب، ماشین دار بشم!

عماد هنوز دو جعبه در دست داشت. یکی را به سالار داد و گفت: اینم جا سوئیچیِ ماهان.

بعد رفت سراغ خانوم آقا و گفت: بفرمائید... قابل شما رو نداره.

خانوم آقا، راضی و متعجب گفت: مال منه؟! شما که گفתי بالای بچه ها سوغاتی آوردی؟

گیس سفیدم به بچه ها می مونه یا چروک صورتم؟!

عماد کنارش نشست.

- این سوغاتی نیست... هدیه س... وقتی دیدم، همون وقت یاد شما افتادم.

خانوم آقا لبخند زنان گفت: پیر شی... حالا چی هست؟!

عماد از داخل جعبه، چیزی شبیه کرنومتر درآورد و با لبخند گفت: تسبیح مدرن!

خانوم آقا باز تعجب کرد.

- وا! پس دونه هاش کو؟!

عماد با همان لبخند گفت: دونه نداره... اینو دست می گیرین، هر ذکری که می گین، یه بار

این دکمه رو فشار می دین... این دکمه، مثل دونه های تسبیحه... هر صد تا ذکر که بگین،

رنگ این عددا عوض میشه. اینجا هم می نویسه چند تا ذکر گفتین.

خانوم آقا برای امتحان، دکمه را فشرد و بعد خندید.

ریحان گفت: خانوم آقا اسباب بازی جدید گرفته! حالا هر بار ببینیمش، در حال ذکر گفته.

خانوم آقا بی حواس به ریحان، پرسید: مگه تو خارج، کسی ذکر هم میگو که از این چیزا

درست می کنن؟!

عماد گفت: البته کاربردای دیگه هم داره ولی اونجا هم مسلمون زیاده.

خانوم آقا کنجکاو شده بود.

- یعنی مسجد و حسینیه هم داره؟!

عماد لبخند زد.

- مسجد بله، ولی حسینیه رو زیاد مطمئن نیستم.

خانوم آصف گفت: اجازه بدین عکسهاشو بیارم ببینید... یه تعدادشو روی کاغذ چاپ کرده.

عماد بلند شد و گفت: آقای مستوفی! یادتون هست گفتید وقتی برگشتم، باز هم کوبیده درست

می کنید؟

حاج اکبر لحظه ای فکر کرد، بعد آرام به پیشانی اش زد.

- یادم رفته بود ولی سر حرفم هستم... اگر زودتر خاطرم اومده بود، سر راه گوشت می گرفتم، همین امروز درست می کردم.

عماد خندید.

- از اونجا که همه ی این چند سال انتظار می کشیدم کباب شما رو بخورم، محکم کاری کردم، خودم سر راه گوشت گرفتم. بقیه ی زحمتش با شما. سالار هم خندید.

- بابا! می خواستی مزه ی کوبیده ت زیر دندون عماد بمونه، حالا اگه اشتباه نکنم، اصلا به خاطر کوبیده برگشته. حاج اکبر بلند شد.

- چشم! کوبیده هم درست می کنم. فقط بریم گوشتشو آماده کنم. خانوم آصف با پاکت عکس برگشت.

- برنج خیس کردم پلو درست کنم... اینا چندتا عکس آخرشه.

عماد و حاج اکبر وارد خانه شدند. خانوم آصف، عکسها را یکی یکی به دست خانوم آقا و مامان آهو میداد و اگر توضیحی داشت، می گفت. خانوم آقا، بدون عینک قرآن خواندنش، عکسها را عقب می گرفت و با لبخند نگاه می کرد، بعد می داد به عمه توران. دست به دست، همه نگاه می کردند و با لبخند سری تکان می دادند. سحر با دقت عکسها را تماشا می کرد و گاهی زیر لبی نظر می داد و آرام به من می زد. دلم می خواست من هم با دل سیر، به صورتش در عکس نگاه کنم اما خجالت می کشیدم. از نگاه خندان عکسهایش هم فرار می کردم. آخرین عکس را سرسری رد کردم.

سحر از دستم گرفت و زمزمه کرد: مامانش بدجور ما رو گذاشته زیر ذره بین. به سحر نگاه کردم.

با قیافه ی معمولی و لبخند، عکسها را دسته کرد و دوباره آرام گفت: چشم از ما برنمیداره. سالار بلند شد عکسها را گرفت و رفت کنار روزبه. سر که گرداندم، چشمم به خانوم آصف و لبخندش افتاد. قلبم تند می زد. شاید از نگاهها و حرکاتم چیزی فهمیده. اما نه! اگر فهمیده بود، به من تنها نگاه می کرد نه سحر و ریحان... شاید متوجه دل ضعه های سحر شده!

عماد و حاج اکبر که به ایوان برگشتند، خواستم هم از حضور عماد فرار کنم، هم زمزمه های سحر کنار گوشم، هم نگاه خانوم آصف.

گفتم: میان بریم توی باغ؟

سحر آرام گفت: تازه شازده اومده پیشمون. کجا بریم؟!

به ریحان گفتم: تو هم نمیای؟

شانه بالا انداخت.

- چرا...

بلند شدم. عماد که میان سالار و روزبه بود، سر بلند کرد.

گفتم: من و ریحان می ریم یه کم توی باغ.

خانوم آصف گفت: حوصله تون سر رفت؟

ریحان گفت: نه، هوا خوبه؛ درختا شکوفه دارن، باغ خیلی قشنگ شده... حیفه استفاده نکنیم.

روزبه گفت: فقط شما دو نفر؟!

ریحان پشت چشم نازک کرد و به بقیه گفت: همین اطرافیم.

سالار خندید.

روزبه گفت: همین شما روشونو زیاد کردی دیگه!

سالار گفت: پاشو باهاشون برو!

عمه توبا به روزبه چشم غره رفت و به سحر گفت: تو چرا نشستی خاله؟

سحر کمی جابه جا شد.

- تازه رسیدیم. وقت برای قدم زدن زیاده.

دوباره نگاهم رفت طرف عماد. لبخند کوچک روی صورتش را از وقتی آمدیم، داشت. دست ریحان را گرفتم و پایین رفتیم.

آرام گفت: راستی راستی عماد توی گلوش گیر کرده!

داغ شدم. گفتم: دوست داشتنِ یک طرفه به چه درد می خوره؟

- از کجا می دونی یک طرفه س؟! مامانش هم تو نخِ ما بود... لابد داره دنبال دختر واسه عماد می گرده... سحر یه ذره زرنگی کنه، دل عمادو ببره، همه چی حله.

سکوت کردم. اگر ادامه می دادم، دست دلم رو میشد. ریحان هم حرف را عوض کرد و از یکی از پسرهای دانشجوی پزشکی حرف زد که تازگی هربار از محوطه ی دانشکده می گذشت، به او برخورد می کرد و فکر کرده بود این برخوردها، اتفاقی نمی تواند باشد.

از قدم زدن خسته شدیم. ریحان همچنان حرف می زد و تعریف می کرد و من حواسم به سحر بود و عماد. روی تاب نشستیم. ریحان کمی سکوت کرد، بعد با احتیاط گفت: آیناز؟... تو هم متوجه شدی خاله طلعت یه جوری شده؟!

خیلی وقت بود متوجه تغییر اخلاقِ عمه طلعت شده بودم. آخرین بار هم ماجرای قرص خواب بود.

سکوتم را که دید، گفت: حس می کنم با دکتر سرد شده.

- احتمالا به بچه مربوط میشه.

نفس عمیقی کشید.



- خب اگه برای بچه بود، دکتر باید دلسرد میشد که مشکل از خاله س؛ اما دکتر هیچ عوض نشده... اصلا چرا از پرورشگاه بچه نمیارن؟... نه سال از عروسیشون گذشته. اگر قرار بود اتفاقی بیفته، تا حالا افتاده بود.

ذهنم از خیلی وقت قبل درگیرِ عمه و دکتر بود ولی نه انقدر بزرگ بودم که حرفم اهمیت داشته باشد و نه دوست داشتم که دخالت کنم؛ بازگشت عماد و فکر کردن به او هم جایی برای موضوع دیگر نگذاشته بود. فقط شانه بالا انداختم.

سحر از کنار ساختمان پیچید به سمت ما.

ریحان بلند گفت: به به! خانوم بزرگ از جاشون بلند شدن! انگار تو هم وقتِ شوهر کردنت شده؛ مثل راحله که بُر خورده بود قاطیِ بزرگترا، سنگین رنگین نشستی سر جات! عماد و سالار هم آمدند پشت ساختمان.

سحر که متوجه آمدنشان نشده بود، خندان گفت: وقتی شاه ماهی پیدا شده، چرا تور پهن نکنم؟!... خاک تو سرت کنم آیناز که انقدر ندید بدیدی! زود گل سینه رو چسبوندی به لباس که چی؟!

من و ریحان، ساکت به سحر و پشت سرش نگاه کردیم. عماد و سالار با لبخند نزدیک می شدند.

سحر ایستاد مقابلمان و گفت: کاش روم میشد ازش بپرسم فلسفه ی این قلب و گل و ستاره چیه؟

عماد گفت: پرسیدنش که خجالت نداره!

سحر دستپاچه برگشت. سالار خندید.

ریحان لب گزید و زمزمه کرد: دیگه آبرو براش موند؟!

عماد به میله ی کنار تاب تکیه داد و دستش را روی سایه بان گذاشت.

سالار، همانطور که می خندید، گفت: خب فلسفه ی جاسوئیچی ها رو بگو!  
 عماد هم آرام خندید.

- داری مسخره م می کنی؟!... جاسوئیچی فلسفه داره؟

سالار گفت: گفتم شاید از دیدگاه هواشناسی، فلسفه ای پشتش باشه!

سحر کنار ما جایی برای خودش باز کرد و یا حرص گفت: خیلی بی مزه ای.

عماد به خنده ی ما نگاه کرد و گفت: یعنی انقدر از شوخی های شما دور شدم؟!

سالار گفت: آره دیگه... امسال همه ی شوخی ها با هواشناسی و آب و هواس...

عماد جدی گرفت و به نشانه ی فهمیدن، ابروهایش را بالا برد.

سحر ادایی برای سالار درآورد و گفت: شما باور نکنید... اینا دارن منو اذیت می کنن. آخه رشته ی من هواشناسیه.

سالار، دست روی شانه ی عماد گذاشت و خندان گفت: یادت باشه صبحا، قبل از بیرون رفتن از خونه، یه تماس با سحر بگیر، ببین نیاز به چتر داری یا عینک آفتابی.  
 عماد لبخند زد.

- چرا مزاحم ایشون بشم؟ به اخبار هواشناسی گوش میدم.  
 سالار بلند خندید.

- نه! انگار خلق و خوی انگلیسی گرفتی... نگرفتی چی شد... فلسفه شو نگرفتی مهندس!  
 عماد، گیج به ما نگاه کرد.

- فلسفه ی چی رو؟ هواشناسی یا جاسوئیچی یا گل سینه؟

سحر گفت: هیچی... سالار دوباره لوس بازیش گل کرده... شما همون فلسفه ی گل سینه ها رو بگو.

عماد لبهایش را به هم فشرد.

- هوم... فلسفه که...

نگاه کرد به من و قلبِ روی لباسم.

- قلب که قلبه... ستاره یعنی درخشیدن... گل هم ظرافت.

سحر گفت: یعنی من ظریفم؟!

ریحان گفت: منم درخشانم؟

سالار دوباره خندید.

- غلط نکنم، گل سینه ها هم مثل جاسوئیچی ها، بدون فلسفه بودن.

روزبه هم آمد. از دور، به خنده ی ما اخم کرد و با چشم، به ریحان اشاره کرد روسریش را که تا نیمه ی سرش رفته بود، جلوتر بکشد. ریحان پشت چشمی نازک کرد ولی روسری را بالا کشید.

روزبه ایستاد و با همان اخم گفت: خانوما سراغتونو می گرفتن.

با سر اشاره کرد بلند شویم. هر سه ایستادیم.

سالار با لبخند گفت: مجلس مردونه شد... تشریف ببرید توی قسمت زنونه ازتون پذیرایی بشه. سحر لب ورچید.

- یخ کنی!

کمی که ازشان فاصله گرفتیم، سحر آرام زد به گونه اش.

- خدا منو بکشه... چقدر از حرفامو عماد شنید؟!

ریحان گفت: همه شو... ماشالا داد می زدی.

سحر لب گزید.

- وای... الان میگه چه دختر پررویی... واسه من تور پهن کرده.

با بدجنسی خوشحال بودم عماد حرفهایش را شنیده. دلم می خواست به طریقی به سحر بفهماند توجهی به او ندارد.

به ایوان که برگشتیم، سحر گفت: ما رو کار داشتن؟!!

عمه توران گفت: نه. تو که تازه رفته بودی پیش بچه ها؟

ریحان گفت: روزبه گفت سراغ ما رو گرفتن.

عمه توبا لبخند زد.

- خواسته سربه سرتون بذاره... کسی با شما کار نداره.

پسرها با توپ آمدند.

روزبه گفت: دکتر! یه یار کم داریم. حوصله ی والیبال داری؟

دکتر آصف که داشت با حاج بابا و پدرش و بابا طاهر حرف می زد، اشاره کرد صبر کنند.

سحر گفت: ما هم بیایم؟

روزبه اخم کرد.

ریحان گفت: بلدیم.

روزبه آمد نزدیک ایوان و آرام گفت: مگه بچه این؟

ریحان هم آرام گفت: مگه شما که بازی می کنین، بچه این؟!!

اخم روزبه بیشتر در هم رفت.

- باز زبونت دراز شد؟! هم شما دیگه بزرگ شدین، هم عماد... درست نیست توی سر و کله ی

هم بزنین... عماد، من و سالار نیست. ما همه مون عین خواهر و برادریم اما اون غریبه س.

ریحان نگاهی به به بقیه انداخت و عصبانی گفت: لازم نکرده تو برامون بزرگتری کنی.

خودمون بزرگتر داریم.

روزبه چپ نگاهش کرد.

- همین که گفتم... برید بالا سنگین رنگین بشینید.

سحر زیر چشمی نگاهی به عماد کرد و آرام گفت: حداقل بریم روی تاب بشینیم تا بازی کردنشونو ببینیم.

ریحان هم آرام گفت: لازم نکرده... انگار تحفه هستن...

خانوم آصف گفت: چرا وایسادین دخترا؟ اگه بازی نمی کنین، بیاین بشینین میوه بخورین. ما که نشستیم، دکتر "با اجازه" ای گفت و همراه پسرها رفت.

سحر مدام سر می گرداند و زیر لبی یا ناسزا نثار روزبه می کرد یا با سر و صدای پسرها، حسرت زده آرزو می کرد می توانست تماشایشان کند. من هم دلم می خواست می توانستم حالا که سرگرم بازی هستند، سیر تماشایش کنم ولی از اینکه سحر هم مثل من مشتاق بود و راحت حرف دلش را می زد، از حسادت گر می گرفتم و از نبودن نزدیکشان، راضی.

یک ساعت که گذشت، دیگر طاقت زمزمه های سحر را نیاوردم و تا دیدم عمه طلعت وارد ساختمان شد، من هم بلند شدم پشت سرش رفتم.

داشت در آشپزخانه، وسایل سالاد را آماده می کرد.

کنار در گفتم: کمک نمی خوای عمه؟

کاهوهای شسته شده را در سبد گذاشت و گفت: نه عزیزم... چای می خوری برات بریزم؟ به چارچوب تکیه دادم.

- نه.

با سبد و ظرف خالی نشست پشت میز.

- خانوم آقا می گفت ابی بالاخره داره ازدواج می کنه... تو هم فهمیدی؟

- فکر کنم تا حالا عروسی کردن.

متعجب نگاهم کرد.

- جدی؟! انقدر بی خبر؟!!

لبخند زدم.

- ما که رفته بودیم تبریز، دختره رو بی سر و صدا یه جورایی نامزد کرده بود.

با رضایت لبخند زد.

- خدا رو شکر... مبارک باشه.

- مامان آهو وقتی فهمید، شاکی شد... میگه با همه ی کدورتها مون، بالاخره هرچی باشه تنها

برادرمه. براش آرزوها داشتیم من و آسیه.

همانطور که کاهوها را ریز می کرد، گفت: مهم خودشون. آهو و آسیه هم وقتی بدونن

برادرشون خوشبخت شده، راضی میشن... گذراست.

خواستم درباره ی خودش سوال کنم. اینکه چرا هر بار می بینمش، بی حوصله تر و ساکت تر از

قبل شده.

مردد گفتم: عمه؟! کارت زیاد شده؟

نگاهی گذرا بهم کرد.

- نه... بیمارستان و کلینیکم، مثل سابق.

نمی دانستم چه جمله ای بگویم. داشتم به حرفم فکر می کردم که چطور بپرسم، دستی روی

موها و بعد شانه ام کشیده شد. برگشتم.

خانوم آصف با لبخند گفت: ماشالا موهاات عین حریر می مونه.

لبخند زدم.

گفت: اون هفته توی عروسی که دیدمت، انگار نه انگار همون آیناز کوچولویی بودی که مامانت

موهااتو گیس باف می کرد.

عمه هم با رضایت لبخند زد.

- خانوم شده ماشالا.

خانوم آصف، دستش را از روی شانه ام برداشت و گفت: تو چرا زحمت می کشی دخترم؟ خودم درست می کردم.

عمه طلعت گفت: کاری نیست... شما بفرمایید، من برنجم درست می کنم.

خانوم آصف تشکر کرد و به من هم تعارف کرد بنشینم و بعد رفت.

رفتنش را نگاه کردم و فکر کردم چطور دوباره سر صحبت را باز کنم؟

- چه مادر شوهرِ مهربونی!

با لبخند سر تکان داد.

- هم مهربون، هم فهمیده.

- خوش به حالته دیگه! شانس آوردی.

لحظه ای به صورتم نگاه کرد. انگار فکرم را خواند، چون از پنجره ی آشپزخانه گردن کشید.

- چه سر و صدایی راه انداختن پسر!

رفتم کنار پنجره. جای سحر خالی! درست پشت پنجره بازی می کردند. عمه موفق شد فکرم را

منحرف کند! ناخودآگاه دستم رفت روی گل سینه و خیره شدم به عماد که خوشحال از گرفتن

امتیاز، دو دستش را به کف دستهای سالار می زد و می خندید. چقدر بزرگ شده بود!

عمه گفت: امیدم بچه شده! ببین چه داد و بیدادی می کنه!

به نیمرخِ عمه نگاه کردم.

- همچین میگی بچه شده، انگار پیره!

بدون جواب، به کارش ادامه داد. دوباره به بیرون نگاه کردم. عماد عقب رفته بود سرویس بزند.

توپ و دستش را که بالا برد، نگاهش افتاد به پنجره و من. مکشی کرد و سرویس را پرتاب کرد.

سریع پشت کردم به پنجره و صدای اعتراض سالار را شنیدم.

- داشتم بهت امیدوار می شدم عماد... خراب کردی.

از نگاهش، قلبم به تپش افتاده بود. عمه طلعت بلند شد.

- بشین دو تا چای بریزم، بعد برنجو آبکش کنم.

دستش را شست و رفت سراغ اجاق گاز.

صدای در آمد و لحظه ای بعد، عماد در چارچوب آشپزخانه ایستاد. تعجب کردم چطور به آن

سرعت وارد شد. با لبخند نگاهم می کرد. نگاهش روی صورت و موها و دستم که گل سینه را

نگه داشته بود، می رقصید.

سریع دستم را بالا بردم، روسری را از دور گردنم بالا کشیدم و نگاهم را دزدیدم.

همین که باشی

همین که نگاهت کنم

مست می شوم

خودم را می آویزم به شانه ی تو

با تو بمیرم

یا بخندم؟

عمه طلعت گفت: خسته شدی؟

عماد، تازه متوجه او شد.

با کمی دستپاچگی گفت: آره... تشنه م شد.

لبخندم را خوردم.

عمه گفت: برات شربت بیارم یا چای؟



نگاهی به فنجانهای ما کرد و گفت: چای... میشه همینجا بشینم؟  
به من نگاه می کرد.

عمه همانطور که برایش چای می ریخت، گفت: چرا که نه؟  
یکی از صندلی ها را بیرون کشید و نشست. تا عمه، فنجان عماد را روی میز بگذارد، ساکت نگاهم می کرد. سنگینی اش را حس می کردم و سرم پایین بود، خیره به فنجانم. عمه طلعت که فنجان را روی میز گذاشت، زیر لبی تشکر کرد و نگاهش را از صورتم گرفت.  
عمه هم نشست.

- باختین که فرار کردی؟!  
لبخند زد.

- نه... فکر کردم مثل اون وقتا، همه بازی می کنیم ولی بقیه نیومدن.  
عمه هم می دانست روزبه اجازه نداده ولی گفت: دخترا دیگه بزرگ شدن. بالا و پایین نمی  
پرن.  
سر تکان داد.

- خیلی هم بزرگ شدن.

عمه لبخندزنان گفت: نه اینکه تو کوچیک موندی!  
عماد خندید. خنده هاش مثل دکتر بود؛ شیرین و سبک.

- وقتی می رفتم، می دونستم بعد از برگشت، همه چیز عوض میشه ولی انقدرشو تصور هم  
نمی کردم.

نمی دانم چرا به خودم گرفتم؟ شاید چون کلمه به کلمه ی حرفهایم را، روز آخر در باغ حفظ  
بودم و چند سال برای خودم تکرار کرده بودم.  
گفتم: حالا اینهمه عوض شدن، خوب بوده یا بد؟!

با چشمهای خندان، لحظه ای نگاهم کرد و گفت: خوب تر از خوب.  
بعد نگاهی گذرا به عمه طلعت کرد و با دو دست، فنجانش را نگه داشت. ضربه ای به پنجره خورد.

عمه طلعت گفت: چیزی می خوای؟  
سالار به جای جواب عمه گفت: ای انگلیسی تک خورا!... ناسلامتی هم تیمیت بودم؛ می گفتم منم پیام.

عماد خندان گفت: خب بیا.  
سالار گفت: فقط یه لیوان آب خنک می خوام. مردم از تشنگی.  
عمه طلعت گفت: الان بهتون شربت می دم.  
گفتم: من میدم.

و بلند شدم. روزبه هم کنار سالار ایستاد.

- چه خبره؟ چی نذری میدن؟!

عمه طلعت گفت: شربت... می خوری؟... امیدم صدا کن بخوره، خسته شد.  
دکتر گفت: امیدم اینجاست... الان میایم داخل.

از یخچال، پارچ شربت را بیرون آوردم. عمه هم بلند شد لیوان بیاورد. پارچ را روی میز گذاشتم.  
دستش را زیر چانه گذاشته بود و مرا تماشا می کرد. کاش من هم می توانستم مثل او راحت نگاه کنم! ظاهرا بی تفاوت شربت را هم می زدم ولی نگاهش روی قلبم سنگینی می کرد.

عمه، لیوانها را روی میز گذاشت و گفت: سنگ که توش نیست انقدر هم می زنی؟!

معذب به عمه و بعد عماد نگاه کردم. داشت لبخند می زد ولی عمه چشمش به عماد بود.

قندان را به سمتش گرفت و با لحنی خاص گفت: مراقب باش این عوض شدنهای، کار دست نده عماد!

عماد دستش را پایین برد.

- چطور؟!

عمه به من و بعد او نگاه کرد؛ چشمک زد و گفت: حواست به روزبه باشه... قند می خوای؟  
عماد اخم آرامی کرد.

- نه...

چشمهای پر از سوال و نگرانش، یکی دوبار از من به عمه و برعکس رفت و برگشت و با مکث پرسید: چرا روزبه؟!

عمه لبخند زد و آرام گفت: بچه م روی دخترا بدجوری غیرت داره... تو هم که ماشالا هم دخترکش شدی، هم چشمت عین دزدِ ناشی می مونه!

صدای نفس بلندش را که بیرون داد، شنیدم. لیوانها را پر کردم. با لبخند، در سکوت چایش را نوشید.

صدای دکتر که آمد، گفتم: عمه اگر کاری نداری، من برم پیش بچه ها.  
جلوی در آشپزخانه، به دکتر و روزبه و سالار برخوردم. دکتر هم یک لبخند شبیه عماد داشت.  
جواب لبخندش را دادم و بیرون رفتم.

\*\*\*

بقیه ی روز، کنار دخترها بودم و به غرغره های سحر از روزبه و تعریفهای زیرلبی اش از عماد گوش می کردم. از اینکه عمه متوجه نگاه عماد شده بود، خجالت می کشیدم سرم را بگردانم ولی احساس سبکی و شادی عجیبی داشتم. پس واقعا نگاهش طور خاصی بود که عمه طلعت هم متوجه شده بود.

عصر، حاج بابا که گفت " کم کم رفع زحمت کنیم"، عماد اولین نفر بود که اعتراض کرد " چرا انقدر زود؟! "

سالار خندان و آرام گفت: عادت کردی به جو فرنگ و شب نشینی و تا صبح بیدار موندن... اینجا ایرانه برادر! فردا هم شنبه ست و همه باید برن سراغ کار و درس. خانوم آصف شنید، چون گفت: آره... از وقتی اومده تا نصفه شب بیداره. از ظهر جرات نکرده بودم نگاهش کنم. سرم را که به طرفش گرداندم، سریع گفت: - عادت کردم شباً درس بخونم.

سحر با لبخند گفت: الانم درس می خونید؟

عماد گفت: نه... اما چند سال عادت کردم.

آماده شدم و همراه بقیه رفتیم طرف ماشینها. بقیه در حال تشکر و خداحافظی بودند. دستهایش را در جیب شلوارش کرده بود و با نوک کفش، شنهای را جا به جا می کرد. انگار نگاهم را حس کرد، چون سرش را بلند کرد و لبخند بی رنگی زد. باز سرم از خجالت پایین رفت و قلبم تند زد. نفس عمیقی کشید و با روزبه دست داد. نفهمیدم چه گفت. روز به گفت: در خدمتیم.

عمه طلعت و دکتر هم آماده شده بودند. دکتر شب شیفت بود.

گفتم: تنهایی بیا خونه ی ما.

دستی به شانه ام کشید.

- باشه یه وقت دیگه... کار دارم.

- می خوای من پیام پیشت؟

لبخند زد.

- نمی ترسم!... بیای، صبح مسیرت تا دانشگاه طولانی میشه.

دیگر اصرار نکردم. برگشت رو به عماد.

- تو هم وقت کردی، بیا خونه ی ما.

عماد سر تکان داد.

- چشم.

عمه طلعت چشمک زد.

- مواظب خودت باش دزدِ ناشی!

عماد خندید و سرش را پایین انداخت. آرام و کوتاه تشکر و خداحافظی کردم و کنار مامان نشستم.

تصویر خنده ی خجالت زده اش جلوی چشمهام بود و خوشحال بودم از اینکه برای پختن نذری، دوباره به زودی می بینمش.

دوازده

تب دارم ولی از درون می لرزم.

کاش دوباره نمی دیدمش. نه توی بیمارستان... کاش برای همیشه انگلیس مانده بود؛ کاش هیچ وقت بر نمی گشت... یا اگر هم بر می گشت، به من و گذشته، مثل خاطراتِ کودکی نگاه می کرد و همه چیز فراموشش شده بود.

صبح، با بی حالی بلند می شوم. سرم سنگین است. آماده می شوم و پایین می روم.

همه دور سفره نشسته اند.

مامان می گوید: سرت بهتر شد؟

- یه کم بهتره.

عمه طلعت، ساکت و نافذ نگاهم می کند. خانوم آقا خم می شود، پشت دستش را می گذارد روی پیشانی من.

- حکماً چاییدی... تبم داری.

بابا طاهر، استکان چاش را در سفره می گذارد.

- بمون خونه استراحت کن. برف هم اومده.

- نمیشه. خبر ندارن.

عمه طلعت می گوید: الان زنگ می زنه به دکتر هاشمی میگم.

مامان می گوید: دیشب تو سرما موندی؟ ماشین گیت نیومد؟

سر تکان می دهم.

- برادر شیرین بیمارستان بود، منو تا اینجا رسوند.

مامان و خانوم آقا زیرچشمی به هم نگاه می کنند و خانوم آقا لبش به لبخند کمرنگی باز می شود.

بابا می پرسد: شاهین؟

مامان جواب می دهد: یه برادر که بیشتر نداره؟

خانوم آقا با همان لبخند می گوید: تک پسره.

حاج بابا دست می گذارد روی زانو و یا علی می گوید و بلند می شود.

- یه دربست می گرفتی از جلوی مریض خونه تا دم در بیاردت.

- حریف زبونِ محترم خانوم نشدم.

همانطور با استکان چای، کنار سفره می نشینم تا بابا و حاج بابا می روند. عمه طلعت به دکتر

هاشمی زنگ می زند، بعد می رود.

خانوم آقا اول به مامان نگاه می کند، بعد می پرسد: حالا حرفی هم زد؟

هر دو نگاهم می کنند. حتما خیالات برشان داشته. باز یاد عماد می افتم و نگاه مانزده اش.

بی حوصله می گویم: نه... فقط جلوی در که رسیدیم، گفت سلام برسون.

مامان آهو می گوید: همین؟!!

خانوم آقا باز لبخند می زند.

- از بسکی آقاس!... پاشو ننه، دراز شو زیر کرسی، استخونات گرم بشه.

بعد به سختی بلند می شود.

- هوش و حواسم رفت پیِ این پسره، یادم رفت بپرسم شوم چی می خوان بار بذاریم بالاشون.

مامان آهو سفره را جمع می کند.

- برای آیناز که آش بار میذارم.

می روم زیر کرسی. صدای صحبت‌های نارسای هر دو از آشپزخانه می آید. می دانم چه می گویند. حتما ریحان امروز فهمیده که همسر جدید دکتر آصف زایمان کرده... عماد کی برگشته تهران؟ چشم‌هایش هنوز برق داشت. چرا دنبالم آمد تا جلوی در بیمارستان؟ ممکن است هنوز هم دوستم داشته باشد؟ شاید فقط از دیدنم تعجب کرده... ولی نگاهش... وای! از فکر اینکه هنوز هم دوستم داشته باشد، قلبم تندتر می زند؛ حسی آمیخته از حسرت و خوشی، کلافگی و آسودگی.

تپشی که با هیجان پنج سال قبل، وقتی دزدانه نگاهش می کردم و او را متوجه خودم می دیدم، فرق دارد.

چرا هر چه تلاش می کنم به هیچ چیز فکر نکنم، باز همه ی حواسم می رود سراغ عماد و نگاه براقش؟! چرا هر بار به عماد و به خودم فکر می کنم، بیشتر و بیشتر از دکتر آصف متنفر می شوم؟!

بر خلاف بچگی، دیگر نمی توانم مدام پایین بمانم. انگار من هم شبیه عمه طلعت شده ام.

از زیر کرسی بلند می شوم. سرم گیج می رود. بالا می روم و با لرز، کنار بخاری می ایستم. شیشه ی پنجره، بخار گرفته و پشتش، سفیدی برف روی بهار خواب، مرا می کشاند به خاطره ی خاکستریِ دو سال پیش.

بعد از دو سال، بدون اختیار و اراده، نگاه می کنم به کمد دیواری. به دریچه ی بالایی. جایی که همه ی یادگاری های عماد، در کارتنی چسب زده، پنهان شده. صندلی را از پشت میز برمی دارم؛ جلوی کمد می گذارم. بالا می روم و کارتن را دست می کشم.

وقتی چسبها را به درِ کارتن می زدم، تنها و بلند، هق هق می کردم. حالا، کارتن روی تخت است و من، بدون گریه و با کوبش قلبم، مثل کسی که وحشت کرده، چسبها را می کنم. میدانم درِ کارتن که باز شود، من برمی گردم به همه ی روزهای خوب و بعد خاکستریِ قبل؛ اما انگار می خواهم در تک تکِ آن وسایل، خودش را ببینم؛ خودش را که ازش فرار می کنم. چشمم که به ماشینهای فرو رفته در گلبرگهای خشک شده می افتد، بغض گلوم را فشار می دهد و اشک و لبخند با هم می آیند؛ مثل تضادِ سفیدی و سیاهیِ ماشینها.

درد و رنجِ زندگی

همه کاه بود؛

دلتنگی ات کوه...

سیزده

روزِ قبل از تاسوعا، از صبح، آرام و قرار نداشتم.



گل سینه ی سوغاتی، روی شومیز مشکیِ تنم می درخشید. انگار بهم اطمینان می داد. فکر می کردم اگر عماد آن را دوباره روی سینه ام ببیند، باز از آن لبخندهای کمرنگ و شیرینش می زند و نگاهش می رقصد بین صورتم و لباسم.

مارال، ظهر از کاشان رسید. ذوقِ دیدن سالار را داشت اما یک سلام مختصر کرد و سریع آمد بالا. به اتاقم سرک کشید و با خوشحال جیغ زد و مرا در آغوش گرفت.

- وای آیناز! دلم برات خیلی تنگ شده بود.

با خنده گفتم: برای من؟!

عقب رفت.

- خب آره دیوونه... برای تو دیگه؟ پس نه؛ برای عمه ت؟!

- عمه م که نه... اما شاید پسر عمه م...

پرید میان حرفم.

- اه... لوس نشو!... پایین ندیدمش.

- توی حیاطه.

رفت طرف پنجره.

- دیگه کی هست؟

شانه بالا انداختم.

- خودمونیم.

ذوق زده به حیاط نگاه کرد و زیر لب گفت: باشوا دولانیم... بویووا قربان اولوم...\*

یاد آنا افتادم. برای روحش فاتحه خواندم. مارال برگشت.

- ذکر میگی؟!

سر تکان دادم که "نه". آمد جلو، گل سینه را دست کشید.

- رای... این چقدر قشنگه!

بسته ی کوچک گل سینه ی خودش را از کشو در آوردم.

- اینم مال توده.

باز ذوق کرد.

- مال من؟! مثل مال خودته؟

حس کردم نمی توانم معمولی جوابش را بدهم؛ حتما خودم را لو می دهم.

- نمی دونم... عماد سوغاتی آورده.

با تعجب لحظه ای به من نگاه کرد و در حال باز کردن جعبه گفت: عماد؟!... برای ما؟!... وای

چه خوش سلیقه!

طرح گل سینه ی مارال، ماه بود.

- چه ظریف و هنرمندانه... باید هلال ماه رو برای تو می گرفت.

فکر کردم "نه، همین قلب، شاید پر معنی تر بوده" و گفتم: خودم ماه به این بزرگی هستم؛

اونو می خوام واسه چی؟!

چینی به دماغش داد.

- چه از خود راضی!

خندیدم.

- بریم پایین که الان صدای همه درمیاد کمک نکردین.

راحله و رسول هم آمده بودند.

خانوم آقا سریع گفت: هزار ماشالا بچه م آب دویده زیر پوستش. یه مشت اسفند بالاش دود

کنین نظر نخوره.

رسول، زود رفت به مهمان خانه و در جمع مردها و راحتله را عمه ها دوره کردند.

عمه توبا با چشم غره ای رقیق گفت: صبر می کردی بعدِ صفر موها تو مش می کردی.

عمه توران دست کشید به موهای دو رنگِ راحله.

- چقدرم بهت میاد!

راحله سرش را تکان داد و موهایش را جا به جا کرد.

- راست میگی خاله؟!... واه! دو ماه صبر می کردم الکی که چی بشه؟ امام حسینم خوش نداره

کسی به خاطرش زندگیشو عقب بندازه.

عمه توران، بی توجه به چشم غره ی غلیظ عمه توبا، با هیجان پرسید: رسول خوشش اومد؟!

راحله با ناز، شانه ی راستش را بالا داد.

- پس چی که خوشش اومد!

بعد خندید.

- وای خاله! وقتِ شام خوردن، راهِ دهنشو گم کرده بود انقدر محو تماشای من بود!

عمه توبا هم لبخند زد. مامان آهو اسفند را دور سر همه چرخاند.

- ایشالا به پای هم پیرشین.

خانوم آقا، زیرلبی "ایشالا" گفت و سرگرم سوراخ کردن لیمو عمانی ها، بلند گفت:

- نخند ننه... هر چی هم کبکت خروس بخونه، بازم به حرمت این شبای عزیز نبایس

بخندی...

عمه توبا نگاهی به در مهمان خانه کرد و آرام پرسید: رسول و خانواده ش باهات خوب رفتار

می کنن؟

راحله، بی خیالِ شنیدنِ بقیه، بلند گفت: آره... مادرش بدش نمیاد فضولی کنه تو زندگیمون اما

رسول بهش میدون نمیده... خانواده ی خوبی داره... خودش هم که ماهه... میاد خونه، دیگه

نمیذاره من دست به کار بزنم.

خندید زیر چشمی به خانوم آقا نگاه انداخت.

- وای باورتون نمیشه! مثل فرفره ظرف میشوره.

خانوم آقا سرش را بلند کرد.

- وا!

بعد پشت هم نچ نچ کرد.

عمه توبا آرام گفت: نخند دختر!

راحله لبهاش را به هم فشرد.

- آره به خدا! میگه تو زحمت کشیدی پختی، جمع کردن و شستن با من. می رم پامو دراز می

کنم، ظرفا رو جنگی میشوره، دو تا چایی هم می ریزه میاره جلوم میذاره.

مارال گفت: پس حسابی نازتو می خره!

راحله باز نگاه کرد به خانوم آقا و با عشوه ابروهاش را بالا انداخت.

- مثل موم توی دسته... می دونم چطوری با یه نگاه، بنده و ذلیلش کنم! همچین میگه راحله

جان، عزیزم، عمرم، که مامانش انگشت به دهن می مونه.

عمه توبا و عمه توران و مامان، بی صدا خندیدند.

خانوم آقا چنگال و لیمو عمانی ها را در ظرف انداخت.

- ... اکبر! اول که خوبیت نداره نشستی جلوی این بچه های چشم و گوش بسته نقل جیک

جیک مستونتو می کنی... دیم هم در وقتی نوئه، قیزقیز می کنه؛ دو صبح که گذشت، از صدا

می افته... اون وقت نیای کاسه ی چه کنم دست بگیری که تنبون شوهرم دوتا شدها؟!!

راحله به من و مارال نگاه کرد.

- شما رو میگه چشم و گوش بسته؟!... اول که خانوم آقا، درد و بلات بخوره تو سر خودم؛

دختر هم دخترای قدیم که تا خونه ی شوهر، چشم و گوش بسته می موندن. الان اینا باید به

مادرانشون درس شوهرداری بدن... دوم هم... شما درباره ی خاله طلعت و دکتر هم می گفتی دکتر چون نوئه، قیژ قیژ می کنه اما می بینی که بعد ده سال، هنوزم صداش نیفتاده. خانوم آقا دست روی فرش گذاشت و بلند شد.

- توبا! الحق که اگه شبونه از شمال راهیش کنن لا دست خودتون، نبایس لب از لب واز کرد... از بس زبونش درازه. عمه توبا باز چشم غره رفت.

- حریف زبون این نمی شدیم، ریحانم شده لنگه ی راحله... هر چی این ریخته، اون جمع کرده.

خانوم آقا همانطور که آستینهایش را برای وضو گرفتن بالا می زد، گفت: ارث و میراث پدریشونه دیگه... پاشین عوض منبر این دختره، نمازتونو اول وقت بخونین ثواب ببرین. همان وقت، روزبه و ریحان وارد شدند.

خانوم آقا جوابشان را داد و همانطور که سر روزبه را می بوسید، گفت: حلال زاده هاتم از راه رسیدن. پاشین نماز بخونین، به داد خورش برسین.

کمی بعد، سحر هم آمد و جمعمان کامل شد. انتظار و دلهره ی من برای آمدن خانوم آصف و عماد، میان شیطنت های ریحان و سحر و بی قراری های مارال، گم شده بود.

آن سالها، هر کدام برای پایین ماندن و کمک کردن، بهانه ای داشتیم. هیچ کدام مستقیم از بردن چای به مهمان خانه و سرک کشیدن به حیاط، حرف نمی زدیم به جز سحر که مدام سراغ عماد را می گرفت.

تا غروب، هر بار نوبت چای ریختن او می رسید، می گفت منتظرم شارده برسه، بعد برم طرف مهمون خونه.

گاهی با نگرانی می گفت "نکنه خلق و خوی اروپا روش اثر گذاشته باشه و نیاد واسه نذری؟! " یکی دو بار هم گیر داد به گل سینه ی من که " باز ندید بدید بازی درآوردی اینو چسبوندی به لباس؟! "

دعا و زیارت خوانی که شروع میشد، می رفتیم توی راه پله ها و آرام پیچ پیچ می کردیم. آن سال هم روی پله ها نشسته بودیم. سحر از خانوم آقا لواشک گرفته بود. می خوردیم و به تعریفهای مارال از کاشان و سحر از دانشکده و ریحان از همان همکلاسی اش - که هنوز فکر می کرد عاشقش شده- گوش می کردیم. گهگاه راحله یا عمه ها می آمدند تذکر می دادند "آرومتـــــر!" یا " بیاین یه چای بگردونین ". نوبتی می رفتیم ولی مارال بیشتر داوطلب میشد. نوبت من که شد، همین که بلند شدم، در نیمه باز ورودی باز شد. عمه طلعت و خانوم آصف بودند. با دستپاچگی به پشت سرشان نگاه کردم. عماد داشت درهای ماشین را می بست که مرا دید. آرام و با لبخندی بی رنگ سر تکان داد. سریع خودم را کنار کشیدم و به عمه و خانوم آصف تعارف کردم.

عمه طلعت دستش را پشت کمر مادرشوهرش گذاشت و گفت: سلام به روی ماهت... بفرماید مامان.

خانوم آصف با لبخند به من و بقیه ی دخترها سلام کرد و گفت: لواشک می خورین؟! سحر جلو آمد و تکه ای تعارفش کرد. خانوم آصف خندید.

- نوش جان... منم همسن شما بودم، لواشک و ترشک خیلی می خوردم. در خانه را باز کردم. دستی به شانه ام کشید. آرام گفت "مرسی خوشگل خانوم" و رد شد.

دوباره برگشت و گفت: عماد بیرون روند.

عمه گفت: در حیاط بازه. میره اون طرف.

سحر سریع گفت: بذارین بگم باید از در حیاط بره.

چسبید به در کوچه و گفت: آقا عماد... از در توی کوچه برین پیش آقایون.

صدای آرامش آمد.

- بله... یادمه.

رفتم به آشپزخانه و چای ریختم. دعا می کردم کسی بگوید برای مردها هم چای ببرم. عمه

طلعت سرش را وارد آشپزخانه کرد.

- ایناز؟ برای مامان امید چای لیوانی بریز.

سینی را که بردم، خانوم آقا سرش را جلو آورد و گفت: یه قوری چای دم کن بالای حیاط.

گفتم "چشم" و با اشتیاق فکر کردم چطور ببرم که ببینمش؟

سینی چای مهمانخانه را هم ریختم و بردم پشت در. از لای در نگاه کردم تا کسی را برای

بردنش ببینم. حاج بابا تکیه زده به مخده، متوجه شد. سالار را صدا زد و در را نشان داد. در را

بیشتر باز کردم. عماد تازه داشت از حیاط به اتاق می آمد. باز نگاهم کرد و سریع، چشمهایش را

دزدید. سالار سینی را گرفت.

گفتم: توی حیاط کسی هست؟

- آره، چطور؟

- یه قوری چای دم کردم برای حیاط.

سر تکان داد.

- بذار میام می برم.

در را بستم و متوجه آمدن خاله آسیه شدم. سلام کردم و گفتم: با ماهان اومدین؟

- با ماهان و علی آقا.

به راهرو که رفتم، ماهان داشت با دخترها حرف می زد. مارال چسبیده بود بهش و می گفت "دلم برات تنگ شده بود داداش."

سحر گفت: چقدر طول کشید!

- دوتا سینی چای ریختم.

با دلخوری گفت: چرا منو صدا نزدی؟!

ماهان گفت: یکی هم واسه من می ریختی.

گفتم: آماده س. الان یه قوری میدم بهت، ببر توی حیاط. ریحان بلند شد.

- من میرم میارم. دم کردی؟

سر تکان دادم.

- یکی هم برای خاله آسیه ببر.

\*\*\*

تا شب و وقت شام، همه ی حواسم در حیاط بود. دو بار طاقت نیاوردم و از پنجره ی اتاقم سرک کشیدم.

دفعه ی اول، کنار یکی از دیگها ایستاده بود و به آتش زیر دیگ نگاه می کرد؛ دفعه ی بعد، روی پله ها نشسته بود و با سالار حرف می زد.

وقت شام، مثل هر سال، ظرفهای یکبار مصرف غذا را دست به دست، میان خانومها تقسیم می کردند. از لای در نیمه باز مهمان خانه، فقط توانستم دکتر آصف را ببینم.

سحر باز هم آزادانه درباره ی عماد حرف می زد و بیشتر از خانوم آصف، نگران خستگی و سرما و گرمای عماد بود!



خانه که خلوت شد، مردها هم وارد شدند.  
 سحر آرام گفت: پس عماد کجا موند؟!  
 نفس عمیقی کشیدم تا بی خیال بمانم.  
 ریحان گفت: لابد با پسرا دیگ میشوره.  
 بلند شدم.

- من رفتم بالا. خسته شدم.

ریحان هم بلند شد. مارال ملتمسانه نگاهم کرد.

- چه زود خسته شدین؟

- اگر شما خسته نیستید، بمونید.

مارال با تردید بلند شد ولی سحر، نیامد. هر سه بالا رفتیم. مارال، معذب از حضور ریحان، پا به پا شد و بالاخره طاقت نیاورد.

- ماهانم داره میشوره؟... سرما نخوره یه وقت؟

ریحان شکلکی درآورد.

- چه تحویلی میگیره داداشش رو!... حالا نوبت توئه؟! سحر خانوم کم دلشوره ی عماد خان رو داشتن، شما هم اضافه شدین؟

مارال چسبید به پنجره.

- من نگران برادرم هستم. چه کنیم؟ همین یه داداشو داریم دیگه!

یک ابرو بالا انداختم.

- خوش به حال داداشت!

آرام لب گزید و گفت: هوای تهران خیلی خنک شده ها؟ کاشان اینطوری نیست.  
 کنارشان رفتم.

از دیشب یهو انقدر ابری و خنک شده، مخصوصا شباً.

ریحان گفت: منم یه برادر بیشتر ندارم ولی ایشالا همین امشب سرما بخوره، تا شام غریبان نتونه از جاش بلند بشه!

من و مارال متعجب گفتیم: ریحان!

بی توجه به ما، خیره به حیاط گفت: زهرمارِ ریحان! از بس گند اخلاقه خب!

عماد در حیاط نبود. دیگه‌ها، شسته شده، کنار دیوار چیده شده بودند. فقط رسول و روزبه مانده بودند که داشتند حیاط را می شستند. از بالا رفتن پشیمان شدم. بی حوصله روی تخت دراز کشیدم و به حرفهای آن دو گوش کردم. داشت خوابم می برد که سحر هم آمد. ریحان گفت: چه عجب! دل کندی...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و

منتشر شده است

سحر آرام خندید.

- آخه رفتن... خوش خدمتی کردم، دو دور چای گردوندم. لامذهب سرشو بالا نگرفت انقدر داداشِ عُنُقَت گیر میده...وای مُردم از خستگی.

خواب آلود فکر کردم " دلم خنک شد عماد سرشو بالا نگرفته!" و خوابم برد.

\*\*\*

صبح روز بعد، زودتر از همه بیدار شدم.

سفره ی طولانیِ صبحانه پهن بود و بزرگترها دورش نشسته بودند. خانوم آقا عادت داشت اینطور وقتها، سماورش را بیاورد کنار سفره و خودش برای همه، تند تند چای بریزد. امیدوار و سرحال از دیدن دوباره ی عماد، رفتم نشستم کنار خانوم آقا.

دکتر آصف، لبخند زد و گفت: سحرخیز شدی!

لبخندش، مرا بیشتر یاد عماد انداخت. ساکت، فقط جواب لبخندش را دادم.

مامان آهو گفت: بچه ها هنوز خوابن؟

سر تکان دادم که آره.

عمه توبا گفت: بیدارشون می کردی... این سفره چقدر باید پهن بمونه تا همه بیدار بشن و صبحانه بخورن؟

خانوم آقا استکان چای علی آقا را پر کرد.

- بذار به دل بخوابن ننه. خسته شدن...

پسرها هم خواب بودند. صبحانه را بی میل خوردم و بلند شدم. دکتر داشت می رفت بیمارستان. شیفِت بود. اجازه نداد کسی از سر سفره بلند شود. گفت تا شب برمی گردد؛ معذرت خواست و خداحافظی کرد.

بیرون که رفتم، دیدم کیفش را روی پله گذاشته و ایستاده.

گفتم: چیزی جا گذاشتید؟

- نه... داری میری بالا؟

سر تکان دادم.

- چیزی می خوانی؟

- طلعت بیدار نشده؟

همانطور که بالا می رفتم، گفتم: الان صداش می کنم.

- اگه خواب بود، بیدارش نکن.

آرام وارد خانه شدم. عمه طلعت خواب آلود توی رختخواب دراز کشیده بود. ایستادم بالای سرش.

- سلام عمه.

بی حال گفت: سلام عزیزم.

روی پا نشستم.

- دکتر داره میره بیمارستان. انگار کارت داره. گفت اگه بیداری صدات کنم. لحظه ای نگاهم کرد.

- کار نداره... بگو خواب بودم، بیدار نشدم.

مردد گفتم: باهاش قهری؟!

پوزخند آرامی زد.

- نه بابا... حوصله ی بلند شدن ندارم.

خواستم بگویم " گناه داره " ولی نگفتم. بلند شدم و بیرون رفتم. دکتر به دیوار تکیه داده بود. سرش را بالا گرفت.

لبهام را به هم فشردم و گفتم: خوابه...

لحظه ای پا به پا شد و ساکت نگاهم کرد. حس کردم می خواهد حرفی بزند.

کیفش را برداشت و زیر لب گفت: دستت درد نکنه... خدانگهدار.

دلم براش سوخت. در را باز کرد؛ دوباره برگشت نگاهم کرد. حس کردم دروغم را فهمیده. مثل خطا کارها سرم را پایین انداختم. صدام زد. نگاهم را بالا بردم. لبخند غمگینی زد.

- اشکال نداره... ممنون.

نفس عمیقی کشیدم و به در بسته خیره ماندم. می دانستم ریشه ی همه ی این سردی ها، بچه است. تصمیم گرفتم همه ی آن دو روز، کنار بزرگترها بنشینم و دعا بخوانم. شاید بچه دار شوند و روابطشان مثل سابق شود.

\*\*\*

بچه ها انقدر دیر بیدار شدند، سفره جمع شده بود. عمه توبا و عمه توران، ظرف بزرگ پیاز خرد شده جلوشان بود. خاله آسیه داشت خانه را جارو می زد. مامان آهو آشپزخانه را تمیز می کرد. پسرها با چشمهای پف کرده از اتاق سابق عمه طلعت بیرون آمدند.

سالار سلام کرد و کنار خانوم آقا نشست. خانوم آقا دست کشید به موهایش.

- سلام به روی ماه نشست ننه... پاشو دست و روتو بشور، یه لقمه ناشتایی بخور.

روزبه همانطور که به دستشویی می رفت، گفت: بابا اینا کجان؟

عمه توبا گفت: حیاط... ریحان؟ براشون چایی بریز.

ماهان هم نشست کنار سالار.

- ساعت ده و نیمه؛ انقدر خسته بودیم؟!

مارال سفره ی کوچکی روی فرش پهن کرد.

- انقدر خوابیدین، همه ی کارای ناهار افتاد گردن بزرگترا.

سالار به پیاز خرد کردن مادرش و عمه توبا اشاره کرد.

- پیازش که هنوز اینجاس؟

مارال لبخند دستپاچه ای زد و به آشپزخانه رفت.

خانوم آقا گفت: آهو خانوم؟ ارده شیره میاری بالا سازده پسر؟ می خوان تا شب سرپا باشن؛

بخورن قوت بگیرن.

مامان گفت چشم و مرا صدا زد. عمه طلعت داشت رختخوابها را از مهمان خانه و اتاقها جمع می کرد. من رفتم کمک مامان و سحر رفت کمک عمه طلعت.

مامان پیاله های مربا را روی کابینت گذاشت.

- ارده اینجا هست اما شیره تموم شد. برو از زیر زمین بیار.

کره و مربا را بردم سر سفره گذاشتم.

روزبه، آب دستش را پاشید به صورت ریحان.

- روسریت کو؟!

ریحان ادایی درآورد و سینی چای را کنار سفره گذاشت. سالار نگاهی به سفره کرد.

- تازگی ها ارده شیره چقدر شکل مربا شده!

گفتم: الان براتون میارم.

خودش را جلو کشید و تکه ای نان برداشت.

- شوخی کردم... همین خوبه.

خانوم آقا گفت: تصدقت، دست و رو نشسته؟!

سالار بلند شد.

- چشم مه لقا خانوم... بذار ماهان بیاد بیرون...

به مهمان خانه رفتم. خاله آسیه، جارو را کشیده بود، آنجا را هم تمیز کند.

گفتم: خاله، بذار الام میام کمکت. خسته شدی.

یک دستی، روسریش را مرتب کرد.

- نه عزیزم... همین یه اتاق مونده. برقیه؛ خسته نمی کنه.

سحر، پتو و بالش ها را روی هم چید و بلند کرد. به ایوان رفتم.

مردها طرف دیگر حیاط بودند. دو گوسفندِ سر بریده ی ناهار، وسط حیاط بودند و خون از گلویشان، راه گرفته بود. مردی داشت چاقوش را تیز می کرد و یکی دیگر به پای گوسفندها طناب می بست.

سریع رفتم پایین و دنبال ظرف شیره گشتم. چشم گرداندم روی ظرفهای سفالی و خمره های بزرگ و کوچک تا ردیف بطری های خوشرنگِ اَبَلیمو و آبغوره ی روی رَف ها و تاقچه های پنجره های روشنایی زیر زمین. گوسفندها، آویزان از داربست درخت مو، در حال کنده شدن پوستشان بودند. چندشم شد. پام گیر کرد به چیزی. با درد، به دسته ی پارو لگد زدم و دوباره اطراف را گشتم. همه چیز بود جز شیره. از سیر ترشی تا خمره های سرکه و مویز و سبزی خشکها و گونی های سیب زمینی و پیاز که خانوم آقا بازشان می کرد یک گوشه، تا هوا بکشند و سبز نشوند.

با حرص گفتم: کجاس پس؟! منو فرستادن توی انبار کاه، دنبال سوزن بگردم... صدای پایی روی پله های زیر زمین آمد. برگشتم و با دیدن عماد، خشکم زد. متعجب، سر تا پای مرا نگاه کرد و زیر لب سلام داد. با دلهره، از پنجره های مشبک، به حیاط نگاه کردم و جوابش را دادم. اینجا چکار می کرد؟!

میان پله ها ایستاد.

گفتم: شما کی اومدین؟!

لبخند کمرنگی زد.

- تازه رسیدیم... شما؟!... جالبه!

سرم را پایین انداختم. صدایش کمی گرفته بود؛ سرما خورده بود یا چون آرام حرف می زد، اینطور حس کردم.

بعد از چند لحظه گفت: فکر کردم صداتو اشتباهی شنیدم.

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم: اومدم از اینجا یه چیزی ببرم اما پیداش نمی کنم.  
یک پله پایین آمد.

- چی هست؟ شاید من بتونم پیداش کنم.  
کمی جلو رفتم.

- نه... شما بفرمائید... یه وقت بابا اینا می بینن، حساس میشن.  
خیره به من و با مکت، سر تکان داد.  
- باشه... اینجا تاریکه... مواظب باش.  
برگشت.

گفتم: ممنونم!

از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

- روسریتو سرت کن؛ برای خودم نمیگم. نمی خوام کسی چیزی بهت بگه.  
بالا رفت. به شال آویزان از گردنم نگاه کردم و گل سینه.

"دید؟! حتما دیده!... شایدم تاریک بوده، نفهمیده... جمله ی آخرش چقدر خودمونی بود!... ناراحت شد بهش میگم شما؟!... خب خجالت می کشم... یکی هم ببینه یا بشنوه، آبروریزی میشه... بهش بر نخورده باشه گفتم بره بالا؟!... اگه نمی ترسیدم کسی ببیندش، نمی گفتم... کاش می موند، با هم ظرف شیر رو پیدا می کردیم... حرف هم می زدیم... چی می گفتیم؟!... هیچی! همین که اینجا بود، خوب بود... چقدر زود اومده! تنها اومده یا با مامانش؟"

سالار توی پله ها ظاهر شد.

- رفتی شیر به سازی؟!

گیج گفتم: پیداش نمی کنم.

سر تکان داد.



- تو برو بالا، از خانوم آقا آدرس گرفتم، میارم.

از خدا خواسته، بالا رفتم.

بلند گفت: خانوم بزرگ! روسریت افتاده!

سرم را گرداندم.

- امروز چرا همه به روسری من گیر میدن؟!

شال را روی سرم انداختم. برگشتم، دیدم عماد، پدرش و سید مهدی نزدیک پله های زیر زمین ایستاده اند.

عماد لبخند زد و به زمین نگاه کرد. خجالت کشیدم حرفم را شنیده. دستپاچه سلام کردم.

آقای آصف گفت: سلام خانوم... خسته نباشی.

عماد فقط آرام گفت: سلام.

زیر لبی تشکر کردم و سریع رفتم بالا.

خانوم آصف هم آمده بود.

خانوم آقا گفت: نجستی؟

- نه، الان سالار میاره.

با خانوم آصف احوالپرسی کردم. نشسته بود کنار خانوم آقا.

- نمی خواستم انقدر زود مزاحم بشم ولی عماد و باباش از یک ساعت پیش آماده شده بودن.

اگه می موندم، باید تنها می اومدم.

سحر برایش چای آورد.. ریحان و مارال، به حرکتش بی صدا می خندیدند. سالاربا خمره ی کوچکی آمد.

- روی تاقچه دومی، جلوی چشم بود.

نشست سر سفر و در خمره را باز کرد.

عمه توران گفت: چرا با ظرفش گذاشتی جلوت؟ بده توی پیاله بریزن.

عمه توبا گفت: روزبه، مادر، برو آقا عماد و پدرشم صدا کن بیان یه لقمه بخورن.

خانوم آصف گفت: عماد که زیاد اهل صبحونه نیست؛ باباش هم اول صبح خورده... نوش جان.

اما روزبه بلند شد و به ایوان رفت. خجالت کشیدم عماد بیاید و نشسته باشم. بلند شدم ظرف شیر را برداشتم، بردم به آشپزخانه.

سالار سینی استکانها را آورد.

- اولی که سرد شد؛ قربون دستت یه چای دیگه هم بریز.

پیاله را پر از شیر کردم. صدای "یا...!" روزبه آمد؛ بعد صدای سلام کردن عماد. چای ریختم و بیرون رفتم. سحر، سریع سینی را از دستم گرفت. عماد نشست کنار پسرها و بدون اینکه سر بلند کند، چای برداشت. فکر کردم از من دلخور شده؛ پس لبخندش وقتی از زیر زمین بالا رفتم چه بود؟!

با مارال و ریحان رفتیم اتاق عمه طلعت. ریحان پرده را کنار زد.

- هوا چقدر دلگیره...چطور انقدر خنک شده این موقع سال؟!... خدا کنه بارون بیاره.

مارال گفت:بارون بیاره، نذری پختن سخت میشه. خدا کنه بعد از عاشورا بارون بیاد. سحر در را باز کرد.

- پاشین بیاین، کار داریم.

گفتم: چه کاری؟

چشمک زد.

- سیب زمینی خلال کنیم.

- بذار اونا صبحونه شونو بخورن، برن، بعد.

لب ورچید.

- زهرمار بگیری آیناز... چیکارِ اونا داری تو؟! پاشین دیگه!  
 مامان آهو، سیب زمینی های شسته را در ظرف بزرگی گذاشته بود. دو تا سبد بزرگ هم داد به دستم.

- حواستون باشه، همه شون یه اندازه باشن ها؟  
 گوشه ی اتاق نشستیم.

خانوم آقا گفت: مواظب دست و بالتون باشین.

ریحان گفت: اینهمه؟! چه خبره!  
 عمه توبا خندید.

- تازه اینا فقط مال ظهره... سیب زمینی های شب هم مونده.

راحله از آشپزخانه گفت: سیب زمینی های شام، دستِ روزبهو بوسیده... از رسول یاد بگیر؛ دو ساعت پیش رفته توی حیاط کمک کنه.

روزبه، بی توجه به راحله گفت: این زبون درازی هاش فقط مال ماس. به مادرشوهرش که میرسه، موش میشه.

راحله از همانجا گفت: عاقلان دانند...

عمه توبابا پشت دست اشک چشمش را گرفت، به روزبه چشم غره رفت و نچی کرد.

عمه توران مف می کرد و گفت: این پیازا آماده س... ببینید اگر گوشتها رو قورمه کردن، اینارم ببرید سرخ کنید.

سالار گفت: بابام و دایی طاهر دارن گوشت خرد می کنن.

خانوم آقا گفت: رفتین پایین، بگین باقی شون نمونن سر پا. صداشون کن توی مهمون خونه.

خانوم آصف گفت: منم اومدم کمک... اگر کاری هست، بگین.

عمه توران گفت: قربون دستتون؛ کاری نیست. این سیب زمینی ها کارِ ماست که اونم سپردیم به دخترا. شاید یه گوشه بشینن.

سحر نگاهی به عماد و خانوم آصف کرد و با لبخند آرامی گفت: وا مامان! همچین میگی بشینن، انگار دنبال هم می کنیم.

سالار هم لبخند زد.

- همینم هست!

عمه طلعت، قابلمه ی بزرگ آبی آورد گذاشت جلوی ما.

- خالها رو بریزین توی آب سیاه نشن تا ظهر.

باز عماد بود و سرِ من چسبیده بود به سینه ام! بر خلافِ سحر که انقدر نگاهش در اتاق می گشت و زیر چشمی سفره را سرک می کشید، بالاخره دستش را برید.

ماهان تشکر کرد و بلند شد. یکی از ظرفهای پیاز را برداشت و دیگری را عماد برد. حس کردم کمی از سنگینیِ هوای اتاق کم شد. سحر، کار را رها کرده بود و انگشت زخم شده را نگه داشته بود.

من و مارال و ریحان، بدون عجله کارمان را تمام کردیم تا مهمانها هم آمدند و زیارت خوانی شروع شد.

طبق قراری که با خودم گذاشته بودم، گوشه ی اتاق نشستم و همراه بقیه زیارت عاشورا خوندم. بچه ها، اول سر به سرم گذاشتند.

سحر گفت: چه حاجتی داری ناقلای؟!

ریحان گفت: نکنه تو هم می خوای سال دیگه مثل راحله با شوهرت بیای برای نذری پزون؟!

مارال ساکت نگاهم کرد و آرام گفت: جون من، دعا خوندنت دلیل خاصی داره؟

گفتم: آره، اما نه اون دلیلی که شما فکر می کنین.

سحر آن دو را هم بلند کرد.

- بریم توی راهرو، بذارین هر کاری دوست داره بکنه.

\*\*\*

از عصر که دسته های عزاداری، پشت هم از خیابان می گذشتند، پاتوق ما از راهرو به بهار خواب تغییر می کرد. کوچکتر که بودیم، می توانستیم جلوی در بایستیم و تماشا کنیم ولی کمی که بزرگ شدیم، فقط اجازه داشتیم از بالا دسته ها را دید بزنیم. مزیتِ دیگر بهار خواب این بود که از طرف دیگرش، می شد حیاط را هم زیر نظر داشت.

از بچگی، عاشق وقتی بودم که با صلوت، در دیگها را بر میداشتند تا شروع به کشیدن غذا کنند.

در روشناییِ حیاط و آتشِ زیر دیگها و پروژکتوری که روزبه وسط حیاط نصب کرده بود، میانِ همه و رفت و آمدِ مردها، با نگاهِ اول، عماد را دیدم.

هر چهار نفر نشسته بودیم پشت نرده ها و پایین را تماشا می کردیم.

عماد داشت ظرفهای یکبار مصرف را که دسته ای در هم فرو رفته بودند، یکی یکی جدا می کرد.

سحر گفت: جان! چه ظریف و با دقت کار می کنه!

مارال که حواسش به سالار بود، گفت: کی؟

سحر با دو دست، نرده ها را گرفت.

- معلومه کی.

مارال گفت: آهان... عماد؟

سحر از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

- پس نه، روزبه که ولش کنن، واسه ش فرقی نمی کنه خورشتو زیر بریزه، پلو رو روش.

ریحان خندید ولی گفت: تو چرا انقدر به داداش من گیر میدی؟!  
 سحر خیره به پایین گفت: خدایی گیر دادن هم داره دیگه! بازم صد رحمت به سالار و دویست  
 رحمت به ماهان.  
 مارال زد به شانه ی سحر.  
 - چند رحمت به عماد؟!  
 سحر ذوق کرد.  
 - هزار رحمت!... خسته شده بچه م!  
 داغ شدم از حسادت.  
 ریحان با تمسخر گفت: برو باز براش چای بریز!  
 سحر لب گزید.  
 - دیگه خجالت می کشم!... تازه؛ آخرای کاره. غذا رو که بکشن، میرن مهمون خونه می شینن.  
 مارال با کنجکاوی نگاهش کرد.  
 - واقعا عاشقش شدی سحر؟!  
 خواستم مارال را خفه کنم. نمی دانست چه حالی می شوم وقتی درباره ی عماد و سحر حرف  
 می زد. کاش می دانست.  
 سحر برگشت، به نرده ها تکیه داد. ریحان خندید.  
 - اینم سوال بود تو پرسیدی مارال؟!  
 سحر لبهاش را جمع کرد.  
 - هوم... عاشق که... نه...  
 بی طاقتم گفتم: پس چی؟!  
 سحر به تک تک ما نگاه کرد.

- قبلنا که بچه بودیم، برام با بقیه فرقی نداشت. یه کم که بزرگ شد، ازش بدم نمی اومد...  
اما اون وقتا بچه بود... اون روز که ویلای دکتر آصف، بعد از چند سال دیدیمش، دقت کردین  
چه نگاهی می کرد؟! انگار چشماش برق داشت. از همون لحظه دلم یه جوری شد. خدایی  
ظاهرش هیچ عیب و نقصی نداره... اما از یه چیزیش حرصم می گیره.

هر سه، ساکت نگاهش کردیم. لب ورچید.

- انگار بدونه قیافه ش جذابه؛ مغروره... خشک و مغروره.

مارال گفت: به نظر من مغرور نیست. سنگینه.

ریحان هم راحت به نرده ها تکیه داد.

- تو زیادی بهش توجه می کنی... یه کم هم تو مغرور باش. ناراحت نشی ها؟ ولی داری  
خودتو کوچیک می کنی.

سحر دستهایش را برد زبر بغلش.

- بذار تورش کنم، بعد نوبت منه که ناز کنم.

ریحان دوباره خندید.

- باز تو گفتی تورش کنم؟! دفعه ی قبل، کم آبروت رفت؟!

مارال گفت: کی؟

سحر هم خندید و لب گزید.

- اون هفته، توی باغشون.

ریحان با هیجان گفت: وای مارال!... جات خالی انقدر ضایع شد؟

نگاهی به حیاط کردم و بلند شدم.

- من سردم شد؛ میرم تو.

حوصله نداشتم به حرفهایشان گوش کنم.

ریحان گفت: اه... می خواستیم یه کم به خرابکاریِ سحر بخندیم. صبر کن با هم بریم.  
- شما بعدا بیاین.

مدام در حال مرور برخورد صبح بودم. هنوز حس می کردم از اینکه گفتم برو، دلخور شده. وقتی بالا می رفت، گفت شالم را سرم کنم ولی نه به خاطر خودش، که بقیه حرف نزنند. یعنی برای خودش مهم نبود؟ کاش فرصتی پیش می آمد می پرسیدم. اما نه... اگر فرصتی هم دست می داد، خجالت می کشیدم.

پایین رفتم و کمک کردم سفره های یکبار مصرف را پهن کردیم.

بعد از شام، دوباره می خواستم از دست سحر و حرکاتش فرار کنم ولی از طرفی هم دلم می خواست عماد و عکس العملهایش را ببینم. احساس می گفتم در رفتار و نگاهش با من، سردی و بی تفاوتیِ برخوردهایش با سحر را ندارد. پس چرا سحر هم متوجه برق نگاهش در ویلای دکتر شده بود؟

عماد با آستینهای بالا زده، همراه سالار، روزبه و رسول، آخرین کسانی بودند که وارد خانه شدند.

سالار تا نشست، گفت: دکتر! عماد انگار مریضه.

عماد نگاه بقیه را که متوجه خودش دید، لبخند آرامی زد.

- نه بابا...

خانوم آصف گفت: چت شده پسر؟

عماد گفت: هیچی... چیزیم نیست.

روزبه گفت: سرما خورده... صداشم از صبح بدتر شده.

خانوم آقا گفت: آهو خانوم؟ قربون دستت، یه جوشونده دم کن بالاش. ایشالا آب رو آتیش بشه.

عمه طلعت گفت: باید استراحت کنی... سرماخوردگی توی این فصل زیاده.



دکتر سر تکان داد.

- هوا یه دفعه خیلی خنک شد... دارو بخور، استراحت کن.

عماد دوباره لبخند معذبی زد.

- ای بابا... من خوبم.

حاج بابا گفت: خیلی زحمت کشیدی؛ فردا استراحت کن پسر. ماشالا نیروی کمکی زیاده.

عماد همانطور سربه زیر گفت: کار زیادی که ازم بر نیامد اما همین یه روز مونده. بعدش وقت برای استراحت زیاده.

خانوم آقا گفت: پیرشی پسر. اجرت با آقا...

عماد جوشانده ی مامان را که خورد، آقای آصف اجازه خواست بروند. دوباره همه اصرار کردند عماد روز بعد استراحت کند.

بالاخره گفت: تا صبح استراحت می کنم، اگر مشکلی نداشتم، مزاحم میشم.

\*\*\*

روز عاشورا نیامد.

فقط آقای آصف آمد و گفت: تب داشت؛ با اصرار مادرش موند خونه.

نگرانش بودم. حتما حالش خیلی بد بوده که نتوانست بیاید. آن روز هم دعا خواندم؛ هم برای بچه دار شدن عمه طلعت، هم خوب شدنِ عماد.

دلم می خواست می آمد، حتا اگر سحر مدام دور و برش می چرخید و ابراز عشق می کرد.

سحر هم آن روز ساکت تر بود و کمتر هم کمک می کرد. ریحان به شوخی می گفت "نه عماد هست که سحر بخواد چای بریزه، نه مادرش که بخواد جلوش خودی نشون بده!"

سحر آه می کشید.

- معلوم نیست دیگه کی ببینمش...

\*\*\*

دیدار بعدی، دو ماه بعد بود؛ اواسط تیر ماه.

دو ماهی که همه ی خانواده، کم کم نگران روابط دکتر و عمه طلعت شده بودند. هر چند به جز پیچ های دو نفره ی مامان آهو و خانوم آقا، کسی علنا به زبان نمی آورد. عمه طلعت و دکتر، کمتر از گذشته به ما و خانواده ی خودش سر می زدند و هر بار، کار زیاد را بهانه می کردند.

چهره ی عمه طلعت هر بار بی حوصله تر بود و دکتر، کم حرف تر. چند بار هم که به خانه شان رفتم، هم به بهانه ی دیدن احتمالی عماد بود، هم باز کردن صحبت درباره ی روابطشان. ولی نه عماد را دیدم، نه عمه طلعت اجازه داد بیش از سوالات کلی که "اوضاع چطوریه؟" و "همه چی خوبه؟"، چیز بیشتری بپرسم.

چهارده

امتحانات پایان ترم بود.

ساعت پنج، داشتم از دانشگاه برمی گشتم. هنوز گرمای هوا کم نشده بود. سر خیابان اصلی، از تاکسی پیاده شدم. بادی به جلوی مقنعه ام دادم تا کمی خنک شوم و به پیاده رو رفتم. چشمم به کف پیاده رو و جوی آب کنارش بود و فکرم مشغول امتحانات و تابستان و احتمال دیدن عماد در باغ لواسان.

- سلام!

کمی سرم را بلند کردم و همچنان به راهم ادامه دادم. صدای پا را از پشت سرم احساس کردم.  
- آیناز...

انقدر ناگهانی و شوکه به عقب برگشتم که یک قدم عقب رفت. یک لحظه هر دو بی حرکت ماندیم. لبخند آرامش را که دیدم، نفسم را راحت بیرون دادم.

دوباره گفت: سلام!

یادم آمد نزدیک کوچه ی خودمان هستیم.

گفتم "سلام" و به دو طرف خیابان نگاه کردم.

او هم به دو طرف نگاه کرد و گفت: خوبی؟!

بند کیفم را از هیجان و دلهره ی رسیدن یک آشنا، در مشت فشردم.

- مرسی... شما خوبین؟

لحظه ای ساکت نگاهم کرد و بعد آرام گفت: پنج سال دوری، آدمها رو انقدر غریبه می کنه؟! خجالت کشیدم جمله ام را کامل کنم.

- غریبه نه...

لبخندش جان گرفت.

- شرم و حیا... منم باید رعایت کنم؟!

گفتم: اینجوری راحت ترم.

ماشینی رد شد؛ با ترس نگاه کردم به عبورش و بعد به نگاه ثابت عماد.

- از دانشگاه میانین؟

- بله... شما اینجا چیکار می کنین؟... ممکنه یه آشنا ما رو ببینه.

- ظهر مامانمو آوردم خونه ی شما. گفت پنج و نیم، شش بیا دنبالم... زود رسیدم. داشتم توی پیاده رو قدم می زدم.

- توی این گرما؟!... خب می رفتین داخل.

با اشاره ی دستش به راه افتادم.

همانطور که با من هم قدم میشد، گفت: نخواستم مزاحم جمع خانوما بشم.

هر دو ساکت شدیم. راه، از همیشه کوتاه تر شده بود.

نزدیکِ خانه، از کیفم، دسته کلید را بیرون آوردم و گفتم: حالا بفرمایید تو... اینجوری که خوب نیست؟

جواب نداد. سر گرداندم طرفش. با همان لبخند شیرین که شبیه دکترش می کرد، داشت نگاهم می کرد. صورتم داغ شد. قدمهام را آهسته کردم. رسیده بودیم. نگران بودم هر آن، کسی در را باز کند. دوباره تعارف کردم.

- حداقل بفرمایید یه شربت بخورید خنک بشید.

حس کردم مثل خانوم بزرگها حرف زده ام! آرام خندید و سر تکان داد.

- ممنون... مهم دیدن شما بود.

داشت با شیطننت، جواب تعارفم را می داد. لبخند زدم.

مکثی کرد و گفت: هوا گرمه... زودتر برید استراحت کنید.

- شما چی؟

با سوئیچ، به ماشین، که طرف دیگر خیابان پارک شده بود، اشاره کرد.

- منتظر می مونم.

دلَم می خواست بیشتر کنارش بمانم ولی می ترسیدم. من هم با مکث، سر تکان دادم.

- باشه... با اجازه...

قدمی عقب رفت.

- خوشحال شدم...

هیچ کدام، خداحافظی نکردیم. پشت بهش کردم و کلید را در قفل چرخاندم.

آرام گفت: آیناز...

دوباره که نگاهش کردم، چشمهایش برق می زد؛ نگاهش گرم بود. سوئیچ را بین انگشتها بازی می داد.

همان طور آرام گفت: مواظب خودت باش.  
نمی دانم چرا باز خجالت کشیدم. دستپاچه سری تکان دادم و داخل شدم.

چه کسی می داند؟  
این آب شدنهای دلم  
از خجالت است  
یا خورشیدِ نگاهِ تو.

انقدر شاد و پر انرژی بودم، ترسیدم از ظاهرم، همه بفهمند در درونم چه می گذرد. پله ها را به سرعت رفتم بالا و به اتاقم پناه بردم. همین که کنار تخت نشستم، یادم آمد هنوز در کوچه است. دویدم به آشپزخانه. پرده ی حریر را کمی کنار زدم و به کوچه سرک کشیدم. دو دستش را در جیبهای شلوارش کرده بود و به ماشین تکیه داشت.

تازه متوجه لباسش شدم! آستینهای پیراهن اسپرتش را تا زده بود. جین روشنی هم پوشیده بود و پاشنه ی کفش اسپرتش را آرام به زمین می زد.

اگر سحر عماد را دیده بود، برای کفش و شلوار و پیراهنش، حتا مدلِ تکیه زدنش هم تعریفی داشت اما من فقط فکر کردم "چقدر دلم برایش تنگ شده بود!"

غرق فکر بود؛ من هم غرق تماشاش. گاهی به خانه نگاه می کرد، گاهی به خیابان. انقدر ایستادم و تمام حرکاتش را با ولع نگاه کردم که عاقبت، مادرش بیرون رفت.

ماشینشان که از پیچ خیابان گذشت، با نفسی عمیق، از پنجره دل کندم و متوجه خشک شدن پاهام شدم.

\*\*\*

خاله آسیه، گفته بود عروسی دایی ابی تابستان برگزار می شود. مامان همچنان سر حرفش بود که روز عروسی می رویم و شب بر می گردیم؛ مثل غریبه ها.

حاج بابا از دایی ابی دلگیر بود ولی مغرورتر از آن بود که به زبان بیاورد. توقع داشت به جای پدر دایی ابی، برایش بزرگتری کند.

خانوم آقا و بابا طاهر، هر بار سعی می کردند با ملایمت، کمی به دایی ابی حق بدهند ولی مامان آهو از موضعش کوتاه نمی آمد.

با خاله آسیه که حرف می زد، نم اشکش را می دیدم و آه حسرتش را. یکی دو بار هم سفارش کردنهایش را به خاله آسیه شنیدم که برای چشم روشنی و هدیه، چیزی کم نگذارد؛ مبادا فکر کنند دایی ابی بی کس و کار است.

مارال بود که تلفنی خبر داد دایی ابی، بی خبر و خصوصی، عقد کرده و همراه سولماز برگشته تبریز. بعد هم کلی قسم داد که به مامان حرفی نزنم تا خاله آسیه خودش بگوید.

گفتم: یعنی تنها بلند شده اومده تبریز؟! خانواده ش اجازه دادن؟!!

- والا فردای عقد، اومدن. با دایی یه سر به ما هم زدن. سولماز که خیلی خشک و رسمی نشست اما دایی انقدر خوشحال بود؟ مامانم خواست با دختره گرم بگیره اما وقتی دید یه کلام حرف نمی زنه، خورد تو ذوقش... دم رفتن، دایی گفت عقد کردن. انگار یه سطل آب یخ روی سر مامانم ریختن. دیگه طاقت نیاورد و گفت یعنی انقدر سر خود شدی که یه خبر به خواهرات و عمواینا ندادی؟ دایی هم جلوی زنش گفت تو که گرفتار زندگیت بودی، نخواستم مزاحم بشم؛ آهو هم که بود و نبود من براش فرق نداره. زنشم خندید گفت در عوض، فامیل من

انقدر زیاد بودن که نداشتن مراسم از رونق بیفته... دایی که دید مامانم خیلی دلخور شده، گفت ایشالا یه ماه دیگه عروسی می گیریم؛ اون وقت بیا خواهری کن. مامان منم درسته مثل خاله آهو تو روی دایی وانستاد اما خب دلخور هست دیگه؟ گفت دیگه چه عروسی ای؟! شما که پا شدین ماه عسل هم اومدین؟ عروسیتون واسه چیه؟! خود مارال خندید اما من از فکر فهمیدن مامان و لج کردنش که به عروسی نرویم، آهی کشیدم.

- با این حساب، تا یک ماه دیگه میان تبریز... شاید منم باهاتون برگردم، یه چند روزی تهران پیشت باشم، بعد برم کاشان واسه انتخاب واحد. انقدر غرق فکر بودم که نفهمیدم چه حرفهایی زد و چه جوابهایی دادم.

\*\*\*

نمی دانم خاله آسیه هم نگرانی مرا داشت و از لج کردن مامان می ترسید یا دلش نمی خواست مامان غصه بخورد، که تا وقتی برای عروسی رفتیم تبریز، حرفی از عقد کردن دایی ابی نزد.

بعد از ظهر روز قبل از عروسی، رسیدیم تبریز. مراسم را در ارومیه گرفته بودند. قرار بود روز بعد، همراه خاله آسیه به ارومیه برویم.

عصر، همگی رفتیم سر خاک آنا، بعد همراه بچه ها در شهر گشتیم. مارال پیش بینی می کرد خاله آسیه، همان شب قضیه را تعریف می کند ولی من مطمئن بودم اگر مامان بفهمد، از تبریز برمی گردد تهران؛ حتا شده به تنهایی.

کنار استخر ائل گلی نشسته بودیم.

روزبه نفس عمیقی کشید و گفت: عجب هوای دو نفره ایه!

همه بی حرف نگاهش کردیم. انگار خودش هم تازه متوجه ما شد. دستی به پشت گردنش کشید و لبخند زد.

- مگه دروغ میگم؟! هفت هشت درجه از تهران خنکتره.

سالار هم لبخند زد.

- از شواهد و مدارک پیدااست که عاشق شدی؛ ارتباطی به خنکی هوا نداره برادرِ من! ریحان خندید.

- کی؟ روزه؟!

روزبه اخم کرد.

- یواش... اینجا تهران نیست؟!!

ریحان لب ورچید.

- نه که تهران میذارى راحت باشیم؟!!

سالار گفت: از بحث اصلی منحرف نشیم!

روزبه سریع گفت: ای بابا... یه غلطی کردیم گفتیم هوا خوبه.

سحر آرام کنار گوش ما گفت: دیگه از این غلط نکن!

ریحان و سحر خندیدند. من باز فکرم پر کشیده بود تا عماد. مارال هم از اولِ گردش، ساکت و

سرخوش، زیرچشمی به سالار نگاه می کرد و در حالِ خودش بود.

ماهان روزبه را نجات داد.

- همینجا می شنید برم یه چیزی بگیرم یا بریم یه جای دیگه؟

روزبه گفت: بریم از اون یرالماهایاون دفعه ای بخوریم... هنوز هست؟

ماهان گفت: هست ولی شام خونه منتظرمون. سیر میشیم.

مارال بالاخره به حرف آمد.



- بریم بالا...

سالار گفت: بالا چه خبره؟

- بالا خیلی با صفاست...

سالار خندید.

- ای! یعنی دو نفره تره؟!

مارال انگشتهای مرا فشرد.

آرام گفتم: به روزبه متلک انداخت؛ تو چرا به خودت گرفتی؟!

سالار به شانه ی روزبه زد.

- بسوزه پدر عاشقی... بریم بالا ببینیم چه خبره.

وقتی در محوطه ی بالای پارک نشسته بودیم و بستنی می خوردیم، در میان پیچ پیچ دخترها، اسم عماد را از صحبتهای روزبه شنیدم. قاشق بستنی را توی دهانم بی حرکت نگه داشتم و گوش کردم.

- ... دو سه روز پیش هم اومد یه سر پیشمون... گفتم هنوز چیز خوبی پیدا نکردم... به چند نفر سپردم براش یه تمیز پیدا کنن.

هنوز حواسم به حرفهای آنها بود که سحر، همانطور مثل قبل، آرام گفت: به به... آقا عماد داره ماشین می خره.

مارال گفت: تو هنوز تو فکر عمادی؟!

سحر ادایی درآورد.

- آره... پسره ی نچسبو پنج ماهه ندیدم اما از سرم بیرون نمیره.

یاد حرکاتش در آخرین دیدارمان افتادم. نگاههای براقش، لبخند شیرینش و طوری که اسمم را صدا زده بود... دلم تنگ شده بود. آن سال تابستان، خانوم آصف یک ماهی رفته بود انگلیس،

دیدن خواهرش. برای همین نه ما خانه شان رفته بودیم، نه آنها آمده بودند. دیدارهایمان دو ماه یکبار شده بود... دو ماه بود ندیده بودمش؛ پس به زودی همدیگر را می دیدیم!

از فکر روبه رو شدن با عماد، غرق شوق شدم.

- اینم مثل روزبه، مشکوک می زنه بچه ها!

به ریحان نگاه کردم. همه، طور خاصی به من و روزبه نگاه می کردند.

سالار گفت: پاشین کم کم بریم.

وقت پایین رفتن، با من هم قدم شد.

- چیزی شده آیناز؟

نگاهش کردم.

- نه... چطور؟

شانه بالا انداخت.

- تو فکری...  
لبخند زدم.

آرامتر گفت: با من راحت باش.

من هم آرام گفتم: تو فکر فردا و عروسی دایی ام.

باور نکرد.

- عروسی فکر کردن داره؟!  
به اطراف نگاه کردم. دروغ نمی گفتم اما راست هم نبود!

- می ترسم مامانم و دایی، جلوی بقیه، با هم برخورد خوبی نداشته باشن.

لبخند زد.

- ای بابا... تو هم غصه ی چه چیزایی رو می خوری ها! فکر کردم تو هم مثل روزبه از دست رفتی!

\*\*\*

تمام مسیر تبریز تا ارومیه، یک لحظه فضای داخل ماشین ساکت نشد. مارال اصرار کرد همراه آنها سوار ماشینشان بشوم ولی می خواستم بفهمم ماما چه عکس العملی دارد؟ درست وقت حرکت به سمت ارومیه، خاله آسیه حاج بابا را در جریان عقد کردن دایی ابی گذاشت. قرار بود در طول مسیر، حاج بابا و بابا طاهر موضوع را به ماما آهو بگویند. ماما آهو با همه ی دلخوری و کینه اش، آن روز از صبح سرحال و شاد بود. همین که از شهر خارج شدیم، حاج بابا اول یادی از آنا و حاج عمو کرد. بعد کمی از خواستگاری و ازدواج ماما آهو و بابا خاطره تعریف کرد. بابا و خانوم آقا هم مدام با لبخند و حرکت سر تایید می کردند. حاج بابا از فاصله ها گفت و دور شدن آدمها؛ از گرفتاریها و مشکلات؛ از تنهایی دایی ابی بعد از آنا...

ماما هم ساکت فقط گاهی "بله" می گفت. می دانستم به حرمت بزرگتری حاج بابا فقط بله می گوید و گرنه باز سر گله و شکایتش باز می شد. حاج بابا از دور افتادن دایی ابی از خواهرهاش، رسید به رفت و آمدش به ارومیه و اینکه "بالاخره آقای دختره هم غیرت و آبرو داره؛ نمی تونسته بذاره نا محرم توی خونه ش رفت و اومد کنه... به هم محرمشون کرده." مکثی کرد تا عکس العمل ماما را بفهمد. ماما باز سر تکان داد و تایید کرد. خانوم آقا هم سر تکان داد.

- درستشم همینه... خوبیت نداره.

ماما آهو از آینه به بابا نگاه کرد؛ بابا نگاهش را دزدید.

نفهمیدم ماما چطور شک کرد و با اخم پرسید: یعنی صیغه خوندن یا عقد؟  
بابا سریع و بلند گفت: چه توفیری داره؟ مهم اینه که حلال شدن به هم.  
خانوم آقا کمی جلو رفت.

- عقدشونو بستن؟!

حاج بابا گفت: به حق علی خوشبخت بشن.

خانوم آقا متعجب گفت: پَسَکی؟!

حاج بابا از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

خانوم آقا دوباره تکیه داد و گفت: ایشالا به حق فاطمه زهرا به پای هم پیر بشن.

یواشکی به صورت ماما آهو نگاه کردم. انگار که درد بکشد، صورتش جمع شده بود. پَرِ چادرش را کشید به گوشه ی چشمش و سرش را زیر انداخت.

حاج بابا نگاه کرد به دریاچه ی ارومیه و گفت: رضائیه چرا آب رفته؟!

بابا مدام از آینه حواسش به ماما بود.

- کسی که دلش به حال دریاچه نمی سوزه؟... چقدر با حاج عمو خدابیامرز و آنا می اومدیم اینجا... یادش بخیر!

باز خاطرات گذشته را یادآوری کردند. ماما ساکت بود.

به کبودِ دریاچه و حاشیه ی سفیدش خیره بودم و از سکوتِ ماما می ترسیدم. از رسیدن و دیدنِ دایی ابی...

\*\*\*

جلوی تالار که رسیدیم، بابا ماشین را پشت ماشین علی آقا پارک کرد و باز به ماما نگاه انداخت.

حاج بابا مامان را کنار کشید و آرام باهاش حرف زد. همه منتظرِ وارد شدن حاج بابا بودیم. دستی به شانه ی مامان آهو کشید و لبخند زد.

دایی ابی همراه دو مرد بیرون آمد؛ با لبخند و صورتی شاد. اول حاج بابا و بعد بابا طاهر را بوسید و خوش آمد گفت. با احتیاط رفت طرفِ مامان و او را هم بغل کرد.

مامان نه اخم کرد، نه گریه؛ صورتش را بوسید و گفت: مبارک اولسون... خوشبخت اولاسان. آنا و آقانی یه ری بوش داماد غوی گورله. \*

همین که خیالم از برخورد مامان راحت شد، با لبخند پیش رفتم و به دایی که خاله آسیه و شوهرش را می بوسید، سلام کردم و تبریک گفتم.

با شوق بغلم کرد و گفت: تازه دارم احساس می کنم مجلسِ دامادیمه!... بفرمایید...

دو مردِ همراهش، پدر و برادر سولماز بودند. ما را به بخش زنانه راهنمایی کردند.

وارد که شدیم، سحر با خنده به سالنِ خالی نگاه کرد و گفت: وقتی چهارِ بعد از ظهر بریم عروسی، همینه دیگه! نکنه مهمونا فقط خود مائیم؟!

مارال گفت: نه بابا... اینطور که می گفتن، ایل و طایفه ی عروس خیلی زیادن. بشینید که دیگه جا گیرمون نمیداد.

یک ساعت بعد که کم کم مهمانها رسیدند، فهمیدیم به شدت در اقلیت هستیم. همه احساس غریبی می کردیم. حتا مارال و خاله آسیه هم ساکت و معذب به نگاههای مهمانها لبخند می زدند.

دایی و سولماز که وارد سالن شدند، میان دود اسفند و هلهله ی مهمانها غرق بودند. دایی ابی، دست سولماز را گرفت و اول آورد سر میز ما؛ با لحنی شاد و گرم، همه را به سولماز معرفی کرد. مامان سولماز را بوسید و سینه ریز سنگینی به گردنش آویخت.

بعد با بغض و چشم‌هایی پر از اشک، زنجیر سفیدی با آویز ا... هم به گردن دایی بست و گفت: ا... ساخلاس.\*\*\*

دایی هم چشم‌هایش پر شده بود و ساکت به صورت مامان نگاه می کرد. سولماز اخم کرد و گفت: ابی؟ قراریمیز نمیدی؟\*\*\*  
دایی سرسری خندید و باز به همه خوش آمد گفت و دست در دست سولماز، به طرف میزهای دیگر رفت.

سحر و ریحان، سرهایشان را نزدیک من و مارال آوردند.

- خدایی داییتون خیلی از زنش سرتره!

مارال گفت: تازه الان زیر یه خروار آرایش!

به دایی نگاه کردم که چقدر شاد بود.

- مهم دایی ابیه که دوستش داره.

میان عمه توبا و عمه توران و بقیه هم انگار بحث سولماز بود.

خانوم آقا گفت: باطنش بایش قشنگ باشه که ایشالا هست... غیبت نکنین.

ولی بعدها، چند بار گفت "ابی هم چشم بازارو کور کرد با این زنی که استِد... از بس گوشت تلخ و نچسبه."

دیگر تا آخر شب، نه سولماز به میزهای ما نزدیک شد نه دایی ابی آمد.

وقتِ خداحافظی، برخلاف توقعِ مامان و خاله آسیه، نه سولماز و نه خانواده اش حتا برای ماندنِ ما، تعارف هم نکردند. فقط دایی ابی پرسید تا کی تبریز می مانیم که حاج بابا گفت "فردا برمی گردیم تهران."

\*\*\*

دایی ابی، سخت درگیر کارگاه و زندگی و سولماز شد. سال بعد از ازدواجش هم بچه دار شدند؛ دو پسر دوقلو.

در طول یک سال بعد هم، نه تماسی با مامان آهو گرفت، نه مامان به او زنگ زد. خاله آسیه می گفت: ما هم که باهاشون توی یه شهریم، ماه تا ماه ازشون خبر نداریم... مگه اینکه خودم دلم تنگ بشه، زنگ بزنم کارگاه، حال ابی رو بپرسم... فقط می دونم خونه ی پدری رو بازسازی کرده اما هر بار خواستم برم یه سر بهش بزنم، گفت تبریز نیستیم؛ اومدیم ارومیه خونه ی پدرزنم... اعلم!

وقتی بچه دار شدند، مامان به توصیه ی حاج بابا، مقداری وسایل و دو وان یکاد گرفت و به خاله آسیه داد تا به دایی ابی بدهد اما باز هم دایی حتا تماس نگرفت تشکر کند. عمه طلعت هم خیلی کمتر از گذشته می آمد و تلفنی گاهی احوالپرسی می کرد. همه، ناگفته می دانستیم مشکلمان بیشتر و حادثه شده. حاج بابا ساکت بود و مداخله نمی کرد اما خانوم آقا، مامان و خانوم آصف چند بار به خانه شان رفتند تا شاید بتوانند سر از کارشان دریاورند و کمکی به بهبود اوضاع کنند.

خانوم آقا، همه ی مشکل را از عمه طلعت می دانست.

- جیگر گوشه ی خودمه اما نامحرم که اینجا نیست؟ بچه ش که نمیشه، از خروس خون صبح تا شغال خون شبم سرشو گرم کار کرده. خب هر مردی باشه سرد میشه؛ بنای بونه گرفتن میذاره... قربون بزرگی خدا برم... یه عمر بچه ی مردمو دنیا آورد اما خودش آرزو به دلش موند...

دکتر هم بر خلافِ اوایل که عادی برخورد می کرد و می گفت "یه دوره ی گذراست"، ساکت و درهم شده بود.

در نگاه هر دو غم موج می زد ولی حرفی نمی زدند.

\* مبارک باشه... خوشبخت بشی... جای آنا و آقا خالی که دامادیتو ببینن.

\*\*... نگهدارت باشه.

\*\*\* قرامون چی بود؟!

پانزده

بهمن ماه بود و شروع ترم جدید.

دو روز قبل، عید فطر بود. مثل هر سال، همه به خانه ی ما آمده بودند به جزعه طلعت و دکتر. مامان آهو به خانوم آصف هم زنگ زده بود بیایند ولی تشکر کرده بود و گفته بود آقای آصف کمی کسالت دارد.

خانوم آقا می گفت: خدا عالمه ولی حکماً بالای خاطر کدورت طلعت و شوهرش نخواستن بیان...

هنوز به خاطر نیامدنشان پکر بودم. آخرین دیدارمان، همان چند دقیقه در کوچه و جلوی در بود. خانوم آصف از وقتی از انگلیس برگشته بود، چند بار آمده بود اما هر چه از پنجره سرک کشیده بودم، عماد نیامده بود دنبالش.

اواسط پاییز، عماد رفت سربازی و برای آموزشی، اعزام شد مشهد. غم دنیا به دلم نشسته بود ولی سالار که با عماد در تماس بود، خبر داد به خاطر سن پدرش معافیتش درست شده و بعد از آموزشی برمی گردد.

یک ماهی بود برگشته بود تهران اما خبری ازش نداشتم.

از دانشکده که بیرون آمدم، دلم خواست سالار مثل گاهی اوقات که کلاس نداشت، می آمد و مرا می رساند.



صبح، هر چه خانوم آقا و مامان آهو اصرار کردند کاپشن بپوشم، آفتاب را بهانه کردم و با ژاکت بیرون زدم.

سرمای عصر دی ماه، چشمهام را می سوزاند. در پیاده رو راه افتادم تا به چهارراه برسم.

حس کردم کیفم جایی گیر کرد؛ همزمان کسی گفت: سلام!

ناباورانه در دل گفتم "نه!" و برگشتم. عماد، لبخند زنان بند کیفم را گرفته بود. قلبم انقدر تند می زد که صدایش در سرم می پیچید. موهاش کمی بلندتر از یک بند انگشت بود و نا مرتب و شلوغ درستشان کرده بود. بهش می آمد.

همانطور خندان گفت: خواستم مثل دفعه ی قبل، باز از پشت غافلگیرت کنم... انقدر از دیدنم تعجب کردی؟!

آب دهانم را فرو دادم.

- بله... انتظار نداشتم اینجا ببینمتون...

بند کیفم را رها کرد.

- چرا؟!

بدون حرف نگاهش کردم و دلم خواست می توانستم بگویم همین چند دقیقه پیش داشتم فکر می کردم شش ماه است ندیده امش.

کسی بهم تنه زد.

عماد نگاهش کرد و گفت: هم هوا سرده، هم پیاده رو شلوغ. بریم؟

متعجب گفتم: بریم؟! کجا؟!

دوباره لبخند زد.

- مطمئنا فکر نکردی اومده بودم این طرفا کتاب بخرم، اتفاقی تو رو... آخ ببخشید! شما رو دیدم!

هر دو خندیدیم. با دستش اشاره کرد حرکت کنم.

گفتم: ولی مسیر من از اون طرفه.

- می دونم! همراهم تشریف بیارید، اگر اجازه بدید می رسونمتون. ماشینو توی فرعی پارک کردم؛ نزدیکه.

آرام و مردد راه افتادم.

- مزاحمتون نمیشم... شاید کسی ما رو ببینه.

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و با لبخند گفت: خب ببینه! دوباره تعجب کردم.

- ببینه؟!

سرش را برگرداند طرفم.

- اگر کسی ما رو با هم ببینه، میگیم اتفاقی اومده بودم کتاب بخرم، شما رو دیدم!

خاطر جمع نشد ولی لبخند زدم. به سرعت اضافه کردم و مردد گفتم:

- از کجا می دونستید من اینجا درس می خونم؟

- از زیر زبون سالار کشیدم!

خواستم بپرسم "پس چرا تا حالا نیومده بودی؟"

لبه اش را به هم فشرد.

- هوم... امروز یه چیزی گرفتم، اومدم به بهانه ی نشون دادن بهت... ببخشید؛ بهتون!

خنده ام را خوردم.

- چی؟!

وارد فرعی شدیم.

ایستاد و با شیطنت گفت: امیدوارم یادت مونده باشه... انقدر هیجان زده شدم، هی یادم میره تو با "شما" راحت تری! شما همینجا وایسید، من سی ثانیه ای میام.

سر تکان دادم و ایستادم. چقدر دلتنگش بودم! کمی بعد، ماشین خارجی سفیدی کنار جدول توقف کرد.

عماد چابک پیاده شد؛ در را باز کرد و با لبخند گفت: بنده و رخس سفیدم در خدمتگزاری آماده ایم... بفرمایید!

ناباورانه به ماشین، در باز و صورت خندانش نگاه کردم. قطره ای باران به صورتم خورد. نگاهی به آسمان گرفته کردم.

گفت: افتخار نمیدید؟!

با تردید جلو رفتم و سوار شدم. در را بست و از طرف دیگر، پشت فرمان نشست.

همانطور گفت: ای بابا! چه بارون بی موقعی!

گفتم: واقعا مال خودتونه؟!

خندید.

- قابل شما رو نداره... اجازه ی حرکت میدید؟!

سر تکان دادم.

حرکت کرد و گفت: شما رو یاد چیزی نمیندازه؟!

به دور و بر ماشین نگاه کردم. قیافه ی مظلومی به خود گرفت.

- خدا کنه بقیه ی چیزارم انقدر راحت فراموش نکرده باشید.

با شرمندگی گفتم: یه راهنمایی می کنید؟!

گفت " فعلا فرصت فکر کردن دارید"، بعد خم شد جلو، به آسمان نگاه کرد و با نارضایتی سر تکان داد.

داشتم به سوالش فکر می کردم ولی دیدنش بعد از چندماه، نشستن کنارش در تنهایی و دلهره ی دیدنِ یک آشنا، تمرکز برایم نگذاشته بود.

پشت چراغ قرمز توقف کرد. سرش را به طرفم چرخاند و با لبخند نگاهم کرد. با خجالت به جلو چشم دوختم.

- خوشحالم درست همین امروز که ماشینو گرفتم، تونستم سوارتون کنم. نگاهی گذرا به طرفش کردم.

- مبارک باشه.

زیر لب تشکر کرد.

گفتم: اگر امروز کلاس نداشتم چی؟

باز لبهاس را به هم فشرد.

- هوم... می اومدم دم خونه تون.

تعجبم را که دید، خندید.

- شوخی کردم... هنوز دارین فکر می کنین؟... تا یادتون نیاد، شیرینی ماشینو نمیدم!

گفتم: راهنمایی نکردید.

چراغ سبز شد. حرکت کرد.

- چشم... اجازه بدید به یه جای خلوت برسیم.

استرسم بیشتر شد. احساس کردم نمی شناسمش؛ چرا جای خلوت؟! ته دلم ترسیده بودم و

ناخودآگاه احساس خطر می کردم! ساکت به قطرات درشت باران روی شیشه نگاه کردم. دائم

از گوشه ی چشم نگاهم می کرد و دلهره ام را بیشتر.

پشت چراغ قرمز بعدی، باز برگشت به طرفم.

- سکوتتون به خاطر فکر کردنه؟!

کوتاه گفتم: تقریبا!

باز چشمهایش می رقصید و لبخندش شیرین و گرم شده بود.

- خب... چه خبرا؟ اوضاع و احوال چطوره؟ خودتون، درس، خونه...

باز کوتاه گفتم: خوبه...

به خودم نهیب زدم "از چی می ترسی؟! مگه غریبه ست؟! عماده... عماد..."

- چند باری که همدیگه رو دیدیم، دائم نگران سر رسیدن کسی بودین. حالا هم که تنهاییم،

باز حس می کنم بدتون نمیاد فرار کنین.

گفتم: دلم نمی خواد کسی ببینه و حساس بشه... خانواده ی ما یه کم...

صدام خش داشت. میان حرفم پرید.

- سالهاست خانواده تونو می شناسم.

- اونوقت ریسک کردین، با ماشین سفید و جدیدتون منو سوار کردین و می خواین تا خونه

برسونین!

کوتاه خندید.

- مخصوصا که روزه برام پیداش کرده؛ کاملا از یک کیلومتری می شناسدش!

نگرانیم بیشتر شد. انگار از قیافه ام فهمید. آرام و مطمئن، پلکهایش را روی هم گذاشت.

- نگران هیچی نباش.

حرکت کرد. چنان با خیال راحت رانندگی می کرد، انگار واقعا مطمئن بود اتفاقی نمی افتد.

- این چند ماه خیلی گرفتار بودم. اول که تطبیق مدرک و کاراش... بعدش هم سربازی و

معافیت و این آخرها هم اوضاع آشفته ی شرکت پدرم... تازه چند روزه راحت شدم. پریروز هم

پدرم یه کم کسالت داشت، نتونستیم خدمت برسیم؛ خیلی دلم برای همه تنگ شده.

برای همه؟ یعنی همه ی ما؟ چقدر کلی گفت!

نگاهی به اطراف انداخت و داخل خیابانی فرعی پیچید.

- فکر کنم اینجا بدک نباشه.

توقف کرد و یک بَری چرخید سمتِ من.

- خب... فرصت فکر کردن تموم شد... وقتِ راهنمایی رسیده.

بر خلافِ او، من هنوز معذب نشسته بودم. به آسمان نگاهی کرد و کنار دنده، دکمه ای را نشان داد.

- لطف بفرمایید اینو فشار بدید!

کاری که گفته بود را انجام دادم. سقف، با قیژی منظم، آرام بالا رفت و به عقب جمع شد. قطرات پراکنده ی باران، به صورت هر دویمان خورد.

خیره به من و آرام گفت: یادت اومد؟!

با اشتیاق لبخند زدم.

- مثل همونه که من دارم!

به ماشین نگاه کرد.

- نه کاملاً؛ ولی مثل همون که گفته بودم، با یه دکمه سقفش کنار میره... یادت میاد گفتی

بذارم دکمه شو تو بزنی؟!... حالا بزن تا خیس نشدیم!

دوباره دکمه را فشردم.

- یه کار دیگه هم قرار بود بکنیم...

باز ته دلم ترسید. لبخند زد.

- گفتم خودم بهت رانندگی یاد میدم، باهاش برونی... البته اگر هنوز بلد نیستی.

به خودم گفتم " دیدی بیخود ترسیدی؟! اونم از عماد! خیلی احمقی آیناز!"

- سالار با ماشین خودشون بهم یاد داده؛ بلدم ولی گواهینامه ندارم.

با رضایت گفت: بیا الان بشین بینم چقدر بلدی... این رخس رو باید تو بتازونی.  
بند کیفم را فشردم.

- آخه... الان داره دیرم میشه. بعدشم فکر نکنم این، مثل ماشین حاج اکبر باشه... اگر ممکنه  
باشه برای یه وقت دیگه...

لحظه ای ساکت نگاهم کرد، بعد آرام گفت: باز هیجان زده شدم یادم رفت... چشم، الان می  
رسونمتون. ولی دفعه ی بعد، هم اگر افتخار بدید، یه کافه ای، رستورانی با هم بریم، شیرینی  
ماشینو بدم، هم سواری دادنِ این پسرو امتحان کنید؛ قبوله؟

دلم می خواست قبول کنم ولی نگرانی دیده شدن از یک طرف و حس بد کاری مخفیانه از  
طرف دیگر، مانع جواب دادنم شد. انگار از قیافه ام فهمید. مظلومانه نگاهم کرد و لبخند بی  
رنگی زد.

- نمی خواد هیچی بگین... حالا تا بعد...  
حرکت کرد.

- چه روزایی کلاس دارین؟  
نگاه کردم به نیمرخش.  
- چهار روز اول هفته.

هنوز فکرم تمرکز نداشت. برای چه می پرسید؟ که دوباره بیاید جلوی دانشکده؟! ناراحت شد  
قبول نکردم برویم بیرون؟ هنوز باورم نمیشد کنارش نشسته ام و شخص سومی در کار نیست.  
گذرا نگاهم کرد و لبخند زد.

- انقدر فکر کردن لازم داره؟!  
گیج گفتم: چی؟

و خجالت کشیدم ماتم برده بود به صورتش.

گفت: اینکه ساعت کلاسه‌ها رو بگین... یا اینکه نمیگین تا مجبور بشم از صبح تا عصر جلوی دانشکده قدم بزنم و منتظر بمونم؟

اگر دلهره و اضطراب نبود، فقط احساس خوشبختی می کردم. انگار خواب می دیدم. سر به زیر گفتم: از صبح کلاس دارم تا چهار. بین کلاسه‌ها هم ساعت بیکاری داشته باشم، می رم کتابخونه... ولی بعضی روزا سالار میاد دنبالم.

سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد. ساکت شدیم. به حرکت سریع عابران زیر باران نگاه می کردم و دلم می خواست بدون دغدغه سرم را تکیه بدهمف چشم ببندم و به عماد فکر کنم. به حضورش کنارم و سکوتش که نمی دانستم به چه فکر می کند.

- چند بار رفتم خونه ی امید، سر زدم... هر بار یکیشون نبودن... امید می گفت قبلا بیشتر می رفتین اونجا ولی این اواخر نه.

نگاهش کردم و گفتم: آخه مثل سابق نیستن؛ وقتی میرم، یه حسی دارم. آه کشید و آرنجش را تکیه داد به لبه ی پنجره، انگشت اشاره اش راچسباند به لبش. گفتم: خیلی وقته اینجوری شدن ولی چند ماهه بدتر شده.

آرام گفت: همیشه فکر می کردم کامل ترین زوجی هستن که می شناسم. امیدوارم مشکلاتشون رو حل کنن و دوباره مثل قبل بشن.

فقط سر تکان دادم. کمی ساکت ماند، بعد گفت: فرصت دارین یه نوشیدنی گرم با هم بخوریم؟ به ساعت نگاه کردم. دیر نشده بود ولی می دانستم دلهره باعث می شود نفهمم چه می خورم و کنار عمادی هستم که شش ماه انتظار دیدنش را می کشیدم.

مکثم که طولانی شد، لبخند زد.

- اشکالی نداره... اینم باشه برای بعد...

چیزی تا خانه نمانده بود.



گفتم: اگر ممکنه، سر خیابون پیاده میشم.

چند بار نگاهش از روبه رو به من و بر عکس، رفت و برگشت.

- آخه توی این بارون؟

گفتم: اینطوری خیالم راحت تره.

لبه‌اش را به هم فشرد.

- اینم چشم.

سر خیابان توقف کرد.

گفتم: ممنون که منو رسوندین... باز ماشینتون مبارک!

لبخند شیرینش را زد.

- وظیفه م بود.

با همان لبخند، به بیرون نگاهی کرد و لبش را گزید. باز برگشت به سمت من و مردد گفت:

- اجازه میدین... گاهی پیام جلوی دانشکده؟... حواسمو جمع می کنم باعث دردسر نشم.

من هم مردد گفتم "باشه" و در را باز کردم. دوباره نگاهش می رقصید.

- ممنون... سریع برید خیس نشید.

سر تکان دادم؛ پیاده شدم و به پیاده رو رفتم. پنجره ی سمت مرا پایین کشید.

- آیناز! به جای این ژاکتِ نازک، یه کاپشن گرم بپوش سرما نخوری.

لبخند زدم. با سر اشاره کرد به خیابانِ ما و گفت: برو... مواظب خودت باش.

باز سری تکان دادم و پشت بهش، حرکت کردم. دلم خواست برگردم ببینم رفته یا هنوز نگاهم

می کند اما برنگشتم. به آسمان نگاه کردم و صورتم خیس تر شد. انگار تازه باور کرده بودم از

دانشکده تا خانه، در کنار عماد بوده ام. سبک و لبریز از خوشی تا خانه رفتم و از یادآوریِ

دقایق قبل، خندیدم.

وارد خانه که شدم، از میانِ در، بلند گفتم: سلام به همگی... من اومدم!

خانوم آقا و مامان، از آشپزخانه جوابم را دادند. کیفم را گوشه ای گذاشتم و کنار در آشپزخانه ایستادم. مامان آهو زد پشت دستش.

- خدا منو بکشه... چتر نبرده بودی؟! صورتش را بوسیدم.

- خدا نکنه... بارونه؛ سنگ که نیست!

خانوم آقا گفت: به آفتاب زمستون فرجی نیست ننه؛ صبحی گفتم خودتو کیپ بپوشون، با یه تا لباس رفتی.

خم شدم سرش را بوسیدم.

گفت: پیر شی... جلدی لباساتو بکن، نم به تنت نشینه، بیا یه پیاله چایی بدمت، گرم شی.

سرخوش گفتم: چشم... هوا به این خوبی! انگار بارون بهاریه.

مامان آهو با لبخند، همانطور که ژاکتم را در می آورد، گفت: چه خبر شده خنده به لبات اومده؟ دو روزه حوصله نداری جواب حوتمونو بدی، حالا بزnm به تخته سرحال شدی.

خانوم آقا خندید.

- جوونه دیگه!... جوونی عینهو طبع بهاره؛ یه دم ابری، یه دم آفتاب.

گفتم " فعلا که آفتابِ وسط مردادم!" و بیرون رفتم. کیفم را برداشتم و دویدم بالا. نمِ لباسها و مقنعه ام را احساس نمی کردم. داغ بودم. جلوی آینه، دو دستم را به گونه هام چسباندم و خیره به چشمهام، خندیدم. یاد ماشین افتادم. سریع رفتم سراغ کمد و ماشین سفید را بیرون آوردم، گذاشتم روی تخت.

- یعنی الان من اینجا نشسته بودم، عماد اینجا، کنارم؟!... واقعا اومده بود جلوی دانشکده؟! خودش بود؟! اجازه گرفت بازم بیاد؟! خوابم یا بیدار؟!!

دراز کشیدم و دوباره اتفاقات یک ساعت گذشته را مرور کردم.  
 خنده دوخته شده بود به لبهام. انگار روی زمین نبودم.  
 شب تب کردم. خانوم آقا می گفت "خیس شدی، چائیدی" اما شک داشتم تبم برای  
 سرماخوردگی باشد. لحن شوخ و نگاه گرمش را در ذهنم تکرار می کردم و داغ تر می شدم.  
 دلم می خواست زودتر چند روز بگذرد، عماد دوباره بیاید جلوی دانشکده. هنوز چند ساعت  
 نگذشته بود ولی دلتنگش شده بودم.

به نگاهت راضی ام  
 به صدات  
 به بودنت  
 آنقدر راضی ام  
 که تکه های خوشبختی ام را  
 پیدا می کنم.

شانزده  
 آرامش ندارم.

هر روز، تا رسیدن به آزمایشگاه، اطراف را دید می زنم و فکر می کنم عماد همین نزدیکی ها  
 باشد.

عصرها، بی حوصله، باز با چشمهایی نگران، آدمها و ماشینهای اطرافم را جستجو می کنم، مگر  
 دوباره در میانشان، همان نگاه خشک شده و برق آشنای قدیمی را ببینم.

به خانه که می رسم، یکراست می روم به اتاقم و بدون هیچ کاری، دراز می کشم و خیره می شوم به سقف یا پنجره.

عمه طلعت، بیشتر از قبل، دور و برم می آید و می خواهد بفهمد چه اتفاقی افتاده. با محبت حرف می زند و سوال می کند. وقتی می گویم "چیز خاصی نشده عمه، بیخودی گیر دادی" ناامید از اتاقم بیرون می رود.

پنج شنبه ظهر، آماده می شوم به خانه برگردم که ریحان زنگ می زند و هیجان زده می گوید:  
- آزمایشگاهی؟

- آره؛ دارم می رم خونه.

- وای آیناز... برات خبر دارم در حد تیم ملی.

فکرم می رود سمت دکتر. باز قلبم به تپش می افتد.

- چی شده؟!

- یکی دوتا نیست... تلفنی نمی گم بسوزه!... دو سه ساعت دیگه شیفتم تموم شد، میام خونه تون.

بی طاقت می گویم: حداقل بگو درباره ی چیه؟  
می خندد.

- باشه... حالا نمیر! یکیشو میگم... دو سه روز مرخصی گرفته بودم، پیش شیرین باشم. امروز اومدم بیمارستان، فهمیدم زنِ دکتر آصف هم زایمان کرده.  
پس حدسم درست بود.

- خب؟

- اصل مطلب همین جاس!... خودِ دکتر تهران نبوده، زنش حالش بد شده، آوردنش بیمارستان، عملش کردن. بچه ش توی دستگاهه... دکتر که اومده بیمارستان، زنش با داد و

بیداد از اتاقش بیرونش کرده. سیمین می گفت شیفِت بوده، کامل همه چیزو فهمیده. حالا برات مفصل میگم... منم محض فضولی، رفتم اتاق نوزادان، بچه شو بینم. وای آیناز! بچه ش بیچاره انقدر نازه؟ اما سوپروایزر می گفت احتمال زنده موندنش خیلی کمه... من برم، الان صدای این صادقیِ عقده ای درمیا... اومدم، برات کامل تعریف می کنم... فعلا کاری نداری؟ زیرلبی خداحافظی می کنم. دکتر چقدر بدشانس است! زندگی اش با عمه طلعت را نابود کرد، حالا بچه اش در دستگاه است... اما حقش است! دلِ عمه طلعت را شکست... به قول خانوم آقا، "چوب خدا صدا نداره".

غرق فکر بیرون می روم.

سالار، شیشه ی ماشین را پایین می کشد.

- خانوم خانوما! ماشین در بست نمی خوانی؟

سلام می کنم و سوار می شوم. حرکت می کند.

- علیک سلام... خسته نباشی... خدای نکرده کشتی هات غرق شده؟

- نه... از این طرفا!

ابرو بالا می اندازد.

- ما که همیشه راننده شخصی شما هستیم؟... مامان گفت کارت تموم شد، بیا خونه ی خانوم

آقا، اومدم با هم بریم یه دوری بزنیم، بعد بریم خونه... پایه ی آب انار هستی؟

سرم را تکیه می دهم.

- خسته ام سالار... با معده ی خالی، آب انار؟!

- خب میریم نهارو بیرون می خوریم.

- مگه نمیگی عمه توران خونه ی ماست؟ خب بریم دور هم غذا بخوریم.

همانطور که به جلو نگاه می کند، با لبخند می گوید: بچه مامانی! یه کم می گردیم، غذا می خوریم، بعد می ریم.

- زیاد حوصله ندارم.

- ببخود... خبرهامو بشنوی، حوصله ت سر جاش میاد.

امروز چقدر همه خبر دارند! اما کسل تر از آن هستم که تحمل کنم چند ساعت بگردیم. می خواهم مخالفت کنم که سریع می گوید:

- منتظر کسی بودی؟

گیج نگاهش می کنم.

باز می پرسد: قرار بود کسی بیاد دنبالت؟

متعجب می گویم: نه؛ چطور؟!

از گوشه ی چشم نگاهم می کند.

- از درِ آزمایشگاه که بیرون اومدی، هی به خیابون نگاه کردی... شَمِ کاراگاهیم گفت احتمالا دنبال کسی می گردی.

پوزخند می زنم.

- دنبال تو می گشتم!

یک ابروش را بالا می دهد.

- من که جلوی چشمت بودم و ندیدی، دروغگو!

به بیرون نگاه می کنم.

آرام می گوید: چیزی شده ایناز؟

سر تکان می دهم.

- نه...

- بینمت؟... جون سالار چیزی شده؟

لبخند می زنم.

- حوصله ندارم، همین.

- اونو که می بینم... چی شده که حوصله نداری؟

شانه بالا می اندازم.

- هیچی... تو هم خبرتو بگو، شاید سر حال شدم.

مشکوک نگاهم می کند.

- پس قبل از من، یکی دیگه خبرچینی کرده!

از جمله ی خودم و زرنگیِ سالار حرصم می گیرد.

- آره، ولی خبری که مربوط به تو باشه نبود.

- اما خبری بوده که تو رو به هم ریخته... جون سالار حرف بزن، بینم چته؟

- گیر دادی ها!... تو و کیلی یا بازپرس؟!

بلند می گوید: آی خانوم آقا!... کجایی بیینی جونِ سالار جونت بی ارزش تر از نخود و کشمش

ته جیبِ حاج بابا شده؟!

می خندم.

- خبرتو می گی یا می خوای مسخره بازیتو ادامه بدی؟!

خندان به روبه رو نگاه می کند. بعد از کمی مکث، از گوشه ی چشم نگاهم می کند و چند بار

ابروی راستش را با جمله اش بالا می اندازد.

- خر شدم، می خوام زن بستونم!

می ترسم. خنده ام می ماسد. پس مارال چه می شود؟!

بلند می خندد.

- قیافه شو نگاه! می دونستم از تعجب خشکت می زنه!  
بی انرژی می پرسم: حالا این دختر خوشبخت کی هست؟  
نگاهم می کند.

- نمی شناسیش...

مارال و رفتارها و حرفهای عاشقانه اش پیش چشمم جان می گیرد. طفلک فکر کرده بود همه چیز در حال روبه راه شدن است. وقتی خبر را بشنود، با احساسش چه می کند؟ بعد از چند سال عشق یک طرفه...

ماشین را نگه می دارد و برمی گردد طرف من.

- آیناز! خوشحال نشدی؟!

نگاهش می کنم. سالار همیشه مهربان نمی بینمش. مگر نمی داند مارال دوستش دارد؟ شاید هنوز بتوانم نظرش را عوض کنم... اگر عاشق نشده باشد.  
منتظر نگاهم می کند.

می گویم: تصمیمت قطعی؟!

لبخند می زند.

- همکارته؟ خودش می دونه؟

- واسه چی می پرسی؟

- می خوام بدونم.

به خیابان نگاه می اندازد.

- تصمیمم قطعی. همکارم نیست، هنوزم هیچی نمی دونه...

با شیطنت برمی گردد طرفم.

- اما از خداشه زن من بشه!



بغض دارم؛ صدام گرفته.

- ولی سالار...

نمی توانم ادامه بدهم. به انگشتهام نگاه می کنم و سعی می کنم بغض را پس بزنم.

- ولی سالار، چی؟... هوم؟!

آرام می گویم: مارال گناه داره...

نفس بلندی می کشد.

- چون می خوام باهاش ازدواج کنم گناه داره؟!

سریع نگاهش می کنم. چشمهایش از شیطنت برق می زند.

- کجا دیگه از من بهتر شوهر پیدا می کنه؟!

با ناباوری و حرص، به شانه اش مشت می زنم و بغضم می شکند.

- خیلی بدجنس و پستی سالار... پس چرا گفتی نمی شناسمش؟!

بلند می خندد.

- خواستم ببینم عکس العملت چیه... نگاش کن!... برای دخترخاله ش چه گریه ای می کنه

دختره ی بی تربیت!

دست می کشم به چشمهام اما هنوز بغض هست. هم از خوشیِ خبر سالار، هم غمِ دیدن

عماد، هم خبر ریحان... اشک شوق و غم، با هم مخلوط شده... انگار هم خوشحال و سبکم که

بخواهم پرواز کنم، هم وزنه ی سنگینی از قلبم، مرا چسبانده باشد به زمین.

- خب نگرانش شدم.

دوباره اشکم سرازیر می شود.

- حالا که فهمیدی، چرا گریه می کنی؟!

به زحمت می گویم: خوشحال شدم... مبارک باشه.

صورت‌م را می گردانم سمت پنجره. چند لحظه ساکت می ماند، بعد شانه ام را می گیرد.  
- ایناز؟ منو ببین؟

نگاهی گذرا بهش می کنم. از شادی و شیطنتِ چند دقیقه قبل، در صورتش اثری نیست.  
دستمالی از جعبه بیرون می کشد؛ به طرفم می گیرد و آرام می گوید:  
- تو چته ایناز؟!

سر تکان می دهم که هیچی.

با اخم می گوید: داری اینجوری اشک می ریزی، اونوقت میگی هیچی؟!... نگی اشک شوقه که  
به شعورم برمیخوره... با من راحت نیستی؟!... چرا حرف نمی زنی؟!  
دستمال را می کشم به چشمهام.

- چیز مهمی نیست... الان نه؛ شاید بعدا بهت بگم.

ماشین را خاموش می کند و با همان اخم می گوید: به جونِ مامانم تا حرف نزنی راه نمی  
افتم.

دست به سینه، به جلو نگاه می کند و جدی می شود.

- من انقدر با تو راحتم که بعد از مامانم، اومدم به تو خبر بدم، اونوقت تو...

کمی آرامتر می شوم. حداقل می توانم بغضم را مهار کنم. هر دو چند دقیقه ساکت می شویم.  
نمی توانم از عماد حرف بزنم. سالار هیچ چیز درباره اش نمی دانست و نمی داند.

آرام و ملایم می گویم: من بهترم... بریم سالار؟

متعجب نگاهم می کند.

- ای روتو برم!... جدی حرف زدما! قسم خوردم. اگر شده تا فردا صبحم همینجا نگهت می  
دارم.

دوباره ساکت می شویم. تصمیم می گیرم موضوع دکتر آصف را بگویم.

- دکتر آصف تهرانه...

سریع نگاهم می کند.

- رفته پیش خاله طلعت؟!

سر تکان می دهم که نه.

- پس چی؟ تو از کجا فهمیدی؟

- ازدواج کرده... زنش چند روز پیش زایمان کرده... بیمارستانِ ریحانِ اینا.

اخمهاش در هم می رود.

- پس به آرزوش رسید؟

- بچه ش مشکل داره... توی دستگاهه.

نفس بلندی می کشد و مثل حاج بابا می گوید: قربونِ عظمت و بزرگیِ خدا برم... خاله طلعتم  
فهمید؟

- نه... بهش نگفتم... همین بود؛ حالا بریم؟

لبخند بی جانی می زند و ماشین را روشن می کند.

- اون ریحانِ دیوونه، تو رو نمی شناسه که میاد برات خبرچینی می کنه؟!

کمی جلوتر می پرسد: چلو کباب می خوری یا پیتزا؟

می گویم: بریم خونه. می خوام ذوق کردنِ خانوم آقا رو ببینم.

پوزخند می زند. فکری شده.

- الان همه شون جمع شدن، دارن برای من نقشه می کشن.

نفس راحتی می کشم که دست از سرم برداشته و هر دو تا خانه ساکت می شویم.

\*\*\*

هم عمه توبا آمده، هم عمه توران.

از در که وارد می شویم، سالار مثل همیشه مستقیم می رود سراغ خانوم آقا و روی موهای سفیدش را می بوسد. خانوم آقا هم با شوق، چند بار پیشانی سالار را می بوسد.  
- علیک سلام شاخ شمشاد! علیک سلام قندِ نبات!... مبارک باشه شادوماد!  
سالار می خندد.

- ای بابا خانوم آقا! هنوز که خبری نیست!  
عمه توبا خندان می گوید: چرا خبری نیست؟ به سلامتی چشم روی هم بذاری، سر سفره ی عقدی.

عمه توران می گوید: پیش پات زنگ زدم تبریز... وقت خواستم بریم خواستگاری. آسیه گفت هر وقت اومدین، قدمتون سرِ چشم.

خانوم آقا دست روی زمین می گذارد و با سختی، یا علی می گوید و بلند می شود.  
- نمیرم، اولاد تورم ببینم... هزار... اکبر، پسر روزبه که عینهو عسل شیرینه... بچه ی تو که ارثیه ی گلین خدایامرزی رم داره، میشه قندِ مکرر.  
سالار برایم ابرو بالا می اندازد.

می گویم: جای ریحان و راحله خالی دو تا متلک بارت کنن!  
خانوم آقا با اسفنددان برمی گردد.

- اسفند و اسفند دونه، اسفند صد و سی دونه... بترکه چشم حسود...  
دور سر سالار می گرداند، بعد بقیه.

- ایشالا همه ی جوونا سفید بخت بشن...

به سالار آرام می گویم: خدا رحم کرده بیست و هفت هشت سالته؛ اگر پسر ترشیده ی چهل ساله بودی چیکار می کردن برات!

می خندد و او هم آرام می گوید: حسودی نکن! نوبه ی تو هم میرسه.

ادایی برایش درمی آورم و به طرف در می روم.

مامان آهو می گوید: زود برگرد، می خوایم نهارو بکشیم.

عمه توبا و عمه توران با لبخند نگاهم می کنند. فکر می کنم شاید حرف من و سالار را شنیده اند.

ناهار را که می خوریم، سالار زیر کرسی می رود و روزنامه ی شب قبلِ بابا طاهر را برمی دارد. بقیه در آشپزخانه حرف می زنند. همه ی صحبتشان هم یا از خواستگاری رفتن است یا عروسی سحر و بچه ی روزبه که عمه توبا می گوید اسمش را دایی شاهینش "آیدین" گذاشته. دارم ظرف می شورم.

مامان می پرسد: اسم ترکی؟

عمه توبا می گوید: شیرین گفت داداشم دو سه تا اسم انتخاب کرد، همش ترکی؛ گفته عاشق اسمهای ترکی هستم.

ساکت می شوند. پشتم بهشان است.

بعد از چند لحظه، خانوم آقا می گوید: یا نصیب و یا قسمت...  
و دوباره صحبتشان ادامه دارد. ظرفها که تمام میشود، بیرون می روم.

سالار می گوید: کجا میری؟

- بالا... ریحان قراره بیاد.

اخم می کند.

- باز خبرچینی؟!

- فعلا که خبرِ داغ، ازدواجِ وکیل باشی فامیله.

با شیطنت می گوید: یه زنگ نمی زنی حالِ دختر خاله تو پرسی؟!

می گویم: مطمئنم به خوبیِ حالِ تو نیست!

و بیرون می روم. صدای خنده ی سرخوشش را می شنوم.

\*\*\*

خودِ مارال زنگ می زند. یا می خندد، یا گریه می کند و می گوید "وای باورم نمیشه آیناز!"  
و وقتی می فهمد سالار هم پایین است، می خواهد دقیق از حس و حال او برایش بگویم. هنوز حرف می زنیم که ریحان می رسد. گوشی را می گیرد و تبریک می گوید؛ سفارش می کند هوای او را هم داشته باشد و تاکید که "اگر منو یادت بره، الهی قبل از خواستگاریت، آبله بگیری، انقدر بد ترکیب بشی که سالار نگیرد!"

گوشی را که می گذارد، قیافه ی مسخره ای می گیرد.

- یکی از خیرام سوخت! از من دستپاچه تر، خاله توران و مامانم بودن!

کیف و کاپشنش را روی صندلی می گذارد.

- فقط من و ماهان موندیم، از بس گاگوله!... می ترسم به امیدش بشینم، موهام رنگ دندونام بشه... منِ خرو بگو، به امیدِ این پسرخاله ی شوتِ تو، چندتا دکترِ جیگرو رد کردم... بد شانسِ فامیل منم!

می گویم: منم می ترشم که باهات همدردی کنم؛ غصه نخور!... حالا بیا قضیه ی دکتر آصفو تعریف کن.

- اولاً که دارم از گرسنگی می میرم؛ اول باید غذا بخورم. در ثانی، هنوز یه خبر داغ دیگه دارم که مستقیم به جنابعالی مربوط میشه. بعدش می رسم سرِ ماجرای دکتر... بذار برم غذامو بیارم بالا...

با اعتراض می گویم: تو هم هر بار به ما می رسی، انگار از قحطی برگشتی... چه خبریه که به من ربط داره؟!

همانطور که می رود، می گوید: چیکار کنم؟ از غذای بیمارستان بدم میاد.

بلند می گویم: پس بیخود پرستار شدی.

داد می زند: الان میام.

اضطراب دارم. حتما خبرش درباره ی عماد است... اما چرا فکر می کنم درباره ی اوست؟ نه ریحان، نه هیچ کس دیگر در جریان کامل ماجراهای پیش آمده نبوده اند.

با بشقاب غذا بر می گردد؛ کنار بخاری می نشیند و می گوید:

- از روزی که شیرین مرخص شد، منم مرخصی گرفتم، صبح تا شب خونه ی روزبه بودم؛ مامان شیرینم بود...

قاشقی غذا در دهانش می گذارد و همانطور ادامه می دهد.

- بلا گرفته! داداش شیرینو کی دیدی؟!

صورتش را جمع می کنم.

- حالمو به هم زدی!... همون روز که رفتم بیمارستان عیادتش... چطور؟ مامانش حرفی زد؟

قاشق دیگری می خورد.

- دین و ایمون پسر مردمو به باد دادی!

دراز می کشم روی تخت.

- اونوقت بگو ماهان چرا نمیاد منو بگیره؛ اونقدر ادب نداری با دهن پر حرف نزن... لابد مادریه بازم نشسته خیالپردازی کرده.

بی خیال، پاهاش را دراز می کند و بشقاب را روی پاها می گذارد.

- معنی گرسنگی رو می فهمی؟!... در ضمن، نخیر عزیزم... شیرینم گفت شاهین تا آینازو ندیده بود، به تعریفای مامانم می خندید اما از اون روز که دیدش، اسم آیناز که میاد، سرخ و سفید میشه و هول می کنه.

سکوت مرا که می بیند، ادامه می دهد.

- منو که می شناسی! محض اطمینان، خودمم شاهینو امتحان کردم!... جواب مثبته!... شاهین عاشقت شده!

از شبی که مرا رسانده، چیز دقیقی یادم نمی آید؛ انقدر که گیج و مبهوتِ برخوردِم با عماد بوده ام. فقط نگاهِ آخرش یادم هست که دم در گفت "شبتون بخیر."

- یادته سحر چقدر خودشو کشت به چشمِ شاهین بیاد؟! اون همه زبون بازی و ادای سحر و ندید، اونوقت عاشقِ تو شده که جواب سلام طرفم به زور میدی؛ از بس مثل پسر خاله ت گاگولی!

عصبی می گویم: انقدر هی نگو عاشقته، عاشقته... مگه چقدر منو دیده؟! با دهان پر، می خندد.

- آخه تو که قیافه ی بچه رو ندیدی!... از سرِ کار اومده بود به خواهرزاده ش سر بزنه، تا دید منم اونجام، چونه ش چسبید به یقه ش. گفتم لا مصب! یه نظرم که ببینی، میگن حلاله! همچین ازم رو گرفته بود، انگار من پسرَم، اون دختر... دیدم بهترین فرصته برای اینکه بفهمم حرفای شیرین و مامانش درسته یا نه. رفتم توی اتاق و دو دقیقه بعد برگشتم بیرون، گفتم آیناز زنگ زد، سلام رسوند... یه جووری شد. مامانه هم دیگه ول نکرد. از تو تعریف کرد، از دایی طاهر، از حاج بابا، خانوم آقا... خلاصه یه حال اسیدی به کل خاندان و دوستان و سایر وابستگانِ تو داد... بیچاره شاهین، توی سرمای زمستون، سرخ شده بود؛ پیشونیش عرق کرده بود.

به سقف خیره می شوم.

- دلیل نمیشه... هر کس عرق کرد، یعنی عاشق شده؟! بشقاب را کنار می گذارد و چهار دست و پا می آید کنار تخت.



- آخه گوش مخملی! اگه عاشقت نشده بود که رضایت نمی داد مامانش زنگ بزنه قرار خواستگاری بذاره؟

متعجب نگاهش می کنم.

- مگه زنگ زده؟!

با شیطنت می گوید: دیشب زنگ زد به مامانم، گفت با آقا اینا صحبت کن، اجازه بگیر بیایم خواستگاری.

با اخم برمی گردم سمت دیوار.

- بیخود کرده.

نگاه مبهوت و براق عماد یادم می آید، وقتی من و شاهین را دید.

ریحان می زند به شانه ام.

- خیلی خری آیناز! شاهین هیچی کم نداره؛ هیچ عیبی نداره. هم شخصیتش، هم قیافه ش... خانواده ش هم خوبن... اوه! چند ساله ما اینا رو می شناسیم... دیشب بابام وقتی فهمید، گفت آیناز اگر قبول کنه، عاقبت به خیر میشه.

با حرص نگاهش می کنم.

- حالا تو چرا عین مادرزرگا داری توی گوش من ورد می خونی؟!

لبخند بی خیالی می زند.

- به من چه! نصف جلسه ی زنونه ی امروز مربوط به سالاره، بقیه ی یچ پچها درباره ی توئه. می نشینم.

- مامانم می دونه من راضی نیستم کسی به اسم خواستگار پاشو بذاره اینجا.

بلند می شود و ابرو بالا می اندازد.

- آخه شاهین هر کسی نیست!

موهام را با دست جمع می کنم.

- بسه دیگه... زنِ دکترو تعریف کن.

روی صندلی می نشیند.

- زنش فشار خون بالا داشته... دیر هم آوردنش بیمارستان. دکتر خودش نبوده. زنه با عماد رفته بیمارستان... بچه نارسایی ریه که داره، اکسیژن هم به مغزش نرسیده... توی دستگاه نگهش داشتن. دکتر معالجش، خودِ دکتر آصفه. ویزیتش که کرده، گفته اگر زنده بمونه، معلولیت داره... می بینی کارِ خدا رو؟! فردای عمل هم وقتی دکتر خودشو رسونده تهران، زنش شلوغ بازی درآورده و گفته اگر تو پیشم بودی، الان اینطوری نمیشد... اگر بچه م طوریش بشه، می خوام تو هم باهاش بمیری و خلاصه حسابی دکترو شسته و گذاشته جلو آفتاب خشک بشه؛ بعدشم از اتاق بیرونش کرده. اونم بدون حرف، رفته یک ساعت بالا سرِ بچه ش گریه کرده... ماجرا رو که سیمین تعریف کرد، اول گفتم دکتر بیشتر از اینا حقشه. اما بعد که رفتم بچه شو دیدم، نمی دونم چرا دلم هم برای دکتر سوخت، هم زن و بچه ش... شاید آه خاله طلعت باعث شده اینطوری بشن.

نمی توانم مثل ریحان، برای دکتر دل بسوزانم. ریحان و بقیه به خاطر عمه طلعت با دکتر سرِ لج دارند اما من، غم نداشتنِ عماد را هم تحمل می کنم.

کمی ساکت می مانیم.

نفس عمیقی می کشد و با لبخند می گوید: حالا عروس خانوم! پاشو بریم پایین هم یه کم سربه سرِ سالارِ آب زیر کاه بذارم که انقدر مارالو کم محلی کرد، هم ببینیم کی قراره بیان خواستگاری؟... تو زودتر بخت باز میشه یا سالار؟

نگاهِ تند و جدیِ مرا که می بیند، آرام می زند به پیشانی اش.

- خاک عالم بر سر من کنن که دلمو به کی خوش کردم!... میگم حالا اینا که دارن میرن تبریز خواستگاری، یه دفعه ماهانم واسه من خواستگاری کنن دیگه؟ نه؟!... چیه؟ چرا عاقل اندر سفیهانه نگاهم می کنی؟! اصلا این سحر ذلیل مرده کجاس؟ باز حداقل اون یه کم باهام همدردی می کنه.

بلند می شوم و همراهش پایین می روم. باید به هر طریقی، شاهین را هم مثل بقیه از سر باز کنم.

باید با عمه طلعت حرف بزنم.

هفته

یک هفته از روی که عماد مرا رسانده بود، می گذشت.

هر روز، با قدمهایی آرام و قلبی پر تپش، از دانشگاه تا چهارراه می رفتم. می ترسیدم به اطراف نگاه کنم. هر روز فکر می کردم دوباره در شلوغی پیاده رو، مرا صدا می زند.

شب قبل، برف کمی باریده بود ولی آن روز، زمین یخ زده و هوا سرد بود. جلوی در دانشکده، داشتم با یکی از همکلاسی ها حرف می زدم که طرف دیگر خیابان دیدش. ایستاده بود و لبخند می زد. با عجله از دوستم خداحافظی کردم. نمی دانستم باید به طرفش بروم یا به راهم ادامه دهم. هنوز تصمیم نگرفته بودم که سالار کنارم ایستاد.

- یخ زدم دختر... کجایی تو؟

سلام کردم و دیگر ترسیدم به طرف عماد نگاه کنم. هول کرده بودم. قلبم هم از دیدنش تند می زد هم غافلگیری آمدن سالار. خوب شد طرفش نرفته بودم وگرنه سالار می دید. سالار گفت: بریم که بد شانس آوردیم.

همراهش راه افتادم.

- چرا؟

- ظهر ماشین خراب شد، بردم تعمیرگاه... بابام گفت میره سر راه تحویل می گیره... حالا باید با تاکسی بریم.

حواسم هنوز به عماد بود. مانده یا رفته؟! گفتم:

- پس چرا راهتو دور کردی اومدی این طرفی؟!  
شانه بالا انداخت.

- با دوستم اومدم؛ ماشین داشت، منو تا اینجا رسوند. ده دقیقه س وایسادم توی سرما. حالا یه امروز، بدون ماشین تحمل کن دیگه!  
به صورت مهربانش نگاه کردم و گفتم: این حرفا چیه؟ لطف کردی.  
لبخند زد و گفت: عزیزمی.

نفس بلندی کشیدم که ابر شد جلوی صورتم. چقدر بدشانس بودم من! امروز که آمده بود،  
سالار هم سر رسیده.

سالار بلند گفت: ببین کی اینجااست!... سلام مهندس... پارسال دوست، امسال هیچی...  
به سالار و روبه رو نگاه کردم. عماد، خندان روبه روی ما ایستاد. با سالار دست داد و احوالپرسی  
کرد. دستپاچه شده بودم. برگشت طرف من.  
- شما خوبین؟!

زیرلبی تشکر کردم.

سالار گفت: این طرفا چیکار می کنی؟

عماد، ساک خریدش را بالا آورد.

- یکی دو تا کتاب لازم داشتم، اومدم اینجا پیدااشون کردم... یه دوستی رم باید می دیدم.  
لبخند زدم. نگاهی گذرا به من انداخت. او هم لبخند داشت.

- شما هم دنبال کتاب اومدین؟!

سالار به پشت سر اشاره کرد.

- نه؛ دانشکده ی آیناز اینجاست. اومده بودم دنبالش.

قیافه اش را متعجب کرد!

- ای! آره راستی... گفته بودی... ماشینو کجا پارک کردی؟

سالار گفت: امروز بدون ماشینیم... تعمیر گاهه.

گفت: خب پس بریم. من می رسونمتون.

سالار مخالفت کرد.

- مزاحم کارت نمی شیم. از همینجا با تاکسی می ریم.

عماد به هر دوی ما نگاه کرد.

- چرا تعارف می کنی؟ توی سرما تاکسی سخت گیر میاد... منم کاری ندارم. داشتم برمی

گشتم... بریم، ماشینو اون طرف گذاشتم.

طرف دیگر سالار رفت و بر خلاف مسیر قبلی، به همان فرعی دفعه ی گذشته پیچیدیم. هنوز

هول و دستپاچه بودم. چطور یکدفعه از روبه روی ما سر درآورد؟! از اول هم دستش کتاب بود؟!!

با هم حرف می زدند. سالار باور کرده بود ولی مطمئن بودم اگر روزبه بود، شک می کرد.

وقتی ایستادیم، سالار سوتی زد و با هیجان گفت: بابا خارجی! بابا کروکی!... همونه که به روزبه

سپرده بودی؟!

عماد لبخند زنان سر تکان داد.

- بفرمایید... سرده.

سالار جلو نشست و من عقب. از در دیگرِ عقب، ساکِ کتابها را روی صندلی گذاشت و همانطور که نگاهم می کرد، با لبخند جواب تبریک سالار را داد. نشست و ماشین را روشن کرد. سالار به زیر و زبرِ ماشین نگاه می کرد.

- بی سر و صدا ماشین می خری که شیرینی ندی؟!

همانطور، نشسته، کاپشنش را درآورد.

- چشم... شیرینی هم میدم.

برگشت به سمت من؛ نگاه براقش را روی صورتم گرداند و کاپشن را هم کنارم گذاشت.

- شیرینی چی دوست دارین؟

سالار یک بری نشست.

- این ماشین، شیرینی تر هم کمشه... نکنه می خوای با چهار تا شیرینی زبون، ختم به خیرش کنی؟!

خندید و حرکت کرد.

- وقت دارین بریم کافه؟

سالار گفت: وقتِ کافه رفتنم داریم!

بعد برگشت طرف من.

- میای دیگه؟!

آرام شانه بالا انداختم. موبایلش را درآورد.

- الان خبر میدم دیرتر میری، نگران نشن.

به خانه زنگ زد. داشت با مامان آهو حرف می زد. عماد آینه را تنظیم کرد؛ از داخلش نگاهی بهم انداخت و گفت:

- شما راحتین؟ سردتون که نیست؟

اصلا حواسم به سرما و گرما نبود!

گفتم: بله، راحتم.

سالار جا به جا شد.

- اینم از خبر... خب... چیکارا می کنی؟ کم پیدایی!

درباره ی کار حرف می زدند؛ درباره ی شرکت و فعالیتهاش.

عماد دائم از آینه حواسش به من بود. گرمم شده بود. احساس می کردم صورتم داغ شده. شال گردنم را باز کردم. شیشه ی پنجره ی کنارم را کمی پایین کشید. نگاهم را از آینه دزدیدم و به بیرون چشم دوختم.

ماشین را پارک کرد و گفت: اینم کافه.

برگشت کاپشنش را برداشت.

- بفرمایید.

وارد کافه که شدیم، سالار به اطراف نگاه کرد و با لبخند گفت: اینجا فقط به درد قرارای

عاشقانه می خوره... همه دو تا دو تا اومدن... انگار مرض واگیر شده ها!

عماد یک صندلی برام بیرون کشید و تعارف کرد. نگران، به سالار نگاه کردم. بی توجه، کاپشنش را درآورد و به پشت صندلی آویخت.

عماد هم نشست.

- چه مرضی؟!

سالار خندید.

- عاشقی!

عماد هم به میزهای دیگر نگاه انداخت.

- اینم بخشی از زندگیه...

روبه رویم نشسته بود. منو را به طرفم گرفت.

- انتخاب کنید.

سرسری نگاهی کردم و گفتم: قهوه.

سالار گفت: منم همون قهوه.

گارسون که آمد، عماد گفت: سه تا قهوه و سه تا هم کیک... از اون مخصوصا.

سالار بی صدا و با شیطنت خندید.

- پس دفعه ی اولت نیست میای... تو هم آره؟!

عماد به هردوی ما لبخند زد.

- یعنی چی؟!

سالار همانطور با شیطنت گفت: مرض واگیر و کافه و...

عماد کوتاه خندید.

- اینجا زیاد میام ولی تنها... چند سالی که درس می خوندم، عادت کردم به تنهایی. گهگاه

میام یه قهوه می خورم. مخصوصا که نزدیک شرکت هست.

سالار به پشت صندلی تکیه داد.

- روزبه هم اولش انکار می کرد!

عماد گفت: نه!... به روزبه نمی خوره هیچ وقت عاشق بشه!

سالار با قیافه ی خنده داری گفت: ولی شده... چیزی نمونده تا رفتنش قاطی مرغا!

عماد تعجب کرد.

- جدی میگی؟!... می خواد ازدواج کنه؟!

سالار سر تکان داد.

- چند روز دیگه نامزدیشه... فکر کنم تابستون سال دیگه عروسی کنه.



عماد میان خنده اخم کرد.

- عجب بی معرفته! چرا چیزی بهم نگفت؟... با کی داره ازدواج می کنه؟

- دختر یکی از همکارای قدیمی باباش... مثل خودشون نمایشگاه دارن.

عماد نفس بلندی کشید.

- مبارکه... خوشحال شدم.

سالار ابرو بالا انداخت.

- به قول خانوم آقا، ایشالا نوبه ی شما!

عماد خندید.

- ایشالا نوبه ی خودتون!

سالار سرش را خم کرد.

- شما بزرگترین... درست که تموم شده، کارِ نون و آب دار هم که ماشالا داری، ماشین

آنچنانی هم که خریدی، کارت پایان خدمت هم توی جیبته... دِ دست بجنبون دیگه! منِ

دانشجوی یه لا قبا که نه کار دارم، نه پول، نه مدرک، حالا حالاها باید بدوئم.

عماد، ساکت فقط لبخند می زد.

کیک و قهوه را که آوردند، بحث عوض شد. درباره ی وکالت و موقعیت های کاری و مسائل

حقوقی حرف می زدند. من هم در سکوت، قهوه خوردم و گاهی زیر چشمی نگاهش کردم.

کیک و قهوه شان که تمام شد، عماد گفت:

- چیز دیگه ای میل دارید سفارش بدیم؟

سالار گفت: مرسی، نه... دیگه یواش یواش بریم.

عماد سر تکان داد و بلند شد.

- تا کاپشنتونو بپوشید، بر می گردم.

سالار به صورتم نگاه کرد.

- حوصله ت سر رفت؟ خسته شدی؟

سر تکان دادم که نه.

وقتی عماد برگشت، تشکر کردم. در را برایم باز کرد.

- نوش جان... ببخشید شما رو کسل کردیم با صحبتامون.

لبخند زدم و بیرون رفتم.

تا رسیدن به خانه، چشمهایم را از آینه می دیدم که در تاریک روشن، به من نگاه می کرد.

جلوی در خانه، توقف کرد و به عقب متمایل شد.

گفتم: ممنون... هم به خاطر رسوندنمون، هم کافه.

لبخند شیرینش را زد.

- خواهش می کنم. باعث افتخارم بود در خدمتتون بودم... سلام برسونید.

سالار هم سرش را به عقب گرداند.

- سلام برسون.

سر تکان دادم و پیاده شدم.

بالا که رفتم، فهمیدم شالم را روی صندلی جا گذاشته ام.

\*\*\*

اوایل اسفند ماه، نامزدیِ روزبه و شیرین بود.

مراسم در خانه ی پدر شیرین برگزار شد و از همان شب، سحر رسماً اعلام کرد دیگر به عماد

فکر نمی کند. اول تعجب کردم و خوشحال شدم ولی بعد ریحان دلیل تصمیمش را گفت:

"شاهین!"

خانواده ی شیرین، مراسم را جداگانه و مفصل، در دو طبقه ی خانه ی خودشان تدارک دیده بودند. به همین خاطر، آن شب فقط وقت رفتن، عماد را دیدم. دوباره به چشمهام ریمل زده بودم و دلم می خواست عماد هم آرایشم را ببیند! برای همین، کنار سالار ایستادم چون می دانستم یا او سراغ عماد می رود یا عماد می آید. به دقیقه نکشید که پیداش شد. از چند قدمی، سلام کرد و سر تا پام را با لبخند از نظر گذراند. آرام جوابش را دادم و به بقیه نگاه کردم که بیرون می آمدند. سالار به کمک خانوم آقا رفت تا از روی پل ردش کند. خانوم آقا از پلهای فلزی می ترسید و می گفت " نکنه بشکنه؟ اینا اعتباری بهشون نیست!"

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و

منتشر شده است

به عماد نگاه کردم و گفتم: با اجازه...  
آرام و خیره به چشمهام گفت: فردا میشه پیام؟!  
لبخندی تحویلش دادم و با "شب به خیر" کوتاهی به طرف ماشین رفتم.

\*\*\*

تمام آن شب و روز بعد، با دلهره ای دلنشین سپری شد. وقتی از دانشکده خارج شدم، عماد کمی دورتر ایستاده بود و لبخند بر لب داشت. به اطراف نگاهی انداختم و به طرفش رفتم. قدمی جلو آمد و با لبخند، آرام سلام کرد. دوباره قلبم با شدت می کوبید. جوابش را دادم.  
گفت: بریم؟

سر تکان دادم.

گفت: ماشین توی همون خیابونِ همیشگیه.

ساکت، همراهش رفتم.

از گوشه ی چشم، نگاهم کرد و گفت: خوبین؟!

آرام تشکر کردم. با فاصله اش راه می رفتم. هر آن منتظر بودم سالار یا کس دیگری از راه برسد. به ماشین که رسیدیم، در را برام باز کرد. زیرلی تشکر کردم و نشستم. روی داشبورد، یک شاخه گل رز سفید بود. آمد نشست و به طرفم برگشت. گل را برداشت و به طرفم گرفت.

- بفرمایید!

به چشمها و لبهای خندانش نگاه کردم و شاخه گل را گرفتم.

- خیلی قشنگه... ممنون.

لبخندش شیرین شد.

- نه به قشنگی شما!

مثل دختر بچه ها، مدام خجالت می کشیدم و دلهره داشتم. تا آن وقت، از پسری گل نگرفته بودم... سوار ماشینش نشده بودم.

بی حرکت پرسید: چقدر وقت داریم؟

خیره به گل، گفتم: معمولاً غروب می رسم خونه.

به ساعتش نگاه کرد.

- پس یکی دو ساعتی وقت هست... کجا دوست دارید بریم؟

گفتم: نمی دونم!

راست نشست.

- او کی، پس وقتو هدر ندیم... دفعه ی قبل که بهتون بد گذشت؛ اینبار باید جبران کنم.

لبخند زدم.

- بد نگذشت.

- اما خوش هم نگذشت!

مکثی کرد و پرسید: دیشب چطور؟ خوش گذشت؟!

نگاهش کردم. سوالها و جوابهایمان مرا یادِ بی حرفی و بحثِ آب و هوا می انداخت!

- بد نبود... به شما چطور؟!

با شیطنت گفت: دو دقیقه ی آخرش عالی بود. کاش وقتِ اون قسمتِ مراسم رو بیشتر می کردن!

خواستم بگویم برای من هم بیش از همه، دیدنِ او در تاریکِ روشنِ خیابان خوب بوده اما فقط به شیطنتش لبخند زدم.

پشت چراغ قرمز توقف کرد.

چند لحظه نگاهم کرد و گفت: الانم نگرانید؟!... اون دفعه که سالار بود، حس کردم مضطربید. سرم را زیر انداختم.

- نباید باشم؟!

او هم سرش را خم کرد.

- من حواسم جمعه... اگر قرار باشه هر بار که میام دنبالت، اینطور ساکت و نگران باشی، ترجیح میدم همون از دور نگاهت کنم که اذیت نشی...

مستاصل نگاهش کردم.

- دست خودم نیست... تا حالا مخفیانه کاری نکردم.

آرام تر گفت: نمی خوام اذیت بشی... تو بگو چیکار کنم، همون کارو انجام میدم. به روبه رو نگاه کردم.

- چراغ سبز شد... فعلا حرکت کنیم.  
 لبخند بی جانی زد و به راه افتاد.  
 دیدم فکری شده، مردد گفتم: اونقدرهام که فکر می کنید، دلهره ندارم!  
 دوباره لبخند آرامی زد.  
 - امیدوارم!  
 نفهمیدم با چه رویی گفتم: عادت می کنم!  
 لبخندش رنگ گرفت. دست برد ضبط را روشن کرد.  
 فکرم درگیر حرفش بود. باز با تردید گفتم:  
 - یعنی... اگر بگم نیاید... قبول می کنید؟!  
 لبه‌اش را به هم فشرد.  
 - تو اینطور می خواهی؟!  
 گفتم: جواب سوالو با سوال می دید؟!  
 نفس بلندی کشید.  
 - نه... میام؛ ولی دور می ایستم، منو نبینی به هم بریزی.  
 خواستم بگویم " این که خیلی خودخواهانه س!" ولی اگر هم جلو می آمد، من استرس می گرفتم. راست می گفت.  
 لبخند دیگری زد.  
 - حالا امروز که اومدم و فعلا با هم هستیم؛ پس با حرفهایی که منو نگران می کنه، خرابش نکنیم.  
 من هم لبخند زدم.  
 - شما هم مگه نگران میشید؟

نگاهم کرد.

- وقتی بگی نیا، معلومه نگران میشم.

شیطنتم گل کرد.

- چرا؟!!

به جلو نگاه می کرد؛ متوجه شیطنتم نشد.

- اگر به اختیار خودم بود، می خواستم هر روز پیام برسونمت.

نگاهم را که دید، گفت: که به بهانه ی رسوندن، ببینمت!

رضایت و خوشی دوید توی همه ی تنم و تا رسیدن به کافه، اضطراب را فراموش کردم. وارد

کافه که شدیم، از سرم گذشت سالار آنجا را یاد گرفته و چند بار از مزه ی قهوه اش تعریف

کرده؛ شاید اتفاقی، برای خوردن کیک و قهوه بیاید.

رو به رویش که نشستم، گفت: باز که نگرانی!

سرم را پایین انداختم.

- از کجا می دونید؟!!

لبخند زد.

- از نگاهت...

منو را به طرفم باز کرد.

- چی میل داری؟

بدون نگاه گفتم: قهوه.

سفارش کیک و قهوه را داد و وقتی گارسون رفت، آرنجهاش را روی میز گذاشت.

- بیا یه قرار با هم بذاریم.

ساکت نگاهش کردم.

- می دونم یه بار گفتی اونطوری راحتی ولی وقتی که تنهاییم، با هم راحت باشیم و راحت حرف بزنیم... هر وقت بقیه بودن، میشیم "شما". باشه؟  
معذب لبخند زدم.

آرامتر گفت: بین من چقدر باهات راحتیم؟ اصلا مگه قبل از اینکه برم انگلیس، بهم می گفتی شما؟!

بند کیفم را دور انگشتهام پیچیدم.

- آخه اون موقع...

کیفم را با ملایمت از روی پام برداشت و روی صندلی کناری گذاشت.

- اون موقع چی؟!

- اون موقع ها بچه بودیم...

گوشه ی چشمه‌هاش را جمع کرد.

- تو که همون موقع گفتی بزرگ شدی؟

درست یادم بود ولی با تعجبی ساختگی گفتم: من؟!

نفس عمیقی کشید.

- تک تک حرفات یادمه... نمی دونستم چطور حرفمو بگم... گفتی بزرگ شدی ولی اصلا توی

حال و هوای بزرگ شدن نبود. اگر بودی، پیش از گفتن من، خودت می فهمیدی...

با لبخند آرامی به میز خیره شد.

- تصویر صورتت که بهت زده شده بودی و سرخ از شرم، تا وقتی برگشتم، جلوی چشمم بود...

یه شال فیروزه ای سرت بود...

سرش را بالا گرفت.

- راستی... شال گردنتو توی ماشین جا گذاشتی.



سر تکان دادم که میدانم.

با شیطنت گفت: ولی فکر کن گمش کردی چون بهت پس نمیدم!

سفارشها را روی میز گذاشتند.

قاشقی شکر در قهوه اش ریخت و همانطور که هم می زد و نگاهش می کرد، گفت:

- می دونی بزرگترین نگرانیم توی این چند سال چی بود؟... اینکه بزرگ و بزرگتر بشی و

حرفهای قبل از رفتنمو به حساب بچگی بذاری... تنها دلخوشیم این بود که می دونستم سِنِت

کمه و هر بار مامانم میاد، وسط حرفاش، خبر ازدواجتو نمیده!

نگاهم که کرد، او هم خنده ای خجالت زده داشت.

- قهوه تو شیرین کنم؟

آرام سر تکان دادم و تشکر کردم.

در حال شیرین کردنِ قهوه ی من، با شیطنت گفت: از بحث اصلی منحرف شدیم. نگفتی

بالاخره قبول می کنی باهام راحت باشی؟!

مردد لبم را گزیدم. مظلومانه نگاهم کرد.

- تا حالا فکر می کردم کار درستی کردم رفتم انگلیس درس خوندم و برگشتم ولی اگر انقدر با

من غریبه ت کرده باشه، برای این اشتباه، هیچ وقت خودمو نمی بخشم!

به قهوه ای که هنوز هم می زد نگاه کردم.

- ربطی به انگلیس رفتن نداره.

فنجان را جلوی دستم گذاشت.

- اگر جایی نمی رفتم، یه دفعه، شب می خوابیدی، صبح که بیدار میشدی باهام رسمی و

غریبه میشدی؟! پس ربط داره.

کوتاه خندیدم.

با لبخند به صورتم ماتش برد و آرام تر گفت: وقتی دیدمت، باورم نشد خودتی...

من هم آرام و خجالت زده گفتم: منم...

فنجانش را برداشت.

- منم...چی؟!

تا خواستم حرف بزنم، سریع گفت: همین جمله رو راحت بگو!... فقط می خواهم تمرین کنیم!

سکوت و لبخندم را که دید، گفت: بیا... چشمامو می بندم که راحت تر بگی...

به پشت صندلی تکیه داد و چشم بسته، فنجان را بالا برد.

نفس بلندی کشیدم و سریع گفتم: منم باورم نمیشد خودتی...

فنجان را جلوی دهانش نگه داشت و لبخند زد.

دو دستی چسبیدم به فنجانم. چشم گشود.

- خب... سخت بود؟!

بر خلاف تصورش، سر تکان دادم.

- خیلی!

خندید و گفت: اولش سخته؛ عادت می کنی!

چند لحظه ساکت شدیم.

جرعه ای از قهوه اش خورد و گفت: من آدم احساساتی ای هستم؛ وقتی از ایران رفتم، فقط

نوزده سالم بود... بذار اعتراف کنم خیلی خام بودم... همون قدر که نگران بودم من و حرفامو

فراموش کنی، با همه ی اطمینانم به احساسم، بازم ته دلم گاهی می ترسیدم خودم هم یه روز

به خودم پیام، ببینم تو و حرفای اون روزم رو فراموش کردم و وقتی برمی گردم، تو منتظرم

باشی و من همه چیزو از یاد برده باشم... وقتی رسیدم انگلیس و بعد هم وارد دانشگاه شدم،

خودمو وسط یه دنیای دیگه دیدم؛ یه دنیای کاملاً متفاوت و رنگارنگ...فرهنگ و طرز فکری

که باهاش غریبه بودم ولی برام جالب بود... همکلاسی های دخترم، چه از نظر ظاهر و پوشش، چه نوع برخوردشون برام تازگی داشتن... می تونستم راحت خودمو باهاشون سرگرم کنم تا دوری و غربت هم برام کمرنگتر بشه.

نفس بلندی کشید و بعد از مکتی که برام کش می آمد، ادامه داد: اما هربار خواستم به کسی نزدیک بشم، یه حس تعهد نامرئی، دست و پامو می بست... بعضی وقتا کلافه میشدم... ناراحت نشی؛ ولی به خودم می گفتم از روی بچگی و خامی یه حرفی زدم؛ چرا باید جدی بگیرمش؟! اصلا آیناز الان از کجا باید بفهمه من چیکار می کنم و با کی هستم؟!

خیره بودم به دهانش. دلم شور می زد؛ منظورش از آن حرفها چه بود؟ می خواست به کجا برسد؟! داشت فنجانش را به آرامی روی میز، درجا می گرداند و خیره به آن، حرف می زد. دستهام، زیر میز در هم قفل شده بود و بی حرکت، خشک شده بودم روی صورتش. سکوت چند لحظه ای اش انگار یک ساعت طول کشیده بود. بالاخره نگاهم کرد. با همان لحن حرف زد ولی چشمه‌هاش، می خندید و در صورتم می گشت.

- برام جاذبه و تازگی داشتن اما همین که بهشون فکر می کردم یا باهاشون برخورد داشتم، توی رفتارها و ظاهر و صورتشون، دنبال یه نشون از تو می گشتم... انگار همه ی سالهایی که با هم بازی کردیم و بزرگ شدیم، ذره ذره رفتی توی ناخودآگاهم؛ حک شدی روی روحم... فهمیدم نه دخترای رنگ به رنگ، نه رفتارای آزاد و فرهنگ بازشون رو نمی خوام... فهمیدم چیزی که می خوام، یه نگاه پر از شرمه. صورتی که وقتی بهش نگاه می کنم، از خجالت چشمام، سرخ میشه...

نفس بلند و راحتی کشید.

- سر قولم موندم... فقط درس خوندم و به تو فکر کردم.

باز قلبم ناآرام شده بود. انگار بادکنکی زیر پوستم باد شده بود که داشت منفجر میشد.

جرعه ی آخر قهوه اش را نوشید و گفت: فکر می کنی چقدر منو می شناسی؟  
حرف دلم را زدم.

- گاهی فکر می کنم خیلی، گاهی هم هیچی...

آرام و ملایم گفت: منظورم از راحت بودن، فقط این نیست که به جای شما، بگیرم تو...  
سر تکان دادم که می فهمم.

با همان لحن گفت: عشق و علاقه بخش مهمی از زندگیه ولی همش نیست... برای یه عمر  
زندگی، باید از عقل و احساس با هم برای تصمیم گیری استفاده کرد... اگر بخوام فقط  
احساسی عمل کنم، همین امشب میرم به پدر و مادرم میگم من عاشق اینازم؛ اونام از خدا  
خواسته، آخر هفته میان خواستگاری... دیگه نگرانی و مخفی کاری هم نداریم... اما می خوام  
بیشتر همدیگه رو بشناسیم... احساسمون به کنار؛ من چند سال نبودم. هم تو خیلی تغییر کردی،  
هم من... اگر پس فردا خدای نکرده به مشکل بر بخوریم، چون با هم فامیل هستیم، ممکنه  
توی روابط خانواده هامون هم اثر بذاره... اما اگر از اول درست همدیگه رو بشناسیم، احتمال  
این مشکلات کمتره... ولی اشکالش اینجاست که مثل الان، باید یواشکی بیام، تو دلهره داشته  
باشی و من هم نگران تو باشم. حالا تو با کدوم راه موافقی؟ الان اقدام کنم، آمادگی زندگی  
مستقل و ازدواج رو داری یا زمان می خوای؟

به میز نگاه کردم. هم گیج بودم، هم دستپاچه، هم سرخوش. با حرفهای غافلگیرشده بودم.  
فکر می کردم دیدارمان مثل همیشه، سلام و لبخند و نگاههای دزدکی من باشد و چشمهای  
براق او؛ ولی هم ابراز علاقه بود، هم خواستگاری؛ تازه باید در صحت و سلامت عقل، جوابش  
را هم می دادم! باز شده بودم مثل چهارده سالگی!

جمله اش در سرم تکرار میشد "همین امشب می رم به پدر و مادرم میگم من عاشق اینازم"  
چقدر جنس کلامش با عماد پنج سال پیش فرق می کرد! حس می کردم او تکلیفش با خودش  
کاملاً روشن است و من احمقانه در یک جمله اش گیر کرده ام.  
نفهمیدم چقدر در همان حال ماندم که آرام صدام زد. سر بلند کردم.  
با لبخندی آرام گفت: راحت بهش فکر کن... اما الان داره دیر میشه؛ بهتره بریم برسونمت...  
الان میام.

رفت کنار کانتر. به سر تا پاش نگاه کردم و دوباره جمله اش در سرم پیچید "میگم من عاشق  
اینازم". توی باغ هم مستقیم نگفت دوستم دارد... حالا هم توی جمله های دیگرش، عشقش  
را به زبان آورد... چه فرقی می کرد! مهم احساسش بود و معنای حرفهایش! دلم خواست همین  
که برگشت، بگویم راه اول را انتخاب می کنم. حالا که هر دو، احساسمان مشترک بود، چرا  
خودمان را به دردسر می انداختیم؟

برگشت؛ نگاه خیره ام را که دید، لبخند شیرینش را زد. آمد کیفم را برداشت و گفت: بریم؟  
سر تکان دادم و همراهش رفتم.

در سکوت، توی ماشین نشستیم. یعنی می شدیم مثل عمه طلعت و دکتر؟... عمه طلعت آن  
سالهای اول، چه نگاه خندان و سرزنده ای داشت! چقدر پشت آرامش و متانت همیشه اش،  
شیطنت و شور عشق موج می زد...

به عماد نگاه کردم. می شدم همسر او؟!

هم ذوق کردم، هم ترسی ناشناخته به قلبم سرازیر شد. ازدواج؟! مسئولیت زندگی؟! من؟!  
نه! از من بر نمی آمد... خیلی که هنر می کردم، درس را خوب می خواندم! مثل راحله هم که  
نبودم؛ نه هنری، نه پیش زمینه ای... به قول خانوم آقا، با یک دست، دو هندوانه برداشتن بود.  
نه به درس می رسیدم، نه به زندگی و عماد... آن هم در بیست سالگی!

ازدواج انقدر ترس و نگرانی با خودش داشت یا من هنوز برای پذیرشش آماده نبودم؟  
در هر حال، هر دو راه همراه با نگرانی بود. نگرانیِ زندگیِ ای که بچه بازی و شوخی بردار نبود. و نگرانیِ پنهان کاری و دیدارهای یواشکی...

اگر فقط بی خبر از دیگران همدیگر را می دیدیم، هم بیشتر می شناختمش، هم دلهره ی  
برنیامدن از پسِ مسئولیتهای زندگی را نداشتم. حداقل تا وقتی که درس تمام می شد. دلهره  
ام هم فقط همان یکی دو ساعتی بود که کنارش بودم... اما اگر زمانی کسی ما را می دید...  
وای! چطور به چشمهای باباطاهر و حاج بابا نگاه می کردم؟! ماما آهو چه فکری می کرد؟!  
خانوم آقا چه می گفت؟!

انقدر غرق فکر بودم که متوجه مسیر نشدم.

- آیناز؟ داریم می رسیم ها!

نگاهش کردم.

- گفتم که؟ راحت و سرِ فرصت بهش فکر کن... بازم سرِ خیابون پیاده میشی؟

به بیرون نگاه کردم.

- بله، ممنون.

به اطراف نگاه کرد و نگه داشت. از داشبورد، خودکار و دفترچه یادداشت کوچکی برداشت.

سریع چیزی نوشت و در همان حال گفت:

- شماره ی موبایل و شرکته.

کاغذ را به طرفم گرفت؛ لبخند زد و گفت: سعی می کنم زود نیام... تا چند روز دیگه خوب فکر  
کن.

سر تکان دادم و تشکر کردم. پیاده که شدم، از شیشه ی نیمه باز، شاخه گل را برداشت و به  
طرفم گرفت.

- مواظب خودت باش.

گفتم: تو هم مواظب خودت باش.

گفتم و از خجالت، نگاهم را دزدیدم.

با رضایت لبخند زد و گفت: چشم.

به پیاده رو رفتم و باز پشت به او حرکت کردم. یاد عمه طلعت افتادم که وقتی هنوز خبری از دکتر نبود، هر از گاهی در اتاقش شاخه ای گل می دیدم. حتما دکتر هم مثل عماد بهش گل می داده...

تازه احساس عمه را می فهمیدم!

هر چیز را هم

که تقصیر من بیندازی

عاشق شدن من

تقصیر توست!

هجده

تا آخر هفته که در خانه بودم، فکرم مشغول بود. چشمم که به بابا طاهر و حاج بابا می افتاد، از فکر دیدن من در ماشین عماد، یا شنیدن خبرش به گوششان، دلشوره می گرفتم. هم آبروی عماد می رفت، هم فامیل به هم می ریخت. اوضاع عمه طلعت و دکتر هم بدتر میشد.

یا در اتاقم بودم، یا بی حواس و غرق فکر، به مامان آهو و خانوم آقا در خانه تکانی کمک می کردم. مامان، مشکوک نگاهم می کرد ولی حرفی نمی زد. مثل گناهکارها از سنگینی نگاهش

فرار می کردم و سرم را با لگد کردنِ پتو توی تشت یا شستنِ فرش توی حیاط گرم می کردم که جلوی چشمش نباشم.

شنبه صبح که از خانه بیرون رفتم، تصمیمم را گرفته بودم. هم از گفتنِ اینکه به خواستگاری بیایند، هم دیدنش بعد از یک هفته، اضطراب داشتم. عصر نیامده بود. چند بار خیابان و پیاده رو را نگاه کردم ولی نبود. خسته و بی انرژی به خانه برگشتم.

دلَم تنهایی می خواست. تا تاریک شدن هوا، در بهار خواب نشستم و به آسمان چشم دوختم. به اتاق که برگشتم، فکرم چسبیده بود به جیبِ کیفم و کاغذی که شماره اش روی آن بود. می توانستم زنگ بزنم. خودش شماره را داده بود. چه اشکالی داشت؟! کاغذ را توی دست گرفتم و مردد نگاهش کردم. هم خجالت می کشیدم بی دلیل زنگ بزنم، هم می ترسیدم مامان آهو بالا بیاید.

دوبار تا میانِ پله ها رفتم و برگشتم. بوی بادمجان سرخ شده در راهرو پیچیده بود. داشتند شام درست می کردند. با تردید برگشتم بالا و کنار تلفن نشستم. به شماره ها نگاه کردم؛ دلَم را یک دِلَه کردم و با مکث شماره ی موبایلش را گرفتم. قلبم به شدت می کوبید. چند بوق زد. تا خواستم قطع کنم، جواب داد.

- بله؟

نفسم را حبس کردم.

- سلام...

او هم با مکث جواب داد: سلام...

گفتم: آینازم.

- می دونم! شناختم... خوبی؟



تشکر کردم.

- مزاحم شدم؟

- نه اصلا... یه کم کار داشتم، هنوز شرکتتم... یه قرار بی برنامه پیش اومد، وقتمو گرفت؛ دیر می شد تا برسم جلوی دانشکده.

- اشکال نداره.

یخش باز شده بود اما من هنوز سیخ نشسته بودم و حرفم نمی آمد.

با شیطنت گفت: چه عجب! یادی از ما کردی!

نمی دانستم چه بگویم.

گفت: تنهایی؟

- بقیه پایین هستن.

- چه خبرا؟ فکراتو کردی؟

به در نگاهی کردم و گفتم: بله.

- خب؟... به چه نتیجه ای رسیدی؟

کلمات را گم کرده بودم.

- راستش... من... یعنی... این چند روز خیلی فکر کردم...

- آیناز! باهام راحت باش... خواهش می کنم.

لبم را گزیدم.

- راحتتم... هر چی فکر می کنم، می بینم از این دیدارهای یواشکی می ترسم... به بابام و حاج

بابا که نگاه می کنم، عذاب وجدان می گیرم. اگر یه زمانی بفهمم، من از شرمندگیشون می

میرم... برای هردومون بد میشه... شاید روابط خانواده هامون و حتا عمه طلعت و دکتر هم به

هم بخوره...

مکشی کرد.

- پس با راه دوم موافقی؟

حس کردم با نارضایتی پرسید.

گفتم: نظر خودت چیه؟

- من فقط می خوام زود به زود ببینمت... از فکرِ چند ماه یه بار دیدنت، اونم کوتاه و زیر

چشمی دیوونه میشم... پنج سال دوری به اندازه ی کافی سخت بود... نمی خوام اذیت بشی یا

باعث دردسر بشه. پس همون بهتر که همه چی رسمی و علنی بشه... من همین امشب با پدر و

مادرم صحبت می کنم.

نگران گفتم: امشب؟!

با خنده گفت: به خاطرِ این هم دلشوره گرفتی؟!... بگو من باید چیکار کنم تا تو انقدر نگرانی

نداشته باشی؟

- من خوبم...

- پس به هیچی فکر نکن. باشه؟

- باشه... باید قطع کنم. می ترسم مامانم بیاد بالا. این چند روزه حواسش به منه.

- چرا؟ مگه چیزی شده؟

نمی خواستم بگویم این چند روز، سر به هوا و گیج بوده ام.

گفتم: نه... شاید من زیادی حساس شدم.

نفس بلندی کشید.

- باشه... فردا می تونم پیام دنبالت؟

لبخند زدم.

- اگر کاری نداری...

- پس میام، خبرها رم بهت میگم.

خداحافظی کردم و روی مبل دراز کشیدم. نمی توانستم بی خیال باشم. هم نگران بودم، هم سر خوش شنیدن صداش و فکر دیدنش.

همانطور به سقف خیره بودم که مامان آهو در را باز کرد.

- چرا توی تاریکی نشستی؟... بیا، بابا اینا اومدن؛ می خوایم شام بخوریم.

\*\*\*

روز بعد، بی حواس به کلاسها، منتظر گذر زمان بودم. ساعت چهار، بی صبرانه کیفم را برداشتم و از کلاس بیرون زدم. از جلوی دانشکده، طرف دیگر خیابان دیدمش. هنوز هیچ عکس عملی نشان نداده بودم که با کف دست اشاره کرد صبر کنم.

ایستادم و از کیفم، عینک آفتابی را بیرون آوردم. همان موقع، سالار چند بار بوق زد و سحر سرش را از پنجره بیرون آورد.

- پیر بالا تا جریمه مون نکردن.

عقب سوار شدم و سلام کردم. سالار جواب داد و حرکت کرد. با احتیاط از گوشه ی چشم، به طرف عماد نگاه کردم. لبخند زد و موبایلش را نشان داد. نفسم را با حرص و حسرت بیرون دادم و سرم را برگرداندم.

می خواستند بروند خرید. هر چه بهانه آوردم، سحر قبول نکرد همراهشان نروم.

هر کدام یک ماتو خریدیم و سحر مثل همیشه، با مصیبت، کیف و کفش هم انتخاب کرد و گرفت و رضایت داد بقیه ی خریده ها بماند برای آخر هفته.

شام را هم با هم خوردیم و ساعت نه، مرا رساندند و رفتند.

چند دقیقه پایین، کنار بقیه ماندم، بعد بالا رفتم.

بلافاصله گوشی را برداشتم و شماره گرفتم. جواب نداد. دماغ شدم. لباس عوض کردم و دوباره برگشتم پایین.

از پشتِ در، صدای بابا طاهر، باعث شد بایستم.

- اجازه ی همه ی ما دست شماس حاج بابا... ولی من تا اونجا که دخترِ خودمو می شناسم، میگم واسه تشکیل زندگی بچه س... ایشالا درسش که تموم بشه، فرصت برای فکر کردن به این مسائل بسپاره.

خانوم آقا گفت: آدمِ دختر دار، بایس درِ خونه ش همیشه باز باشه... ماشالا به جوش، بر و رو داره؛ خواهونش زیاده. چه بهتر که بدیش به یه آدمِ دیده و شناخته... اینام از خودمونن. غریبه که نیستن؟

بابا طاهر گفت: حکایتِ خودی و غیرِ خودی نیست حاج خانوم... واسه آیناز زوده؛ چشم روی هم بذاری، دو سال گذشته. هم درسش تموم شده، هم هوای بچگی از سرش افتاده... اگر قسمتش به این باشه، هیچی عوضش نمی کنه.

حاج بابا گفت: اگر خواهونش باشن، دو سال که سهله، بیست سالم دندون سرِ جیگر می دارن... یه طورایی محترمانه پیغوم بدین اگه حرفشون یک کلامه، بایس صبر کنن... الان وقتش نیست... یه موقعی هم باد به گوشِ این بچه نرسونه که بی جهت هوایی نشه... والسلام!

بابا طاهر گفت: نفستون حق، حاج بابا.

خانوم آقا گفت: یا نصیب و یا قسمت.

حتما عماد به مادرش گفته بود و مادرش هم به مامان آهو. یعنی نمی خواستند اجازه بدهند خانواده ی آصف برای خواستگاری بیایند؟! انقدر مرا بچه فرض می کردند؟! وقتی عماد می فهمید، چه فکری می کرد؟ چه تصمیمی می گرفت؟

بی حوصله برگشتم بالا. کاش مطمئن بودم فردا می آید.

\*\*\*

روز بعد، باز هم ندیدمش. چقدر بد شانس بودم! روزی که نمی آمد، تنها برمی گشتم و روزی که می آمد، سر و کله ی سالار و سحر پیدا می شد.

از شب قبل، گرفته تر، سوار تاکسی شدم. موسیقی غمگینی که از ضبط تاکسی پخش میشد، دلتنگ ترم کرد. به آدمها، توی پیاده رو و ماشینها نگاه می کردم. کدام یکی از آنها مثل من دلشان گرفته بود؟! اصلا هیچ کدامشان می فهمیدند غم و غصه چیست؟! همه سرخوش و با نشاط، برای نوروز آماده می شدند. انگار فقط من دلگیر و ناراحت بودم. خب حق هم داشتم! دو روز بود عماد را ندیده بودم. سالار و سحر خروس بی محل شده بودند. موبایلش را جواب نداده بود... از همه بدتر، شنیدن حرفهای بزرگترها... نه! هیچ کس حالم را نمی فهمید...

کلافه از ترافیک، سر خیابان پیاده شدم. چند متر جلوتر، کروکی سفید را دیدم. خشکم زد. داشت از آینه نگاه می کرد. دستش را از پنجره بیرون آورد.

راننده تاکسی بلند گفت: خانوم! بقیه ی پولتون...

اسکناس را دیده و ندیده گرفتم، چپاندم توی جیبم و با قلبی کوبان به طرفش رفتم. خم شد، از داخل در را باز کرد. به خیابان نگاه کردم و سوار شدم.

دستش را پشت صندلی من گذاشت و با لبخند گفت: سلام... دیر از شرکت بیرون اومدم، تخته گاز اومدم اینجا، حداقل ببینمت... خوبی؟!

من هم لبخند داشتم.

- ممنون.

نگاهش روی صورتم می گشت: خسته به نظر می رسی.

به پشت سر نگاه کردم.

- یه کمی...

مکثی کرد و مردد گفت: پنج دقیقه وقت داری؟

من هم با تردید گفتم: اینجا خیلی بد جائیه...

سریع گفت: می رم توی یه خیابون فرعی... فقط چند دقیقه.

سر تکان دادم. سریع حرکت کرد و در یکی از کوچه های اطراف نگه داشت.

- خوبه؟

باز سر تکان دادم. به در ماشین تکیه داد و رو به من شد.

- دیشب رفتم دوش بگیرم، اومدم دیدم زنگ زدی. تا آخر شب هر چی منتظر شدم، دیگه زنگ نزدی.

گفتم: ببخشید.

لبخند زد.

- شما باید ببخشی جواب ندادم.

گفتم: با سالار اینا بودم. دیر برگشتم خونه. دیگه زنگ نزدم چون فکر کردم شاید نتونی حرف بزنی.

نرم گفت: هر وقت و هر جا که باشم، وقتی زنگ بزنی می تونم راحت باهات حرف بزنم.

سرم را پایین انداختم. از دلتنگی و بی حوصلگی چند دقیقه پیش خبری نبود! سرخوش بودم.

- فهمیدی دیروز مامانم زنگ زده خونه تون؟

سر تکان دادم.

- چی گفتی به مامانت اینا؟!

با لبخند و نگاه گرم گفت: همونی که ده سال پیش، امید بهشون گفت... خوشحال شدن...  
 دیشب هم مامانم گفت زنگ زده با مامانت حرف زده، مامانت گفته بذارید شب به پدرش و حاج  
 آقا بگم، بینم چی میگن...

باز یاد حرفهای دیشب افتادم.

- به من حرفی نزن.

- پس چطوری فهمیدی؟

- اتفاقی یه کم از حرفاشون شنیدم.

لبه‌اش را به هم فشرد.

- امروز مامانم زنگ زده بود بینه پدر و پدر بزرگت چی گفتن...

نگاهش برق شیطنت گرفت.

- گفتن صد سال دیگه هم یه موی گندیده ی دختر یکی یدونه مونو به پسر شما نمی دیم!

سریع گفتم: نه... اشتباه متوجه شدی...

لبخند زد و از آینه به عقب نگاه کرد.

- شوخی کردم... مامانت گفته بود فکر می کنن فعلا برات زوده به ازدواج فکر کنی... اگر

قسمت بود و من تا دو سال دیگه که درست تموم میشه، ازدواج نکرده بودم، می تونیم خدمت

برسیم!

ساکت شد. منتظر، نگاهش می کردم. نفس عمیقی کشید.

- دُرُست نیست دوباره اصرار کنیم. وقتی گفتن نه، یعنی نه.

چیزی در قلبم فرو ریخت.

آرام تر گفت: من که پنج سال منتظر بودم، این دو سال هم روش.

- پدر و مادرت چی؟ اونا راضی میشن دو سال صبر کنی؟

لبخند شیرینش را زد.

- فکر کنم اونا بیشتر از تو، از دلم خبردار شدن!

کمی جدی شد. با دو دست، موهایش را به عقب برد و بیرون را نگاه کرد.

- با این وضع، باز برگشتیم سر جای اولمون...

پرسشگر نگاهش کردم.

مظلومانه گفت: آیناز... می خوام ببینمت.

به دستهام نگاه کردم. یعنی باید دو سال پنهانی همدیگر را می دیدیم؟!

سرش را خم کرد.

- هفته ای یکبار... فقط یکی دو ساعت... حسابی هم احتیاط می کنیم. توی همون فرعی

پشت دانشکده منتظرت می مونم... خواهش می کنم آیناز.

. لبخند زدم. چه باید می کردم؟ چه می گفتم؟ من هم دلم می خواست ببینمش

- قبول!

نفس راحتی کشید.

- ممنونم... یه خواهش دیگه هم دارم... بیشتر زنگ بزن. هر وقت تونستی، یه تک زنگ بزنی،

من خونه تونو می گیرم. هر وقت که باشه.

سر تکان دادم.

- ولی قرارای جلوی دانشکده، از یک ماه دیگه شروع میشه.

باز قیافه اش مظلوم شد.

گفتم: کلاسها دیگه تشکیل نمیشن. دو هفته هم تعطیلات عیده. این هفته که برم دانشگاه،

دیگه تعطیلم تا بعد از عید.

چند لحظه ساکت نگاهم کرد؛ لبخند آرامی زد و گفت: باشه.



گفتم: باید برم؛ داره دیر میشه.

استارت زد.

- چشم می ریم.

\*\*\*

تا تعطیلات نوروز، دیگه ندیدمش.

روز دوم فروردین، سرگرم پذیرایی و کمک به مامان آهو بودم که همراه پدر و مادرش آمدند. عمه ها از ظهر آمده بودند؛ حتا عمه طلعت و دکتر. راحله و رسول هم از شمال رسیده بودند. روزبه رفته بود شیرین را بیاورد.

زنگ که زدند، مامان آهو همانطور که چای می ریخت، گفت: روزبه و شیرین اومدن. آخرین فنجان را آب کشیدم و بیرون رفتم. سحر منتظر بود ببیند خانواده ی شیرین، مخصوصا برادرش هم برای عید دیدنی می آیند یا نه؟ مهمانخانه شلوغ بود و ما دخترها نشسته بودیم توی نشیمن. سالار طوری تعارف کرد که فهمیدم روزبه و شیرین نیستند. آقای آصف و همسرش که وارد شدند، خشکم زد. با صدایی لرزان از هیجان، سلام کردم و سال نو را تبریک گفتم.

خانوم آصف، ریحان و سحر و بعد مرا به ترتیب بوسید و همانطور با لحنی خاص گفت:

- عید شما هم مبارک خوشگلم.

بابا طاهر از مهمان خانه بیرون آمد و خوش آمد گفت. مامان به مهمانخانه دعوتشان کرد.

ریحان به سحر، تنه ی آرامی زد.

- عزیز دلت هم اومد!

سحر به در ورودی چپ نگاه کرد و آرام گفت: ایـش! تحفه ی مغرور!... به گرد پای شاهین جونم نمی رسه!

ریحان گفت: نه که شاهین جونت کم مغروره؟!

سحر به من هم چشم غره رفت.

- مادرش چه تحویلی گرفت اینو! لابد براش خواب دیده... همون لیاقتش یکی مثل آیناز که جُربزه نداره جواب سلام پسرا رو بده...

عماد و سالار هم وارد شدند. نتوانستم جواب سحر را بدهم.

عماد، نگاهی گذرا به ما کرد و کوتاه گفت: سال نو مبارک.

دلم می خواست بیشتر و دقیق تر نگاهم کند. خودم هم سریع سرم را گرداندم. سحر با چشمهای جمع شده، به عماد و بعد به من نگاه کرد. سالار و عماد هم به مهمان خانه رفتند و ما ساکت در نشیمن نشستیم.

ریحان گفت: گیریم که آینازو پسندیده باشن واسه عماد... به نظر من که پسر خوبیه... ولی یه نگاهم بهش نداشت.

بعد با شیطنت پرسید: جانِ ریحان، اگه بیاد خواستگاریت، جوابت چیه آیناز؟ ازش خوشت میاد؟!

مامان آهو جلوی در مهمان خانه آمد.

- آیناز! پاشو...

نگاهی به سه نفرمان کرد؛ انگار برای گفتن جمله اش تردید کرد.

- یکی تون سه تا چایی بریزین بیارین... آیناز بین سماور اگه جوش اومده کمش کن.

سحر بی حرکت گفت: یکیتون سه تا چایی بریزین، ببرین.

ریحان هم به پشتی تکیه داد.

- یکیتون سه تا چایی بریزین ببرین!

شیطنتم گل کرد. می توانستم ریحان را راضی کنم ولی خواستم خودم بروم. نیمخیز شدم که ریحان مچم را گرفت.

- برو بینیم بلدی دلبری کنی؟!

زیرلبی گفتم: برو بابا!

سحر پوزخند زد.

- هیشکی هم نه و این!

چای را ریختم و بی توجه به خنده ی ریز ریز ریحان و نگاه کنجکاو سحر، به مهمان خانه رفتم.

خانوم آصف، فنجانش را برداشت و با لبخند گفت: مرسی خوشگلم!

عماد سر به زیر به مادرش لبخند زد و با تشکری آرام، فنجانش را برداشت. باز حتا سرش را بلند نکرد. من هم از حرصم، جوابش را ندادم!

سالار گفت: یکی هم برای من میاری بی زحمت؟

سر تکان دادم. بلند شد پذیرایی کند.

عمه طلعت گفت: یکی هم برای من میریزی؟

گفتم "چشم" و بیرون رفتم. سحر، کنار در مهمانخانه ایستاده بود و سرک می کشید.

همراهم تا کنار ریحان آمد و بی خیال نشست.

- نه! نه این آیناز شوتی اینکاره س، نه اون مجسمه ی غرور!

نفس راحتی کشیدم و دیدم عمه طلعت هم آمد.

ریحان گفت: خاله؟ بیا به ذره پیشمون بشین... خیلی وقت بود ندیده بودیمت.

عمه طلعت آرام گفت: زشته؛ پدر و مادر امید اومدن. بذار برن، بعد.

داشتم چای می ریختم. عمه طلعت آمد لیوانی آب ریخت و قرص خورد.

گفتم: مسکن خوردی؟

سر تکان داد.

گفتم: سرت درد می کنه؟

باز سر تکان داد.

گفتم: چرا؟

کوتاه گفت: از خستگیه ... نمی دونم.

سینی را گرفت.

- بده من می برم.

به صورت بی حالش نگاه کردم.

لبخند زد و آرام گفت: بالاخره طاقتش تموم شد؟!

گفتم: کی؟!

با چشم به بیرون اشاره کرد.

- دزد ناشی!

چشمهام از تعجب و ترس گرد شد. پس عمه هم فهمیده بود.

سرش را جلو آورد و همانطور آرام گفت: دِ یا لا درستو تموم کن دیگه؟

دستپاچه لبخند زدم.

- چی میگی عمه؟!

به دماغش چین داد.

- تو که عاشق بشو نیستی! حداقل عماد فامیله، می شناسدت. سرخ و سفید شدن تو نمی ذاره به

حساب عاشقی و خاطرخواهی! دو سال وقت داری روش فکر کنی.

تا کنار در رفت و برگشت.

- مامانت اینا سفارش کردن نه تو بفهمی نه این دخترا. حواست باشه.  
بی حرکت نگاهش کردم. چرا همه فکر می کردند من دل ندارم؟! یا می گفتند بچه ای، یا بی احساس... خودم جواب خودم را دادم. " حالا خیلی دوست داری همه بفهمن توی دلت چه خبره؟!"

نفس بلندی کشیدم و بیرون رفتم. ریحان و سحر آجیل می خوردند و پیچ پیچ می کردند.  
نشستم کنارشان. سحر داشت درباره ی شاهین سخنرانی می کرد. بی حوصله کمی گوش کردم ولی حواسم گیر کرده بود توی مهمانخانه که اش صدای حرف و همهمه می آمد. بلند شد.

سحر سرش را بلند کرد.

- کجا؟

گفتم: بالا... زود برمی گردم.

ریحان گفت: طولش ندی؟

گفتم نه و سریع بیرون رفتم. به خانه که رسیدم، بدون مکث تلفن را برداشتم و شماره اش را گرفتم. سه تا زنگ خورد، بعد میان حرف زدنها، آرام گفت "بله؟"  
لبخندی پر از شیطننت زدم.

- سلام!

مکث کرد.

- سلام...

همانطور با بدجنسی گفتم: گفתי هر وقت خواستی زنگ بزنی، من راحت حرف می زنم!  
گفت: یه لحظه گوشی...  
صداش آمد.

- منو ببخشید؛ الان برمی گردم.

چند لحظه منتظر شدم تا گفت: الو؟

- بیرون رفتی؟

- بله... خواستم راحت حرف بزنم دیگه!... تو هم بعد از یک هفته، الان زنگ می زنی؟! آرام خندیدم.

- خواستم بگم من رو به روتم؛ سرتو بلند کنی می بینی!

آرام تر گفت: طلعت جان فهمید کافی نبود؟ می خوای بقیه هم بفهمن؟! ... نمی خوام خانوادتو حساس کنم. حالا دیگه می دونن من خواستگار دخترشون هستم... رفتی بالا؟ - آره.

- اومدم توی راهرو... یه دقیقه بیا بیرون درست ببینمت.

سریع گفتم: وای نه! یه وقت سحر یا ریحان میان، آبروریزی میشه. همانطور آرام گفت: حواسم هست... جونِ عماد، فقط یه لحظه...

لبم را گزیدم. چرا قسم داد؟

- باشه!

گوشی را گذاشتم. شالم را مرتب کردم و آرام بیرون رفتم.

با دو دست، گوشی را به لبش چسبانده بود و بالا را نگاه می کرد.

لبخند زد.

خم شدم از میان نرده ها به پایین نگاه کردم. دو پله بالا آمد.

آرام گفتم: نیا... اگر یکی بیرون بیاد...

همانطور با لبخند و آرام گفت: مگه نگفتی سرتو بیار بالا منو می بینی؟!

با اضطراب گفتم: چرا... حالا برگرد!

لبخندش شیرین شد و با شیطنت، ابرو بالا انداخت که نه!

از بچه بازی اش خنده ام گرفت. با التماس گفتم: عماد!

آرام گفت: جانِ عماد... چشم! رفتم؛ حرص نخور!

رو به من، پله ها را پایین رفت.

گفتم: مواظب باش نیفتی؟

باز با شیطنت ابرو بالا انداخت. در را باز کردم.

سرش را خم کرد و زمزمه کرد: ممنون که اومدی.

و رفت.

به در بسته تکیه دادم. قلبم تند تند می زد و هیجان داشتم.

- احمق! این چه کاری بود کردی؟ انقدر سبک و پر رو شدی که زنگ می زنی شیطونی می

کنی؟! ... وای! اگر سحر فضول سر می رسید... گفت "جانِ عماد" ... اگه بفهمن، نمی

گن چقدر بی حیا شدی که توی راهرو یواشکی همدیگرو می دیدید؟! ... وای! چقدر وقتی

شیطون میشه، خواستنی تر میشه... آیناز! به قول سالار "از دست رفتی!"

خندیدم و تکیه ام را از دو برداشتم.

\*\*\*

تمام آن روز، سرخوش بودم. حس می کردم آدم دیگری شده ام.

روز به روز بیشتر غرق عماد و احساسم می شدم. با اینکه صحبت‌های تلفنی هم مثل دیدارها،

کوتاه و با دلهره همراه بود، ولی بعد از شنیدن صداش، بیخود می خندیدم. شاد می شدم و راه

به راه، مامان آهو و خانوم آقا را می بوسیدم.

خانوم آقا با رضایت می گفت: قربون لپای گل اناریت برم که عینهو باهار، طراوت داره.

اما مامان، پشت لبخندش، نگاههای نافذی داشت که مرا می رماند و می ترساند؛ انگار از توی سرم خبرداشته باشد بهم نگاه می کرد.

هفته ای یکبار، شنبه ها، با ترس و لرز می دیدمش.

هر بار، شاخه ای گل برایم می آورد که دور از چشم بقیه، زیر تختم پنهان می کردم. محرم آن سال، بیش از سالهای قبل، فکر و ذهنم در حیا ط بود. جلوی بقیه همکلام نمی شدیم؛ اگر هم حرف کوتاهی زده می شد، بدون نگاه و محترمانه بود.

مطمئن شده بودم آدم توداری هستم! به خودم در پنهان کردن احساسم امیدوار شده بودم... بین بچه ها، سحر بیش از بقیه کنجکاو و دقیق بود که او هم درگیر عشق آن سالش "شاهین" بود! مارال هم حالش معلوم بود و ریحان که تازه آن سال به علاقه اش اعتراف کرد و فهمیدیم ماهان را دوست دارد.

تابستان، به خاطر اینکه بتوانم ببینمش، چند واحد تابستانی گرفتم. دلهره ام کمتر شده بود و با دلتنگی به همان خیابان فرعی می رفتم.

همیشه منتظر نشسته بود و با دیدنم، از دور لبخند می زد و در را باز می کرد. احساس خوشبختی و سبکی می کردم.

یکی دو ساعتی که با هم بودیم، زود و غیر تکراری می گذشت. با اصرار وادارم می کرد رانندگی کنم. خودش رو به من می نشست و با خنده می گفت:

- تو حواست به رانندگیت باشه خانوم؛ من دارم نگاه می کنم، برای یک هفته ذخیره کنم!

گاهی به کافه ی مورد علاقه اش می رفتیم یا جرات می کردیم نیم ساعت در پارک قدم بزنیم ولی بیشتر وقت، توی ماشین می گذشت؛ آب هویج یا بستنی می گرفت و در ماشین می خوردیم. از هر دری حرف می زدیم و نمی فهمیدیم کی زمان گذشت.

انقدر زندگی پر از هیجان و دوست داشتنی بود که تصور برگشتن این روال را هم نمی کردم.



نوزده

باز حرف از ازدواج شده و لبخند رضایت خانوم آقا پاک نمی شود.

تصمیم گرفته اند نوروز که همگی به تبریز می رویم، از مارال خواستگاری کنند.

خانوم آقا می گوید: خواستگاری که نه... دختر از خودمونه، یه بارکی محرمشون می کنیم دیگه!... ماه حروم تموم شده تا اون وقت.

دو سه روز طول می کشد تا ماجرای شاهین را در حضور من علنی کنند. دلخوش بودم که خودشان مادر شاهین را جواب کرده اند که حرفی نمی زنند ولی سکوت و لبخندهای راضی و نگاههای معنی دار مامان و خانوم آقا، وقتِ شام به اوج می رسد.

من و عمه طلعت مثل بیشتر مواقع، ساکت هستیم. درباره ی پسر روزبه حرف می زنند. خانوم آقا می گوید: آیدی قدم خیر بود.

عمه طلعت لبخند می زند.

- آیدین!

خانوم آقا دامنش را با دست می تکاند تا خرده نانها را توی سفره بریزد.

- آیدی... چه توفیری می کنه؟ مهم اینه که خوش قدم بود... سالارم که از عزبی دراومد،...

حاج بابا از گوشه ی چشم، نگاهش می کند و لبخند می زند.

- کو تا عیالوار بشه... شما کم طاقت تر از جوونایی!

خانوم آقا کمی خودش را عقب می کشد.

- الهی شکر... همه ی دلخوشیِ ما، این بچه هان دیگه؟ چی بهتر از اینکه عاقبت به خیری شونو ببینیم حاجی؟

بابا هم می گوید: الهی شکر.

و از سرِ سفره عقب می رود.

خانوم آقا سریع می گوید: محترم خانوم تیلیفون کرده، وعده خواسته اگر شما رخصت بدین بیان خواستگاری.

همه به هم نگاه می کنند و بعد به من.

حاج بابا می گوید: خیره ایشالا!

عمه طلعت لبخند آرامی می زند.

- واسه شاهین؟

مامان آهو می گوید: آره... گفت اگر اجازه بدین، همین که ماه صفر تموم بشه بیان.

بابا طاهر می گوید: دو هفته مونده تا صفر تموم بشه... آتیش تو مُشتشونه مگه؟

خانوم آقا می گوید: امر خیره ننه. مگه ما که تیلیفون کردیم آسیه، وعده خواستیم بالای مارال، آتیش تو مُشتمون بود؟

حاج بابا می گوید: پسرِ مقبولیه... اصل و نسب داره... چند ساله گوشتشون زیرِ دندون ماس. مردمونِ آبروداری هستن.

با هر کلامش، پتکی به سرم می خورد.

خانوم آقا با ملایمت می گوید: حالا چی حاجی؟! رخصت می دین؟

حاج بابا به مخده تکیه می دهد.

- حکماً می دونن حاج طاهر یه دختر داره؛ به کس کسونس نمی ده... بعدِ صفر بیان. تا اون وقت هم این دختر فکراشو بکنه.

با حرص، ظرفها را روی هم می چینم و بلند می شوم. بابا طاهر با لبخند سر تا پام را نگاه می کند و نفس بلندی می کشد.

می ایستم کنار ظرفشویی. عمه طلعت هم می آید.

- بذار من میشورم.

شیر آب را با شدت باز می کنم.

- نه... خودم می شورم.

عصبی و پر سر و صدا ظرفها را می شورم. اگر قرار باشد من فکر کنم، دیگر چرا از حالا اجازه داده اند شاهین بیاید؟!

دلم می خواهد با عمه طلعت صحبت کنم ولی نه امشب شب.

دستم را خشک می کنم که عمه دوباره می آید کنارم.

- آیناز؟ چته تو؟! چند وقته قاطی کردی.

دندانهایم را روی هم می فشارم.

آرام و ملایم می گوید: بیا بریم توی اتاق من.

حوله را مچاله می کنم.

- الان نه... بعدا باید باهات حرف بزنم.

ساکت نگاهم می کند. بیرون می روم.

مامان آهو می گوید: کجا آیناز؟ چای ریختم.

- نمی خورم. میرم بالا، کار دارم.

بابا طاهر آرام می گوید: ولش کن خانوم.

ژاکتم را روی شانه می اندازم و به بهار خواب می روم.

فکر می کردم زندگی هر چند تکراری و بی هیجان، ولی آرام و بی دردسر می گذرد. ولی

اتفاقاتِ چند وقت گذشته نمی گذارد به همان آرامشِ سطحی و کسالت بار هم دل خوش کنم.

یاد خوابِ شب قبل می افتم. رویا بود یا کابوس؟

"از آسانسور بیمارستان بیرون آمدم. عماد، چند قدمی من، مرا دید. خشکمان زد. از کنارش گذشتم. روی سکوی سیمانی نشستم. سرم گیج می رفت. شاهین آمد بالای سرم.  
- آیناز؟

نگاهش کردم؛ عماد بود. مثل چند سال پیش، سرحال بود و موهایش کوتاه و یک جور به هم ریخته ی آراسته. کیفم را برداشت و کمک کرد بلند شوم.

- پاشو تنبل خانوم... رخس سفیدم منتظرته.

جلوی یک ماشین شاسی بلند مشکی ایستاد و در را باز کرد. نشستم. رفت ماشین را دور زد. سوار که شد، شاهین بود.

متعجب گفتم: شاهین؟!

خندید.

- من عمادم."

عمه طلعت سرش را از پنجره بیرون می آورد.

- آیناز... بیا تو... چای آوردم.

همانطور نگاهش می کنم.

- پاشو... سرد میشه.

بی حوصله به اتاقم می روم. روی صندلی نشسته است و دو لیوان چای، روی میز گذاشته.

گوشه ی تخت می نشینم. چند لحظه ساکت نگاهم می کند. لیوانها را برمی دارد و می آید کنارم می نشیند.

در سکوت چای می خوریم. لیوان خالی را میان دو دست می فشارم.

- دستت درد نکنه.

آرام می گوید: نوش جان.

باز ساکت نگاهم می کند. کلافه می شوم از سنگینی نگاه و سکوتش.

تا نگاهش می کنم، صمیمانه می پرسد: چت شده آیناز؟!

بغض می کنم.

- عمه... من نمی خوام با این پسر ازدواج کنم.

به دیوار تکیه می دهد.

- کس دیگه ای رو دوست داری؟

نمی توانم بگویم "آره" یا "نه".

- همکارته؟... من که همه ی بچه های آزمایشگاهو می شناسم... کیه؟ از مریضاس؟

کلافه تر می شوم.

- نه... مسئله اصلا این نیست... من کلاً نمی خوام ازدواج کنم... نه با شاهین، نه با هیچ کس دیگه.

- چرا؟ مشکل چیه؟... تا آخر عمر که نمی تونی تنها بمونی؟ الان موقعیتای خوب داری. ده سال دیگه تازه می فهمی چه اشتباهی کردی.

بی حوصله می گویم: شما که لالایی بلدی، چرا خوابت نمی بره؟!... مگه دکتر رفیعی موقعیت بدی بود؟! خودت مشکل چیه بود که ردش کردی؟

تند و تیز نگاهم می کند. سرم را پایین می اندازم.

آرام می گوید: اگر مشکل نداشتم که اینطوری نمی شد!

می خواهم ماست مالی کنم.

- منظورم الان بود...

نفس بلندی می کشد.

- باهات راحت و بی پرده حرف می زنم تا تو هم راحت درد تو بهم بگی. باشه؟

سر تکان می دهم.

- قول میدی؟!

باز سر تکان می دهم. صدای خش دار شده. گرفته و خش دار.

- من... هنوز نتونستم... امیدو فراموش کنم... هنوز... هنوز...

اشکش سرازیر می شود.

- هنوزم دوستش دارم...

باز بی صدا و مظلوم گریه می کند و من از خودم بدم می آید که نشسته ام و برای بهتر شدن حالش، کاری از دستم ساخته نیست.

میان گریه، پوزخند می زند.

- مسخره س... اما هیچ مردی نمی تونه برام جای امیدو پر کنه... اونوقت چطور می تونم به

دکتر رفیعی یا هر کس دیگه ای فکر کنم؟

احساس بدم تشدید می شود. مخلوطی از خشم و نفرت و تاسف. همینطور اشک می ریزد و ادامه می دهد تا مرا دیوانه کند.

- من زندگی و همه ی رویاهاشو خراب کردم... چطور می تونم خودمو ببخشم و راحت یه

زندگی جدید شروع کنم؟!

با حرص و ناباوری می نالم: عمه! اون نامردِ خودخواه، لیاقتِ این احساس و اشکهای تو رو

نداره...

اخم می کند.

- توی این دو سال و نیم، به هیچ کس اجازه ندادم جلوی من به امید بی احترامی کنه. تو هم

حق نداری...

حرفش را قطع می کنم.

- از بس خوبی... از بس پاکی... ولی به خدا اون لیاقتِ این احترامم نداره...

دست می کشد به گونه هاش.

- فقط خدا از باطن بنده هاش خبر داره نه کسِ دیگه.

دندانهایم را روی هم فشار می دهم.

- آره... خودش هم بنده های گناهکارشو مجازات می کنه.

چشمهایم را می بندد.

- شاید این تنهایی هم مجازات منه.

دست می اندازم دور شانه اش.

- عمه! بچه دار نشدن، گناه تو نبوده که به خاطرش مجازات بشی.

سر تکان می دهد.

- آره... شاید.

شانه اش را فشار می دهم.

- شاید نه... مطمئن باش... عمه! اگر کسی باید مجازات بشه، دکتره... اون باعثِ تنهاییِ

توئه... مطمئن باشه داره نتیجه ی گناهشو می بینه.

لبخند غمگینی می زند.

- امید گناهی نداشت... عاشق بچه بود... می خواست به آرزوش برسه... حقش بود بچه داشته

باشه.

دوباره حرصم می گیرد. بلند می شوم.

- عمه انقدر خوب نباش... حداقل درباره ی کسی که زندگیتو خراب کرد خوب نباش... اون

نامرد...

باز تیز نگاهم می کند. بغضم می شکند.

- تو هیچی نمی دونی عمه... اون نامرد به خاطر خودخواهیش باید بیشتر از اینا تاوان پس بده... ازش متنفرم عمه... هیچ وقت هم دلم براش نمی سوزه... تو هیچی نمی دونی. برای همین هنوز دوستش داری اما اون عوضی، لیاقت نداره.

بلند می گوید: تو هم هیچی نمی دونی... پس قضاوت بیجا نکن.

کنج اتاق می نشینم و به حق حق می افتم. دلم می خواهد فریاد بکشم. قلبم جایی برای نگه داشتن احساسم ندارد. این آتشفشان، باید فوران کند تا بیش از این از درون، مرا ویران نکرده. می آید کنارم می نشیند. بدون حرف، بغلم می کند و اجازه می دهد کمی سبک شوم. آرام که می شوم، زمزمه می کند: بهتر شدی؟ سر تکان می دهم و راست می نشینم.

نفس بلندی می کشد و با اخمی آرام می گوید: آیناز... شاید حرفات منطقی باشه اما باید عاشق باشی تا حرفای منو بفهمی... خواهش می کنم دیگه پیش من، اینطور درباره ی امید حرف نزن... اگر عاشق بودی میدونستی تحمل بی حرمتی به خود آدم آسون تر از بی حرمتی به عشقشه.

سرم را به دیوار تکیه می دهم.

- باشه... ولی کاش ارزش عشقتو داشت...

لبخند بی روحی می زند.

- این کینه ی بزرگت، به خاطر جدائیمونه؟

باز درمی مانم چه بگویم. چند لحظه ساکت و نافذ نگاهم می کند. می خواهم از جا بلند شوم که بازوم را می گیرد و نگه می دارد.



- صبر کن... آیناز... جونِ عمه راست بگو... چی می دونی؟!... جونِ طلعت بگو درباره ی امید چی می دونی؟!...

سرم را به دو طرف تکان می دهم. "قسم نده عمه... قسم نده."

آرام می گوید: فهمیدی ازدواج کرده؟!...

اخم می کنم.

- شما می دونی؟!...

پوزخند می زند.

- ما دوازده سال با هم همکار بودیم... دوستای مشترک داشتیم... پارسال خبرشو شنیدم. همون وقت که ازدواج کرد.

متعجب می گویم: اونوقت هنوزم...

او هم به دیوار تکیه می دهد.

- چه ربطی داره؟ احساس من توی دل خودمه... همیشه دعا می کنم بچه دار بشه و به آرزوش برسه.

اینبار من با لذت پوزخند می زنم.

می پرسد: از کی شنیدی؟

- چه فرقی می کنه؟

دلخور می گوید: هم قسم دادم، هم گفتم باهات رک و راست حرف می زنم؛ قول دادی تو هم راحت حرف بزنی...

سر تکان می دهم.

- باشه... پس خوشحال باش چون خدا جواب دعاهاشو داده.

همه ی صورتش اول تعجب می شود، بعد لبخندی می نشیند روی لبهاش و اشک می نشیند  
توی چشمهاش.

- بچه دار شده؟!

- آره... ولی بچه ش مشکل داره. نگران و بی طاقت می شود.

- چه مشکلی؟!

خیره به چشمهاش می گویم: توی دستگاہه... فکر نمی کنم زنده بمونه؛ اگرم بمونه، نارسایی  
داره.

ماتش می برد. آوارِ غم را در نگاهش می بینم و گیج و مبهوت می مانم. نمی فهممش.  
احساسش را نمی فهمم.

پیشانی اش را می گیرد و زمزمه می کند: نه... خدایا... چرا...؟!

می خواهم باز بگویم " نتیجه ی نامردیشه در برابرِ تو " ولی ساکت می مانم. چرا دوباره  
ناراحتش کنم؟

چند لحظه خیره به زمین می ماند؛ بعد آهسته می پرسد:

- کدوم بیمارستانه؟ تو دیدیش؟

سر تکان می دهم که نه.

دوباره می پرسد: کدوم بیمارستانه؟

مردد می گویم: بیمارستانِ ریحانِ اینا.

بلند می شود می رود سراغ تلفن.

- خبر داری ریحان شیفته یا نه؟

- این هفته شیفت صبحه.

شماره می گیرد. سراغ یکی دو نفر از همکارهای سابقش را می گیرد و در نهایت با سوپروایزر بخش نوزادان حرف می زند. همه ی حواسم به اضطراب و بیقراریش معطوف شده. گوشی را که می گذارد، به دیوار تکیه می دهد و به رو به رو خیره می شود.

- چی گفت؟! -

زمزمه می کند: خود امید دکتر معالجشه... دو هفته س توی دستگاهه... طفل معصوم... چیزی از گيجی و درماندگی ام کم نمی شود. چطور اینهمه نگران کسی ست که با بی رحمی طلاقش داده؟! -

آستینه‌اش را بالا می زند و می رود وضو بگیرد.

سرم را به دیوار تکیه می دهد و به سقف خیره می شوم.

"خدا! این رفتار عمه طلعت به خاطر عشقه یا قلب بزرگ و مهربونش؟"

آه می کشم... هنوز مثل قبل نفسم توی سینه سنگینی می کند. دو هفته فرصت دارم. باید بابا طاهر را راضی کنم. اولین بار است اسم خواستگار آمده و همه بدون مخالفت و پرسیدن از من، برای آمدنش رضایت داده اند. انگار ریحان حق داشت؛ شاهین، هر کسی نیست!

بیست

هنوز یک ساعت از وقت کاری مانده. عمه طلعت به موبایلم زنگ می زند.

بدون سلام و احوالپرسی، آرام می گوید: آیناز؟... می تونی بیای دنبالم؟

نگران می شوم.

- چیزی شده عمه؟ مگه تا هشت کلینیک نیستی؟ حالت خوب نیست؟! -

همانطور آرام می گوید: طوری نیست... می تونی الان بیای؟

از پشت میز بلند می شوم.

- چرا صدات اینطوریه؟!... میام ولی می میرم از دلشوره تا برسم.
- گفتم که؟ طوری نشده... من کلینیک نیستم؛ بیمارستانم... بیا بیمارستانِ ریحان اینا.
- می خواهم ببرم "اونجا چرا؟!"، قطع می کند. دسته ی گزارشهای آماده را برای امضا به اتاق دکتر هاشمی می برم و اطلاع می دهم زودتر می روم.
- از جلوی آزمایشگاه، یک تاکسی دربست می گیرم تا بیمارستان.
- با دیدنِ درِ ورودی و محوطه ی بیمارستان، بعد لابی و آسانسور، احساسِ خفگی می کنم.
- لحظه ای می ایستم تا مغزم کار کند. نمی دانم عمه طلعت کجاست. شماره اش را می گیرم.
- کجایی عمه؟ من رسیدم بیمارستان.
- بیا بالا... بخش نوزادان.
- حدسم به یقین تبدیل می شود اما وقتِ حرص خوردن ندارم. نگرانِ صدای گرفته ی عمه هستم و سلامتتش. به نگهبان سلام می کنم.
- جواب می دهد و می گوید: خانوم حیدری نیستن ها؟ شیفِت صبح بودن، رفتن.
- تشکر می کنم و همانطور که دکمه ی آسانسور را می زنم، می گویم توی بخش کار دارم.
- وارد بخش که می شوم، به استیشن سرک می کشم و از پرستار، سراغ عمه طلعت را می گیرم.
- من خبر ندارم... بیمار هستن؟
- نه... برای کاری اومدن اینجا.
- پرستار دیگری می آید کنار استیشن.
- شما خانوم فخرایی هستی؟
- سر تکان می دهم. به راهرو اشاره می کند.
- انتهای راهرو... پاوون.

به مسیری که نشان داده می روم. از کنار اتاق نوزادان می گذرم. دلم می خواهد نوزادِ دکتر آصف را ببینم؛ شاید من هم مثل ریحان، دلم به رحم بیاید... خسته ام از اینهمه نفرت توی قلبم.

به آرامی درِ اتاق را باز می کنم. فقط یک نفر در اتاق است. به عقب بر می گردم در را ببندم که ماتم می برد.

نیمرخِ دکتر آصف است؛ با موهای آشفته، صورتی با ریشِ چند روزه و پیراهنی مشکی. به پنجره ی باز خیره مانده و سیگاری لای انگشتهای بی حرکتش خاکستر شده.

چند لحظه، ناباورانه نگاهش می کنم. انگار در این عالم نیست... حتما عمه طلعت هم او را دیده... حتما بچه اش مرده که سیاه پوشیده... سیاه؟! برای بچه ی چند روزه؟!

به آرامی در را می بندم. صدای گریه ی نوزادی در راهرو پیچیده. هنوز فکرم از دیدنِ دکتر آصف پریشان است. پرستاری از اتاق رو به رو بیرون می آید؛ دقیق نگاهم می کند و می گوید: بفرمایید!

احمقانه نگاهش می کنم.

- برادر زاده ی خانوم فخرایی هستید؟!

آرام می گویم: بله.

درِ نیمه بسته ی پشت سرش را کامل باز می کند.

- اینجا هستن.

وارد اتاق می شوم. عمه طلعت روی کاناپه دراز کشیده و سرمی به دستش وصل است. هول می کنم.

- عمه! چی شده؟!

سرش را بالا می آورد.

- اومدی؟... هیچی... فشارم یه کم پایین بود.

کنارش می ایستم.

- چرا؟! اینجا چیکار داشتی؟!

جواب نمی دهد.

- سرِ کار نرفتی؟

رنگ و روش پریده. سر تکان می دهد که "چرا" و به مبل اشاره می کند بنشینم. کنارش خودم را جا می دهم.

آرام می گوید: دو روزه با خودم کلنجار می رم پیام پسرشو ببینم یا نه... اما ظهری دیگه طاقت نیاوردم، اومدم... تا رسیدم، گفتن دی سی شده... هنوز توی دستگاه بود. امید هم کنارش نشسته بود.

صداش می لرزد.

- با انگشت می کشید روی موهای بچه... پرستارا هم ساکت نگاه می کردن... موهایش عین خود امید، صاف و خرمایی بود...

- دکترم شما رو دید؟

اشک از گوشه ی چشم، لای موهایش می دود.

- نه... حالش خوب نبود... نیم ساعتی پیش بچه ش بود، بالاخره رضایت داد ببرنش... به زنش خبر داده بودن... اومد، همه ی بخشو گذاشت روی سرش... تا امیدو دید، با مشت و لگد افتاد به جونش... گفت: بهت گفته بودم بچه مو زنده ازت می خوام... حالا نه پدرتو داری، نه منو، نه بچه تو...

دست آزادش را می کشد به چشمهایش.

- پدرش یک هفته س فوت کرده.

خشکم می زند. فکر می کنم اشتباه شنیده ام.

- آقای آصف؟!

سر تکان می دهد و گریه اش هق هق می شود. آقای آصف مرده؟! پدرِ عماد؟! نه... میانِ بهت و ناباوری، به همه ی سالهایی فکر می کنم که آقاص آصف را می شناختم... از شیطنتها و شادی اش در عروسیِ عمه طلعت، توی ماشین؛ تا عروسیِ راحله که برای همسرش می خواند " نه می رُم گل میستونوم؛ سر زلفش وامیستونوم". می خواند و با چشمهای خندان به خانوم آصف چشمک می زد...

بغض دارم... اما گیر کرده توی گلوم. چقدر سخت شده ام... چقدر قلبم سخت شده.

همه ی ناراحتیم برای خودِ آقای آصف و همسرش است؛ و عماد...

دکتر آصف جایی برای دلسوزی در قلبم نگذاشته.

دستمالی از جعبه ی روی میز بیرون می کشم و به دستش می دهم.

میان گریه می گوید: مرد نازنینی بود... توی همه ی اون دوازده سال که عروشون بودم، کمتر

از گل بهم نگفت.. نه خودش، نه زنش... خدا رحمتش کنه...

با سر، حرفش را تایید می کنم. کمی ساکت می شود.

نگاه می کند به سرم و با مُف مُف می گوید: اینو بکش از رگم... دیگه بسه.

بلند می شوم پنبه الکلی می آورم. می نشیند و شیلنگ سرم را می بندد.

پنبه را روی رگش فشار می دهد.

- بریم...

مقنعه اش را مرتب می کنم. سرم را در سطل می اندازم و وسایلیش را بر می دارم. از کیفش،

سوئیچ را درمی آورد و به من می دهد.

در باز می شود و دکتر آصف، نگاه چرخانش روی من و عمه ثابت می ماند.

چند لحظه، هر سه، ساکت و پریشان فقط به هم نگاه می کنیم. او به عمه طلعت و ما به او.  
بالاخره عمه سکوت را می شکند.

- سلام...

دکتر زیر لب جواب می دهد.

عمه آرام می گوید " تسلیت می گم " و اشکش دوباره سرازیر می شود.

دکتر، فقط با سر تشکر می کند. چشمهایش از اشک برق می زند. نگاهِ ماتش به عمه، لبریز است. با نگاه عماد مو نمی زند.

به موهای آشفته اش دستی می کشد و بی حواس می گوید: ببخشید... من یه کم... فکرم به هم ریخته س...

همانطور هم فقط به عمه طلعت نگاه می کند. عمه، صورتش را خشک می کند.

- می فهمم... ما داشتیم می رفتیم.

دکتر بدون تمرکز می گوید: منم دارم میرم... برمی گردم خونه... می خواهید برسونمتون؟  
عمه طلعت سر تکان می دهد.

- ممنون... مزاحم تو نمی شیم. ماشین پایینه.

دکتر دستپاچه می گوید: پس بذار تا پایین با هم بریم.

در را باز نگه می دارد تا ما بیرون برویم. کنار استیشن می ایستد و از پرستارها تشکر می کند.

دکمه ی آسانسور را می زنم و فکر می کنم چرا از وقتی دیدمش، هیچ حسی در مورد دکتر ندارم؟ نه همدردی، نه نفرت، نه دلتنگی و نه ترحم...

هر سه ساکت سوار آسانسور می شویم. جلوی لابی، از اتاق که خارج می شویم، بازاحساس خفگی می کنم.

هر شب، کابوس از اینجا شروع می شود.



عمه برمی گردد عقب.

- خوبی آیناز؟... بیا دیگه؟

به سر تا پای دکتر از پشت نگاه می کنم. در رفتارش پریشانی و عدم تعادل کاملاً مشخص است. همچنان ساکت تا پارکینگ می رویم.

عمه، کنار ماشینش می ایستد. دکتر به اطراف نگاه می کند و در جیبهاش، دنبال سوئیچ می گردد.

در ماشین را باز می کنم و پشت فرمان می نشینم. دکتر، کلافه دستی به پیشانی اش می کشد.

- اصلاً یاد نمیاد با ماشین اومدم یا با تاکسی...

عمه در عقب را باز می کند.

- ماشین هم آورده باشی، با این حالت رانندگی صحیح نیست. بشین می رسونیمت.

دکتر بی حرف سوار می شود. عمه هم می آید جلو می نشیند. باید پرسم مقصدش کجاست تا مسیر را بدانم. از آینه چند بار نگاهش می کنم. دلم نمی خواهد باهاش همکلام شوم. نمی دانم چرا؟ دکتر هم گیج و با سری افتاده، نشسته.

آرام از عمه می پرسم: مجا باید بریم؟

به عقب برمی گردد.

- آدرسو میگی؟

از آینه حواسم بهش است.

به عمه نگاه می کند و با مکث می گوید: خونه ی پدریم... اطفأ.

عمه، همانطور متمایل به عقب می نشیند.

دکتر می پرسد: اینجا کار می کنین؟

- نه...

دکتر از آینه مرا نگاه می کند.

- تو چیکارا می کنی آیناز؟ ازدواج نکردی؟

مثل خودش، بی انرژی و زبر لبی می گویم: نه.

عمه می گوید: حال مامانت چطوره؟

دکتر باز با مکث جواب می دهد: زیاد خوب نیست... دو روزه با عماد برگشته تهران... به خاطر

بچه راضی شد بیاد... حالا بدتر هم میشه وقتی بفهمه...

عمه باز گریه اش می گیرد.

- چه اتفاقی برای پدرت افتاد؟

دکتر سرش را پایین می اندازد.

- سخته ی مغزی کرد... عماد خبر داد... درست همون وقتی که راه افتادم طرف شمال، شبنم

هم دردش شروع شده... وقتی خواستم حرکت کنم، به عماد زنگ زدم اون بیاد تهران باشه که

اگر نیاز شد، به شبنم کمک کنه. ولی تا عماد برسه، شبنم حالش بد شده... پدرم ده روز توی

آی سی یو بود. به خاطر شبنم و بچه، مجبور شدم تهران بمونم... همه ی مسئولیتها افتاد گردن

عماد... اونم حالش تعریفی نداره.

عمه دستمال را می کشد به چشمهایش و آرام می گوید: متاسفم.

دلم می خوهد حرف بزنند. از عماد بگویند. موبایلش زنگ می خورد. جیبهای کتش را می گردد و

گوشی را پیدا می کند.

- الو... سلام.

...

- توی راهم، دارم میام.

...

- نه... طفلکم راحت شد...

...

- آره شبنم هم فهمید؛ اومد بیمارستان...

...

- دارم میام. نزدیکم.

ساکت می شویم. عمه، راست نشسته و گاهی، آرام مُف مُف می کند. دکتر، سرش پایین است و تکان نمی خورد. بیقرارم. دلم می خواهد سرش فریاد بکشم؛ بگویم حقش است. اینهمه غصه، تاوانِ اعمالِ خودش بوده. ولی می دانم نه خودم سبک می شوم - مثل چند شب قبل که به عمه گفته بودم - نه عمه مرا می بخشد اگر چیزی به دکتر بگویم.

وارد کوچه شان که می شوم، با دیدنِ عماد، قلبم از جا کنده می شود. روی پله ی جلوی ساختمان نشسته. ترمزم ناشیانه و پرش دار است. صدای ماشین را که می شنود، سرش را بلند می کند. نگاهش روی ماشین و ما سه نفر می چرخد. باز صورتش مبهوت می ماند. پیراهن و شلوار مردانه ی مشکی پوشده. ته ریش، صورتش را غمگین تر کرده ولی حس می کنم چقدر بهش می آید.

همانطور ماتزده، آرام می ایستد.

دکتر می گوید: ممنونم... زحمت کشیدید... چند دقیقه بیاید بالا در خدمت باشیم.

دهانم قفل شده. عماد، ایستاده، خشک شده.

عمه طلعت می گوید: دلم می خواد مامانتو ببینم؛ بهش تسلیت بگم ولی باشه برای یه فرصت دیگه.

دکتر پیاده می شود.

- تنهاست... کسی نیست.

عمه هم پیاده می شود.

- الان آمادگیشو ندارم. نمی خوام داغشو تازه تر کنم.

عماد دو قدم جلو می آید و ناباور می گوید: سلام طلعت جان.

عمه با محبت جوابش را می دهد.

- سلام عماد جان... تسلیت میگم.

عماد زیر لبی تشکر می کند؛ بعد کمی سرش را خم می کند، خیره می شود به من که خشکم زده و آرام سلام می کند. بر خلاف کلام آرام و کوتاهش، نگاهش پر از حرف است. من هم آرام جواب می دهم و به جلو نگاه می کنم.

می رود طرفِ دکتر و او را در آغوش می کشد. شانه های دکتر، میانِ دسته های عماد می لرزد. عمه طلعت دستش را جلوی دهانش می گیرد و بغضش می شکند. من اما، با اخم و بدون اشک، فقط نگاهم را می سرانم روی آسفالت.

آرامتر که می شوند، دکتر خودش را عقب می کشد. عماد دوباره به ماشین و من نگاه می کند. چشمهایش پر است و غم دارد. مغزم کار نمی کند پیاده شوم. همانطور چسبیده ام به صندلی و فرمان را میان انگشتهام فشار می دهم.

چند لحظه برخورد در بیمارستان، آرامشِ روح و ذهنم را زیر و رو کرده؛ می دانم دوباره که دیده امش، باز هوایی می شوم. می خواهم دوباره فرار کنم. به عمه نگاه می کنم. با دستمال، اشکهایش را پاک می کند.

آرام صدایش می زنم و التماس می کنم "بریم؟!"

سر تکان می دهد و به عماد می گوید: اگر کاری از دستم برمیاد بگو... هر وقت باشه... شماره م عوض نشده.

عماد نگاهی به دکتر می اندازد که پشت به ما، کنار خیابان ایستاده.

نفس بلندی می کشد و می گوید: حتما... ممنون.

عمه طلعت به طرف دکتر می رود. عماد، دستها را در جیب شلوارش می کند و یک قدم می آید طرف ماشین.

می ترسم حرف بزند. استارت می زنم. صدای آرامش با صدای موتور ماشین قاطی می شود.

- آیناز... می خوام باهات حرف بزنم...

عمه خداحافظی می کند و می آید طرفِ ما.

عماد، آرامتر از قبل می گوید: شماره ی منم عوض نشده؛ اگر یادت مونده...

چشمهام از اشک می سوزد. نگاهم را می دزدم و باز دلم می خواهد فریاد بکشم "بیشتر از هر

شماره ای گرفتمش؛ بیشتر از هر عددی، توی حافظه م حک شده. هزار بار وقتی خواستم

شماره ی کسی رو بگیرم، اشتباهی شماره ی تو رو گرفتم..."

عمه طلعت می گوید: مواظبِ خودت و امید و مامانت باش.

همانطور آرام می گوید: چشم... ممنون که رسوندینش.

عمه لبخند بی جانی می زند و سوار می شود. بی رمق، پدال گاز را می فشارم. از آینه می

بینمش که همانطور دستها در جیب، ایستاده وسط کوچه و رفتنِ ما را تماشا می کند.

تا رسیدن به خانه، هر دو ساکتیم. سینه ام سنگینی می کند. مستقیم به اتاق می روم و روی

تخت می افتم. سرم را در بالش فرو می کنم و به بغض اجازه ی شکستنِ خودش و مرا می

دهم.

و بودن

چه هراسناک شده

بی تو  
عشق من!

بیست و یک

عمه طلعت، دوباره افسرده و منزوی شده. نمی دانم به دیدن خانوم آصف رفته یا نه. صبح می رود و شب که بر می گردد، کمی شام می خورد و به اتاقش می رود. شیفت شب هم که باشد، ماشین را برای من می گذارد؛ روز بعد دیرتر بر می گردد و در اتاقش می ماند. من هم حالی خوش تر از او ندارم. در خواب و بیداری، نگاه خیس و غمدارِ عماد را می بینم. دوباره مثل دو سال پیش، که نمی توانستم نبودنش را در زندگیم باور کنم، بیقرار و نا آرام شده ام ولی بر خلافِ آن زمان، حتا یکبار هم وسوسه نشده ام شماره اش را بگیرم و صدایش را بشنوم.

روزِ بعد از دیدارِ دکتر و عماد، ریحان زنگ می زند و خبر می دهد " بچه ی دکتر آصف مرد. " و وقتی می بیند تعجب نکرده ام، می گوید "می دونستی؟"  
- از کجا باید می دونستم؟!

- چه می دونم؟ آخه هیچی نگفتی.

حوصله ندارم.

- مگه نگفته بودی امیدی به زنده موندنش نیست؟ خب دیگه تعجب نداره که؟

ساکت می مانم تا نقل قولهایش را از همکارها تعریف کند.

- دکتر آصف که فهمیده بچه مرده، اومده... اول که زنش دوباره پریده بهش و حتا جلوی همه

کتک کاری هم کرده. بعد گفته دیگه نمی خوام ریختتو ببینم... بعد که زنه رفته، دکتر عین

دیوونه ها شده... سیمین می گفت ماتش برده بوده به دیوار... فقط پشت هم سیگار می کشیده... شفیق هم که از دو فرسخی مثل سگ، بوی سیگارو می فهمه و میاد پدر همه رو درمیاره، گفته کاری به کارش نداشته باشین... خود سیمینم شیفت نبوده اما آمار کاملو گرفته دیگه... خب آصفم دکتر این بیمارستان نیست. براش راحت تر می گیرن دیگه...

می دانم. خودم از نزدیک، حال دکتر را دیده ام. ولی سکوت می کنم و در سفیدی دیوار اتاق، به چشمهای خیالی عماد خیره می شوم. می دانم مرگ پدرش ضربه ی بزرگ و سنگینی ست ولی احساسش را درک نمی کنم. تصور می کنم اگر من بابا طاهر را از دست بدهم چه احساسی خواهم داشت. از تصورش هم وحشت می کنم و بیشتر دلم برای عماد و خانوم آصف می سوزد ولی دکتر... نه! با اینکه او هم پدرش را از دست داده، هم پسرش را. آن هم پسری که چهارده سال، انتظار داشتش را کشیده بوده.

ریحان بالاخره رضایت می دهد و قطع می کند ولی من همانطور به دیوار خیره مانده ام.

\*\*\*

دو هفته در بی حوصلگی و گنجی می گذرد.

چند روز مانده به سال نو. هر چه مامان آقا و خانوم آقا سرحال و شاد هستند، من و عمه طلعت، ساکت و افسرده، بدون اینکه با هم و با آن دو حرفی بزنیم، روزها را می گذرانیم. گاهی خانوم آقا به ما دو نفر نگاهی می کند و ناراضی می گوید: چیتونه شما؟! صبح تا شوم که نیستین؛ وقتی هم می رسین، عینهو کنیز کفگیر خورده بُغ می کنین کنج اتاق... نه یه کلومی، نه اختلاطی... شب عیدی بالای چی تلخی می کنین ننه؟!

پنج روز مانده به نوروز، از کار که برمی گردم، می روم به مامان و خانوم آقا سلامی بکنم و بالا بروم.

خانوم آقا با روی باز، همانطور که یک پاش دراز است و ذکر می گوید، دستش را بالا می آورد.

- علیک سلام ماه ناز خانوم...

می نشینم کنارش، صورتش را می بوسم. چقدر دوستش دارم این خانوم آقای حاج بابا را!  
دست می کشد به صورتم.

- خسته نباشی مغز بادومم.

لبخند می زنم. خانوم آقا کمتر اینطور استقبال می کند. از وقتی بزرگ شده ایم، این مدل حرف زدنش فقط برای وقتیایی ست که سر حال باشد یا سالار و روزبه را می بیند. بلند می شوم.  
- دست و روتو بشور، یه پیاله چایی بالات بریزم ننه.

دلم نمی آید روی حرفش حرف بزنم. همانطور که به دستشویی می روم، به مامان آهو در آشپزخانه سلام می کنم. او هم با محبت جواب می دهد.

خودش یک لیوان چای می ریزد و می آورد.

می نشینم نزدیک خانوم آقا.

به هم نگاهی رد و بدل می کنند و خانوم آقا بی مقدمه می گوید: فردا شب مهمون داریم.  
یک جرعه از چای داغ را به زور سر می کشم. می چسبد.

- عمه اینا؟

مامان می گوید: نه... خانواده ی شیرین. اون هفته توی نذری پزونِ توبا خانوم مادرشو دیدم.  
گفت شب جمعه، صفر تموم شده، خدمت می رسیم.

لیوان را روی فرش می گذارم.

- پس برای همین قرار مدارا خوشحالین؟!

خانوم آقا با ملایمت می گوید: داداش شیرین همه چی تمومه... لگد به بخت خودت نزن ننه.  
عصبی ولی آرام می گویم: من فعلا آمادگی ندارم. زنگ بزنین بگین نیان.

مامان از کوره در می رود.



- همچین میگی آمادگی ندارم، انگار دختر چهارده ساله ای... مردم مسخره ی ما که نیستن؟ دو هفته پیش اجازه خواستن بیان. دیدی که حاج بابا و پدرت هم موافقت کردن. بلند می شوم.

- بله... همه موافقت کردن جز من.

مامان عصبی می گوید: قرار شد تو هم فکراتو بکنی.

کیف و روسری ام را بر می دارم.

- وقتی نظرم منفیه، دیگه فکر چی رو بکنم؟!

بلند تر از قبل می گوید: منفیه، منفیه... اصلا تو چته آیناز؟ مگه عیب و علتی داری که از ازدواج گریزونی؟ تا کی هر کی درِ خونه رو زد، ردش کنیم؟ دردت چیه تو؟! در را باز می کنم.

- یا زنگ می زنین فردا رو کنسل می کنین، یا اگر بیان، من پایین بیا نیستم.

بیرون می روم. صدای گریه ی مامان آهو بلند می شود.

مشتی به دیوار می کوبم.

این وسط مقصر کیست؟ من؟ خانواده ام؟ عماد؟ دکتر؟... دکتر...

\*\*\*

شب، عمه طلعت می آید بالا، برای شام خبرم کند.

می گویم: سیرم.

نفس بلندی می کشد.

- نیای، بابات میاد دنبالت.

- بگو خوابیده که نیاد.

چند لحظه ساکت نگاهم می کند. بعد از دو هفته، اولین بار است از لاکش بیرون آمده. هنوز چهره اش افسرده و بی انرژی ست. مشکی پوشیده.

چند روز قبل که خانوم آقا دیده بود لباس سیاهش را درنمی آورد، گفته بود: بالای چی مشکی به تن کردی مادر؟ ماه عزا که تموم شد؟

عمه، زیر چشمی به من نگاه کرده بود.

- پدر یکی از همکارام فوت کرده.

خانوم آقا لب ورچیده بود.

- وا! خدا رحمتش کنه. حالا بابای همکارت چه دخلی داره به تو که سیاه پوشش شدی؟!

عمه آرام گفته بود: صمیمی هستیم. پدرشم می شناختم... دیرم شد.

می آید بالای سرم می ایستد.

- فکر می کردم غیر از عمه، محرم دلت هم هستم... من همه ی حرفا و نگفتنی هامو برات

گفتم ولی تو هنوزم راحت نیستی که حداقل به من بگی چته... من که می دونم دردت چیه که

اسم خواستگار میاد، قاطی می کنی؟ اما اگر حرف بزنی، فکرت عوض میشه.

قلبم به تپش می افتد. ساعدم را روی چشمهام می گذارم و بی تفاوت می گویم: دردم چیه؟

می نشیند کنارم.

- همه ش تقصیر منه... نه؟

- نه... اشتباه فکر می کنی... با حرف زدن هم فکرم عوض نمیشه.

آرام می گوید: دلت که سبک میشه؟... من حس می کنم تو هم عاشقی... اما به خاطر دیدن

زندگی من و عاقبتم، از ازدواج می ترسی و فرار می کنی.

پوزخند می زنم.

دستم را از روی صورتم برمی دارد و زل می زند به چشمهام.

- از نگاهت معلومه... از اون روز که حرف زدیم، مطمئن شدم... شاید بتونم کمک کنم آیناز.
- ساکت، منتظر می ماند. وقتی می بیند چیزی نمی گویم، کلافه می شود.
- آخه یه چیزی بگو دختر... به خدا اگر حرف نزنی، دیگه نه حرفی بهت می زنم نه ازت چیزی می پرسم... برام میشی عین ریحان و سحر و راحله که فقط خاله و خواهرزاده ایم.
- باز منتظر می ماند. چه بگویم؟! از کجا بگویم؟ از کی؟
- نفس بلندی می کشد. سر تکان می دهد و بلند می شود.
- باشه... هیچی نگو...
- از اتاق بیرون می رود. سریع می نشینم و صداش می زنم.
- بر می گردد و با لبخند می گوید: جان عمه؟
- آرام می گویم: اشتباه می کنی... مشکل من ربطی به زندگی شما نداره.
- به دیوار تکیه می دهد.
- پس چرا موقعیتهای خوب زندگیتو خراب می کنی عزیزم؟
- نمی دانم چه بگویم.
- ملایم می گوید: آیناز جان... حرف بزن هم خودتو سبک کن، هم منو راحت.
- به جای حرف، اشکم در می آید. قفلی که چند سال است به زبانم زده ام، زنگ زده؛ به این آسانی باز نمی شود. می نشیند کنارم.
- کسی رو دوست داری؟... اون تو رو دوست نداره؟... اونم میدونه تو دوستش داری؟...
- موقعیتش مناسب نیست؟... کیه؟... غریبه س؟... ولت کرده؟... چقدر می شناسیش؟... در حرف بزن دیگه!
- صدام از بغض می لرزد.
- هیچ کدوم اینا که میگی نیست.

خم می شود طرف صورتم.

- قربونِ چشمای خیست برم؛ کیه که به خاطرش انقدر غصه داری؟!

نمی دانم در نگاهم چه می بیند که اخم می کند.

- نکنه ... سالاره؟!

میانِ گریه خنده ام می گیرد. حتما فکر کرده من سالار را دوست دارم و حالا که می خواهد با

مارال ازدواج کند، من ناراحتم!

سر تکان می دهم.

- نه... دیگه همه چیز تموم شده... نیاز نیست گذشته رو نبش قبر کنیم.

چانه ام را بالا می آورد.

- بر فرض هم که همه چیز تموم شده باشه، که نشده وگرنه به خاطرش اینطور زندگیتو خراب

نمی کردی... نبش قبرش شاید بتونه آرومت کنه... حالا بگو کی بوده... چی شده؟

خجالت می کشم اسمش را ببرم.

با مکث می گویم: می شناسیش...

کامل رو به من می نشیند.

- اگر می شناسمش، از روی اسمش می شناسم! بیست سوالی هم راه نداز... کیه؟

به انگشتهای گره کرده ام نگاه می کنم.

- عماد.

صداش در نمی آید. سکوتش که طولانی می شود، شرمزده سرم را بلند می کنم. گیج و مات

نگاهم می کند.

آرام می گوید: می دونستم اون تو رو دوست داره... ولی نمی دونستم تو هم...

دوباره اشکم سرازیر می شود.

همانطور آرام می پرسد: از کی؟!

نگاهم را می دزدم و شانه بالا می اندازم.

- قبل از جدایی من و امید هم دوستش داشتی؟!

بغضم بزرگ تر می شود. با حق حق خفه، سر تکان می دهم که آره.

وا رفته، انگار با خودش باشد، می گوید: پس اگر... می اومد خواستگاریت... جوابت مثبت بود...

به دیوار تکیه می دهد و همانطور با خودش زمزمه می کند.

- برای همین انقدر از امید بدت میاد؟... برای همین می گفتی من هیچی نمی دونم؟... برای

همین، اون روز حتا جواب امیدم نمی دادی؟... وای... خدایا... من چیکار کردم؟! خدایا... من

ندونسته چیکار کردم؟!

میان گریه می گویم: شما تقصیری نداری عمه... اگر دکتر انقدر خودخواه نبود، الان نه شما

انقدر غصه دار بودی، نه من...

با دو دست، سرش را می گیرد و می گوید: هم زندگی شما دو تا تباه شد، هم ما... آینده ی

چهار نفر، فدای یه لجبازی احمقانه شد.

هر دو ساکت می شویم. او هم اشکش سرازیر شده.

صدای در می آید و بعد، بابا طاهر بلند می گوید: طلعت خانوم؟ رفتی آینازو صدا کنی، خودتم

موندی؟ شامو کشیدن.

هر دو سریع اشکهایمان را پاک می کنیم.

عمه طلعت هم بلند می گوید: الان میایم داداش.

بابا می آید، پشت در، یا ... می گوید و سرش را داخل می کند.

ما را که می بیند، با اخم می گوید: چیزی شده؟!

عمه طلعت بی حال می خندد.

- نه... عمه و برادر زاده نمی تونیم یه کم با هم خلوت کنیم؟!

بابا می آید جلوتر. نگاهش بین من و عمه می گردد.

- چرا... خلوت کنید ولی اشکتون برای چیه؟ طوری شده؟!

عمه طلعت سر تکان می دهد.

- نه... دخترِ لوست داره گریه می کنه که نمی خوام شوهر کنم... منم که می دونی؟ طاقت

اشک ریختنِ عسلمو ندارم.

بابا به موهام دست می کشد و دقیق به صورتم نگاه می کند.

- بچه که نیستی عزیزم؟ گریه برای چی؟!

سرم را پایین می اندازم.

- ازدواج که زوری نمیشه؟

طرف دیگرم می نشیند.

- مگه خواستیم به زور شوهرت بدیم؟!

شانه بالا می اندازم.

- کسی نپرسید راضی ام فردا شب بیان خواستگاری یا نه.

نگاهی به عمه طلعت می کند و می گوید: خودت میگی خواستگاری... نمی خوان همین فردا

ببرنت که؟... دو سه ساله میگی خواستگار نیاد؛ ما هم گفتیم چشم... اما پسر حاج فتحی فرق

می کنه. سرش به تنش می ارزه... از هر نظر که فکر کنی به ما می خورن. حاج فتحیِ بزرگ،

توی بازار عمری چشم تو چشم حاج بابا و آقای خدا بیامرزش بوده... از اون زمان تا حالا،

مشتشون واسه ما بازه... پسرشونم سلامته؛ خدا رو شکر اهل هیچ فرقه ای هم نیست. دستشم

که به دهندش می رسه... چه توقعی از مرد زندگی داری که این یکی نتونه از پیشش بریاد؟... آقا

جون... مگه من غیر از تو، بچه ای دارم؟... همه ی دلخوشی و امید و آرزوم، سفیدبختی و

دیدنِ خوشبخت شدن توئه. بهم حق بده نگران باشم تو رو دست کی می سپرم... بذار خاطر جمع باشم بعد از مرگم، پشت دخترم محکمه.

سکوتِ ما را که می بیند، نفس عمیقی می کشد و بلند می شود.

- دو سال ما به ساز تو رقصیدیم، یه جلسه هم تو به دلِ ما برقص... پاشین، شام از دهن افتاد. عمه می گوید: چشم... شما بفرمایید، ما هم اومدیم.

بابا دوباره به موهام دست می کشد و می رود. عمه طلعت آهی می کشد و شانه ام را نوازش می کند. دوباره اشکم درمی آید.

آرام می گوید: پاشو... دیگه گریه نکن... فکر کن فقط یک ساعت میان مهمونی... تا خودت نخوای، کسی نمی تونه مجبورت کنه.

بلند می شود و مرا هم بلند می کند. دست می کشد به گونه هام و خیره می شود به چشمهام. - آیناز... من نمی دونستم... به خاطر اینهمه غصه که خوردی، هیچ وقت خودمو نمی بخشم. آرام می گویم: تقصیر شما نبود... خودت کم فکر و خیال نداری که دردِ منم بهش اضافه بشه...

چشمه‌هاش پر می شود.

- منو ببخش آیناز.

دست می اندازم دور بازوش.

- عمه... بس کن؛ بریم.

\*\*\*

عمه طلعت دوباره در لاک خودش فرو می رود.

کمی شام می خورد و زیر نگاههای پرسشگرِ بقیه، مرا تنها می گذارد و به اتاقش می رود.

با همه ی دلگیری، حس می کنم سبک شده ام. سنگینی باری که چند سال روی قلبم بوده، حالا نصف شده و نیمیش روی دوش عمه افتاده. حالا غیر از من و عماد، عمه هم رازمان را فهمیده.

روز بعد، کار که تمام می شود، سالار و ریحان آمده اند دنبال من. مامان آهو و خانوم آقا، اطلاع رسانی کرده اند و آن دو، تمام مدت سر به سرم می گذارند. ناهار را با هم می خوریم. می رویم ریحان را می رسانیم و بعد، سالار مرا تا خانه می برد. شب، قرار است فقط عمه ها بیایند.

سالار هم از شاهین و خانواده اش تعریف می کند و می گوید بهتر از او، نمی توانم پیدا کنم. وقتی سکوت و قیافه ی بی حوصله ی مرا می بیند، از عشقِ بعد از ازدواج می گوید. کلافه می گویم: سالار! مجبور نیستی تا رسیدن به خونه، درباره ی این موضوع کنفرانس بدی...

می خندد.

- باشه عروس خانوم بی اعصاب!... عروس من حالش چطوره؟ خبر داری ازش؟

- بی خبرم... اون هفته، کوتاه باهاش حرف زدم.

با تاسف سر تکان می دهد.

- چه دختر خاله ی بی معرفتی! بذار زنم بشه، قدغن می کنم باهات رابطه داشته باشه.

لب و ر می چینم.

- بیخود کردی!

دوباره می خندد.



- سالِ جدید خیلی شلوغ و پر اتفاقه... از اول فروردین، خواستگاری و نامزدی و عروسی...  
سحر و افشین، من و مارال... تو هم که ماشالا رفتی پیشواز سال نو... شب عیدی میری قاطی  
مرغا!

چپ نگاهش می کنم.

- باز کانالو عوض کردی؟!

سرحال می گوید: آخه خبرِ داغِ روزه... از هر چی حرف بزنیم، باز می رسیم به مراسمِ امشب.  
به خیابان نگاه می کنم و آرام می گویم: خبری نیست... یه مهمونیِ ساده س.  
بلند می خندد.

- خانواده ی حاج فتحی هم می دونن فقط یه دورهمیِ ساده س؟!

بدون نگاه بهش، می گویم: می فهمن.

نفس بلندی می کشد.

- تو دیوونه ای دختر...

ساکت می شوم.

جلوی در می پرسم: تو هم شب میای؟

- نه قربونت... از همین جلسه ی اول، لشکر کشی کنیم، داماد می گریم... بعدشم طبق سنت  
دیرینه ی فخرایی ها، باز می خوان منو بفرستن بالا سماق بمکم... نیام سنگین ترم.  
وارد خانه که می شوم، مامان مشغول گردگیریِ مهمان خانه است. خانوم آقا تازه از حمام  
آمده؛ معلوم است به قول خودش، حسابی کیسه سفیداب کرده. صورت گل انداخته اش را می  
بوسم که هنوز مثل همه ی این سالها بوی صابون نخل زیتون می دهد.  
می گویم: عافیت باشه.

## این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و

### منتشر شده است

- سلامت باشی ننه... چشمام سو نداره؛ میای ناخونامو بچینی تا هنوز نمِ آب داره؟

می گویم: چشم... لباسامو عوض کنم، میام.

دوباره که پایین برمی گردم، مامان همچنان مشغول تمیزکاری ست. می نشینم کنار خانوم آقا. دستهای چروک و لک آورده اش را که از زیادیِ ماندن در حمام، پیر شده، می گذارد توی دستهام.

آرام می گوید: ننه... امشب رو سرِ لج نباش... فامیلیم... خوبیت نداره اخم و تخم کنی.

می گویم: اخم و تخم نمی کنم ولی از حالا میگم من نمی خوام ازدواج کنم.

زیر لبی می گوید: ا... اکبر! ... خوبه این پسر ی دیده و شناخته رو رد کنی، بری زنِ یکی بشی که نه مال دارد دزد ببره، نه ایمون داره که شیطان ببره؟... خونواده ش اهل خدا و پیغمبرن... دستشون به دهنشون می رسه... یکی یه دونه پسره؛ عینهو خودت.

می گویم: همه ی اینا درست... اما من باید ازش خوشم بیاد یا نه؟

لب و ر می چیند.

- وا!... مگه ما که تا به شوهرمون محرم شدیم، ریختشم ندیده بودیم، یه عمر خوش و خرم

روزگارمون نگذشت؟... دروغ چرا؟

ریز می خندد.

- شبِ بله برون، زیر جُلکی از پسِ پرده یه نظر سیاحتش کردم... دیگه رفت تا وقتی به هم

حلال شدیم.

می گویم: زمونه فرق کرده خانوم آقا... الان دیگه مثل زمان شما نیست.

اخم می کند.

- بعله... زمونه ی بدی شده.

یکدفعه صدایش بلند می شود و من از جا می پرم.

- آهو خانوم!... کمری شدی بسکی ساییدی اون چاهارتا تیر و تخته رو... خونه عینهو دسته گله ننه؛ چی چی شو هی خاک می گیری؟!

مامان آهو از مهمان خانه می گوید: عقل مردم به چشمشونه... یه لک بینن، میگن لابد عروسم عین مادرش شلخته س.

خانوم آقا با لبخند نگاهم می کند و چند بار ابروی چپش را بالا می اندازد.

- چه عروسی!... یه دختر داریم شاه نداره... به کسی میدیم که کس باشه، قبای تنش اطلس باشه.

پوزخند می زنم.

می گوید: آباریکلا دختر! بخند ننه، نغن دخترشون از دماغِ فیل افتاده.

مامان بالاخره از مهمان خانه دل می کند. صورت او هم گل انداخته و موهاش نم دارد. خانوم آقا با سرانگشت، می کشد به سرِ ناخنهایش که تیز نباشد.

- خیر بینن ننه... چشمام سو نداره، گوشتِ دستمو می چینم.

مامان می گوید: به خودم بگین خانوم آقا.

خانوم آقا می گوید: همین که زحمتِ حمومم گردنِ توئه، روم سیاس ننه... شب جمعه ای خدا گلین خدایامرزی رو رحمت کنه... عاقبت به خیر بشین.

مامان آهو به من می گوید: پاشو یه حموم برو تر و تازه بشی. بعد بیا کمکم میوه و شیرینی ها رو ظرف کنیم.

بلند می شوم.

- چه خبره از حالا؟

همانطور که به آشپزخانه می رود، می گوید: آماده باشه خیالم راحته... پاشو برو حموم. عصر شد هنوز همه ی کارام مونده.

- عمه طلعت کی میاد؟

خانوم آقا می گوید: آهو جان؟ بیا به طلعت و حاج اینا تلیفون کن، بگو زودتری بیان، سرِ شب شوم بخوریم، یه وقت مهمونا نرسن، سفره هنوز این وسط پهن باشه.

بالا می روم. دوش می گیرم و بی حوصله روی تخت دراز می کشم.

بابا طاهر و حاج بابا، غروب بر می گردند. انگار قضیه برای همه جدی ست. عمه طلعت که می آید، پایین می روم.

شام را زودتر از همیشه می خوریم و مامان آهو، با عجله ای که سعی دارد پنهانش کند، آشپزخانه را هم مرتب می کند.

عمه ها و شوهرهاشان هم سر می رسند. همه با لبخند رضایت و هنوز خبری نشده، تبریک و آرزوی خوشبختی!

مامان صدام می کند به آشپزخانه؛ دستمالی به من می دهد و می گوید: میوه ها مونده هنوز... خشک کن بچین مامان.

و تاکید می کند " با سلیقه!"

بی تفاوت نگاهش می کنم.

با نارضایتی لبهانش را جمع می کند و آرام می گوید: انقدر منو نچزون بچه...

من هم آرام می گویم: اگر بچه ام، بیخود کردن می خوان بیان خواستگاری!

کلافه و خسته، می نشیند روی تک صندلی آشپزخانه.

- من که می دونم تا امشب تموم بشه، تو منو نصف عمر کردی.

نمی دانم چرا دلم برایش می سوزد. چه گناهی دارد که فقط یک دختر دارد و هزار آرزو؟  
لبخندی هرچند بی جان بهش می زدم.  
- خیالت راحت. کاری نمی کنم بگن مامانش چیزی بهش یاد نداده. خوبه؟... حالا برو لباس تو  
عوض کن.

صورتش باز می شود.  
بلند می شود مرا می بوسد و می گوید: باشوا دولانیم قیزیم.\*  
یاد آنا می افتم. من هم می بوسمش و می گویم: خدا نکنه... برو.  
\* قربونت برم دخترم.

گفته اند ساعت نه، سر ساعت هم می آیند.  
جلو نمی روم. دورتر از در می ایستم. اول محترم خانوم وارد می شود و شیرین، بعد حاج فتحی  
و روزبه و آخر هم شاهین.  
با اینکه از دور سلام کرده ام، محترم خانوم جلو می آید و چند بار صورتم را می بوسد.  
شیرین چشمکی می زند و می گوید: چطوری خانوم؟!  
روزبه زیر لبی می گوید: چادرت کو؟!  
جوابش را نمی دهم. شاهین سر به زیر، با سبدي گل در دست، به همه و به من سلام می کند.  
بابا سبد گل را می گیرد و تشکر و تعارف می کند.  
همه به مهمان خانه می روند و من به آشپزخانه.  
همیشه فکر می کردم این مراسم، یکبار اتفاق می افتد، آن هم با خانواده ی آصف.

خیلی وقتها سر به سرم می گذاشت و می گفت: وقتی اومدیم خواستگاری، باید از اول تا آخر پیش ما باشی... وقتی بهم چای تعارف کردی، نگات نمی کنم ولی یه وقت نری بالا دوباره به گوشیم زنگ بزنی!

و وقتی استرس را در نگاهم می دید، می خندید.

- می خوای اصلا خودم پاشم چای تعارف کنم که خجالت نکشی؟! باز بغض دارم اما نه... نباید گریه کنم.

عمه طلعت می آید.

- می خوای من چای ببرم؟

سر تکان می دهم.

- نه... به مامانم قول دادم بچه ی سر به راهی باشم.

با تاسف نگاهم می کند و آرام می گوید: قربونت بشم... بریز بیار.

سینی چای را به مهمانخانه می برم.

محترم خانوم، تا وارد می شوم، می گوید: هزار ماشالا!

روزبه بلند می شود سینی را از دستم می گیرد و به همه تعارف می کند. تعجب می کنم!

عمه طلعت آرام چشمک می زند. می فهمم او روزبه را بلند کرده.

عمه توبا با خنده می گوید: همه می دونن آیناز، عزیز دردونه ی این خونه س.

حاج فتحی لبخند می زند.

- خدا حفظش کنه.

عمه توران می گوید: حداقل پاشو میوه رو خودت تعارف کن.

مامان پلک روی هم می گذارد که بلند شوم.

روزبه، سینیِ خالی را به دستم می دهد و لبخندزنان می گوید: ظرف میوه که سنگین تر از سینه! شما بشین، ایشالا گردوندنِ شیرینی با خودت.

شیرین، خندان می گوید: مطمئن شدیم جای آیناز روی تخم چشمه. شاهین همانطور سر به زیر لبخند می زند.

صحبت های کسالت آور درباره ی کار و کاسبی، اوضاع اقتصادیِ مملکت و گرانی و تورم، نیم ساعتی طول می کشد.

محترم خانوم تا وقفه ی کوتاهی میان حرفهای مردها می افتد، می گوید: حرفِ کار و بازار و مشکلات که تمومی نداره... ایشالا وقت بسیاره... تا صبح که نمی خواهیم مزاحم باشیم حاجی؟ خانوم آقا می گوید: قدمتون سرِ چشم. مراحمید.

حاج فتحی به همسرش "چشم حاج خانوم" می گوید و رو می کند به حاج بابا.

- همین که منت گذاشتین، اجازه دادین برای دست بوسی خدمت برسیم، باعث افتخار ماست... همه ی امید ما، این بچه هان... شیرین خانوم که دخترِ خودتون شد و الحمدا... سفید بخت شدن... مونده این آقا شاهین، که اگر قسمت باشه و شما رضا باشین، سر و سامون بگیرن و ما دیگه با خیال راحت به فکر آخرت باشیم.

بابا طاهر می گوید: ایشالا صد و بیست سال سایه تون بالا سر بچه ها باشه.

حاج فتحی می گوید: ایشالا اول زیر سایه ی خدا، بعد حاج فخرایی... دیگه ما و خانواده مون، شناسِ شماییم. مرحوم أبوی و حاج آقا، از قدیم الایام، سری سَوا بودن. چیزِ ندونسته ای هم نداریم... مشّت ما پیش شما بازه. دیگه تا قسمت چی باشه و خدا چی بخواد...

حاج بابا می گوید: ایشالا که خیره... سنتِ پیغمبره و سفارشِ شرع... حاج طاهر همین یه دختر و داره. از چشماش بیشتر خاطرش براش عزیزه... دلش راضی نمیشه دست هر کسی بده... کی بهتر از شما و آقا زاده که یه عمره چشم تو چشم و همکاسه ایم.

با حرص به حاج بابا نگاه می کنم. عمه طلعت، آرام پلکهایش را روی هم می گذارد و بهم می فهماند آرام باشم.

حاج فتحی به شاهین نگاه می کند.

- شاهین که کار و بارش مشخصه... کنار دست خودم وایساد تا ماشالا واسه خودش کار بلد شد... الحمدا... چپش پُره؛ واسه شروع زندگی، همه ی امکاناتش محیاس. خدای نکرده نه اهل دوده، نه رفیق بازی... سرش به کارشه و اهل شر و شلوغی هم نیست... چند ساله توی گوشش خوندیم سر و سامون بگیر، می گفت فعلا وقتش نیست. اما بالاخره این دفعه، نه نیاورد و رضا شد دستشو بند کنیم... دیگه این شما و این آقا شاهین.

بابا طاهر با رضایت به شاهین ساکت و سر به زیر نگاه می کند.

- آقا شاهینم مثل شیرین خانوم عزیز ماست... اما واقفید که برای جوونای این دوره، یه چیزایی مهمه که دوره ی ما اصلا به فکرش نبودیم. اصل کار هم خودشون هستن... نه میشه با یه "نه" ختمش کرد، نه با یه "بله" جوش داد... بحثِ یه عمر زندگیه... نصفش رضایت خانواده هاس، نصف دیگه ش نظر خودشون دو نفر... اجازه بدید آیناز هم فکراشو بکنه، سبک سنگین کنه، ما خبرشو بهتون بدیم.

محترم خانوم می گوید: حاج آقا! اگر اجازه بدید، چند کلام با هم صحبت کنن، شاید راحت تر بتونن به نتیجه برسن.

بابا نگاهم می کند و متوجه نارضایتی ام می شود ولی قبل از اینکه حرفی بزند، حاج بابا می گوید:

- آیناز خانوم!... به آقازاده راهو نشون بده، بشینین دو کلام اختلاط کنین.

زیر لبی "چشم" می گویم و به بابا زیر پوستی اخم می کنم. مامان آهو آرام لب می گزد. بلند می شوم.



کنار در می ایستم و می گویم: بفرمایید!

شاهین بعد از من بیرون می آید. گوشه ی نشیمن را نشان می دهم. منتظر می شود من بنشینم، بعد خودش می نشیند.

یاد عماد از سرم بیرون نمی رود؛ که آن سالها، در جمع سر به زیر بود و در تنهایی، چشمهای براقش را می دوخت به من.

شاهین در تنهایی هم سرش را بالا نمی آورد.

نگاهی گذرا به من می کند و می گوید: خب... شما خوبین؟!

اگر در موقعیت دیگری بودم، خنده ام می گرفت.

آرام می گویم: ممنون...

کمی در جایش جا به جا می شود.

- راستش... من درست نمی دونم این " دو کلام اختلاط " ، دقیقا باید چی باشه!

می گویم: منم نمی دونم... ولی غرض شناخته.

گارد دارم. مدام دارم فکر می کنم چطور جوابش را بدهم؟ از طرفی هم یاد قولم به مامان آهو می افتم که دست و پام را بسته.

- اگر غرض شناخت باشه که خیلی بیشتر از دو کلام طول می کشه چون با اینکه ما فامیلیم، ولی هیچ همدیگه رو نمی شناسیم.

او سرش پایین است و من، با اخم زل زده ام بهش.

- پس چرا بدون شناخت راضی شدین بیان خواستگاری؟!

دوباره گذرا نگاهم می کند و با لبخندی آرام می گوید: راحت بگم؟!

بی میل می گویم: بله.

مکث می کند.

- مادرم و شیرین دائم از خوبی های شما تعریف می کردن. هم از ظاهرتون، هم اخلاق و رفتارتون... ولی تا اون روز که از بیمارستان رسوندمتون، زیاد حرفاشونو جدی نگرفته بودم... نمی دونم چی شد، وقتی مادرم حرف شما رو پیش کشیدن، دیگه نتونستم مخالفت کنم... انگار منتظر عکس العمل من باشد، کمی ساکت می شود. اینها را می دانم... ریحان آمارش را داده.

- راستش من آدم پیچیده ای نیستم. صبح تا شب کار می کنم تا برای زندگی آینده و همسرم رفاه نسبی درست کنم. تا کسی بهم کار نداشته باشه، منم باهاش کاری ندارم... سعی می کنم سرم به کار خودم باشه تا راحت تر باشم. مثل همین برخورد با خانوما... ترجیح میدم بدون نگاه بگذرم تا نگاه کنم و دردرس درست بشه...

نمی خواهم حرفهایش را بشنوم... به من چه که چه خصوصیتی دارد؟ لعنتی! چرا به مامان قول دادم درست رفتار کنم؟!

- می گن مغرورم ولی فکر می کنم غرورم در حد اعتداله. برای چیزایی که براشون زحمت کشیدم و به دست آوردم مغرورم ولی برای چیزایی که خدا داده و یا خانواده م، نه... یاد ریحان و سحر می افتم و بحث همیشگی شان سرِ غرور شاهین. که سحر وقتی از دلبری اش خسته شد، به او هم انگِ غرور زد! بعد هم سر و کله ی افشین، همسایه ی عمه توران پیدا شد که هر روز دنبالش می افتاد و تعقیبش می کرد تا بتواند چند کلمه با سحر حرف بزند! افشین از نگاهِ سحر "یک عاشقِ مغرور" بود که غرورش را فدای عشقش کرده بود!

خنده ام می گیرد! به زحمت لبهام را جمع می کنم. و شاهین... همینطور دارد حرف می زند.

- شخصا دوست ندارم همسر آینده م کار کنه. وقتی همه ی امکانات براش آماده س، دوست دارم بدون دغدغه به خونه و زندگی برسه اما اگر دوست داشته باشه، سدِ راهش نمیشم... به شرطی که به زندگی لطمه نزنه...

باز مکث می کند. خوشحالم که می گوید "همسر آینده" و از سوم شخص مفرد استفاده می کند!

- خانواده برام خیلی مهمه... حرمت پدر و مادرها برام مهمه... از بچگی بهم یاد دادن رضایت پدر و مادر واجبه. منم توی هر کاری رضایت اونها رو می گیرم تا ازم راضی باشن... درباره ی روابط، نمی تونم مدرن فکر کنم. هر چی باشه، خانواده م سنتی هستن. به دین و مذهب پایبندن. اعتقاداتی دارن که باعث میشه زیاد مسائل مدرن و روابط خارج از محدوده رو نپذیرن...

ساکت می شود. وقتی می بیند من حرفی نمی زنم، می گوید: خب... حالا شما درباره ی خودتون بگین.

می گویم: جسارت به شما نباشه اما من زیاد اعتقادی به گفتن بیوگرافی و تعریف شخصیت خودم ندارم. شناخت، به مرور و با قرار گرفتن در شرایط مختلف بدست میاد.

مردد می گوید: یعنی... حرفای من، سندی برای تایید نداره تا توی شرایطش قرار بگیرم؟ باز لبخندم را می خورم.

- تقریبا.

- مثلا کدوم موردش؟!

چیزهایی که از حرفهایش شنیده ام را در ذهنم به سرعت مرور می کنم.

- مثلا کار کردن همسر آینده تون... اکثر آقایون اول میگویند اگر ضربه ای به زندگی نزنه موافقن اما همین که ازدواج کردن، از اونجا که قانون هم بهشون حق میده، میگویند دوست ندارم همسرم شاغل باشه.

سرش را بلند می کند و لبخند می زند.

- من که از همین حالا گفتم دوست ندارم! اما متنفرم از اینکه مردی، با تکیه به "مرد" بودنش، حرفشو به کرسی بنشونه.
- سعی می کنم پوزخندم شبیه لبخند باشد.
- این نظرتونم نسبیه... همیشه روش حساب کرد!
- آرام می خندد.
- شما چقدر بدبینید!
- بدبین نه؛ واقع بینم!
- خیره به صورتم فکر می کند. دارم راحت باهاش حرف می زنم. دلم می خواهد بی پرده بگویم نمی خواهم و نمی توانم ازدواج کنم. شاید بهترین کار، همین است که به خودش بگویم و همینجا، همه چیز تمام شود.
- من اونقدر که فکر می کنید، آدم بدی نیستم!
- سریع جواب می دهم: نه نه... منظور من شما نبودید. کلی گفتم.
- کمی در جایش جا به جا می شود. به دور و بر و به درِ مهمان خانه نگاه می کند و با مکث می گوید:
- پس شما اینطور آشنا شدن و حرف زدن رو قبول ندارید... باید به مرور و در برخوردهای مختلف، طرفتونو بشناسید.
- سر تکان می دهم.
- لبخند می زند.
- موافقید چند بار با اجازه ی خانواده ها بیرون بریم؟ بالاخره باید از یه جایی شروع کرد.
- دل به دریا می زنم.
- میشه منم راحت حرف بزنم؟

با اشتیاق می گوید: حتما! خوشحال میشم!

- من اصلا به ازدواج فکر نمی کنم.

حالا او مستقیم نگاهم می کند و من نگاهم را می دزدم.

- یعنی نمی خواهید به پیشنهاد من فکر کنید؟

سریع می گویم: نه اینکه فکر کنید شما اشکالی دارید... مشکل منم و دیدگاهم.

همچنان نگاهش روی من مانده.

- امیدوارم یه دختر خوب و کامل پیدا کنید و خوشبخت بشید.

آرام می گوید: همین؟!

منظورش را نمی فهمم.

می گوید: یعنی می خواهید الان بریم بگیم همه چیز منتفی شد؟

خوشحال از برخوردش سر تکان می دهم که آره.

نفس بلندی می کشد و لبخند می زند.

- ولی من دختر مورد نظرمو پیدا کردم. مگه آدم چند بار شانس میاره آدم ایده آله رو پیدا کنه

و از دست بده؟!

اینبار من سکوت می کنم. فکر نمی کردم این جواب را بدهد. راست می گوید آدم مغروری

نیست وگرنه بدون حرف بلند می شد می رفت!

بلند می شود. سرم را بالا می گیرم.

- فکر می کنم دیگه برگردیم پیش بقیه.

من هم می ایستم و مردد می پرسم: بهشون چی می گین؟!

- همین چیزی که الان به شما گفتم!

اخم می کنم. لبخند می زند.

- در مورد تصمیم های بزرگ، نباید عجله کرد... راضی نیستین؟... انقدر اصرار می کنم تا دلتونو به دست بیارم.

درِ مهمان خانه را باز می کند و با دست تعارف می کند اول وارد شوم. با حرص نگاهم را از صورتش می گیرم و وارد می شوم.

همه ساکت به ما خیره می شوند. شیرین و عمه توبا و عمه توران لبخند می زنند. عصبی به عمه طلعت نگاه می کنم.

محترم خانوم اولین کسی ست که دهان باز می کند.

- به سلامتی... اجازه میدین بگیم مبارکه؟!

عمه طلعت نگاهش را می دزدد و سر به زیر می اندازد.

باباطاهر می گوید: مگه قرار شد توی همین چند دقیقه به نتیجه برسین؟

حاج فتحی می گوید: البته که نه... فرصتِ فکر کردنِ عروس خانوم محفوظه.

شاهین، "با اجازه" ای می گوید و سر جاش می نشیند. چند دقیقه ی دیگر می ماند و بعد،

پسر روزبه که بیدار می شود و صدای گریه اش همه را عاصی می کند، اجازه می خواهند بروند.

محترم خانوم، مرا می بوسد و می گوید: ایشالا خوش خبر باشی عروسِ خوشگلم.

لبخندی زورکی می زنم و دندانهام را روی هم می فشارم.

شاهین از کنارم می گذرد و آرام می گوید: فعلا خدانگهدار!

و روی فعلا، تاکید می کند.

شیرین کنار گوشم با شیطنت می گوید: دلِ داداشمو که اون دفعه بردی، امشبم ایمونشو به باد

دادی! زیاد چشم انتظارمون نذاری ها!

همین که می روند، من هم برمی گردم بالا.

نیم ساعت بعد، عمه توبا و عمه توران هم می روند و عمه طلعت می آید بالا.

پشت پنجره، خیره به آسمان شب هستم. بی حرف، کنارم می ایستد. دلم می خواهد حرف بزند ولی ساکت ایستاده.

کلافه نگاهش می کنم.

بدون اینکه حرکتی بکند، می گوید: فکر نمی کنم به این راحتی ها ول کن باشه.

- خودشم همینو گفت...

نگاهم می کند.

- تا همین حالا، همه پایین داشتن ازش تعریف می کردن.

می نشینم گوشه ی تخت و با دو دست، سرم را می گیرم. کمی بعد، می آید جلوی پام، روی زمین می نشیند. صدایش آرام است و گرفته.

- آیناز... تو رو خدا باور کن منم دارم پا به پات عذاب می کشم. شاید حتا بیشتر از تو...

زمزمه می کنم: تازه از فردا بدبختی شروع میشه.

شانه ام را نوازش می کند.

- پس حداقل امشبو به هیچی فکر نکن.

همانطور با چشمهای بسته، روی تخت دراز می کشم.

- کاش هنوز بچه بودم.

دستم را میان دو دست می گیرد.

- آیناز... فکر می کنی شاهین چطور پسریه؟... به درد زندگی می خوره؟

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم.

- به دلِ شمام نشسته؟!

- منم نظرمو میگم؛ ولی حالا که باهاش حرف زدی، می خوام نظرتو بدونم.

حوصله ندارم. به سقف نگاه می کنم.

- اصلا به عنوان کسی که به درد زندگی می خوره یا نه، بهش نگاه نکردم.

مکثی طولانی می کند؛ بعد مردد می گوید: فکر می کنی بتونی یه روزی... عمادو فراموش کنی و با شاهین ازدواج کنی؟

پلکهام را روی هم می فشارم.

آرام می گوید: ناراحت نشو. فقط جواب بده.

چشمهای بسته ام می سوزد. نگاهِ عماد، در سیاهیِ پلکهای بسته ام نقش می بندد. چشم باز نمی کنم تا هم اشکم سرازیر نشود، هم تصویر عماد نرود.

- شاید اگر دوباره نمی دیدمش... هر چند... همه ی این دو سال، با فکرش زندگی کردم... ولی شاید می تونستم فقط ظاهرا زندگیمو با کسی شریک بشم.

سرش را گوشه ی تخت می گذارد.

- باز من مقصرم که اون روز خواستم بیای دنبالم... اگر نیومده بودی، دوباره نمی دیدیش.

ضعف دارم. انگار فشارم پایین است.

بی حال می گویم: اون روز که شیرین زایمان کرد، رفتم ملاقاتش، توی بیمارستان عمادو دیدم. همون روز که شاهین منو رسوند خونه.

ساکت می ماند. نگاهش می کنم. هم اشکم سرازیر می شود روی بالش، هم تصویر عماد می رود.

- عمه... شما که ایمان و اعتقادات قویه، بگو گناه نیست من با مردی زندگی کنم ولی توی فکر و قلبم، یه مرد دیگه رو دوست داشته باشم؟... اینم یه جور خیانت نیست؟!

به جای جواب، اشک او هم از گوشه ی چشمش می سُرَد روی تخت.

زمزمه می کند: چطور من احمق نفهمیدم تو هم دوستش داری؟



احساس می کنم دیگر آب از سرم گذشته. حالا که فهمیده و فرقی به حال نمی کند، باقی ماجرا را هم بداند؛ همه چیز را بفهمد.

- این یه راز، بین من و عماد بود... حالا بعد از ده سال، شما سومین نفری که خبر داری. فکر می کند اشتباه شنیده. انگشت می کشد گوشه ی چشمش.

- چند سال؟! -

نفس بلندی می کشم تا دیگر گریه نکنم.

- ده سال... همون وقت که داشت می رفت انگلیس.

سرش را که بلند می کند، به جای تعجب و حیرت، همه ی صورت و نگاهش را غم پوشانده. به سقف خیره می شوم.

- با عماد قرار گذاشتیم همه چیز بین خودمون دو نفر بمونه... با اینکه بچه بودیم، ولی سر قولمون موندیم... ده ساله همه ی فکر و ذکر عماده؛ حالا چطور راحت می تونم به کسی که تازه از راه رسیده جواب مثبت بدم؟ اونم درست وقتی که بعد از دو سال، دوباره عمادو دیدم.

پشت می کند به من و به تخت تکیه می دهد. سکوتش سنگین و طولانی می شود. دلم می خواهد حرف بزند؛ حتا اگر بگوید عماد را فراموش کنم و به شاهین فکر کنم. ولی ساکت و بی حرکت نشسته.

فکر می کنم از دستم ناراحت شده وقتی فهمیده این همه سال، من و عماد ارتباط داشتیم و به او حرفی نزده ام. عذاب وجدان می گیرم.

به موهای بسته اش نگاه می کنم و می گویم: عمه... ناراحت شدی؟... به خدا اونطور که فکر می کنی رابطه نداشتیم. پنج سالش که ایران نبود؛ اصلا از هم خبر نداشتیم... بعد هم که اومد، از ترس حاج بابا و بابا طاهر، فقط هفته ای یکبار، اونم یکی دو ساعت می دیدمش... می اومد

دمِ دانشگاه دنبالم... یادته می خواست بیاد خواستگاری؟ می خواست رسمی ش کنه که راحت باشیم ولی بابا نداشت... گفت زوده...

دوباره جواب نمی دهد. از گفتن حرفهام پشیمان شده ام. بغض مانده در سینه ام، می شکند.  
- عمه... داری در مورد من چی فکر می کنی؟!

آرام می گوید: هیچی...

می نشینم. سرم گیج می رود.

- پس چرا حرف نمی زنی؟!

برمی گردد از گوشه ی چشم نگاهم می کند. اخم می کند و کامل و ناگهانی، رو به من می نشیند.

- چته؟... چرا رنگت سفید شده؟!

به دیوار تکیه می دهم.

- سرم گیج میره... حتما فشارم افتاده.

دستم را می گیرد. بعد با عجله بلند می شود.

- بذار دستگاه فشارو بیارم.

دوباره می خوابم.

وقتی برمی گردد، دارد با کسی حرف می زند.

- بذار فشارشو بگیرم، بعد...

همراه بابا طاهر و مامان آهو وارد می شود.

بابا طاهر با اخم می گوید: چی شده ایناز؟ پاشو بشین ببینم!

عمه طلعت می گوید: نه... بذار خوابیده فشارشو بگیرم.

مامان با نگرانی می گوید: از بس هیچی نمی خوری... انقدر لج کن تا هم خودتو مریض کنی، هم منو بکشی.

نه توانِ جواب دادن دارم، نه حوصله.

عمه فشارم را می گیرد. بابا طاهر و مامان آهو ایستاده به صورتم با اضطراب نگاه می کنند. عمه بلند می شود.

- آهو جان یه نبات داغ بهش بده... فشارش خیلی پایینه. داداش بیا یه نسخه بنویسم برو یه سرم از داروخانه بگیر بیار.

بابا " لا اله الا ا... " ی می گوید و همراه عمه می رود.

مامان دستی به پیشانی ام می کشد و زمزمه می کند: ای خدا! از دستِ تو چیکار کنم؟ و می رود، با لیوان برمی گردد.

خانوم آقا هم پشت سرش می آید.

- چیش شده آخه یه بارکی؟ تو که خوب بودی ننه؟... پا ندارم این پله ها رو پیام بالا؛ اینام که حرف نمی زنن؟

می نشیند کنار تخت.

- حکماً نظرش زدن... امان از چشمِ شور...

مامان محتویات لیوان را هم می زند.

- پاشو یه کم بخور تا بابات برگرده.

خانوم آقا لیوان را می گیرد.

- من میدمش... قربون دست و پنجه ت، برو بالاش اسفند دود بده.

مامان نگران و خیره به من می گوید: چشم خانوم آقا.

خانوم آقا دوباره لیوان را هم می زند.

- پاشو تصدقت... دیدم مادری هی بالا تا پایینِ تو روسیر می کنه ها؟... اینو بخور رنگ به روت برگرده.

به زحمت می نشینم و کمی از آب گرم شیرین را می خورم. حالم به هم می خورد. لیوان را به خانوم آقا برمی گردانم و دوباره می خوابم.

حرفهای خانوم آقا را می شنوم و نمی شنوم. انگار در گهواره ام؛ تاب می خورم... دستی به موهام کشیده می شود. بوی اسفند می آید. انگشتهای دست و پام گزگز می کند. پنبه ی خنکی روی رگم کشیده می شود. سوزش سوزن را حس می کنم. صدای حرفها را نامفهوم می شنوم. عمه طلعت جلو و عقب می شود. دنبال نگاهِ غمدارِ عماد می گردم. کجاست؟ دارد چکار می کند؟

سردم است. کسی پتو روی تنم می کشد.

کسی می گوید: بخواب عزیزم...

وقتی قلبم در دلِ تو می تپد

چه جوری از خودم بگویم؟

وقتی تو را صدا می کنند، من برمی گردم

چه جوری اسمم یادم بماند؟

من که دیگر من نیستم؟

بیست و دو

اولین بار که عمه طلعت اسم جدایی را آورد، وقتی بود که داشتیم برای نذری پختنِ محرم آماده می شدیم.

سرخوش از دیدنِ عماد، سه روز پشت سر هم بودم. دلهره هم داشتم که مبادا از حرکات و رفتارم، بچه ها چیزی دستگیرشان شود. عماد، تلفنی داشت درباره ی روز بعد و آمدنش به خانه ی ما، سر به سرم می گذاشت که درِ خانه باز شد.

هول کرده و با عجله گفتم: یکی اومد... بعدا بهت زنگ می زنم. و تماس را قطع کردم. فکر کردم مامان آهو باشد ولی از اتاقم که بیرون رفتم، عمه طلعت را دیدم.

ظهر بود و سابقه نداشت آن وقتِ روز بیاید. جواب سلامم را داد و روی مبل نشست. فکرش مشغول بود و گرنه انقدر دستپاچه شده بودم که راحت می فهمید.

گفتم: سر کار بودی؟

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و گفت: نه... نرفتم.

خواستم بپرسم چرا آمده بالا؟ مگر کسی پایین نیست؟ که مامان در را باز کرد.

- طلعت جان؟ چیزی شده؟!

عمه طلعت سرِ تکیه داده اش را به سمت مامان برگرداند.

- گفتم که؟ اومدم بمونم.

مامان نزدیکش نشست و نگران گفت: یعنی چی؟!

عمه طلعت ساکت ماند.

مامان گفت: خانوم آقا دل تو دلش نیست که چی شده.

عمه، آرام و گرفته گفت: چیز تازه ای نشده... دیگه تحملم تموم شده... باید جدا بشیم.

دهانِ مامان باز ماند.

بی اراده رفتم کنارش نشستم و وحشت زده گفتم: عمه! چی میگی؟! یعنی چی جدا بشین؟!

بغضش شکست و میان گریه، بریده بریده گفت: دیگه نمی کشم... این زندگی همه چیزش شکنجه و عذاب... رفتارای امید دیگه قابل تحمل نیست... هر دومیون داریم خفه میشیم از دست هم.

من، مات زده نگاهش کردم ولی مامان آهو خودش را جلو کشید و بغلش کرد.  
- آروم باش طلعت جان... قربونت بشم، گریه نکن... ایناز پاشو یه لیوان آب بیار.  
همانطور مبهوت و نگران، بلند شدم از آشپزخانه آب آوردم. کمی خورد و حق اش آرام گرفت.

مامان دست برد روسریش را کنار زد و گفت: دکتر کجاست؟ میدونه اومدی اینجا؟  
عمه طلعت سر تکان داد.

- نه... خیلی وقته با هم حرف نمی زنیم.  
مامان دلجویانه گفت: نه با هم حرف می زنیم، نه با کس دیگه... آخه اینطوری که مشکلتون حل نمیشه؟ دکتر آدم بدی نیست. باید بفهمی مشکلت چیه.  
عمه طلعت با تاسف سر تکان داد.

- همونطور که دیگه هیچ چیز این زندگی برای من مهم نیست، اونم از من و خونه و همه چیز، دل کنده... می دونم حل شدنی نیست. بیخود داریم همدیگه رو عذاب می دیم... من تصمیم خودمو گرفتم. دیگه هر چی ساکت موندیم بسه... بالاخره یه روز همه می فهمن.  
مامان آهو، ملایم و آرام گفت: مگه بچه بازیه؟! از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنن...  
عمه طلعت حرف مامان را قطع کرد.

- دعوایی در کار نیست. مثل دو تا آدمِ عاقل و بالغ جدا می شیم. وقتی هر دو داریم زجر می کشیم، چه فایده ای داره ادامه بدیم؟

مامان گفت: پس بقیه چی؟ حاج بابا و طاهر و خانوم آقا... پدر و مادر دکتر...

و من با دلهره فکر کردم "من و عماد..."

از تصور دعوا و جدایی عمه و دکتر و خانواده هایمان، تنم لرزید. ناخودآگاه با التماس گفتم:

- عمه! تو رو خدا فکر نکرده تصمیم نگیر... مگه طلاق الکیه؟!

خسته و ناامید نگاهم کرد.

- الکی نیست ولی بعضی وقتا، مجبور میشی.

مامان، نگران گفت: فعلا این چند روز به همه می گیم مرخصی گرفتی توی مراسم باشی. حاج

بابا و بقیه هم نفهمن بهتره... تا ایشالا بعد از نذری پزون ببینیم چی میشه... یه سیبو که هوا

میندازی، هزارتا چرخ می خوره تا به زمین برسه... اصلا شاید ایشالا این دو سه روز که پیش

دکتر نیستی، جای خالیتو حس کنه، خودش پیش قدم بشه بیاد آشتی کنین برگردین سرِ خونه

و زندگیتون.

عمه پوزخند زد.

- مگه قهریم که بیاد آشتی کنه؟!

سریع گفتم: مامان راست میگه... این چند روز حرفی نزن؛ شاید اصلا دکتر برخوردش عوض

بشه. دیر که نمیشه؟ چند روز صبر کن، بعد اگر هنوز سر حرفت بودی، به حاج بابا و بقیه

میگی.

عمه، ساکت به گلپای قالی خیره شد.

مامان بلند شد.

- پاشو بیا پایین؛ الانه که خانوم آقا با اون پاش از پله ها بیاد بالا ببینه چی شده.

صدای خانوم آقا از راهرو آمد.

- آهو خانوم؟... آهو جان؟

مامان بازوی عمه را گرفت.

- پاشو عزیزم... خانوم آقا نگران شده.  
در را که بستند، به اتاق دویدم و شماره ی عماد را گرفتم.  
- جانم؟  
دودل شدم تعریف کنم یا نه.  
- سلام.  
- سلام عزیزم... مامانت بود؟ رفت؟  
مردد گفتم: هوم؟... آره... برگشت پایین.  
مکت کرد.  
- فهمید حرف می زدی؟  
بی حواس گفتم: کی؟ مامانم؟... نه...  
- آیناز؟ چیزی شده؟!  
- فکر کنم... یعنی نمی دونم... حواسم پرت شده.  
- نگرانم کردی... چه خبر شده؟!  
به بیرون اتاق سرک کشیدم و مردد گفتم: عمه طلعت اومده.  
- خب اینکه حواس پرتی نداره؟  
- آخه همینجوری نیومده...  
- یعنی چی؟!  
- قهر کرده... یعنی قهر که نه... میگه واسه همیشه اومده.  
چند لحظه سکوت کرد.  
- با امید دعواش شده؟!  
- نه... فکر نکنم. گفت اصلا نمی دونه عمه اومده اینجا.



- نگفت چرا؟! اگر دعواشون نشده، پس برای چی اومده اونجا؟

گفتنش برایم سخت بود.

- میگه... می خواد جدا بشه.

بلند گفت: چی؟!

تکرار کردم: میگه تصمیم خودمو گرفتم... باید جدا بشیم.

بعد از چند لحظه سکوت گفت: آخه چرا؟!

گفتم: نمی دونم... حرفی از مشکلشون نزد. فقط مامانم راضی ش کرداین چند روز که مهمون

داریم، حرفی نزنه تا بعد ببینیم چی پیش میاد.

با وجودِ لحنِ نگرانِ خودش گفت: نگران نباش عزیزم. این مشکلات و اختلافها برای همه

هست. مطمئنم امید وقتی تصمیمِ طلعت جانو بفهمه، میاد دنبالش... شاید اختلاف داشته باشن

ولی امید عاشق زنشه. همه ی ما می دونیم بدونِ طلعت جان نمی تونه زندگی کنه.

نامطمئن گفتم: ولی تصمیم عمه طلعت چی؟ اگر سر حرفش بمونه، اونوقت...

نتوانستم حرفم را تمام کنم. می خواستم بگویم تکلیفِ ما چه می شود؟

با اطمینان گفت: عزیز دلم! مگه طلاق و جدایی الکیه؟ تازه خیلی ها تا دادگاه و محضر میرن و

بعد نظرشون عوض میشه. توی همه ی زندگی ها از این بالا و پایین شدنها وجود داره... تازه...

تو فکر می کنی حاج آقا به همین راحتی اجازه میده؟!

کمی آرام شدم.

نفس بلندی کشیدم و گفتم: امیدوارم.

با ملایمت گفت: همه چیز درست میشه. خودتو درگیر این فکرای نگران کننده نکن. باشه؟

لبخند زدم.

- باشه... فردا دیر نکنی ها!

خندید.

- قول میدم وقتی برسم، هنوز خواب باشی.

می خواستم من هم بروم پایین تا هم کمک کنم، هم بفهمم خانوم آقا چه می گوید. از عماد خداحافظی کردم و پایین رفتم. خاله آسیه و مارال و ماهان، همان وقت رسیدند و سرم گرم شد. خانوم آقا یا چیزی نفهمیده بود، یا پیش بقیه سکوت کرده بود.

\*\*\*

روز بعد، عماد و مادرش از صبح آمدند و آقای آصف، بعد از ظهر رسید ولی دکتر نیامد. همه سراغش را می گرفتند و عمه، مدام می گفت "بیمارستان، شیفته".

هوای خنک و دلنشین اواخر اسفند و نگاههای دزدکی من و عماد، باعث میشد بیشتر غرق احساس خودم باشم تا سکوت و نگاههای پرسشگر اطرافیان به عمه طلعت.

روز عاشورا، خانوم آصف طاقت نیاورد و با دکتر تماس گرفت.

نمی دانم چه شنید ولی وقتی گوشی را گذاشت، گفت: چند تا مورد اورژانسی براشون پیش اومده، از دیروز بیمارستانه. گفت اگر کارش تموم بشه، تا شب خودشو می رسونه.

عمه طلعت، نگاهش را از خانوم آصف دزدید.

مامان آهو گفت: خدا خیرشون بده. دکتر نه روز دارن، نه شب... ایشالا کارش تموم میشه، واسه وعده ی آخر نذری می رسه.

اما بساط نذری برچیده شد و دکتر نیامد.

آخر شب، به خاطر وجود فامیل، حاج بابا بعد از نماز، عمه طلعت را به اتاقشان صدا زد. فکر می کردم طولانی تر صحبت کنند ولی چند دقیقه بعد، عمه طلعت، عصبی و سربه زیر آمد بیرون و بالا رفت. مارال رفته بود وضو بگیرد. سریع پشت سر عمه بالا رفتم.

گذرا نگاهم کرد و گوشه ی مبل نشست.

گفتم: به حاج بابا گفتی؟

زانوهاش را بغل کرد.

- آره.

- خب...؟!

شانه بالا انداخت.

- اصلا نداشت توضیح بدم.

روبه روش نشستم.

- هیچی نگفت؟

عصبی ولی آرام گفت: گفت به زور شوهرت ندادم که الان بگی من نمی خواستم... گفت دست از بچه بازی و قهر و آشتی بردار و برگرد سر خونه و زندگیت... گفت اگر با شوهرت بیای، قدمت روی چشم ولی برای قهر و برگشتن، پنبه ی خونه ی پدری رو از گوشت در بیار. با اینکه عمه طلعت از جواب حاج بابا ناراحت و عصبانی بود ولی من خیالم آسوده شد. شاید چون با مجبور کردن عمه طلعت به ادامه ی زندگی، موقعیت من و عماد هم به خطر نمی افتاد.

با این حال، با عمه همدردی کردم و آرام گفتم: حالا می خوای چیکار کنی؟ بدون اینکه نگاهم کند، گفت: محترمانه بیرونم کرد دیگه. باید دست از پا درازتر برگردم... حاج بابا آبروش برایش مهم تر از خوشبختی دخترشه.

مارال چند ضربه به در زد و وارد شد. صحبت من و عمه نیمه تمام ماند و دیگر فرصتی پیش نیامد تا درباره ی زندگی و تصمیمش حرف بزنیم.

دکتر آصف، شب بعد، با دسته ای گل سرخ آمد. به خاطر نیامدنش برای نذری پختن، عذر خواست؛ گلها را به عمه داد و نشست.

نه کسی حرفی از قهرِ عمه زد، نه کسی سوالی از آن دو پرسید. شام را خوردند و رفتند. مامان آهو و خانوم آقا به خاطر آشتی کردنشان شاد بودند و دائم خدا را شکر می کردند که مشکل حل شده ولی من در فکرِ نگاه غمگینِ عمه طلعت بودم، وقتی گلها را می گرفت و وقتی داشتند می رفتند.

تنها دلخوشییم، دیدن نگاهِ دلتنگ و گرم دکتر بود وقتی عمه را دید. مطمئن شدم هنوز دوستش دارد و شاید همین عشق، بتواند اختلافاتشان را حل کند.

\*\*\*

چند ماه بعد؛ همه ی توجه خانواده، صرفِ بارداری و سقط جنینِ راحله شد. آمدنش به تهران و خانه ی عمه توبا؛ درگیری های لفظی با مادرِ رسول که گفته بودند راحله هم مثل خاله طلعتش، مشکل دارد و رفت و آمدِ رسول و میانجی گریِ خانوم آقا و عمه توران، حواسِ همه را پرت کرده بود.

من و عماد، مثل قبل، دیدارهای هفتگی را داشتیم و صحبت های تلفنی را. بی توجه به حرص خوردنهای عمه توبا، نصیحت های خانوم آقا و انزوای عمه طلعت و دکتر آصف، در هر فرصت، شماره اش را می گرفتم و منتظر می شدم مثل همیشه، گرم و عاشق بگوید "جانم!"

کمد و زیرِ تخت، پر شده بود از هدیه ها و گلهای خشک شده ای که دلم نمی آمد بیرون بریزم.

ترم آخر بودم. هم درسها سنگین بود، هم اضطرابِ بعد از فارغ التحصیلی و خواستگاری عماد را داشتم.

عماد، در هوای اواخر خرداد، سقف ماشین را عقب جمع می کرد. مرا می نشاندد پشت فرمان. خودش کنارم لم می داد و خیره می شد به من. حواسم که به رانندگی و ترافیک جمع می شد،

شاخه گل را برمی داشت و گونه ام را قلقلک میداد. منتظر بود اعتراض کنم تا بگوید "اخماتو باز کن!"

دیگر از دلهره ی یک سال و نیم قبل خبری نبود. یکی دو ساعتی که کنارش بودم، کوتاه و عاشقانه می گذشت.

از خانه ی کوچکی که می خواست بخرد حرف می زد. از سفرهایی که می خواستیم برویم. از دلتنگی های شبانه اش. از شیطنتهای مادرش وقتی از من حرف می زد. از معروف بودنِ دو یادگاری اش از من، در خانه. یکی شال گردنم و دیگری، گل سری که هنوز نگه داشته بود.

وقتی ماجرای گل سر را تعریف کرد، باور نکردم. هفته ی بعد، آورد، دیدمش. همان گل سر آبی رنگ که در اولین دیدارمان، در باغشان، مادرش به من داده بود. مامان گل سر را پایین گیس بافت موهام زده بود. عماد که توپ را به سرم زد و زمین خوردم، گل سر را باز کردند تا سرم رل بررسی کنند. عماد، گل سر را در باغ پیدا کرده بود و نگه داشته بود.

برای تولدش و نوروز، هدیه گرفتم ولی می گفت همچنان گل سر و شال گردن، رتبه ی اول را دارند!

\*\*\*

پایان نامه را که دادم، برای اولین بار، همراه عماد تا غروب گشتیم. به سالار و سحر و ریحان گفتم با همکلاسی ها، به مناسبت تمام شدن درسman، با هم ناهار می خوریم.

دو نفری چند ساعت، تمام شدن درس را جشن گرفتیم. ناهار خوردیم، در پارک قدم زدیم؛ در بزرگراههای خلوت، با سرعت رانندگی کردیم؛ عصر در کافه، کیک و قهوه خوردیم و همراه آهنگی که در کافه پخش می شد، برام زمزمه کرد " وقتی نگاهم می کنی، خورشید تکراری میشه / همینجا روی میزمون، رود غسل جاری میشه / حوا تویی هر جا تو باشی بهشته / سیبی که چیدی ابتدای سرنوشته / کافه، خیابون، خونه یا هر جا که باشیم / می تونیم از دنیا و تلخی

هاش جدا شیم". زمزمه کرد و خیره شد توی چشمهام. خیره شد توی چشمهام و بعد از تمام شدن آهنگ، باز خواند "دارم به دریا می زنم، چشمای تو فانوسمه"

چند ساعت رویایی با هم بودیم و قبل از تاریک شدن هوا، مرا رساند و رفت.

شب، قبل از خواب، دوباره شماره اش را گرفتم که ازش تشکر کنم.

گفت: این منم که باید تشکر کنم. امروز بهترین روز زندگیم تا حالا بود... فکر می کردم روزی که برگشتم ایران و دیدمت، بهترینش باشه ولی امروز مثل رویا بود. باورم نمیشد لازم نیست مدام نگاهم به ساعت باشه که یک ساعت، تموم نشه و زودتر برسونمت خونه.

از ترس بالا آمدن مامان و بابا برای خواب، سریع قطع کردم.

هنوز لذت چند ساعت سپری کردن کنارش، زیر پوستم می دوید.

صدای مهربان و آرامش هم به سرخوشی و احساس خوشبختیم افزود.

چند ساعت در تخت، غلتیدم و به آن روز و لحظه به لحظه اش فکر کردم تا خوابم برد.

\*\*\*

صبح، با اینکه کم خوابیده بودم، ولی سر حال بیدار شدم.

روز قبل، وقتی به عماد گفته بودم "دیگه دانشگاه نمیرم که به این بهانه همدیگه رو ببینیم"، خندیده بود و با شیطننت گفته بود "در عوض تا چند وقت دیگه، هر روز و هر شب باید منو ببینی و تحمل کنی!"

پایین که رفتم، بابا طاهر زودتر از بقیه از سر سفره بلند شد. از جیب کتش، پاکتی درآورد و گفت:

- اینم هدیه ی فارغ التحصیلیت.

بلند شدم و کنجکاو به پاکت نگاه کردم. فکر نمی کردم به خاطر تمام شدن درسم، هدیه ای  
برایم در نظر بگیرد.

با هیجان بغلش کردم.

با لبخند گفت: اول بین چیه، بعد!

درون پاکت، مقداری پول بود و یک سیم کارت.

بابا گفت: می خواستم امروز یه گوشی بخرم، شب با سیم کارتش بهت بدم ولی مادرت گفت  
بهتره خودت با سلیقه ی خودت گوشیتو بگیری.

خیلی وقت بود در فکر موبایل بودم. عماد هر بار که دیر تماس می گرفتم، می گفت " اگر  
موبایل داشتی یه اس ام اس می زدی، خیالم راحت بشه." حالا می توانستم هر وقت دلم  
خواست با عماد حرف بزنم یا پیام بدهم.

دوباره بابا طاهر را بوسیدم.

خندید و گفت: گفته بودم به وقتش می گیرم برات... جای طلعت خالی که بگه خودتو لوس  
نکن!... مبارکت باشه.

تشکر کردم و گفتم: همین امروز می رم یه گوشی می خرم.

حاج بابا گفت: با سالار بفرستش پیش پسرِ حاج رحمان.

بابا سر تکان داد.

- چشم حاج بابا.

بعد رو به من گفت: زنگ بزن سالار، بین اگر بیکاره بیاد دنبالت، با هم برین. خودش آدرسو  
داره.

با سرخوشی چایم را سرکشیدم. بعد جلوی چشمهای خندان و ساکتِ مامان و خانوم آقا با  
سالار تماس گرفتم و قرار شد یک ساعت بعد بیاید دنبالم.

کمی به مامان در گردگیری و جاروی خانه کمک کردم. یک ربع به آمدن سالار مانده، بالا رفتم و آماده شدم.

سالار که زنگ زد، بلند از راهرو گفتم: من رفتم... خداحافظ.

سالار هم سر حال بود. وقتی دید نیشم باز است و پر انرژی، گفت:

- اثراتِ تموم شدنِ دانشگاه که انقدر سرخوشی؟! به قول خانوم آقا، لُپات گل اناریه! نمی توانستم همه ی دلایلِ شادی ام را برایش بگویم.

با خنده گفتم: بزن به تخته!

به دماغش چین داد و با پشت انگشت به سرم ضربه زد!

گفتم: مغز چوبی، توی کله ی خواهر عزیزته که هنوز چهل واحد دیگه ش مونده. خندید.

- بچه زرنکشون تویی. سحر و ریحانو ول کنی، تا وقتی شوهر دست و پا نکنن، درسو لِفْتِش میدن!

جلوی فروشگاهای که بابا طاهر گفته بود، توقف کرد.

به ساعتش نگاه کرد و در حالِ پیاده شدن گفت: فقط جانِ عزیزت زیاد طولش نده. من یه جا کار دارم.

به شوخی گفتم: حداقل یک ساعت طول می کشه. نمی تونم که عجله ای یه گوشه نامناسب بخرم؟

باورش شد.

- وای آینازی؟ جون سالار وسواس به خرج نده. من گفتم یازده دفتر عماد هستم.

پاهام از حرکت ایستاد. سعی کردم بی تفاوت بمانم.

- اونجا برای چی؟!



دزدگیر ماشین را زد و آمد کنارم.

- وکیل قدیمی شرکت بازنشسته شده؛ داره میره امریکا پیش بچه هاش. عماد گفت من کارای حقوقی شرکتو به عهده بگیرم.

همانطور که در را برایم باز می کرد، ادامه داد: انقدر تعجب داشت؟!

به ساعت نگاه کردم و سریع گفتم: از کارات تعجب کردم. ساعت ده و بیست دقیقه ست. میگی یازده هم قرار داری. خب اگر وقت نداشتی میذاشتیم برای عصر. انقدر واجب که نبود؟  
لبخند زد.

- عماد که غریبه نیست! بعدشم هیچی واجب تر از دختر داییم نیست. حالا خریدتو بکن. واقعا دلم نمی خواست از کارش بیفتد ولی انتخاب و تست گوشه تا یازده طول کشید. سالار به عماد زنگ زد و گفت نیم ساعتی دیرتر می رسد.

ظاهرا حواسم به وسایل داخل جعبه ی گوشی بود ولی گوشم به صحبت های سالار.

- نه، مشکلی پیش نیومده. با آیناز اومدیم بیرون؛ کار داشت... تا برسونمش و پیام یه کم دیر میشه.

خندید و نگاهم کرد.

- آره. دیروز پایان نامه شو داد، تموم شد...

...

- والا به ما هم هنوز شیرینی شو نداده.

...

- باشه، بینم اگر کاری نداشته باشه، میارمش دوتایی به زور ازش شیرینی بگیریم.

باورم نمیشد دو روز پشت هم ببینمش. جلوی بروز احساساتم را گرفتم تا سالار چیزی نفهمد.

گوشی را در جیبش گذاشت و گفت: کار زیادی ندارم. فقط چند دقیقه پرونده ها و اسناد رو از وکیل قبلی تحویل می گیرم. اگر دوست داری و راحتی، باهام بیا. بر خلاف میل باطنی ام گفتم: شنیدم داشتین برام نقشه می کشیدین! قیافه ی خنده داری به خود گرفت.

- چه خسیس! نخواستیم بابا! اگه می خوای، بیا، ناهار مهمونِ خودم. لبخند زدم.

- اگر پسر خوبی باشی، بستنی مهمونت می کنم! خندید.

- وای! انقدر ولخرجی نکن! شاید مجبور بشی برای عماد هم بگیری؛ اونوقت ورشکسته میشی ها!

باز خودم را بی تفاوت نشان دادم.

- عماد چرا؟! کارت که تموم شد، دوتایی می ریم می خوریم.

با ته مانده ی خنده، سر تکان داد و با فروشنده مشغول صحبت شد.

گوشی به دست، از فروشگاه خارج شدم. دلم می خواست برای اولین تماس، به عماد زنگ بزنم. سالار با عجله به سمت شرکتِ عماد حرکت کرد. نگران بود وکیل قبلی شرکت رفته باشد. مسیر طولانی نبود و زود رسیدیم.

هیچ وقت به شرکت نرفته بودم. چند بار با عماد از جلوی ساختمانش رد شده بودیم. از کارها و کارکنانش همیشه تعریف می کرد. پدرش هفته ای یکی دو روز می رفت سر می زد و همه ی مسئولیت آنجا را به عماد واگذار کرده بود.

ساختمان شیشه ای ده طبقه را با دلهره ی دیدنش بالا رفتم.

کنار در یکی از واحدهای طبقه ی ششم، تابلوی فلزیِ کوچکِ شرکت نصب شده بود. سالار در را باز کرد و پشت سرم وارد شد.

فضای بزرگ و مدرنی بود. با کنجکاوی، اطراف را نگاه می کردم.

منشی جوانی که پشت میزش نشسته بود، سلام کرد. سالار را انگار می شناخت.

سالار داشت می گفت "مهندس آصف..." که یکی از درها باز شد و عماد، با لبخند و سرزنده سلام کرد. پیراهن آبی آستین کوتاه تنش بود با شلوار سرمه ای و حس کردم از دیروز خوش تیپ تر شده!

کوتاه، فقط جواب سلامش را دادم.

در را باز نگه داشت و گفت: بفرمایید... خوش اومدید.

دفتر کارش خلوت ولی با سلیقه چیده شده بود. با تعارفش، روی مبلهای مشکی رنگ نشستیم.

روبه روی ما نشست و همانطور سرحال گفت: چه عجب، از این طرفا! لبخند زدم.

سالار گفت: دست و پا شو بستم، به زور آوردمش نتونه ما رو بیچونه.

عماد طوری حرف می زد، انگار مدتهاست مرا ندیده.

- چند روز پیش، سالار گفت به سلامتی درستون داره تموم میشه.

گفتم: بله، تموم شد.

می ترسیدم طولانی حرف بزنم و نتوانم مثل او نقش بازی کنم.

منشی با سه لیوان شربت وارد شد. سینی را گذاشت روی میز و آرام به عماد گفت:

- آقای شهبازی هم تشریف آوردن. گفتن بهتون بگم یه کم عجله دارن.

عماد سر تکان داد و تشکر کرد.

سالار گفت: از این خسیس، چیزی به من و تو نمی رسه... بریم به کارمون برسیم، بعدش ناهار مهمونِ خودم هستین... بیخود نبود که رفت علوم آزمایشگاهی خوند؛ همه چیزو قطره ای حساب می کنه.

عماد لبخند زد و نگاهم کرد.

- راست میگه؟!

سر تکان دادم که نه.

گفت: آقای وکیل! شربتو بردار، بیا اتاق بغلی پیش آقای شهبازی.

سالار کیف و لیوانش را برداشت و بلند شد.

عماد به من گفت: شما هم شربتتونو میل کنید تا من خدمت برسم. ببخشید تنهاتون میذارم.

گفتم "خواهش می کنم" و رفتنشان را تماشا کردم. دقیق تر اطراف را دید زدم.

موبایلش روی میزش بود. گوشی جدید را از کیفم درآوردم و نوشتم "سلام عزیزم. حدس بزن من کی هستم!"

برایش فرستادم. چند دقیقه منتظر برگشتش شدم. دوباره نوشتم "اگر بتونی منو بشناسی، جایزه می گیری"

همین که دومین پیام را فرستادم، برگشت. گوشی را سریع در کیفم گذاشتم.

با لبخند شیرینش نگاهم کرد و گفت: خوبی؟!

سر تکان دادم.

- اوهوم!

موبایلش دینگ کرد.

گفت: شربت گرم میشه عزیزم. بخور.

گوشی را برداشت و پیامها را خواند. اخم آرامی کرد و چند لحظه به گوشی نگاه کرد. بعد آمد نشست سر جای قبلش، روبه روی من.

- دیشب خوب خوابیدی؟

- اوهوم... دیر خوابیدم ولی عالی بود.

لیوان شربت را برداشت و به دستم داد.

- منم کم خوابیدم.

کمی از شربتش خورد و با شیطننت گفت: فکر می کنی خیلی زشته مامانم زنگ بزنه برای آخر هفته قرار خواستگاری بذاره؟

با تعجب لبخند زدم.

- همین هفته؟!... بذار چند روز بگذره!

تکیه داد.

- دیشب تا خبر دادم پایان نامه تو دادی، خودش گفت همین هفته بریم خونه شون. لبم را گزیدم.

- انقدر با عجله، یه وقت بابا اینا شک می کنن.

لبخند زد.

- خواستگاری که شک کردن نداره! اونم ما که دو ساله منتظریم درست تموم بشه.

ساکت نگاهش کردم. چقدر این دو سال، شیرین و پر تپش گذشته بود.

آرام گفت: امروز نمی دونستم می بینمت؛ یه شاخه گل بهت بدهکار شدم.

گفتم: دسته گلِ دیروز، اندازه ی شش ماه که همدیگه رو ببینیم، گل داشت.

نگاهش روی صورتم می رقصید.

- اون برای فارغ التحصیلیت بود... این شاخه گلا برای هر بار دیدنِ عشقمه.

لبهام از رضایت باز شد.

- ولی من برای هر بار دیدنِ تو، هیچی بهت ندادم.

لبخند شیرینش را زد.

- ولی من هر بار، در عوضِ گل، ازت چیز بالارزش تری می گیرم... گل رو میشه از هر گل

فروشی خرید ولی نگاه و خنده ی تو رو هیچ کجا نمیشه پیدا کرد.

نگاهم را دزدیدم و به لیوان شربتم دوختم. کوتاه خندید.

- سالار راست میگه خسیسی!... نگاهتم قطره ای حساب می کنی؟!

با شیطنت گفتم: نه، ذره ای حساب می کنم! مشکلی هست؟!

ساکت و با اشتیاق نگاهم کرد.

گفتم: چرا جواب نمیدی؟!

لبه‌اش را به هم فشرد.

- از اون لحظه ها بود که نمیشه با کلمه توصیفشون کرد.

با اینکه غرق لذت و خوشی بودم، ابرو بالا انداختم.

- امیدوارم بعدها هم از این لحظه ها وجود داشته باشه و برات بی تفاوت نشه.

لیوانش را در دست چرخاند و سکوت کرد.

بعد جلو آمد؛ آرنجها را روی زانوهاش گذاشت و گفت: یه بار دیگه هم این سوالو ازت پرسیدم؛

حالا دوباره جواب بده. فکر می کنی چقدر منو می شناسی؟

لیوانم را روی میز گذاشتم.

- خیلی... هم با عقلم، هم با قلبم.

ساکت و با لبخند به صورتم خیره شد.

من هم خودم را جلو کشیدم و با شیطنت گفتم: بازم از اون لحظه ها؟!

سر تکان داد که آره. نفس بلندی کشید و گفت: چقدر بهم اعتماد داری؟  
آرام گفتم: بیشتر از خودم.

موبایلش را از گوشه ی میز برداشت.

- یه نفر داره بهم اس ام اس میده که حدس بزن من کی ام، جایزه می گیری... فکر می کنم دختر هم باشه. به نظرت چیکار کنم؟

سعی کردم بی تفاوت باشم.

- خب زنگ بزن ببین کیه؟

ابروهاش بالا رفت.

- فکر کردم یا بگی جوابشو نده یا شماره شو بگیر بده خودم باهاش حرف بزنم بفهمم کیه... یا انقدر کم دوستم داری که برات اهمیتی نداره کسی مزاحمم بشه، یا واقعا صد درصد بهم اعتماد داری.

تکیه دادم.

- هم به خودت اعتماد دارم، هم به احساسات.

لبخند زد و همانطور که به گوشی نگاه می کرد، گفت: ولی از من توقع نداشته باش توی موقعیت مشابه، در مورد کسی که مزاحم تو میشه یا حتا می خواد بهت نزدیک بشه، اینطور برخورد کنم. منم بیشتر از چشمام تو رو قبول دارم ولی آدم عاشق، هم حسوده، هم تحمل رقیبو نداره.

گفتم: هر مزاحمی که رقیب نیست!

چشمهایش برق زد.

- شاید باشه!

با اطمینان گفتم: حداقل این خانوم رقیب من نیست!

همانطور که شماره می گرفت، گفت: بیا، خودت بین کیه و ازش پرس رقیبت هست یا نه؟  
سریع گوشی را گرفتم و تماس را قطع کردم.

- نه! لازم نیست!

متعجب گفت: چرا؟! خودم ازت می خوام.

دستپاچه گفتم: بعدا خودت زنگ بزن. گفتم که؟ من مشکلی ندارم.

گوشی را گرفت و گفت: حداقل بذار بهش اس ام اس بدم که شناختمش.  
تعجب کردم.

- شناختیش؟!

سرگرم نوشتن، سر تکان داد.

- آره... می خوام جایزه مو بگیرم!

اگر هم نفهمیده بود، با صدای زنگ گوشی من، متوجه میشد.  
لبخند زدم.

- شاید الکی گفته جایزه میده.

سرش را بلند کرد.

- الکی نگفته. می شناسمش. میگن خسیسه ولی نه در مورد من.

صدای زنگ اس ام اس از کیفم بلند شد و هر دو خندیدیم.

معترض گفتم: از کجا متوجه شدی؟!

جواب نداد. فقط چشمهایش خندید.

گوشی را درآوردم. نوشته بود " شناختن کسی که همه ی زندگیمه، نیاز به حدس زدن نداره  
دیوونه ی من! مبارک باشه "

به چشمهای خندان و براقش نگاه کردم.



- انقدر منو می شناسی؟!

آرام پلکهایش را روی هم گذاشت و دستش را جلو آورد. به انگشتهای منتظرش نگاه کردم و دستم را در دستش گذاشتم.

انگشتهام را فشرد. سرش را خم کرد و پشت دستم را بوسید.  
داغ شدم؛ هم از شرم، هم از عشقش.

سرش را بلند کرد و آرام گفت: دیدی جایزه مو داد!  
لبخند زدم و دستم را عقب کشیدم.

راحت تکیه داد و گفت: خوشبختیمو مدیون امیدم که عاشق عمه ی تو شد... اون روز که با هم اومدیم خونه ی حاج فخرایی رو پیدا کنیم و تو با حاضر جوابی، ما رو دست به سر کردی، فقط خدا می دونست یه روزی می رسه که تو همه چیزم میشی.

گفتم: اون روز وقتی به برادرت گفתי این بچه س، انقدر ازت بدم اومد!  
خندید. چند ضربه به در خورد و سالار وارد شد.

- خب... کار ما تموم شد. ببخشید منتظر موندید.

عماد بلند شد و گفت: بذار از آقای شهبازی خداحافظی کنم، بعد به برنامه ی ناهار و شیرینی دادن برسیم.

سالار خندید.

- خونه پُر شیرینی دادنِ آیناز، همون بستنیه که گفته.

عماد کنار در گفت: نه! قرار شد شیرینیِ فارغ التحصیلی شونو به من و تو سفارشی بدن.  
با ایروهای بالا رفته نگاهش کردم. خندید و بیرون رفت.

سالار گفت: تازه شیرینیِ موبایل هم بهش اضافه شده.  
گفتم: تو هم شیرینیِ کار جدیدت رو باید بدی.

پرونده هایی که در دست داشت را داخل کیفش گذاشت.

- باشه... من که خسیس نیستم!

عماد که برگشت، گفت: من دو ساعت وقت دارم، بعد باید برای یه جلسه برگردم شرکت.

من همراه سالار، و عماد با ماشین خودش به رستورانی که پیشنهاد کرد رفتیم. مدام سر به سرم گذاشتند که باید مهمان من باشند.

ولی در نهایت، عماد گفت: امروز شیرینی همکاری من و سالارو خوردیم. یه روز دیگه آیناز خانوم، ما رو مهمون می کنن. سالار اعتراض کرد.

- قبول نیست! تو به نفع آیناز کوتاه اومدی.

عماد همانطور که بلند می شد گفت: اشتباه نکن وکیل جان! یه رستوران بهتر سراغ دارم که اونجا دیگه نه به نفع تو کوتاه میام نه دختر دایی عزیزت! بیرون رستوران از هم جدا شدیم.

همین که سوار بر ماشینش، دور زد و دست تکان داد، دلتنگش شدم.

سالار مرا تا خانه رساند و رفت. دنبال کلیدم می گشتم که اس ام اس آمد.

"دارم بد عادت میشم هر روز ببینمت! بذار همین پنج شنبه بیایم خونتون!"

خندیدم و جواب دادم "این هفته نه، حالا مثل پسرای خوب، به کارات برس، جواب اس ام اس مزاحم ها رو هم نده!"

کلید را پیدا کردم. روی پله بودم که جواب داد "چشم عشق من!"

سرحال در خانه را باز کردم و بلند گفتم: سلام!

خانوم آقا طبق عادت تابستانها، یک دستش تسبیح بود و یک دستش بادبزنی حصیری.

آرام گفت: سلام ننه... خسته نباشی.

تشکر کردم. سرش را بوسیدم و گفتم: مامان کجاست؟  
 با بادبزنی، به در اتاق عمه طلعت اشاره کرد و دوباره مشغول ذکر گفتن شد.  
 ایستادم بالای سرش و آرام پرسیدم: چیزی شده خانوم آقا؟!  
 سر تکان داد.

- چی بگم؟ با دختره حرف می زنه.  
 نگران گفتم: عمه طلعت اومده؟  
 دسته ی بادبزنی را روی پاش زد.  
 - از سر صبحی اومده... با بقچه بندیش.  
 نشستم و همانطور آرام گفتم: باز قهر کرده؟  
 آرام و گرفته گفت: این نوبه، شوهرش واپسش زده.  
 چسبیدم به زمین.  
 - یعنی چی؟! دکتر گفته بیاد اینجا؟! واسه ی چی؟!  
 سرش را تاب ملایمی داد.

- نمی دونم ننه... درست که حرف نزد بفهمم چه بلایی سرمون نازل شده... فقط گفت شوهرش گفته برگرد لا دستِ آقات... اینم جمع کرده اومده... شب حاجی بفهمه، قیومت می کنه.

به درِ بسته ی اتاق ماتم برد. دکتر گفته برود؟! نه. امکان نداشت!  
 همانطور با روسری و مانتو کنار خانوم آقا نشسته بودم. نمی دانم چقدر گذشت که مامان آهو آرام از اتاق بیرون آمد.

لیوان خالی که دستش بود را میان انگشتها فشرد و به آشپزخانه رفت. سریع پشت سرش رفتم.  
 - سلام مامان... چی شده؟

بدون نگاه به من گفت: چی می خواستی بشه؟ عمه طلعتت اومده.  
 بی طاقت گفتم: اونو فهمیدم. واسه چی اومده؟ چشمه؟ خانوم آقا چی میگه؟!  
 نشست روی صندلی و آرام گفت: دکتر رفته درخواست طلاق داده.  
 بی اختیار جلوی پاهاش نشستم.

- چی؟! کی؟!

شانه بالا انداخت.

- امروز کاغذش اومده در خونه شون.

با دو دست، زانوهاش را گرفتم. چشمهام داشت از سرم بیرون می زد.

- نامه ی دادگاه؟! عمه طلعت می دونسته؟!

چشمهامش را بست.

- انگار حرفشو زده بوده... کاغذو که صبحی آوردن، جمع کرده اومده.

زانوهاش را فشردم و ناباور و خیره به چشمهای بسته اش گفتم: یعنی دیگه نمی خواد برگرده؟!

می خوان جدا بشن؟!

کلافه نگاهم کرد.

- دو هفته دیگه دادگاهشونه. باید شب حاجی اینا بیان، ببینیم چی تصمیم می گیرن.

بلند شدم. سرش را بالا گرفت.

- نری سراغش ها! تازه خوابش برده. همینطور یکسر داشت گریه می کرد.

بی انرژی و بهت زده رفتم طرفِ در.

گفت: گوشی خریدی بالاخره؟

نگاهش کردم و سر تکان دادم که آره.

او هم بی حوصله، آرام گفت: مبارکه.

کیفم را برداشتم و پاهای سنگینم را بالا کشیدم. همه ی خوشی و شادیِ دو روزِ گذشته، در عرض چند لحظه از بین رفت.

خانوم آقا همیشه می گفت " غم حسوده ننه. تحملِ دیدنِ شادیِ رو نداره. بایس بعدِ هر شادی، منتظر سر رسیدنِ غصه بود."

انقدر صدای خودم در سر می پیچید که "حالا چی میشه؟!" ، کلافه و بی قرار شده بودم. عقربه های ساعت، کند پیش می رفتند.

ساعت چهار، به عماد اس ام اس دادم " هر وقت کارت تموم شد، لطفا باهام تماس بگیر." دو دقیقه بعد زنگ زد.

تا گفتم "الو؟"، گفت: سلام عزیزم! کارم یه ربعی هست تموم شده. خوبی؟ استراحت کردی؟ گفتم: نه زیاد... منتظر بودم جلسه ت تموم بشه.

صداش نگران شد.

- خبری شده آیناز؟ صدات چرا اینجوریه؟!

- دوباره عمه طلعت اومده.

آرام گفت: بازم دعواشون شده؟

- نمی دونم... اما این دفعه، قضیه فرق می کنه... با وسایلیش اومده.

چند لحظه مکث کرد.

- آیناز جان! مثل اون دفعه، دوباره آشتی می کنن... انقدر نگران نباش. امید نمیداره اتفاقی بیفته.

پلکهام را روی هم فشردم.

- این بار دکتر شروع کرده.

کلافه گفت: نمی فهمم...

با دلهره گفتم: دکتر رفته دادگاه، دادخواست طلاق داده... امروز هم احضاریه ش اومده براشون.  
 سکوتش طولانی شد. من هم تلاشی برای شکستنش نداشتم.  
 بالاخره آرام پرسید: مطمئنی؟!  
 - آره... مامانم می گفت تازه عمه خوابیده. از وقتی اومده داشته گریه می کرده.  
 صدای او هم برخلاف ظهر، خالی از انرژی شده بود.  
 - طلعت جان نگفته چه اتفاقی افتاده که امید همچین کار احمقانه ای کرده؟!  
 - اگر هم گفته، من نمی دونم... مامان اینا منتظرن شب بشه، بابا طاهر و حاج بابا بیان.  
 - باید با امید حرف بزنم... انقدر گیج شدم که مغزم کار نمی کنه.  
 مردد گفتم: تو فکر می کنی دوباره آشتی کن؟!  
 نفس بلندی کشید.  
 - امیدوارم و دعا می کنم دوباره آشتی کنن... از امیدی که من می شناسم، این کار کاملاً بعیده... الان باهاش تماس می گیرم ببینم کجاست، میرم پیشش.  
 - اگر چیزی فهمیدی منو بی خبر نذار.  
 - باشه عزیزم... تو هم اگر خبری شد، زنگ بزن یا پیام بده.  
 گوشی را که کنار گذاشتم، دراز کشیدم و دوباره به ساعت چشم دوختم تا زودتر شب از راه برسد. اضطراب، همه ی وجودم را گرفته بود.  
 به محض رسیدن بابا و حاج بابا، سکوت خانه شکسته شد.  
 پایین که رفتم، عمه طلعت، با رنگ و روی پریده و ساکت، روبه روی حاج بابا نشسته بود و بابا طاهر، عصبی داشت قدم می زد.  
 هر دو، جواب سلامم را زیرلیبی دادند.  
 باباطاهر لحظه ای ایستاد.

- همین الان میرم سراغش ببینم دردش چیه؟ غلط کرده بعد از دوازده سال، حالا یادش افتاده زن طلاق بده. اونم اینطور با نامردی.

حاج بابا هم با اخم ولی آرام تر از بابا گفت: فردا زنگ میزنی میگی بیاد پیشم، مردونه حرف بزنیم... اگر مرد باشه، بی خبر و بی سر و صدا پیش نمیره، بعد کاغذ دادگاه به همه بگه چه مقصودی داره.

بابا عصبانی گفت: دِ مرد نیست که اینکارو کرده... آخه سرِ چی کار به اینجا کشیده؟  
عمه طلعت با بغض و صدایی گرفته گفت: بچه... از هرچی بگذره، از بچه نمی تونه بگذره.  
حاج بابا تیز نگاهش کرد.

- بعدِ این همه سال؟! چطور همون وقت که فهمید نمی تونی بهش بچه بدی مثل آدم تصمیم نگرفت؟

عمه، سر به زیر گفت: فکر می کرد راهی پیدا بشه... حالا دیگه کاملاً ناامید شده... مشکل و جر و بحثامون چیز تازه ای نیست...

خانوم آقا با اخم و بغض گفت: معلوم نمی کنه چند ساله خون به جیگر بچه م کرده و حرف بارش بسته که این دختره نجابت کرده و دم نزده.

بابا بلند گفت: مرتیکه ی پست فطرت.

حاج بابا تسبیحِ شاه مقصودش را توی مشتش فشرد.

عمه تا آنجا که می توانست، صورتش را پایین گرفت.

چند لحظه همه ساکت شدند.

مامان با احتیاط و ملایم پرسید: سفره رو بندازم؟

حاج بابا با همان اخم ولی ملایم گفت: بنداز بابا.

به کمک مامان رفتیم.

عمه طلعت به اتاقش رفت و گفت میل ندارد.

بقیه هم بی اشتها و در سکوت کمی غذا خوردیم. ظرفهای شام را که شستم، رفتم سراغ عمه.

سر سجاده نشسته بود.

نزدیکش نشستم و گفتم: هیچی نخوری مریض میشی.

بدون اینکه چشم باز کند، گفت: نگران نباش.

مردد گفتم: مشکل دکتر فقط بچه س؟!

لبه‌اش را به هم فشرد.

- بچه مشکل اصلیه. ولی همه ی زندگیمونو تحت الشعاع قرار داده.

- ولی دکتر دوستت داره.

پوزخند زد.

- دوست داشتن، واقعیت‌های زندگی رو عوض نمی کنه.

خواستم دل‌داریش بدهم.

- انقدر خودتو اذیت نکن عمه... شاید فردا بابا اینا باهش حرف بزنن، از تصمیمش منصرف بشه.

بلند شد؛ از گوشه ی چشم نگاهم کرد و آرام گفت: امید تصمیمشو گرفته. دلم نمی خواد با زور و اصرار بقیه، باز برگرده به زندگی و رابطه ای که براش تموم شده.

قلبم با وحشت می کوبید. کاش حرف امیدوار کننده ای می زد.

با اصرار گفتم: عمه! ناامید نباش. همه چیز درست میشه.

دست‌هایش را برای قامت بستن بالا برد.

لحظه ای به مهر و جانماز خیره شد و زمزمه کرد: از نظر منم این زندگی تموم شده ست...

اشکش چکید. چشم‌هایش را بست و آرام گفت: ا... اکبر.



به صورت رنگ پریده اش ماتم برد. نفسم تنگ میشد. بلند شدم و بی صدا بالا رفتم. عماد اس ام اس داده بود که " نتونستم امیدو پیدا کنم. موبایلش خاموشه. خونشون هم رفتم، نبود."

نوشتیم: قرار شد بابا زنگ بزنه بهش، فردا بره پیششون بفهمن مشکلش چیه. چند دقیقه بعد نوشت: طلعت جان نگفت چه اختلافی دارن؟ نوشتیم: بچه.

سریع جواب داد: من باور نمی کنم. مگه بچه دار نشدن، مشکل جدیدیه؟ سالهاست میدونن بچه دار نمیشن.

نوشتیم: عمه میگه همه ی زندگیمون تحت تاثیر بچه نداشتن قرار گرفته... و زندگی ما هم بسته به تصمیم اون دو نفر.

دوباره سریع جواب داد: نگران نباش عزیزم. امید و طلعت جان، هر کاری بکنن، باز با همه ی وجود همدیگه رو دوست دارن. تا عشق هست، نمی تونن از هم جدا بشن.

پوزخند زدم. عماد که حرفهای عمه طلعت را نشنیده بود؟ با همه ی درد و ناراحتی ای که حقیقت داشت، اما محکم حرف آخرش را زده بود. جوابی ندادم.

چند دقیقه بعد، نوشت: سعی کن به هیچی فکر نکنی و بخوابی.

مگر به همین راحتی بود؟!

نوشتیم: باشه. شب به خیر.

\*\*\*

روز بعد، همه فهمیده بودند موضوع از چه قرار است. عمه توبا و عمه توران قبل از ظهر آمدند و تا عصر ماندند.

عمه طلعت مدام در اتاقش بود. ظهر با اصرار عمه توبا و مامان، کمی ناهار خورد و دوباره به اتاقش رفت.

سحر و ریحان هم بعد از ظهر آمدند. در اتاقِ من جداگانه جلسه تشکیل دادند و آنها هم با عصبانیت به دکتر توپیدند.

سحر به خاطر سر درآوردن بیشتر از ماجرا، ماند و ریحان همراه مادرش رفت. شب دوباره جو متشنج و ناآرام شد. بابا طاهر هر چه با دکتر تماس گرفته بود، او را پیدا نکرده بود. نه بیمارستان، نه مطب و نه با موبایلش که همیشه روشن و جوابگو بود.

آن شب، حاج بابا هم بر خلافِ شبِ قبل، عصبانی بود.

خانوم آقا نگرانِ عمه طلعت بود و دکتر را نفرین می کرد.

سحر یک گوشِ بیکار و یک زبانِ ناطق می خواست که دائم درباره ی این موضوع بحث کند ولی من نه حوصله داشتم، نه دلهره و بلاتکلیفی برایم آرامش گذاشته بود. به خاطرِ حضورش نه راحت می توانستم با عماد صحبت کنم، نه زیاد گوشی را برای اس ام اس دادن دست بگیرم.

شب که از عماد خبر گرفتم، جواب داد "هنوز تنها نشدی؟ دلم برات تنگ شده آیناز."

نوشتیم: نه، سحر پیشمه. امروز هم نتونستی دکترو پیدا کنی؟

نوشت: نه، فقط فهمیدیم رفته شمال. من بیدارم. هر وقت تونستی زنگ بزن بهم.

از دست دکتر عصبانی شدم که فرار کرده. آن شب نتوانستم با عماد صحبت کنم ولی روزِ بعد

که فرصت یافتم چند دقیقه راحت با او حرف بزنم، مردد گفتم:

- تو نمی تونی بری شمال سراغش؟ یکی باید مستقیم باهاش حرف بزنه. بابا و حاج بابا خیلی

از دستش عصبانی هستن. عمه طلعت زیر فشار حرفها و نظرهای دور و بری ها ساکته ولی

داره داغون میشه.

گفت: کارهای شرکتو نمی تونم ول کنم. قرار شد پنج شنبه صبح برم شمال. اما تا پس فردا هر کاری بشه می کنم تا بتونم باهاش صحبت کنم... می دونم طلعت جان و همه ی خانواده ی شما توی شرایط بدی هستن ولی باور کن توی خونه ی ما همه چیز به هم ریخته... دیدن سکوت و عذاب عمه طلعت باعث میشد کمتر به خودم و عماد فکر کنم. حالا، همه با نگرانی نگاهش می کردند.

سحر و ریحان، اضطراب مرا که می دیدند، فکر می کردند فقط به خاطر عمه نگرانم؛ برای همین، مدام کنارم بودند.

همه از دکتر بی خبر بودند جز من و عماد و پدر و مادرش. جمعه، وقتی حاج بابا از آنها خواست حالا که دکتر نیست، بیایند تا درباره ی دکتر و عمه طلعت صحبت کنند، عماد شمال بود.

آقا و خانوم آصف گفتند از دکتر خبر ندارند. نمیدانم داشتند زمان می خریدند تا مگر عماد کاری پیش ببرد یا از عصبانیت حاج بابا و بابا طاهر ترسیدند.

خانوم آصف، عمه طلعت را طولانی در آغوش گرفت و گفت: آخه چرا هیچ کدوم حرف نزدید؟ شاید ما می تونستیم کمکی بکنیم.

حاج بابا وقتی دید آنها هم مثل ما در جریان نبوده اند، فقط گفت: به دکتر پیغام بدید " این رسم مردونگی نیست."

شنبه صبح، هنوز سحر و ریحان خواب بودند که عماد آمد.

اس ام اس داد " چند دقیقه می تونی بیای بیرون همدیگه رو ببینیم؟"

جواب دادم: باشه ولی نباید طولانی بشه.

آماده شدم و بی خبر بیرون زدم. سر خیابان، در ماشین منتظر بود. در را از داخل باز کرد.

سوار شدم و سلام کردم. نگاهش براق و دلتنگ بود ولی لبهاش مثل دفع ی قبل، نمی خندید.

گفتم: زودتر از اینجا بریم... کسی نفهمید بیرون اومدم.

آرام گفت: چشم عزیزم.

حرکت کرد و گفت: دیشب دیر وقت رسیدم.

- بیدار بودم وقتی اس ام اس دادی. بچه ها پیشم بودن، نتونستم جواب بدم... چی شد؟ دکتر حرفی زد؟ نگفت چرا رفته دادگاه؟

سرش را تکان داد؛ در یک خیابانِ فرعی، زیر سایه ی درختی پارک کرد و برگشت طرفم.

- فقط گفت دیگه انگیزه ای برای ادامه دادنِ این زندگی ندارم.

به خیابان نگاه کردم.

- عمه طلعتم می دونست دکتر تصمیم خودشو گرفته... ولی بی خبر رفتنش همه چیزو بدتر

کرد... اگر فکر می کنه حق داره برای زندگی خودش تصمیم بگیره، خب می موند و جواب همه

رو می داد... با این کارش، پدر و مادرتم توی دردسر انداخت. طفلکها دیشب جوابی نداشتن بدن.

آرام گفت: هر چی اصرار کردم برگرده، قبول نکرد. برای جلسه ی دادگاه میاد.

نگران نگاهش کردم.

- یعنی... دیگه نظرش عوض نمیشه؟!

نگاهش را دزدید.

- فکر نمی کنم... گفتم برگرد، بشینید با چهارتا بزرگتر مشکلتونو در میون بذارید؛ شاید راه حلی

پیدا بشه... ولی گفت مشکلِ ما راه حل نداره. اگر حل شدنی بود، تا حالا حل میشد.

ناامید گفتم: پس مشکل، بچه دار نشدنِ عمه طلعته که راه حلی نداره.

فرمان را میان انگشتهاش فشرد. بغضم شکست.

- داشتنِ بچه، انقدر براش مهمه که به خاطرش، هم زندگیشو نابود کنه، هم زنش رو؟!

نگاهم کرد و بیتاب گفت: گریه می کنی آیناز؟!

بی تفاوت گفتم: وقتی دلش به حالِ زنش که عاشقش بود نسوخت، می خوای به فکر من و تو باشه؟!

دستش را پشت صندلیِ من گذاشت و مستاصل گفت: خواهش می کنم گریه نکن... نیومدم اشکاتو ببینم... منو ببین؟  
صورتتم را برگرداند.

انگشت کشید زیر چشمهام و آرام گفت: من به هیچ قیمتی تو رو از دست نمی دم. حتا اگر برادرم با خودخواهیش راهمو سخت کنه، انقدر تلاش می کنم تا برای همیشه داشته باشمت.  
قول میدم آیناز.  
- آخه چطوری؟

اشک تازه چکیده را دوباره پاک کرد.

- تو رو خدا گریه نکن... اولاً که هنوز چیزی معلوم نیست. در ثانی، هر اتفاقی بیفته، گناه امیدو  
که به پای من نمی نویسن؟... فعلاً فقط باید صبر کنیم...  
نفس بلندی کشیدم و به ساعت نگاه کردم.  
- بریم؟

سر تکان داد؛ کولر ماشین را زیاد کرد. دریچه اش را رو به صورتم تنظیم کرد و همانطور که با  
کف دست، مسیر باد را چک می کرد، گفت: مشخصه گریه کردی؛ بذاریه کم صورتت خنک  
بشه، قرمزی دور چشمت بره.

حرکت کرد. جلوی ناوایی نگه داشت و گفت: الان برمی گردم.

رفت چند تا نان سنگک گرفت و از سوپرمارکت کنار ناوایی، یک بطری کوچک آب معدنی.  
سوار شد و در بطری آب را باز کرد.

- یه کم بخور عزیزم.

کمی آب خوردم. خودش هم خورد و راه افتاد. سرِ خیابان، نانها را به دستم داد.

- اگر کسی فهمید بیرون بودی، بگو رفتم نون بگیرم.

لبخند زدم.

- تا حالا هیچ وقت نون نگرفتم!

او هم لبخندِ بی رنگ زد.

- بالاخره یه بهونه س برای بیرون اومدنت.

لحظه ای نگاهم کرد. صورتش در هم رفت و آرام گفت «جونِ عماد دیگه گریه نکن... طاقتِ

دیدن اشکاتو ندارم.

سر تکان دادم.

- مواظب خودت باش.

نگاهش روی صورتم می رقصید.

- چشم عزیزم؛ تو هم مواظب خودت باش... غصه نخور.

پیاده شدم.

- ببخش زیاد نتونستم بمونم.

- همین که دیدمت، برام کافیه. ممنون که اومدی.

لبخند زدم و در را بستم. حرکت کرد و مثل همیشه، دستش را از پنجره بیرون آورد.

سلانه سلانه و غرق فکر تا خانه رفتم.

از نداشتنت می ترسم

از دلتنگیت

از تباهیِ خودم.

همه اش می ترسم

وقتی نیستی، تباه شوم.

\*\*\*

یک هفته بعد، تا روز دادگاه، همچنان یا سحر یا ریحان، به من چسبیده بودند. عمه ها هم مدام می آمدند و سر میزدند. حرفهای من و عماد، درباره ی دکتر و عمه طلعت و وضعیتشان بود. اگر هم می خواستیم صحبت دیگری بکنیم، احساس حماقت می کردم. وقتی همه چیز پا در هوا بود، از چه حرف می زدیم؟ بیخود درباره ی عشق و آینده ای که مشخص نبود، چه می گفتیم؟ شب قبل از دادگاه، عماد خبر داد دکتر برگشته تهران و به اصرار پدر و مادرش به خانه ی آنها رفته.

روز بعد، بابا و عمه طلعت به دادگاه رفتند. دلم می خواست وقتی برمی گردند، معجزه ای شده باشد و همه چیز به خوبی تمام شود.

ظهر برگشتند. عمه طلعت مستقیم به اتاقش رفت. از قیافه ی بابا معلوم بود عصبی و ناراحت است. همان باقی مانده ی امیدم هم دود شد و بی رمق، کنج نشیمن به پشتی تکیه دادم. کسی جرات حرف زدن نداشت. مامان دو لیوان شربت آورد.

به بابا تعارف کرد و گفت: چرا نمی شینی؟

بابا آرام گفت: حاج بابا تنهاست؛ باید برم فروشگاه.

سحر، سینی را از مامان گرفت و گفت: من می برم برای خاله طلعت.

خانوم آقا بادبزن را روی قالی، کنار خودش زد.

- بشین نفست جا بیاد، جیگرت خنک بشه بعد برو.

بابا شربتش را هم زد و نشست. نا آرام داشتم با سر انگشت، پوست لبم را می کندم.

خانوم آقا بالاخره پرسید: چی شد؟ خودش اومده بود؟

بابا به علامت مثبت سر تکان داد.

- فقط خودش بود.

مکشش که طولانی شد، خانوم آقا کلافه گفت: خب؟

بابا کمی از شربت خورد و لیوان را روی قالی گذاشت. انگار تمایلی برای تعریف کردن نداشت.

- هیچی... گفت زنم بچه دار نمیشه؛ یا رضایت بده یه زن دیگه بگیرم که بچه دار بشم، یا

طلاق میدم. مهرشم تمام و کمال بهش میدم.

صورت بابا بر افروخته تر شد.

- به طلعت گفتم رضایت میدی زن بگیره؟ گفت نه؛ قاضی گفت فرصت فکر کردن میدم...

گفت دوازده سال، فرصت کمی نبوده. اینم گفت نظرم عوض نمیشه... گفتن مهریه شو بده،

حکم طلاق رو صادر می کنن.

لبم سوخت. سر انگشتم خونی شد.

با بغض گفتم: یعنی تموم شد؟!

بابا به جای جواب من، خیره به گلهای قالی گفت: هی خواستم انصاف داشته باشم، بگم حق

داره بچه بخواد؛ پشت بخواد... ولی نامردی کرد... بعد این همه سال؛ بی خبر... قربون خدا

برم. حتمی حکمتی تو کارشه که ما نمی فهمیم... هر چی بهش توپیدم، سر بلند نکرد... به

حضرت عباس می خواستم نگام کنه تا خفه ش کنم ولی نه نگاه کرد، نه جواب داد... اومدیم

بیرون؛ گفت خونه رو به نام طلعت زده جای مهریه. برن محضر امضا بزنه پاش.

سر بلند کرد و نمی دانم به کدام ما گفت: زنگ بزن سالار، شب بیاد کارش دارم.

سریع بلند شد. خداحافظی کرد و رفت.



مامان و خانوم آقا، بی حرکت نشسته بودند. دلم می خواست به اتاق عمه طلعت بروم ولی پاهام بی رمق به زمین چسبیده بود.

سحر بیرون آمد. خانوم آقا با نگاه ازش حال عمه را پرسید. سحر گریه کرده بود.

آرام گفت: داره گریه می کنه.

خانوم آقا سرش را به دو طرف تاب داد.

- بمیرم برای بخت سیاهت ننه... خیر نبینه الهی... آب خوش از گلوش پایین نره به حق علی...

الهی دنیاش بشه عاقبت یزید...

مامان که گریه اش گرفت، بی طاقت بلند شدم بالا رفتم. روی تخت افتادم و بغضم را رها کردم. میانِ حق حق، موبایلم زنگ زد. حتما عماد بود؛ بی توجه، سرم را در بالش فرو کردم و زار زدم.

آرام تر که شدم، دیدم چند بار زنگ زده و یک اس ام اس.

- "کجایی عزیزم؟ نگرانم."

نوشتیم: پایین بودم.

جواب داد: تو از دادگاه خبر داری؟ امید موبایلش خاموشه.

مردد نوشتیم: برگشتن... دادگاه حکم طلاقو داده.

باز گریه ام شدت گرفت. همه چیز داشت خراب می شد. شاید هم خراب شده بود... عماد قول

داده بود ولی در آن شرایط، هیچ کاری از او برنمی آمد. سرم درد گرفته بود. موهام از شدت

گرم، به پیشانی و گردنم چسبیده بود. موبایل را زیر بالش گذاشتم و به حمام رفتم.

آب سرد، کمی از التهاب چشمها و سرم کم کرد. بیرون که آمدم، سحر در را باز کرد.

- کجایی؟ مامانم و خاله توبا اومدن. میخوایم ناهار بخوریم.

گفتم: باشه. الان میام.

به اتاق رفتم. موبایلم داشت می لرزید. عماد بود. جواب ندادم. نمی دانستم چه باید بگویم. حتما باز می خواست دلداری ام بدهد. سه تا اس ام اس داده بود که " مطمئنی؟ " ، " می خوام باهات حرف بزنم عزیزم. " . " می خوام ببینمت آیناز. "

برایش نوشتم: همه اینجان. نمی تونم بیرون بیام.

سریع جواب داد: من سر خیابون شما هستم.

کلافه دوباره گریه ام گرفت. چرا آمده بود؟ او که می دانست حالم خوب نیست.

نوشتم: چرا اومدی؟ سر ظهر بخوام بیام بیرون، شک می کنن. شاید سحر هم دنبالم بیاد.

نوشت: باشه. میام توی کوچه، فقط بیا تا پشت پنجره یه لحظه ببینمت.

قلبم از احساسش مچاله شد. من هم دلتنگش بودم. خدا را شکر که از دور نمی توانست بفهمد گریه کرده ام.

به جای پشت پنجره، شال انداختم روی سرم و رفتم به بهار خواب.

آفتاب داغ مرداد، توی کوچه پهن بود. به پایین نگاه کردم. ماشینش نزدیک خانه توقف کرد و سقفش جمع شد.

زنگ زدم بهش.

- جانم؟

- روی بهار خوابم؛ بالا.

سرش را بالا گرفت و عینکش را برداشت.

لبخند آرامی زد و گفت: سلام عزیزم.

خیره به صورتش گفتم: سلام. برای چی اومدی اینجا دیوونه!

لبخندش رنگ گرفت.

- خودت که داری میگی دیوونه! خوبی؟!

- اوهوم...

- صدات چرا گرفته؟ گریه کردی؟!

سر تکان دادم که نه.

گفت: آیناز... تو رو خدا انقدر غصه نخور. منم از وضعیت پیش اومده ناراحتم ولی زندگی من و تو از این قضیه جداست.

باز داشت اشکم سرازیر میشد.

- نیست... دکتر امروز توی دادگاه گفته یا عمه طلعت رضایت بده دوباره ازدواج کنه که بچه دار بشه یا مهریه شو میده و طلاق...

اخم کرد.

- یه زن دیگه بگیره؟! امید؟!

دست کشیدم به چشمهام.

- عمه گفته نه، دادگاهم گفته حکم طلاقو میده.

بلند گفتم: معلوم نیست امید چش شده... زده به سرش...

صدام می لرزید.

- چند وقت دیگه، حکمشون میاد، میرن محضر جدا میشن؛ رابطه ی خانواده ها هم تموم میشه.

عصبی و درمانده گفتم: من نمیذارم نه امید، نه هیچ کس دیگه، تو رو از من جدا کنه آیناز... اگر امید حماقت کرده، به من ربطی نداره. همه رو راضی می کنم... فقط تو آروم باش. گریه که می کنی، حس می کنم به درد نخور و بی مصرفم.

نفس بلندی کشیدم تا بغضم را پس بزنم.

- باشه؛ گریه نمی کنم.

او هم نفس عمیقی کشید.

- راحت که نمی تونم باهات حرف بزنم و بینمت، حداقل بذار خیالم راحت باشه که غصه نمی خوری.

دوباره گفتم: باشه؛ خیالت راحت.

- چرا رفتی توی آفتاب؟ از پشت پنجره هم می دیدمت آروم میشدم. گرمتم میشه خانوم.

- تو هم تو آفتابی... من حموم بودم، موهام خیس، گرمم نمیشه. لبخند زد.

- من برای دیدنِ تو، گرما و سرما حالیم نمیشه

- حالا برو تا کسی بیرون نیومده.

- چشم؛ تو هم فکرای بد نکن عزیزم. فقط به این فکر کن که همه ی زندگی منی.

لبخند زدم و سر تکان دادم.

ماشین را روشن کرد.

- زیر آفتاب نمون. برو تو.

گفتم "باشه" و برایش دست تکان دادم. حرکت کرد.

رفتنش را تماشا کردم. سبکتر شده بودم.

کاش عماد، برادر دکتر نبود.

بین!

تو جاودانه شده ای.

این قلب، برای تو می تپد

این دستها، تنت را

به حافظه ی جانم سپرده.  
این نگاه، آمدنت را  
از ته خیابان می گیرد هر روز  
این قلم، برای تو می چرخد هنوز...

بیست و سه

اواسط شهریور ماه بود که عمه طلعت و دکتر از هم جدا شدند.  
چند بار بابا طاهر گفته بود "اگه انقدر موقر و سربه زیر برخورد نمی کرد، گردنشو می شکستم."

حاج بابا، گریه ی عمه طلعت را که می دید، عصبانی می شد و از کوره در می رفت.  
- تو با و تورانو خودم شوهر دادم، زندگیاشونو ببین؟ همه حسرتشو می خورن... شوهراشون از گل نازکتر بهشون نمیگن. تو، سرخود شدی، همچین که گذاشتم درس بخونی، دور برداشتی که می خوام کار کنم. این مرتیکه ی نامردم پیدا کردی که مثلاً هم پالکی خودت باشه... فکر کردی بالاخره خونه ی گدا هم گوشت بار کردن... نه ندیده ی پول و پله شون بودیم، نه عقده داشتیم تو راسته ی فرش فروشای بازار، جار بزنن حاج فخرایی داماد دکتر گرفته... ابی چه عیبی داشت؟ ردش کردی؛ دلشو شکستی؛ خدا جوابتو داد... حالام هی نشین به خاطر یه نامرد از خدا بی خبر، زانوی غم بغل بگیر... گور پدرشم کرده... برگشتی سر جای اولت. خانواده ت پشت و پناهن... اگر اون پست فطرت پشتتو خالی کرد، ما نمی داریم کسی خم به ابروت بیاره... از اونچه می ترسیدم سرم اومد؛ حالام که آب از سرم گذشته و چو افتاده تو دهن بی چفت و بست مردم، گور بابای همه شون... انقدر قرقره کنن تا سیر بشن... هنوز پدر و برادر بزرگت نمردن که اینجور گریه می کنی. هر زمان من مردم اشک بریز و ماتم بگیر.

بعد صداش را بالاتر می برد و با حرص بیشتر، می گفت: چون هر کی بخواد چپ نگاهِ طلعتم بکنه، بایس اول انقدری جیگر داشته باشه که زل بزنه تو چشمای من...خریت و بچگی کردم، دلمو گذاشتم پیش دلِ این دختره و عاقبتشم دیدم ولی به ولای علی گل می گیرم دهنِ هر کی رو که بخواد حرف نامربوط حواله ی بچه م بکنه... حق و نا حق و بدهی و طلبِ اون عوضی هم بمونه با خودِ خدا.

همه می دانستیم داد و فریادش از روی دوست داشتن است ولی عمه طلعت، ساکت و غمزده فقط نگاهش می کرد.

بابا طاهر از سالار خواسته بود وکالت عمه را به عهده بگیرد تا نیازی به حضورش در دادگاه نباشد. گفته بود وکالت شرکت عماد را هم منتفی کند. عماد راضی نبود ولی برای سالار، حرفِ حاج بابا و بابا طاهر، مهمتر از اصرارهای عماد بود.

دکتر، خانه اش را بخشید و فقط چند دقیقه در محضر همدیگر را دیدند.

سالار می گفت: حس کردم هر دو از هم خجالت می کشیدن. اصلا به هم نگاه نکردن. دکتر کلید آپارتمانو به خاله داد و بدون اینکه نگاش کنه، گفت همه ی وسایلو جمع کرده برده. خاله هم بدون حرف، کلیدا رو گرفت و بیرون رفت... هنوز باورم نمیشه جدا شدن.

من هم هنوز بهت زده بودم. عمه طلعت را که می دیدم، نمی توانستم باور کنم دکتر باعثِ این عذاب و ناراحتی هاش شده. دکتر آصفی که هر بار در نگاهش به عمه، عشق را می دیدم. دکتر آصفی که لبخند شیرین و شیفته اش، درست شبیه عماد بود...

دو روز بعد از جدایی، بابا پیشنهاد کرد همراه عمه طلعت، مامان آهو و خانوم آقا چند روزی برویم مشهد. خانوم آقا انقدر مشتاق زیارت امام رضا بود که از ترس از پروازش هم گذشت مبادا حلاوت و شیرینیِ زیارت را از دست بدهد.

سفرِ مشهد، اولین سفر بدونِ بابا و حاج بابا بود. اگر در شرایط دیگری بودیم، بعد از چند سال، رفتن به مشهد، آن هم زنانه، برایمان خوشیِ دیگری داشت اما داشتیم فقط می رفتیم کمی از بار غممان سبک کنیم.

دلَم برای عماد تنگ شده بود. در آن مدت، فقط دوبار دیگر، آن هم از پشت پنجره همدیگر را دیده بودیم. هر بار حرف می زدیم، از ترسِ شکستنِ بغض و گریه کردن، بهانه می آوردم تا تماس را قطع کنم.

به عماد که خبر دادم مسافریم، بی تاب گفت: چند روز؟ کی برمی گردین؟

- فردا می ریم، پنج روز می مونیم.

- پروازتون ساعت چنده؟

- ساعت نه و نیم صبح. برای چی؟

- ده روزه ندیدمت آیناز. میام فرودگاه.

وحشت زده گفتم: نه عماد... بابام اینا هستن؛ اگر یکی تو رو ببینه، همه چیز خراب تر میشه.

- قول میدم خودت هم منو نبینی. دور می ایستم. زیاد هم نمی مونم. باشه؟

تردید داشتیم.

- باشه... ولی تو رو خدا حواست باشه.

نفس عمیقی کشید.

- چشم... رفتی زیارت، دعا کن... برای هردومون دعا کن.

وای... باز داشت گریه ام می گرفت.

گفت: از همین الانم قول بده وقتی برگشتی، نیم ساعت بیای بیرون راحت بینمت.

گفتم "باشه" و باز بهانه آوردم "انگار یکی داره میاد بالا."

\*\*\*

در فرودگاه ندیدمش.

اس ام اس دادم: اومدی فرودگاه؟

جواب داد: آره خانوم؛ دارم تماشات می کنم.

به اطراف نگاه کردم.

بابا طاهر گفت: چیزی می خوی؟

بلند شدم.

- می خوام یه آب معدنی بگیرم.

- صبر کن من برم.

- همینجاس... الان میام.

تا کافی شاپِ سالن رفتم ولی ندیدمش. از فروشنده آب خواستم و براش نوشتم " پس چرا نمی بینمت؟! "

از پشت سرم گفت: اینجام عزیز دلم.

به سمتی که بقیه نشسته بودند نگاه کردم. از آنجا دیده نمی شدند. عینکش را برداشت و با لبخندی بی رنگ به صورتم خیره شد.

دلم برای نگاهِ براق و رقصانش تنگ شده بود. مثل خودش، مات ماندم به چشمهایش.

تا به حال، کسی

تو را با نگاهش نفس کشیده؟

آنقدر نگاهت می کنم

که نفسهام

به شماره بیفتد.



فروشنده از پشت سرم بلند گفت: خانوم!... مگه آب معدنی نخواستین؟!  
 عماد، نگاه از من گرفت و پول آب را حساب کرد.  
 بطری را به دستم داد و آرام گفت: سفر به خیر عزیزم.  
 بغض و اشک، پشت پلکم آماده بود. سریع برگشتم تا نبیند.  
 همین که کنار بقیه نشستیم، اس ام اس داد: " ممنون که اومدی این طرف. همون چند لحظه  
 که از نزدیک دیدمت، بهم آرامش داد.  
 صورتش خسته به نظر می رسید. می دانستم او هم اوضاع خوبی ندارد. گفته بود دکتر به خانه  
 ی آنها رفته و با آنها زندگی می کند. زیاد درباره ی او حرف نمی زد. می دانست عصبی می  
 شوم. فقط گفته بود " صبح تا شب بیرونه، وقتی هم میاد، انقدر پدر و مادرم سرزنشش می  
 کنن، میره توی اتاقش."

\*\*\*

روز قبل، مادرش به خانه زنگ زده بود.  
 مامان، به سردی جوابش را داده بود. با عمه طلعت کار داشت.  
 خانوم آقا با با اخم گفته بود: چی از جونِ این دختره می خوان؟ یه نفس نبایس آروم بگیره؟  
 عمه طلعت، جلوی گوشی را با دست گرفته بود و به اتاقش رفته بود.  
 به مامان گفته بود " زنگ زده بگه ما هم بی خبر بودیم... تو رو هنوز عینِ دختر خودمون  
 دوست داریم... گفت اگر بدی از ما دیدی حالمون کن."  
 ذره ذره، کینه و نفرت از دکتر، داشت در قلبم شکل می گرفت؛ هر بار که دلتنگیِ خودم را می  
 دیدم، عمه طلعت و حال و روزش را که می دیدم، دل دل کردنهای عماد را برای فقط چند  
 لحظه دیدارِ پنهانی که می دیدم، غصه های خانوم آقا و حاج بابا و بابا طاهر و مامان و بقیه را...

تمام مدت سفر، عمه طلعت زودتر از همه می رفت حرم و دیرتر برمی گشت هتل. برای خرید و گردش همراهان نمی آمد و می خواست تنهانش بگذاریم. خانوم آقا هم ترجیح می داد به زیارت برود تا در بازار، با پای مریضش پیاده روی کند. بعد از پنج روز که برگشتیم، عمه توران، عمه توبا و سالار آمده بودند استقبال ما. عمه توبا، همانطور که ما را می بوسید، گفت: زیارت قبول... خانوم آقا گفت: همه تونو دعا کردم ننه... قربون غریبش برم، استخونه سبک کردم. عمه توران از عمه طلعت پرسید: تو هم سبک و آروم شدی طلعت جان؟ عمه طلعت گفت: انقدر بار روی دلمه که به این راحتی سبک نمیشه ولی آرومم کرد. در راه برگشت، به عماد خبر دادم برگشته ایم. نوشت: قبول باشه خانوم. کی می تونیم همدیگه رو ببینیم؟ نوشتیم: بهت خبر میدم. آن شب و روز بعد، همه در خانه ی ما جمع بودند. خاله آسیه و مارال هم آمدند تا چند روزی بمانند. مارال هم درسش تمام شده بود. برای همین، ماندگار شد. هر جا می خواستم بروم، همراهم بود. تا وقتی ماهان به دنبالش بیاید، نتوانستم عماد را ببینم. باز هم در آن مدت، سه بار، عماد طاقت نیاورد و آمد جلوی در. در یک ماهی که گذشت، نه از نزدیک همدیگر را دیده بودیم، نه راحت و طولانی - مثل سابق - صحبت کرده بودیم. همین باعث شده بود کلافه و ناآرام شوم. رفت و آمدها که کمتر شد، فهمیدم عمه طلعت به دارو پناه برده تا کمی آرامتر شود اما هنوز سر کار نمی رفت.

شاید می ترسید در بیمارستان، با دکتر مواجه شود.

\*\*\*

اواسطِ مهر ماه بود که صبح، عمه طلعت آمد به اتاقم و از من خواست اگر بیکارم، به خانه اش بروم و تعدادی از وسایل و کتابهایش را که لازم داشت، بیاورم. نپرسیده می دانستم حالش آشفته تر می شود خودش برود به آن خانه با دوازده سال خاطره.

همه را روی کاغذ نوشته بود و داشت جای تک تکشان را می گفت.

به یکی از کتابها که رسید، گفت: این، جزو کتابای امیده... توی قفسه ی سمت راست کتابخونه... اگر نبرده باشدش.

نخواست متوجه بغضش بشوم. خودم را بی تفاوت نشان دادم و آماده شدم.

گفت: زنگ می زنم آژانس بیاد. بگو وایسه وسایلو با همون ماشین برگردون.

سر تکان دادم و گفتم: زنگ بزن ماشین بیاد.

ولی داشتم نقشه می کشیدم در راه برگشت، با عماد قرار بگذارم.

سوار ماشین که شدم، برایش نوشتم به خانه ی عمه طلعت می روم. کارم که تمام شد، زنگ می زنم همدیگر را ببینیم.

خانه مثل همیشه بود. فقط کمد لباسهای دکتر و قسمتی از کتابخانه خالی شده بود.

از روی لیستِ عمه، وسایلی که می خواست برداشتم و در چمدانِ خالیِ زیر تخت گذاشتم.

داشتم لباسهایش را درمی آوردم که زنگ زدند. فکر کردم راننده آژانس باشد اما عماد گفت "

منم آیناز".

دلتنگ و هیجان زده، در را باز کردم. از آسانسور که خارج شد، مثل همیشه یک شاخه رز در

دست داشت.

وارد شد و در را پشت سرش بست. سلام کردم.

صداش و نگاهش مشتاق و مهربان بود.

- سلام عزیز دلم.

گل را به طرفم گرفت.

- انقدر دلتنگت بودم و عجله داشتم زودتر برسم، نتونستم منتظر بشم یه دسته گل آماده کنه.

گل را گرفتم.

- همین خوبه. ممنون.

جلو آمد، سرم را بوسید. از خجالت گرم شدم.

همانطور که به طرف اتاق می رفتم، گفتم: مگه کار نداشتی؟

دستم را گرفت و نگه‌م داشت. قلبم تند می زد.

آرام گفت: یه کم صبر کن درست بینمت.

لبخندی دستپاچه زدم.

- هنوز کار دارم. عمه منتظرمه. بیا همینطور که کارامو می کنم، نگاهم کن!

پشت سرم آمد. روی تخت، کنار چمدان و لباسها نشست و به من و حرکت دستهام که لباسها

را تا می کردم و در چمدان می گذاشتم، خیره شد.

گفتم: می خوای همینطور ساکت بمونی؟!

لبخند محوی زد.

- وقتی ازدواج کردیم، هر موقع خواستی مجازاتم کنی که عذاب بکشم، دو روز نذار بینمت.

بلند شدم و سراغ لباسهای کمد رفتم.

- فقط دو روز؟!

سر تکان داد.

- نهایت تحلم دو روزه.

دسته ی لباسها را روی تخت گذاشتم و گفتم: داری اشتباه حساب می کنی. اگر اون چند بار از دور رو حساب نکنیم، یک ماه تحمل کردی.

گفت: سی و پنج روز!

خنده ام گرفت. لبخندش شیرین شد.

- دلم برای خندیدنت یه ذره شده.

نشستم.

- وقتی برگشته بودی، چند ماه یکبار همدیگه رو می دیدیم. قبلش هم که یه رکورد پنج ساله زدی.

لباسها را از چوب لباسی ها جدا می کرد و به من می داد.

- خب فرق می کنه... اون پنج سال دوستت داشتم؛ وقتی برگشتم، انگار دوباره عاشقت شدم... هی تحملم کمتر شد... حالا سقفش یه هفته، ده روزه ولی هرچی پیش بریم، هی کمتر هم میشه... تازه وقتی ازدواج کنیم، عشق و وابستگی هم بیشتر میشه... الان میگم دو روز؛ ولی شاید اون موقع، یه روزش هم طاقت نیارم.

ساکت نگاهش کردم. دوباره یاد عمه طلعت و دکتر افتادم. چند سال اول ازدواجشان، هر کس آنها را می دید، می فهمید عاشق هستند. دکتر مثل پروانه دور عمه می گشت ولی به جایی رسید که تصمیم گرفت زن دیگری را وارد زندگیش کند.

چه بلایی سر عشقشان آمده بود؟ مگر می شود عشق را فراموش کرد یا کسی را جایگزین آن نمود؟

عماد به اطراف اتاق نگاه کرد.

- می دونم داری به چی فکر می کنی.

## این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و

### منتشر شده است

دستم را از روی لباسها برداشت و میان دو دست گرفت.

- آیناز! قرار نیست زندگیِ ما هم مثل اونا بشه... می دونم با کاری که امید کرد، دیدت نسبت به منم عوض شده ولی تو رو خدا تو هم منو توی آتیشی که امید درست کرده، نسوزون. گفتم: من دیدم نسبت به تو عوض نشده. نفس راحتی کشید.

- بعد از جداییشون، چندبار مامانم درباره ی تو حرف زده... این شرایط و دوری از تو، بعضی وقتا انقدر کلافه و بهانه گیرم می کنه، برای اینکه توی ناراحتی و عصبانیت، حرفی به امید نزنم، یا میرم بیرون، یا خودمو توی اتاق حبس می کنم... مامانم می دونه دردم چیه... میگه بذار یه کم وضعیئتشون به حال عادی برگرده، بعد خودم میرم حرف میزنم... منتظرم چند وقت دیگه بگذره؛ اونوقت همه ی سختی ها و دوری ها تموم میشه. بعد تازه عاشقی رو نشونت میدم.

لبخند زدم. کاش زودتر تمام میشد...

موبایلم زنگ خورد. از زیر لباسها پیداش کردم. عمه طلعت بود.

پرسید: هنوز اونجایی؟

- آره.

- همه شو برداشتی؟

- دارم لباسارو جمع می کنم.

عماد، دستش را جلو آورد، کشید روی سرم. روسریم عقب رفت. حواسم به نگاه براقش بود.

عمه گفت: باشه... فقط یه چیز دیگه...

مکث کرد. عماد گیره را از موهام باز کرد.

گفتم: چی؟

پرسید: قاب عکسا سر جاشه؟

به دور و برم نگاه کردم.

- یکیش که جلوی آینه توی اتاقه.

باز مکث کرد. عماد، پشت انگشتهاش را آرام کشید روی موهام. باز قلبم به تپش افتاده بود.

گفتم: بیارم؟

- آره... بیارش.

- دیگه چیزی نمی خوای؟

- نه... با آژانسه برمی گردی دیگه؟ زیاد شدن وسایل؟

همانطور که به چشمهای عماد که می رقصیدند، نگاه می کردم، گفتم: آره... اون چمدون بزرگه پر شده.

- اگر سنگینه، راننده رو صدا بزن برات ببره. بیشتر بهش پول بده.

گفتم: باشه. بقیه شم جمع می کنم، میام.

خداحافظی کردم و همه ی حواسم را دادم به عماد و بیقراری چشمهایش.

لبخند آرامی زد.

- خیلی وقت بود با موی باز ندیده بودمت... یاد اون روز توی باغ افتادم...

دستش را عقب برد و مردد گفت: کار اشتباهی کردم به موها دست زدم؟ ناراحت شدی؟

لبخند زدم و گفتم: نه دیوونه!

بلند شدم از جلوی آینه، قاب عکس و عطرها را جمع کنم. برگشت طرفم. از آینه نگاهش کردم. پلکهایش را به هم فشرد و بلند شد؛ لحظه ای ایستاد و بعد بیرون رفت.

از آینه، به تخت و جای خالیش نگاه کردم؛ بعد به قاب عکس روی میز. عکس چند سال پیش بود؛ عمه طلعت، میان دستهای دکتر لم داده بود و هر دو به دورین می خندیدند. چند وقت بود خنده ی شاد عمه را ندیده بودم؟

به چهره ی خندان دکتر نگاه کردم و باز نفرت، توی دلم زبانه کشید. شبیه عماد می خندید. دوباره به جای خالی عماد نگاه کردم؛ چقدر احساسم نسبت به این دو برادر متفاوت بود. یکی را دیوانه وار دوست داشتم و از دیگری متنفر بودم. وسایل را روی لباسها گذاشتم و در چمدان را بستم. عماد کنار در ایستاد.

- یه فکری هم باید برای مواد غذایی توی فریزر بکنیم.

گفتم: از عمه می پرسم. باشه برای یه دفعه دیگه. لبخند زد.

- دفعه ی دیگه، به جای آژانس به خودم زنگ بزن... دیدم پایین منتظره، ردش کردم رفت.

گفتم: ظهر شد... از کار و زندگیت میفتی تا بخوای منو برسونی.

گفت: کار و زندگیم تویی.

یک لحظه حس کردم خوشبختم. رفت و دوباره با لیوانی آب برگشت.

- تو آب نمی خوری؟

گفتم نه و بلند شدم. دوباره موهام را جمع کردم و جلوی آینه، روسری ام را مرتب کردم.

دیگر به اتاق نیامد، همانجا شانه اش را به چارچوب تکیه داد و غرق تماشا شد. سراغ کیفم رفتم و از داخلش، جعبه ی کوچک تسبیح را برداشتم و گفتم:



- اینو از مشهد برات آوردم؛ ندیده بودمت بهت بدم.

تکیه اش را از چارچوب برداشت و لبخند زد.

تسبیح را بیرون آوردم. دو دستم را با تسبیح بالا آورد و بوسید. به انگشتهام و دانه های سیاه رنگ تسبیح نگاه کرد و بعد به چشمهام. حس کردم می خواهد حرفی بزند. منتظر نگاهش کردم.

آرام گفت: بریم، دیرت نشه عزیزم.

تسبیح را در جیبش گذاشت. رفت چمدان را برداشت و بعد از من بیرون آمد.

در آغوش ورد می خوانم زیر لب

و خدا را صدا می زنم

آنقدر صدا می زنم که بگویی:

جان دلم!

بیست و چهار

خانوم آقا و مامان آهو رضایتشان را درباره ی شاهین به زبان می آورند و نشان می دهند ولی بابا طاهر و حاج بابا، با اینکه راضی به این ازدواج هستند، سکوت کرده اند.

ضعف و بی حال من، هر بار با حرفها و تعریفهای خانوم آقا و مامان شدت می گیرد.

عمه طلعت می گوید "عصبیه... نباید خودتو از پا دربیاری؛ قوی باش." و تا می بیند خانوم آقا و مامان آهو بحث را عوض نمی کنند، سفارش می کند "مگه قرار نیست فکراشو بکنه، جواب بده؟ بذارین راحت فکر کنه. خودش خوبی های شاهینو دیده دیگه!"

سه چهار روزِ باقی مانده تا تعطیلات نوروز را عصبی و کلافه سرِ کار می روم. مدام خیابانها را می گشتم تا شاید عماد را ببینم. می دانم نمی بینمش ولی یاد روزهایی می افتم که می آمد سرِ راهِ من سبز میشد تا از دور، مرا ببیند.

روزِ آخرِ کاری، عمه طلعت شیفت شب است و ماشینش را به من داده. همین که از آزمایشگاه بیرون می آیم، شاهین را می بینم که کمی دورتر، کنار ماشینش ایستاده.

سریع عینکم را به چشم می زنم و سوار ماشین می شوم. از آینه می بینم آرام به طرف من می آید ولی به سرعت به راه می افتم و به خانه بر می گردم.

حتما می خواسته دوباره با هم صحبت کنیم. باز سرگیجه دارم. مامان، رنگِ پریده ام را که می بیند، لیوانی آب قند می آورد و با لبهایی جمع شده، منتظر می ماند لباسم را عوض کنم. بعد لیوان را به دستم می دهد و نگران می گوید:

- دستی دستی داری خودتو مریض می کنی... هر دختری جات باشه، به جای اینهمه دل دل کردن، یه جوابِ درست میده، هم خودشو خوشبخت می کنه، هم اون پسرو از چشم انتظاری درمیاره.

لیوان را نخورده روی میز می گذارم و عصبی می گویم: باز شروع شد؟!

باز لبهانش را جمع می کند و نفس عمیق و ناراضی می کشد.

- بخور حالت جا بیاد... خوب بهونه ای پیدا کردی... پس فردا برای عید دیدنی پا میشن میان، جواب می خوان.

جوابش را نمی دهم.

کمی منتظر می ماند، بعد می گوید: بخور اون آب قندو... بخور قربونت بشم.

از خودم و رفتارهای عصبیم بدم می آید. کمی از لیوان می چشم تا خیالش راحت شود.

سر تکان می دهد و بدون حرف می رود.

\*\*\*

روز اول فروردین، وقتی همه آمده اند عید دیدنی حاج بابا و خانوم آقا، عمه طلعت بعد از ظهر آماده می شود و کوتاه می گوید "میخوام برم خونه ی همکارم، دیدنش."

حدس می زنم شاید برود خانه ی دکتر آصف ولی بعید است. عمه، مغرورتر از آن است که برود دیدن آنها؛ حتا اگر هنوز عاشق دکتر باشد.

قرار است دو روز بعد، همه با هم برویم تبریز.

سالار، سرحال تر از همیشه، سربه سرم می گذارد و به بی حالی و مریضی من می خندد. غروب، وقتی شیرین و روزبه می آیند، دلهره می ریزد توی تنم، نکند خانواده ی شیرین هم بیایند؟

شیرین، پسرش را به ریحان می دهد و همانطور که مرا می بوسد، می گوید: عید شمام مبارک عروس خانوم! داداش بیچارم شب و روزشو گم کرده از بس منتظر جواب توه. کی شیرینی رو بخوریم پس؟!

مامان عصبی می خندد.

- عجله کار شیطونه شیرین جان.

شیرین با شیطنت جواب می دهد: آخه میگن در کار خیر، حاجت هیچ استخاره نیست زن دایی. مامان می گوید: ایشالا هر چی قسمت باشه... بفرمایید...

بعد چشم غره ای حواله ی من می کند و همراه آنها به مهمان خانه می رود. سالار می آید کنارم.

- دل زن دایی از دستت پُره ها! چرا جواب نمیدی همه رو راحت کنی؟!

بی حوصله می گویم: سالار! تو دیگه شروع نکن.

می خندد.

- پس فردا، بچه ی ما هم دنیا میاد، تو هنوز این بنده خدای بدبختو لنگ تو هوا نگه داشتی.  
گناه داره به خدا.

- اینهمه دختر هست... بره سراغشون از بدبختی دریاد.  
می نشیند کنارم.

- خدا رو شکر عزلت نشین شدی و با مارال کم حرف می زنی و گرنه این اخلاقاتو به اونم یاد می دادی.

- مارال با حرف زدن، اخلاقِ منو یاد نمی گیره. اونم بدتر از تو، چشم به راهه زودتر بری تبریز...

صدای زنگ در بلند می شود.

با شیطنت می گوید: تو یاد بگیر!

و میرود در را باز کند.

عمه طلعت است. سالار دارد با او هم سر به سر می گذارد.

- شما هم که عینِ آیناز فشارت ته کشیده خاله!

عمه بی رمق لبخند می زند و به اتاقش می رود. تا بعد از شام، همانطور ساکت و غمگین، یا پسر روزبه را بغل می کند، یا به حرفهای بقیه لبخند می زند. چند بار، متوجه نگاه ثابت و صورت متفکرش روی خودم می شوم.

خانه که خلوت می شود و همه می روند، می خواهم به بالا بروم که پشیمان می شوم. فکرم هنوز درگیر آن فرضیه ی موزی ست! عمه طلعت دارد فشار خون خانوم آقا را می گیرد. به اتاقش می روم.

با دستگاه فشار سنج برمی گردد به اتاق و می گوید:

- تو اینجایی؟!

سر تکان می دهم. دستگاه را در کمد می گذارد و می نشیند.  
 تردید را کنار می گذارم و می گویم: رفتی دیدنِ دکتر آصف؟  
 لحظه ای متعجب نگاهم می کند. بعد نفس بلندی می کشد.  
 - دیدنِ مادرش.

دلَم بیقراری می کند بپرسم عماد را هم دیده؟ انگار او هم از نگاهم متوجه می شود.  
 - می خواستن برن شمال... مامانش می گفت می خواستم برای سال تحویل، کنار قبر پدرش  
 باشم ولی درگیرِ زن امید بودیم.

- هنوز عصبانیه که دکتر نتونسته بچه شو نجات بده؟  
 به طرف دیگر اتاق نگاه می کند.

- از همون روز که بچه مُرده، گذاشته رفته؛ موبایلشم خاموش بوده... تا امروز دنبالش بودن...  
 تازه امروز فهمیدن خونه رو فروخته و رفته. خونه شون به نام زنش بوده... یکی از همسایه ها  
 بهشون گفته.

باید دلَم خنک شود ولی باز هیچ حسی ندارم. دلَم می خواهد فقط از عماد حرف بزند.  
 آرام می گوید: مامانش می گفت از روزی که عماد دوباره آینازو دیده، یه لحظه آروم و قرار  
 نداره... می گفت از وقتی میونه شون به هم خورد، عماد دیگه عمادِ سابق نیست... مامانشو  
 ببینی نمی شناسیش؛ انقدر شکسته شده... می گفت زندگیِ دو تا پسر ام همزمان از هم پاشید...  
 خودش که میگه زندگیِ اون دو تا باعث سخته ی پدرش شد... از همون دو سال پیش، شرکتو  
 سپردن به یکی از دوستاشون و رفتن شمال... تازه چند ماه بوده شروع کرده بودن پروژه گرفتن  
 توی شمال... می گفت فکر می کردیم بچه ی امید که دنیا بیاد، بازم زندگی روی خوش بهمون  
 نشون میده.

با اخم و بغض می گویم: زنش که بیشتر جای دلسوزی داره...

نفس بلندی می کشد.

- مامانش می گفت مثل زندگی شما، امید نمیذاشت سر از رابطه ش با زنش دربیاریم...اصلا نفهمیدیم چطور شبنم رو انتخاب کرد... جلوی ما که با احترام و محبت برخورد می کرد ولی ما برخوردشو با تو دیده بودیم و می فهمیدیم چقدر فرق داره با رفتارش با شبنم... خدا می دونه ولی می گفت همسایه هاش حرفای خوبی پشت سر زنش نزدن... انگار اونم قبلا یه بار ازدواج کرده بوده و یه بچه هم از شوهر اولش داشته... مامانش می گفت فقط همون اول، شبنم گفته امید بچه می خواد، منم بچه مو شوهر سابقم برداشت و رفت... منم هنوز مادری نکردم... برای همین، با زندگی و اخلاق امید مشکلی ندارم... همین که با یه بچه ی دیگه، حال شوهر سابقمو بگیرم برام بسه...ما که توی زندگیشون نبودیم بفهمیم کی مقصرتره... داشتیم حرف می زدیم که امید و عماد اومدن... درست شبیه جوونی امید شده، نه؟

می ترسم پلک بزnm، بغضم بشکند.

باز نفس بلندی می کشد و آه غلیظی بیرون می دهد.

- مثل حالای تو، همینجوری ماتش برده بود به دهن من تا درباره ی تو حرف بزnm... مامانش پرسید آیناز ازدواج نکرده؟ گفتم نه ولی خواستگار زیاد داره. یکی شونم همین حالا منتظر جوابه.

با صدایی که از بغض می لرزد، می گویم: کاش می گفتی داره ازدواج می کنه. لحظه ای نگاهم می کند.

- تصمیم گرفتی با شاهین ازدواج کنی؟

- دلم می خواد تا آخر عمرم ازدواج نکنم.

بلند می شوم. هم دوباره سرگیجه دارم، هم نمی خواهم جلوی عمه، باز گریه کنم.

- آیناز... زودتر تکلیف شاهینو معلوم کن.

کنار در می گویم: اگر بگم جوابم منفیه، همه راحت میذارن؟!  
جواب نمی دهد.

آرام شب به خیر می گویم و بیرون می روم.

\*\*\*

شبِ همان روز که به تبریز می رویم، سالار و مارال نامزد می شوند.  
عمه توران، با هزار ذوق و شوق، پارچه ی چادریِ زمینه سفید را روی سرِ مارال می اندازد؛  
صورتش را می بوسد و بعد، انگشتی به دستِ او می کند. عمه توبا می نشیند به شکستنِ  
کله قند و خانوم آقا پشتِ هم می گوید "خوشبخت بشین ایشالا ننه".  
بغضم، فقط از خوشی ست. صورتِ خندانِ مارال و نگاهِ محجوب اما شادِ سالار، چشمهای  
راضیِ بزرگترها، مخصوصا حاج بابا و خانوم آقا که سالار را جورِ خاصی دوست دارند؛ خاله  
آسیه که از همین حالا به داماد آینده اش افتخار می کند، علی آقا که انگار بار سنگینی را به  
سلامت به مقصد رسانده... همه، وادارم می کند شاد باشم. برای دلِ مارال؛ برای نگاهِ سرشار  
از زندگیِ سالار؛ که هر دو، این خوشبختی حقشان است.  
روز بعد، یکی از آشناهای علی آقا می آید صیغه ی محرمیت می خواند و خیالِ حاج بابا و  
خانوم آقا را راحت می کند که محرم شده اند.  
همه، شاد و خوشحالند. شب، تعدادی از اقوام علی آقا و دایی ابی و دو پسر دو قلویش، اِلمان و  
اِلشن هم می آیند اما از سولماز خبری نیست.  
دایی ابی می گوید: رفته ارومیه، خونه ی پدرش.  
اولین بار است دو قلوهایش را از نزدیک می بینیم. همیشه عکسشان بوده؛ آن هم نه بیشتر از  
دو سه تا.

هر دو یک شکل و بازیگوش ولی مودبند. از ما خجالت می کشند و دو طرف دایی ابی نشسته اند. مامان آهو مدام هر دو را بغل می گیرد، می بوسد و تصدقشان می رود.

حس می کنم چشم همه ی خانواده به دایی ابی و عمه طلعت است؛ به برخورد و رفتارشان. عمه طلعت که مثل همیشه ساکت و سر به زیر، فقط احوالپرسی می کند و بچه ها را با عشق می بوسد ولی دایی ابی متاثر و با حسرت به عمه لبخند می زند. چشم می بندد و آه می کشد. نگاه سرگردانش مدام در اتاق می چرخد تا به عمه طلعت برسد و بعد به سر بچه ها دست بکشد و چشم بدوزد به زمین.

ماهان از سر به سر گذاشتنهای سالار و سحر و ریحان می فهمد شاهین نامی به خواستگاری آمده.

لبخند آرامی می زند و می گوید: پس تو هم به سلامتی داری ازدواج می کنی؟!

می گویم: آره دیگه... شتره در خونه ی ما هم خوابیده!

سالار می گوید: ماهان! آستین بالا بزن تا از غافله ی شترا عقب نمونی... انگار خدا محض باز

کردن بخت بچه های فامیل ما، یه کاروان شتر فرستاده که به همه برسه!

ماهان لبخند می زند و به همه ی ما نگاه می کند.

- جدی فقط من موندم!

مارال می گوید: تو و ریحان!

سالار می گوید: ریحان؟... بیا که رو دست خاله توبا موندی!

سحر می گوید: ریحانم کم خواستگار و خاطرخواه نداره؛ خودش مشکل پسنده.

سالار بی مقدمه شروع می کند به خواندن.

- "داغلار قیزی ریحان ریحان ریحان

پارلاق دان اولدوزی ریحان ریحان



عالم سنه حیران، حیران حیران..."

ریحان، خندان می آید به جمعِ ما و می گوید: اینجا چه خبره؟!

مارال با لبخند به سالار نگاه می کند و انگار حرفِ نگاهش را سالار می فهمد. می خندد و می خواند:

- "گوزلر گوزلی مارال مارال!

سودانین ازلی مارال مارال!

عالم سنه حیران حیران حیران

نه قشنگ سن ای قیز

گول چیچجه سن ای قیز

بیر دانا سان ای قیز

دوردانا سان ای قیز"

مارال با ناز می خندد و همانطور خیره به سالار، انگار ته دلش قند آب می کنند. دخترها همراه سالار دست می زنند و بزرگترها با لبخند، به جمع ما سرک می کشند.

به ماهان نگاه می کنم که لبخند به لب و متفکر، اول به گلهای قالی خیره است و بعد، چشمهایش از همه می گذرد و اول روی من و بعد طولانی، روی ریحان ثابت می شود.

با دخترها که تنها می شویم، مارال می گوید: بالاخره جوابِ شاهینو دادی؟!

سحر می گوید: حرف نداره خدایی... البته جای برادری می گما! وگرنه به پای افشینِ من عمراً نمی رسه!

ریحان می گوید: مارالم به آرزوش رسید...

مارال می خندد.

- هنوز باورم نمیشه!

ریحان آه می کشد.

- چه حسی داره؟!

مارال، لبش را می گزد.

- فعلا که حسِ ناباوری!... ایشالا تو هم تجربه ش می کنی.

ریحان بالش را زیر سرش می گذارد و وسطِ ما دراز می کشد.

- باید ماهانو هُل بدی... خودش که موتورش روشن نمیشه.

مارال چشمک می زند. سرش را روی بالش، کنار سرِ ریحان می گذارد و می گوید: چرا...

یواش یواش روشن میشه... ندیدی گفت فقط من موندم؟

ریحان می خندد.

- خاک تو سرِ من! یعنی اصلا منو ندیده که دختر خونه موندم، دارم پاسوزش میشم؟!

سحر هم دراز می شود، سرش را می گذارد روی پای ریحان.

- یکی عینِ شاهین، عجله داره زودتر بله رو بگیره، یکی هم مثل ماهان، باقی مانده ی عصر

یخبندان که هنوز یخش آب نشده طفلی.

نمی دانم چرا می خواهم همه فکر کنند جوابم به شاهین مثبت است؟ ماهان را می دانم که

می خواهم حدسِ چند ماه قبلم، در سرش نماند تا به ریحان فکر کند.

فکر عماد از سرم بیرون نمی رود. حرفهای عمه طلعت، خانوم آصف، تصور اینکه در این دو

سال، سختی کشیده، فکر اینکه شمال چه می کند؟ و حرفش که گفت "میخوام باهات حرف

بزنم"... می خواست چه بگوید؟ واقعا منتظر است با او تماس بگیرم؟ که دوباره واردِ بازیِ بی

سرانجامِ گذشته بشویم؟ می خواست درد دل کند؟ از شاهین بپرسد که سوار ماشینش شدم؟

چه حرفِ تازه ای با من داشت؟

همه فکر می کردند به شاهین و آینده ام با او فکر می کنم.

بچه ها شوخی می کردند و دست از سرم برنمی داشتند که " به این زودی عاشقش شدی؟! دلت براش تنگ شده؟! دوست داشتی اونم اینجا بود؟! "

بی جواب و با پوزخند در رختخواب دراز می کشم و با چشمهای بسته، به ادامه ی پیچ دخترها که در هم گره خورده اند، گوش می کنم تا خوابم می برد.

\*\*\*

روز ششمِ فروردین، همراه عمه طلعت و راحله و رسول به تهران برمی گردیم. تعطیلات تمام شده. ریحان می ماند تا شاید بتواند دلِ ماهان را بلرزاند. راحله دوباره حامله است و باید پیش دکترش برود و روزِ بعد، برگردند شمال.

تازه برگشته ام خانه. عمه طلعت تا دو ساعت دیگر در کلینیک است. زنگ می زند خبر می گیرد رسیده ام یا نه. کمی استراحت می کنم، بعد می خواهم شام درست کنم. برای خودم فرقی نمی کند ولی به سرم می زند کوکو سبزی درست کنم؛ هم راحت است، هم عمه دوست دارد.

در فریزر نان نداریم. مامان همیشه صبح ها نان می گیرد؛ از نانِ فریز شده بدش می آید. حوصله ی رفتن تا نانوائی را ندارم. به عمه زنگ می زنم سرِ راه نان بگیرد.

می گوید: تا برسم نانوائی بسته.

می گویم: از این نون بسته بندی شده ها بگیر.

کوتاه می خندد.

- تنبل! خب برو دوتا نون سنگک تازه بگیر دیگه! فردا صبحم نون می خوام.

بی حال می گویم: اوه! اینهمه راه تا سنگکی برم؟!

دوباره می خندد.

- خیلی تنبلی! دو تا خیابون اون طرف تر می خوامی بری ها!

تسلیم می شوم. دوباره لباس می پوشم و بیرون می زنم. کمی دورتر از درِ خانه، ماشین سیاه رنگ شاسی بلندی پارک شده. یاد کابوسم می افتم. خوابی که در آن، عماد شاهین می شود. انعکاسِ درختان و آسمان روی شیشه ها، اجازه نمی دهد بینم داخلش کسی هست یا نه. با اخم راه می افتم. پیاده تا نانوائی می روم؛ وقتی برمی گردم، ماشین سیاه، هنوز همان جاست. سایه ی کسی داخلش پیداست. از فکر اینکه ممکن است شاهین باشد، سریع تر وارد خانه می شوم. از پنجره ی آشپزخانه، با احتیاط خیابان را دید می زنم. هنوز ایستاده. نمی دانم چرا ترسیده ام. بالا می روم و از پنجره ی بالا دوباره سعی می کنم بفهمم داخل ماشین چه کسی ست. چیزی دیده نمی شود.

برمی گردم پایین و سرگرم درست کردن شام می شوم. هرازگاهی از پنجره سرک می کشم. حرکت نمی کند.

دارم سالاد شیرازی درست می کنم که از پنجره، ماشین عمه را می بینم. از ماشین پیاده می شد، می رود طرف ماشین سیاه. عماد از ماشین بیرون می آید... درست دیده ام. باورم نمی شود این همه وقت، او در ماشین نشسته بوده. هوا تاریک روشنِ غروب را دارد و صورتش را درست نمی بینم.

با پیراهن سیاه، کنار ماشین ایستاده و با عمه حرف می زند. عمه با دست به خانه اشاره می کند. عماد به خانه نگاه می اندازد. دوباره حرف می زنند.

پس منتظر آمدنِ عمه طلعت بوده نه دیدنِ من.

حتما درباره ی دکتر یا مادرش صحبت می کنند. زیاد حرف زدشان طولانی نمی شود. عماد دوباره به ماشین برمی گردد و می رود.

باز سرگرمِ سالاد می شوم. عمه با کلید در را باز می کند. کنار در آشپزخانه می ایستد.

- سلام... چه بوی خوبی میاد!

جوابش را می دهم. تا لباسش را عوض کند و آبی به دست و صورتش بزند، سفره را پهن می کنم. می خواهم بینم حرفی درباره ی آمدنِ عماد می زند یا نه.

می آید می نشیند و تمام مدت که شام می خوریم، یا از طعم کوکو و نان سنگک تعریف می کند، یا ساکت می شود و به فکر فرو می رود.

شام که تمام می شود، مامان آهو زنگ می زند. دارد با عمه طلعت حرف می زند. سفره را جمع می کنم و چای دم می کنم.

عمه می آید ظرفها را می شوید و فقط می گوید: بدتر از خانوم آقا، نمیزاری غذا از گлот بره پایین؛ چای دم می کنی؟

می گویم: از ظهر چایی نخوردم. هوس کرده بودم.

بیرون می روم.

باید به باغچه و گلهای بنفشه ی حاج بابا آب بدهم. خانوم آقا سفارش کرده "سرِ شبی، شیلنگو وا کن بذار پای درختا، به دلِ سیر آب بخورن زبون بسته ها... گل نم آب ندی پاشون پلاسیده بشن ها! مخصوص این بنفشه ها که جون و ریشه ی درست درمونی ندارن بایس فراوون آبشون بدی." و تاکید داشته "آفتاب که لبِ دیفال افتاد آب بده که برگاشون تر و تازه بمونه." هوا خنک است. درختهای حیاط، پر از شکوفه هستند و عطرشان، همه ی فضا را پر کرده. دارم فکر می کنم اگر عمه حرفی نزد، خودم بپرسم؟ بوی نمِ خاک هم با شکوفه و گلها همراه می شود.

عمه طلعت با سینی چای روی ایوان می ایستد.

- بیا چای بخوریم.

کارم که تمام می شود، روی پله می نشینم.

سینی را هم روی پله می گذارد و می نشیند.

- دستت درد نکنه... باغچه جون گرفت... یاد باغ امید اینا افتادم... بهارا چقدر قشنگ میشد.

می خواهم بگویم تابستان و پاییزش هم زیبا بود.

نگاهم می کند.

- میای فردا بریم پیش مامان امید؟

بهترین فرصت است برای رسیدن به صحبت درباره ی عماد.

- مگه نگفتی رفتن شمال؟

سر تکان می دهد.

- امروز برگشتن. عماد و مامانش.

- بریم که چی بشه؟... هر بار عمادو می بینم، فکرم بدتر به هم می ریزه.

- مامانش دلش می خواد تو رو ببینه... امید هم نیست که دیدنش عصبانیت کنه.

دستهام را دور زانوها حلقه می کنم.

- عماد که هست... مامانش هم حتما می خواد دوباره از حالِ آشفته ی پسرش بگه...

به نرده تکیه می دهد.

- آیناز... عماد دوستت داره.

کلافه می گویم: خب منم دوستش دارم... ولی وقتی فایده نداره، چرا هی با هم روبه رو بشیم و

داغ دلمون تازه بشه؟!

سرش را پایین می اندازد.

- از وقتی همه چیزو بهم گفتی، زندگیم شده جهنم. خواب و بیداریم عذاب آور شده... برای

همین رفتم خونه شون... وگر نه منم دلم نمی خواست دوباره به امید نزدیک بشم و...

ناباور می گویم: به خاطر من رفتی اونجا؟! آخه برای چی؟!

آرام می گوید: تقصیر من بوده... من باعث شدم شما انقدر اذیت بشین.

با حرص می گویم: کاش یه کم از این عذاب وجدانِ شما رو اون دکتر آصف داشت... چند بار بگم شما مقصر نیستی؟... اصلا رفتی اونجا که چی بشه؟ جز اینکه خودتو آزار دادی چه نتیجه ای داشت؟ هیچی عوض نشده ونمیشه... می خواد دوباره بیاد خواستگاری؟ بابا اینا اسمِ آصف رو بشنون، خونشون به جوش میاد؛ دوباره قاطی می کنن... بعیدم نیست زورکی منو وادار کنن زنِ شاهین بشم تا از دست عماد خلاص بشن.

انگشتهاش را در هم گره می کند و زل می زند به دستهای قفل شده اش.

- گفתי بین تو و عماد یه راز بوده که حالا منم می دونم... بین من و امید هم یه راز بود، قرار بود فقط خودمون بدونیم... ولی امید یک سال پیش به عماد گفته... تو هم باید بدونی... کنجکاو نگاهش می کنم. به آسمان خیره می شود.

- امید دیوونه ی بچه بود؛ همه می دونستن... وقتی نامزد بودیم، حتا برای بچه هامونم اسم انتخاب کرده بود...

پوزخند می زند.

- توحید و ترنم!

سری با تاسف تکان می دهد.

- تا وقتی نمی دونستیم مشکل از منه، راحت بودم... گفتن مشکل از توه... خیلی دارو و درمان کردیم... گفتن احتمال اینکه درمان بشم خیلی بالاست... روشهای مختلف رو امتحان کردیم... وقتی مطمئن شدیم بچه دار نمیشم، امید دست از تلاش برنداشت. کلی خرج کرد رفتیم انگلیس... وقتی هم ناامید برگشتیم، پرونده ی منو پیش صدتا تا دکتر متخصص برد... ولی من دیگه امیدی نداشتم... هر ماه، وقتی می دیدم باز هم درمانها نتیجه نداده، خسته تر می شدم...

یاد عشق و علاقه ی امید به بچه می افتادم و عذاب می کشیدم که نمی تونم به آرزوی بزرگش برسونمش... هر چی من کلافه تر و سردتر می شدم، امید با محبت تر و مهربون تر میشد... میگفت تو برام مهم تر از بچه ای. می گفت می تونم نداشتنِ بچه رو تحمل کنم ولی نداشتنِ تو رو نه... ولی من نمی تونستم محبت و حرفاشو باور کنم. فکر می کردم داره اینطور رفتار می کنه که من غصه نخورم. فکر می کردم بهم ترحم می کنه... گفت بریم از پرورشگاه یه بچه بیاریم؛ داد و بیداد راه انداختم که بچه ی غریبه رو نمیخوام؛ وقتی اون توانایی شو داشت و من نه، چرا بچه ی غریبه رو بزرگ می کرد؟... بعد به سرم زد یه زن دیگه بگیره، بدون اینکه کسی بفهمه... عصبانی شد و گفت من اگر بچه بخوام، دوست دارم مادرش تو باشی...

اخمهاش در هم فرو می رود.

- از همون اول، امید گفت دلم نمی خواد درباره ی اینکه مشکل از کدوم ماست، کسی چیزی بدونه... نمی خواست جلوی همه، احساس شرمندگی و ناقص بودن کنم... هر دومون می خواستیم مشکلاتمون بین خودمون بمونه... چقدر خانوم آقا و مامان امید و آهو اومدن پیشم، اصرار کردن بفهمن دردمون چیه... احساس می کردم کسی که مادره، کسی که بچه داره، هیچوقت نمی تونه دردی که من می کشم رو بفهمه... اینکه عاشق مردت باشی؛ اینکه از دلش خبر داشته باشی... بدونی چی می تونه بزرگترین خوشبختی رو بهش بده ولی نتونی بدی... توی نگاه امید، وقتی به یه بچه می رسید، عشق و حسرتی رو می دیدم که مثل یه غده ی سرطانی توی گلوم گیر کرده بود... من ناقص بودم... دوستش داشتم ولی براش کامل نبودم... چند لحظه سکوت می کند. دست می گذارد روی گلوش و انگار بغض جمع شده را زیر دستش حس می کند.



- مشکل اینجا بود که اونم به مادری غیر از من برای بچه ش رضایت نمی داد... می خواست نیمه ی دیگه ی بچه ش از من باشه.

هنوز امیدوار بود علم پیشرفت میکنه؛ یه روش جدید، یه داروی جدید ساخته میشه... شبا برام مقاله های جدید رو می خوند و روشهای تازه ی باروری رو توضیح می داد؛ اطلاعات جدیدترین داروها رو جمع می کرد و از هرجا شده، برام تهیه می کرد...

ولی بر خلافِ اون، من دیگه ناامید شده بودم... از امیدواریهای بیخودش حرصم می گرفت؛ عصبی می شدم... دیگه خسته شده بودم از اینکه دنبالش، از این مطب به اون مطب برم و باز هم دست خالی بمونیم... دست خودم نبود؛ قاطی می کردم؛ داد و فریاد می کردم... ولی امید روز بعدش با گل می اومد سراغم...

دفعه ی آخر، زده بود به سرم... کاغذایی که روی میز گذاشته بود و داشت توضیح میداد، برداشتم و پاره کردم. بعدش هم رفتم وسایلمو از اتاقمون برداشتم، به اون یکی اتاق بردم. بهش هم جدی گفتم دیگه حق نداره بهم نزدیک بشه...

دیگه مثل سابق تلاشی برای نزدیک شدن به من نکرد. توی لاک خودش رفت و مثل من ساکت شد... صبح تا شب فقط کار می کردیم و شب، یک ساعت همدیگه رو تحمل می کردیم...

چند ماه که گذشت، بهش گفتم این وضع داره هردومونو آزار میده... بیا از هم جدا شیم، برو ازدواج کن، بچه دار بشی و به آرزوت برسی...

خونسرد و جدی گفت من مشکلی با وضع فعلیمون ندارم که بخوام عوضش کنم... دیگه هم اسم جدایی رو نیار.

یکی دو روز، عصبانی و کلافه فکر کردم؛ بالاخره تصمیم گرفتم و اوادم اینجا... همون وقت که نذری پزون بود...

شبى که فرداش اومدم، بهش گفتم اگر توافقى جدا نشيم، من به زور طلاق مى گيرم...  
 بازم آروم و خونسرد گفتم تو هم موقع حرف زدن برات راحتى ولى پاى عمل که برسه، وابسته  
 تر از اونى که راحت بذارى برى.

داد زدم مى رم؛ مى بينى...

وقتى ديده بود چند روز اينجا موندم، لج کرده بود و به جاى دوستاشم شيفت مونده بود... مثلاً  
 مى خواست بهم ثابت کنه کم ميارم و برمى گردم...

حرفاى حاج بابا مثل پتک خورد توى سرم. فهميدم اگر از اميد جدا بشم، حاج بابا حمايت نمى  
 کنه... بهم گفتم خوشى زده زير دلت... گفتم حتا بردن اسم طلاق هم مکروهه... گفتم هر  
 چقدرم درس خونده و امروزي باشى، بايد بدونى با لباس سفيد رفتى، با کفن سفيدم از خونه ي  
 شوهرت بيرون مياي؛ گفتم ما توى خانواده از اين کارا تا حالا نداشتيم... مخصوصاً که به خوبى  
 اميد و کنار اومدنش با شرايط من آشنا بود.

اميد خودش پيش قدم شد و اومد دنبالم... شب، وقتى برگشتيم خونه، مثل سابق، بدون حرف  
 به اتاقمون رفتيم. نصفه شب که خواستم برم دستشويى، ديدم پشت در اتاقم، تكيه داده به  
 ديوار و خوابش برده... قلبم با دیدنش از جا کنده شد... نه مى تونستم بهش بچه بدم و به  
 آرزوش برسونمش، نه يه زن خوب براش باشم. دست خودم نبود... اينکه نقص من، همه ي  
 آرزوها و اميدهاشو خراب کرده، داشت ديوونه م مى کرد... روز به روز افسرده تر ميشد. نمى  
 تونستم ببينم داره به خاطر من زندگيشو نابود مى کنه... مدام يه صدا توى سرم مى گفتم حتا  
 اگر الان به خاطر من، قيد بچه رو بزنه، ده بيست سال ديگه، پشيمون ميشه... اونوقت ديگه  
 فرصتى براى بچه دار شدن نداره وهمه چيزو از چشم من مى بينه... ازم متنفر ميشه...

با همه ی عشقی که بهش داشتم، دیدنش برام مثل شکنجه شده بود. همون یکی دو ساعت شبها هم غیر قابل تحمل بود. مخصوصا وقتی متوجه نگاهای یواشکی و زیر چشمیش می شدم که حواسش به من و حرکاتم بود.

ساعت شیفتامو عوض کردم تا حداقل سه شب که اون خونه ست، من بیمارستان باشم. وقتایی هم که امید شیفت شب بود، توی خونه راحت تر بودم... قیافه ش نشون میداد راضی نیست ولی هیچی نمی گفت. وقتی نبود، دلم براش پر می کشید؛ می رفتم سراغ لباسا و بالشش و تا صبح بو می کشیدم ولی وقتی خودش بود، انگار هوای خونه سنگین میشد... مشکل ما از بچه دار نشدن شروع شد ولی سایه ش همه ی زندگیمونو گرفت و خودش توی حاشیه موند. ساکت می شود. خیره به شاخه های درختها، فکر می کند. منتظرم ادامه بدهد. دستهایش را دور شانه هاش جمع می کند و دوباره به حرف می آید.

- یه زنی رو آورده بودن بیمارستان برای زایمان... وسط درد زایمان، دستمو گرفته بود و التماس می کرد کاری کنم بچه ش به دنیا نیاد. اولش حرفاشو به حساب درد زیاد گذاشتم ولی تا زایمان کنه، هی بهم التماس کرد و زار زد... همه، از درد، فقط می خوان بچه زودتر به دنیا بیاد اما این یکی داشت درد رو به جون می خرید تا ادامه داشته باشه و زایمان نکنه... وقتی بچه رو نشونش دادم، انگار خبر مرگ عزیزاشو بهش دادم. حرکاتشو نمی فهمیدم... براش توضیح دادم بچه سالم و سلامته. هیچ مشکلی نداره که نگران باشه یا بترسه؛ ولی گوش نمی کرد.

همکارام بی حوصله ساکتش کردن و منتقل شد به بخش... شیفتم که تموم شد، هنوز توی فکرش بودم. رفتم به اتاقش. خواب بود. مادرش پیشش بود. حالشو پرسیدم؛ گفت خوبه، تازه خوابیده.

مردد گفتم بچه نمی خواسته؟

گفت خودش چرا ولی شوهرش نه.

بعد تعریف کرد مرده، از یک سال پیش بهانه گیر شده و هی به زنش گفته دیگه تو رو نمی خوام؛ از چشمم افتادی... از ظاهر و رفتاراش ایراد می گرفته و توی خونه بند نمی شده... بعد هم بی خبر از زنش رفته دادگاه، تقاضای طلاق کرده. توی دادگاه هی زنه گفته من شوهرم و زندگیمو دوست دارم، دادگاه به مرده فرصت داده و مرده کوتاه نیومده... اما وقتی آزمایش میدی که دادگاه مطمئن بشه حامله نیست، می فهمه بارداره. قاضی هم میگه تا به دنیا اومدن بچه، حکم رو عقب میندازه...

زن بیچاره میدونست بچه ش که به دنیا بیاد، دیگه بهانه ای برای عقب انداختن حکم نداره... مادرش می گفت هرچی باهاش حرف می زنیم که مردی که بیخودی زنش دلشو بزنه، به دردِ یه عمر زندگی نمی خوره، میگه من دوستش دارم. انصاف نیست قانون فقط به حرف دل اون گوش بده.

تا شب، همه ی فکرم درگیر این ماجرا بود. حرفای مادرِ اون زن، توی گوشم تکرار می شد که می گفت ما هم راضی نبودیم دخترمون بعد از دو سه سال، مَهر طلاق بخوره روی پیشونیش و برگرده خونه ی باباش... ولی وقتی شوهرش نمی خواد، دیگه چاره چیه؟ همش فکر می کردم حالا که حاج بابا گفته حقِ قهر و جدایی ندارم، اگر طلاق از طرف امید باشه و اجباری، دیگه چاره ای جز قبول کردن ندارن... تازه امید، بی بهانه طلاقم نمی داد... می گفت زنم بچه دار نمیشه...

اون شب امید شیفت بود. تا صبح فکر کردم... صبح زنگ زدم خبر دادم چند ساعت دیرتر می رم کلینیک. امید که اومد و منو خونه دید، تعجب کرد. مثل همیشه آروم و سرسنگین سلام کردیم.

همونطور گفتم صبحانه آماده س.

گفت خسته ام؛ میل ندارم.

رفت توی اتاق ولی با لباس خونه برگشت و گفت یه چای می خورم حالا که زحمت کشیدی.  
به خاطر اینکه فکر نکنه برای آشتی کردن، اینکارو کردم، گفتم برای خودم آماده کرده بودم.  
دو تا چایی ریختم و روبه روش نشستم. تعجب کرده بود.

گفت چطور امروز نرفتی سر کار؟

گفتم موندم باهات صحبت کنم.

منتظر نگاهم کرد.

گفتم من برات چقدر اهمیت دارم؟

سر در نیامورد؛ گفت یعنی چی؟ این چه سوالیه؟

گفتم من و رضایتم؛ زندگیم... چقدر برات مهمه؟

گفت اگر تا حالا نفهمیدی، منم جوابی ندارم بهت بدم.

گفتم می خوام بفهمم نظر من چقدر برات مهمه؟

گفت اونقدر که در مقابل همه ی رفتارات، سکوت می کنم؛ حتا اتاقتو جدا کردی، هیچی  
نمیگم. ازم فرار می کنی، اعتراض نمی کنم.

گفتم پس تو هم از این زندگی ناراضی هستی. چرا جدا نشیم تا یه زندگی تازه و ایده آل شروع  
کنی؟

کلافه گفت دوباره شروع نکن طلعت... من نه چیزی ازت می خوام، نه انتظار محبت و توجه  
دارم... تو بهم بی تفاوت شدی؛ مثل قبلا نیستی... میدونم هم مشکل چیه؛ ولی من بازم  
اعتراضی ندارم. زندگیمونو دوست دارم؛ تو رو دوست دارم؛ چرا باید به جدایی فکر کنم؟

منم عصبی شدم و گفتم ولی من نه این زندگی رو دوست دارم، نه تو رو.

باورش نشد؛ گفت داری دروغ میگی. من تو رو می شناسم.

نمی تونستم کم بیارم. باید باورش می شد.

داد زدم دروغ نمیگم... از تو، از این خونه ی لعنتی، از این زندگیِ سطحیِ مسخره... متنفرم.  
گفت خودت خواستی اینطور بشه. چقدر من یه نفری تلاش کردم؟ تو نخواستی زندگیمن مثل  
قبل باشه.

گفتم این زندگی دیگه هیچ وقت مثل قبل نمیشه. هر چی پیش میریم، داره سیاهتر و  
آزاردهنده تر میشه... تو تا کی می تونی تحمل کنی؟ چند ماه دیگه؟ چند سال دیگه؟  
بلند گفت: این فکر لعنتیِ طلاق، از کجا توی سرت رفته؟ چرا به جای خراب کردن، فکرِ  
درست کردنِ زندگیمن نمی افتی؟

گفتم این زندگی دیگه درست شدنی نیست... از نظر من، این زندگی و رابطه ی ما و  
ازدواجمون، تموم شده ست... تو برام غریبه ای...  
با پشتِ دست، لیوان چایشو پرت کرد روی زمین.

اولین بار بود اونطور می دیدمش. داشت خودشو کنترل می کرد صداس دوباره بلند نشه.  
گفت پس چرا نمیری؟ چرا داری با یه غریبه زندگی می کنی؟ اگر به نظرت همه چیز بینمون  
تموم شده، چرا نمی تونی دل بکنی و کامل تمومش کنی؟... من بهت می گم؛ چون حرفِ دل  
و زبونت یکی نیست...

گفتم حرف دل و زبونم یکیه؛ خواستم تمومش کنم. چند ماهه که تصمیم گرفتم. همون وقت  
که رفتم خونه ی پدرم، می خواستم تمومش کنم ولی حاج بابا نداشت. گفت با لباس سفید  
رفتی، با کفنم برمی گردی... اگر طلاق از طرف من باشه، خانواده م نمی پذیرن. باید تنها برم  
یه گوشه و برای خودم، بی کس و کار زندگی کنم... ولی اگر تو طلاقم بدی، اونا مجبورن  
قبولم کنن...

اول ماتش برد... انگار داشت فکر می کرد چیزایی که شنیده رو من گفتم؟! بعد عصبی خندید و گفت برم دادگاه، بگم سلام؛ من اومدم زنی رو که عاشقش هستم طلاق بدم؟! بلند شدم داد زدم تو هم دیگه عاشقم نیستی؛ فقط عادت کردی به وجود من... خودتو گول نزن... ما به آخر خط رسیدیم. الان نخواستی، چند سال دیگه خودت پشیمون میشی چرا زودتر جدا نشدیم... امید! من دارم عذاب می کشم. زندگی با تو، برام از مُردن سخت تره... چرا نمی فهمی؟!

با دو تا دست، سرشو گرفت و گفت من نمی تونم طلعت... نمی تونم با دستِ خودم، زندگیمو خراب کنم.

دوباره داد زدم این زندگی، خراب شده هست؛ تو قرار نیست خرابش کنی.

یه جوری نگاهم کرد که دلم کباب شد. انگار التماس می کرد.

گفت باشه... ولی من همین زندگیِ خراب شده رم دوست دارم.

به اون داشتم دروغ می گفتم؛ خودمو که نمی تونستم گول بزنم؟ منم دوستش داشتم؛ ولی اون زندگی... اون جهنم، باید تموم میشد. فرار کردم تا تسلیم عشقش نشم؛ رفتم بیرون.

کنار در آشپزخونه آروم گفتم من تصمیم خودمو گرفتم؛ اگر تو راضی نشی طلاق بدی، خودم اقدام می کنم. خانواده م هم قبول نکنن، میرم یه گوشه ی این شهر تنها زندگی می کنم. این همه زنِ تنها توی این شهر خراب شده هستن؛ مگه من چیم با اونا فرق داره؟

آماده شدم و بدون حرف دیگه ای رفتم سرِ کار.

شب که برگشتم، نبود.

آشپزخونه رو تمیز کرده بود ولی اتاق خواب به هم ریخته بود. یه قرص خوردم؛ اتاقو جمع و جور کردم و دوباره توی جاش خوابیدم.

صبح داشتم آماده می شدم که برگشت. با لباس و کیف، روی مبل نشست. بی توجه بهش، لباس پوشیدم.

آروم گفت یه دقیقه بیا بشین.

روبه روش نشستم. رنگش پریده بود. دلم گرفت... بدون اینکه نگاهم کنه، گفت من اقدام می کنم برای... طلاق... فقط به خاطر اینکه خیالم راحت باشه بعدش پیش خانواده ت هستی... ولی نه می دونم به قاضی باید چی بگم، نه به پدر و برادرت... تا حالا بهشون دروغ نگفتم... اگر بپرسن چرا، مجبورم بگم تو خواستی.

گفتم تو فقط اقدام کن... به قاضی بگو زنم بچه دار نمیشه، منم بچه می خوام... وقتی قراره جدا بشیم، تو دیگه با پدرم کاری نداری. اصلا جوابشونو نده... نه به دیدنش برو، نه باهاش صحبت کن. اینطوری دروغ هم نمیگی...

خسته نگاهم کرد و گفت اونوقت نمیگه خیلی نامردی؟

نگاهمو دزدیدم و گفتم قرار نیست ببینیش که بگه نامردی.

سر تکون داد. بلند شدم و آروم گفتم مرسی امید... کی میری دادخواست بدی؟

سرشو بلند کرد و چند لحظه ساکت و غم زده نگاهم کرد. بعد آروم گفت: یه ساعت استراحت کنم، بعد میرم.

خوشحال نبودم. داشتم ذره ذره نابود میشدم ولی حداقل خیالم راحت بود آینده ش بدون من، بهتره. یه مدت که می گذشت، دوباره ازدواج می کرد و بچه دار میشد...

دو سه هفته که گذشت، صبح از بیمارستان برگشتم خونه. امید داشت می رفت. همیشه قبل از اومدن من، رفته بود. آشفتگی فکر و روحش از قیافه ش پیدا بود؛ تنها دلخوشیم این بود که وقتی از این زندگی ناقص و نصفه نیمه خلاص بشه، دوباره روی آرامشو می بینه.

یه پاکت از روی میز برداشت و به طرفم گرفت.



از آرمِ دادگستری روی پاکت فهمیدم مال دادگاهه.

همونطور که نامه رو می خوندم، آروم گفتم: طلعت... میشه این پاکتو پاره کنیم و دوباره زندگیمونو بسازیم... هنوز وقت هست.

نگاهش نکردم. گفتم فایده نداره... بذار با اتفاقا پیش بریم.

گفتم یعنی تصمیمت قطعی؟ دیگه نمی خوام بهش فکر کنی؟ دو هفته تا روز دادگاه مونده ها؟

گفتم کاش دادگاه همین فردا بود تا زودتر هردومون راحت بشیم.

چند لحظه، بدون حرف و ناامید نگاهم کرد. بعد آرومتر از قبل، انگار دیگه انرژی نداشت، گفتم به خانواده ت کی میگی؟

گفتم همین امروز.

بدون حرف و بی عجله به اتاق رفت. چند دقیقه بعد، با یه ساکِ کوچیک برگشت. دید همونطور وایسادم، گفتم پدرت و حاج طاهر بفهمن، میان سراغم... تا جایی که می تونی، همه چیزو بندهای تقصیر من تا بهت سخت نگیرن... منم ترجیح میدم تا دادگاه تهران نمونم... میرم مرخصی می گیرم، بعد راه میفتم.

دلم می خواست برای آخرین بار برم بغلش کنم... مثل من، گریه ش گرفت و سریع بیرون رفت. منم دیگه نموندم. وسایلمو برداشتم و اومدم اینجا.

همه ی فکر و ذهنم آشفته و به هم ریخته شده. ساکت و مبہوت به عمه نگاه می کنم که بی صدا گریه می کند. چشمهام روی صورتش خشک شده و انگار نمی توانم حرکتی به هیچ کدام از اعضای بدنم بدهم.

کمی که آرامتر می شود، گرفته تر از قبل می گوید: فکر می کردم با جدایی، حداقل امید به آرزوش می رسه. دیگه من دست و پا شو نبستم؛ آزاده... همه ی تقصیرا رو گردن گرفت و

نفرین و ناله و بد و بیراهای همه رو به جون خرید... یه هفته قبل از دادگاه، از شمال بهم زنگ زد. می خواست بفهمه حاج بابا اینا برخوردشون با من چطور بوده، گفتم از دستش عصبانی هستن ولی به من کاری ندارن... گفت قرارمون بین خودمون می مونه. کسی نباید بفهمه... گفت یه کم دیگه تحمل کنی، به آرزوت می رسی... گفتم دو تا آرزو دارم که هردوشم دست توئه... یکی ش جداییه، یکی هم دیدن بچه ی تو... هیچی نگفت... بعد از جداییمون، چند بار توی بیمارستان، با هم برخورد کردیم. یکبارش جلوی پارکینگ بود. گفت هنوز نتونسته باور کنه... گفت هنوز دوستم داره... اما من دلم نمی خواست این طنابِ پاره شده، دوباره گره بخوره... گفتم ازدواج کن... هنوز آرزوی دوممو برآورده نکردی... گفت غیر از تو، نمی تونم کس دیگه ای رو دوست داشته باشم... گفتم عادت می کنی... گفت تو میتونی؟... گفتم آره؛ تصمیم دارم با دکتر رفیعی ازدواج کنم... فکر کنم همین حرفم، امید آخرشو قطع کرد... وقتی فهمیدم ازدواج کرده، مطمئن شدم تصمیم درستی گرفته بودم... فکر و خیالش برام بس بود. همین که می دونستم دوباره زندگیشو ساخته، خیالم راحت بود... فقط هر بار خانوم آقا یا بقیه درباره ش قضاوتِ نادرست می کردن، عذاب می کشیدم. اگر بقیه نمی دونستن، من که میدونستم امید نامردی نکرده؟... کاش بچه ش نمی مرد... وقتی با اون حال و روز دیدمش، باز هی با خودم فکر کردم درست بوده یا نه؟... ولی ماجرای تو و عماد... من باعش شدم... امید هیچ گناهی نداشت... انقدر مشکلمون، همه ی زندگیمونو اشغال کرده بود، امید دیگه مثل سابق با عماد صمیمی و برادرانه برخورد نمی کرد که بفهمه چقدر دوستت داره... منم با خودخواهی فکر می کردم مهمترین مسئله، اینه که از امید جدا بشم و اون به زندگیش برسه... فکر می کردم دوست داشتنِ یک طرفه ی عماد هم اونقدر بزرگ نیست که ضربه ای بهش بزنه... فکر می کردم خیلی زود، با قطع شدنِ رابطه ی خانواده ها، فراموشت می کنه... مقصر من بودم، نه امید... پدر و مادرش و عماد هم باهاش مشکل داشتن. عماد که خراب شدن ی

برنامه ها و زندگیشو از چشم امید می دیده و چند بار با هم بحث کردن... عماد می گفت وقتی دوباره ازدواج کرد، حتا برای مراسم عقدش نرفتم؛ نمی تونستم ببخشمش. با خانومش که اومد شمال، طاقت نیاوردم و بهش گفتم خیالت راحت شد؟ تو که دوباره ازدواج کردی ولی من آینده م نابود شد... بهش گفته خودخواهیت باعث شد من و آیناز و طلعت بدبخت بشیم... حالا برو از خوشبختیت لذت ببر... امید هم دیگه تحمل نکرده و همه چیزو براش تعریف کرده. دوباره گریه اش شدت می گیرد.

- کاش حداقل چند ماه دیرتر جدا می شدیم... چطور خودمو ببخشم؟

سینی را کنار می گذارم و بغلش می کنم.

میانِ حقِ حق، مدام تکرار می کند "خدا منو ببخشه"

با گریه می گویم: انقدر خودتو عذاب نده عمه... شما که چیزی نمی دونستی؟

بریده بریده می گوید: حالا همون اندازه که از امید متنفر بودی، باید از من بدت بیاد... حق داری... عمادم حق داره.

می گویم: شما کاری رو کردی که فکر می کردی درسته... شما هم به خاطر عشقت، راضی شدی از دکتر بگذری.

بدون حرف، انقدر گریه می کند تا آرام شود.

می رود کنار باغچه و آبی به صورتش می زند و کمی کنار گلها می ایستد.

همین که برمی گردد، می گویم: چایی ها سرد شد، میرم عوضشون کنم.

گیجیم... انگار ضربه ای به سرم خورده یا در خواب راه می روم.

همراهم وارد می شود. چایمان را در سکوت می خوریم؛ انگار سدِ حرفهایش که شکسته شده،

هرچه پشت دیواره ی سنگین بوده، یکجا خالی شده و دیگر چیزی نمانده جز سکوت و نگاهی

که از چشمهام می دزدد.

می رود وضو می گیرد.

درها را قفل می کنم و رختخوابم را در اتاقش می اندازم و دراز می کشم.  
 سر سجاده دعا می کند. کف دستم را زیر صورتم می گذارم و نگاهش می کنم. می خواهم به حرفهایش فکر کنم؛ به احساسش... کسی که باعث جدایی من و عماد شده... عمه... عمه طلعت همیشه مهربان خودم. عمه طلعتی که همیشه دوستش داشته ام... و دارم... نمی توانم ازش متنفر باشم؛ نمی شود هم کسی را دوست داشت و هم ازش متنفر بود... می خواهم فکر کنم... به احساسم... می خواهم مطمئن شوم ازش متنفر نیستم... نمی شود... این ذهن لعنتی خاموش شده... درست مثل یک وسیله ی برقی که با ولتاژ بیش از توانش، بهش برق رسیده باشد... فقط می دانم عمه را دوست دارم... و از سرم می گذرد "بیچاره دکتر!"  
 پشت به عمه می کنم و به دیوار خیره می شوم.

دلتنگی من تمام نمی شود.

همین که فکر کنم

من و تو

دو نفریم

دلنگ تر می شوم.

بیست و پنج

عمه طلعت، بعد از سه ماه برگشت سر کار.

من هر روز بیکار در خانه بودم و فقط راحت می توانستم تلفنی با عماد صحبت کنم.  
 دیدارها یا از روی بهار خواب بود، یا چند دقیقه کوتاه، نزدیک خانه.

اواسط پاییز بود و من، مثل آسمانِ ابریِ پاییز، دلگیر و کسل بودم.  
 بی حوصله کتابی که می خواندم را کنار گذاشتم و پایین رفتم.  
 مامان آهو و خانوم آقا، روی چادر شب بزرگی که روی فرش پهن شده بود وسطِ نشیمن،  
 بساطِ شور و ترشی را راه انداخته بودند.  
 مامان، هویج خرد می کرد و خانوم آقا با یک پای دراز شده، گل کلم ها را ریز می کرد.  
 مامان گفت: چه عجب! یه سر اومدی پایین!  
 خانوم آقا گفت: قربون دستت ننه، دو تا پیاله چایی بریز، بعد بیا یه گوشه ی کارو بگیر زودتری  
 تموم شه تا غروب نشده؛ آقات بوی گل کلم تازه بهش بخوره اخماش هم میره.  
 چای ریختم و نشستم کنارشان. مامان، سبد کرفس را با یک چاقو جلوی دستم گذاشت. خانوم  
 آقا غر می زد که چرا بابا جمعه ی قبل، کرسی را علّم نکرده.  
 مامان گفت: همه رو یه اندازه ریز کن.  
 خانوم آقا خندید.  
 - توی شیکم، همه یه اندازه ریز میشه ننه... بذار کار کنه، حالا یه دست نباشدم قبوله.  
 تلفن که زنگ زد، مامان گفت: پاشو جواب بده.  
 خم شدم گوشی را برداشتم. فکر کردم اشتباه می شنوم. خانوم آصف بود.  
 - خوبی ایناز جان؟  
 به مامان آهو و خانوم آقا نگاه کردم و گفتم: خیلی ممنون... شما خوب هستید؟  
 - مرسی عزیزم... مامان و حاج خانوم حالشون چطوره؟  
 مامان اخم کرد و سر تکان داد که "کیه؟"  
 گفتم: خوبین...  
 - طلعت جان خوبه؟

با مکث گفتم: اونم خوبه؛ مرسی.

- مامان هست؟

گفتم: بله... گوشی.

دستم را دراز کردم طرف مامان.

بلند شد و آرام گفت: کیه؟!

قلبم تند می زد. زمزمه کردم: خانوم آصف.

اخمهاش کامل در هم رفت.

خانوم آقا زبرلی گفت: وا! دیگه کارش چیه؟ تیلیفونش چیه؟

مامان لحظه ای به ما نگاه کرد و بی میل جواب داد.

- الو... سلام از ماست.

...

- تشکر... همه خوبن.

...

- نه خواهش می کنم.

مدتی ساکت فقط گوش کرد، بعد گفت: اون قضیه مال چند سال پیش بود؛ الان شرایط عوض

شده...

...

- با این اتفاقی که افتاده، فکر نمی کنم اصلا صلاح باشه که...

...

- بله، متوجهم... ولی بالاخره آقای دکترم پسر شماست، طلعتم عمه ی آیناز.

...

- نه، خدای نکرده قصد بی احترامی به شما و پسر تونو نداریم...

...

- می فهمم... آخه دست من نیست. بزرگترِ آیناز، حاج آقا و پدرش هستن. اونام بفهمن بد میشه. خدای نکرده یه حرفی می زنن که نباید...

...

- کم دلشون از آقای دکتر پر نیست.

...

- آخه حرفِ دو سال پیش، مال وقتی بود که این اتفاقا نیفتاده بود...

...

- والا چی بگم؟ فرقی نمی کنه؛ چه شب ما بهشون بگیم، چه آقای آصف زنگ بزنی خودشون بگن...

...

- من نمی خوام آتیشی که خاکستر شده، دوباره روشن بشه.

...

- بله، منم چون شوهر خودمو می شناسم میگویم همینجا تموم بشه به نفع هر دو طرفه.

...

- من قول نمیدم... بازم با حاج خانوم مشورت کنم، ببینم نظرشون چیه.

...

- خواهش می کنم؛ سلامت باشید... خداحافظ.

گوشی را گذاشت و با اخم و حرص بلند شد.

- عجب آدمای پررویی هستن اینا!

خشک شده بودم. فقط قلبم داشت تند تند می زد و گرنه قدرت حرکت نداشتم.

خانوم آقا گفت: بالا چی چونه می زد؟

مامان سر جای اولش نشست و لبهایش را جمع کرد.

- میگه اجازه بدین بیایم خواستگاریِ آیناز برای عماد.

خانوم آقا راست شد.

- وا! کم از پسر بزرگش کشیدیم؟ حالا نوبه ی دُیمی شد؟

مامان، تند تند، هویجها را با حرص ریز کرد.

- میگه قضیه ی عماد از برادرش جداس. نباید با هم قاطی بشن.

خانوم آقا دوباره داغ دلش تازه شد.

- تره به تخمش میره، حسنی به داداش...ایشالام خدا به زمین گرمش بزنه که با بچم همچین

کرد... یه پاره استخون شده... طلعتم یه لب بود و هزار خنده... حالا چی ازش مونده؟... دسته

گل تحویلشون دادیم، رخِ زرد و دلِ پُر خون واپسمون دادن... می گفتی سگ زرد، برادر

شاغاله. یه بار با طنافشون رفتیم ته چاه، بالا هفت پشتمون کفایت می کنه... حکماً رو

پیشونیمون چیزی خوندن که خیالات برشون داشته... اگه آقا طاهر مردونگی نمی کرد، تو

محکمه دو تا می خوابوند زیر گوشش، الانه هوا ورشون نمیداشت این یکی رم نشون کنن بالا

دُیمی...

مامان با اخم گفت: یه موی گندیده ی بچه مو جلوشون نمیندازم. طاهرم رضا بشه، من نمیشم.

خانوم آقا مطمئن گفت: طاهر، دخترش تا صد سالم لا دستش بمونه، رضاتره تا یکی مثل این

خیر ندیده ها بخواد یه نظر نگاش کنه... الکی بالا چی خونِ اونارم کثیف کنیم؟ نه خانی

اومده، نه خانی رفته... همینجا خاکش کن؛ تموم.

مامان همانطور حرصی گفت: پاشو این چایی ها رو عوض کن. از دهن افتاد.



با بغض رفتم دوباره چای ریختم.

لیوانم را برداشتم و گفتم: الان میام.

مامان غر زد: یه دقیقه نشینی پای کارها!

خانوم آقا آرام گفت: ولش کن نه... اسم خواستگار اومد، شرم کرد.

میانِ پله ها اشکم سرازیر شد. موبایلم را برداشتم و شماره اش را گرفتم.

مثل همیشه گفت: جانم؟

گفتم: الان مامانت زنگ زد.

- با کی صحبت کرد؟

- اول با من، بعد با مامانم.

- گریه می کنی؟! مگه چی شده؟

چند لحظه مکث کردم آرام شوم.

- عصبانی شدن، گفتن اصلا به بابا اینا نمی گیم.

- یعنی چی نمی گیم؟ شاید پدرت طور دیگه ای برخورد کنه.

ناامید گفتم: نه... بابام بدتر از مامانم اینا...

سریع گفت: بذار ببینیم به پدرت و حاج آقا حرف می زنن یا نه؛ اگر چیزی نگفتن، بابام زنگ

میزنه به خودشون... اصلا خودم میرم پیش بابات... بالاخره بابات منطقیه؛ احساسی برخورد نمی

کنه... عزیزم؛ من وسط جلسه بودم، اومدم بیرون باهات حرف می زنم... کارم تموم شد باهات

تماس می گیرم.

\*\*\*

بعد از چند روز، وقتی مطمئن شدم مامان نمی خواهد حرفی به بابا طاهر بزند، به عماد خبر

دادم.

همان روز، پدرش با بابا تماس گرفته بود.

شب، وقتی حاج بابا و بابا طاهر برگشتند، بابا با اخم پرسید: اینا به خونه هم زنگ زده بودن؟  
مامان گفت: کی؟

بابا زیر لبی گفت: آصف.

عمه طلعت متعجب نگاهشان کرد.

مامان هم با اوقات تلخی گفت: آره... مادرش زنگ زده بود.

خانوم آقا گفت: من گفتم جواب دادن نمی خواد.

بابا سر تکان داد.

- به پدرشم گفتم ما دیگه مراوده ای با هم نداریم. هر چی بوده تموم شده.

صحبت درباره ی آنها، همانجا تمام شد. ولی دو شب بعد، بابا عصبی به خانه برگشت. در جمع، حرفی نزد ولی روز بعد، مامان که داشت برای خانوم آقا تعریف می کرد، از پشت دیوار آشپزخانه شنیدم.

- دیروز دمِ غروب دکتر رفته پیش طاهر. زنگ زده بره بیرونِ مغازه که با حاج بابا چشم تو چشم نشه... گفته خبط و خطای من، چه دخلی به برادرم داره؟ مشکل شما با منه نه با عماد...  
فرض کنید غریبه س نه برادرِ من.

خانوم آقا آرام ولی حرصی گفت: مگه میشه انگار کرد غریبه س؟ حکماً می خوان عینهو طلعت، این بچه رم بچزونن و دلشونو که زد، واپس بدن...

مامان هم مثل قبل آرام گفت: کوتاه نیومده... هی اصرار کرده؛ دست آخر طاهر گفته نه دیگه می خوام هیچ کدومتونو ببینم، نه اصلاً دختر شوهر میدم.

دیگر شک نداشتم نظر بابا طاهر و بقیه، درباره ی عماد، عوض شدنی نیست.

برای عماد که ماجرا را تعریف کردم، تعجب کرد. دکتر آصف، بدون اطلاع عماد و پدر و مادرش سراغ بابا رفته بود ولی عماد به جای خوشحال شدن از حمایت برادرش، بیشتر از قبل، از کارهایش عصبانی شد و اعتقاد داشت رفتنش نزد بابا طاهر، نه تنها کمکی نکرده، که کار را سخت تر هم کرده است.

از دیدِ من، همه ی راهها به بن بست می رسید. می دانستم رابطه ی من و عماد، بی سرانجام می ماند و کسی از احساسِ ما که در این میان نابود میشد، خبردار نمی شود. شاید عماد هم فهمیده بود ولی هنوز امید داشت.

وقتی صداش را نمی شنیدم، دلتنگ و بی قرار می شدم؛ و وقتی صحبت می کردیم، مدام فکر می کردم تا کی قرار است اینطور بی ثمر حرف بزنیم؟ او، به من و خودش امید واهی بدهد و من باور نکنم؛ ولی تظاهر کنم که باورم شده.

برای همین، برای زنگ زدن و صحبت کردن، بهانه می آوردم. حتا اگر میشد چند دقیقه تا سر خیابان بروم و ببینمش، دلیلی می آوردم که نروم. عماد می آمد، از پشت پنجره یا روی بهار خواب، کوتاه مرا می دید و می رفت.

یک ماه بعد، پدر و مادرش بی خبر رفته بودند سراغ حاج بابا و بابا طاهر. از پیچ پیچِ دو نفریِ مامان و بابا، آخر شب فهمیدم وگرنه دیگر کسی در خانه، حرفی از خانواده ی آصف نمی زد. خانوم آصف، از آشفتگیِ عماد گفته بود؛ از تاسفشان برای عاقبتِ زندگیِ دکتر و عمه طلعت. و از حاج بابا خواسته بودند مثل یک خواستگار غریبه به عماد نگاه کند. گفته بودند اگر رضایت بدهند، دکتر هیچ وقت خودش را نشان هم نمی دهد. آقای آصف گفته بود "امید گفته اگر این وصلت سر بگیره، برای راحتیِ همه، من از ایران می رم."

ولی هیچ کدام از حرفهایشان تاثیر نداشت و بابا دوباره تکرار کرده بود "بین ما دو تا خانواده، هر چی بوده تموم شده."

تا صبح، بی صدا اشک ریختم.

حق من و عماد نبود در آتش نفرت و خشم دیگران بسوزیم. ولی راهی هم پیش روی ما نبود. نه من اهل بریدن از خانواده و ازدواج بدون رضایت آنها بودم، نه عماد کسی بود که مرا راضی به این نوع ازدواج کند.

روز بعد، از صبح داشتم فکر می کردم چطور حرفه‌هایم را به عماد بزنم. هنوز دلهره‌ی زدن حرفه‌ها را داشتم که خودش اس ام اس داد "امروز می تونی بیای بیرون بینمت؟" حدس زدم او هم فهمیده پدر و مادرش به دیدن حاج بابا رفته اند. نوشتم: چیزی شده؟

جواب داد: نه؛ فقط دارم از دلتنگی می میرم.

پس از دیدار دیروز چیزی نمی دانست و گرنه می گفت.

نمی توانستم به چشم‌هایش نگاه کنم و حرف از جدایی بزنم. از پشت تلفن بهتر بود. از تصور حرفه‌هایی که می خواستم بگویم هم بغض شکست. گذاشتم کمی گریه کنم تا وقتی حرف می زنم، اشکم سرازیر نشود.

دوباره اس ام اس داد: تو رو خدا یه جوری بیا بیرون. فقط تا سر خیابون.

نوشتم: باید باهات حرف بزنم ولی شاید طولانی بشه. نمی تونم توی ماشین و چند دقیقه بگم. سریع جواب داد: خب یه بهانه درست کن یکی دو ساعت بتونی بیای بیرون... من دیگه تحمل ندارم آیناز.

زمزمه کردم: اگر بفهمی چی می خوام بگم، اونوقت چطور تحمل می کنی؟!

نوشتم: شاید نتونم. فعلا معلوم نیست. هر وقت بیکار بودی زنگ بزن بهم.

نوشت: تا یک ربع دیگه زنگ می زنم.

رفتم پایین؛ خانوم آقا پاهاش را زیر پتوی کرسی داده بود و ذکر می گفت. مامان هم داشت سبزی پاک می کرد.

گفتم: سبزی کوکوئه؟

گفت: نه، قرمه سبزی.

فهمیدم بعد از پاک کردن و شستن، باید سبزی ها را خرد کند، سرخ کند و خورش را بار بگذارد. خیالم راحت شد.

خانوم آقا گفت: چرا رنگ به روت نیست ننه؟ نکنه چائیده باشی؟  
گفتم: فکر نکنم.

مامان آهو گفت: همش بالا تنها میشینی چیکار؟ دلت نپوسید توی اون اتاق؟  
گفتم: پای کامپیوترم... کتاب می خونم. سرم گرمه.

رفتم یک لیوان چای ریختم و برگشتم بالا. نتوانستم بنشینم. کنار پنجره ایستادم و منتظر شدم.  
چه استرسی داشتم!

گوشی که زنگ خورد، با دلهره جواب دادم.

تا سلام کردم، گفت: کی معلوم میشه میتونی بیای بیرون یا نه؟

گفتم: الان رفتم پایین؛ مامانم داره خورش درست می کنه؛ غذایی نیست که به بهانه ی نون یا خریدش بیام بیرون.

راست گفتم ولی اگر می خواستم، میشد به بهانه ی دیدنِ سحر یا ریحان، یک ساعتی بیرون بروم.

بیقرار گفتم: میدونی چند وقته درست ندیدمت؟ چقدر از دور تماشات کنم آخه؟  
فکرم آشفته بود.

گفت: دیشب زود خوابیدی؟ جواب اس ام اسامو که ندادی، حدس زدم خوابت برده.

- اتفاقا دیشب اصلا نخوابیدم.
- چرا عزیزم؟
- فکرم مشغول بود... خوابم نمی برد.
- برای همین انقدر بی حال حرف می زنی؟... حالا فکرت به چی مشغول بود؟!  
نفس بلندی کشیدم.
- خودم... تو...
- آرام گفت: ما...
- از کجا معلوم؟
- چی از کجا معلوم؟
- که من و تو بتونیم بشیم ما.
- نرم گفت: چون هردومون می خوایم... مگه تو نمی خوای؟!  
فقط خواستن من و تو کافی نیست.
- امروز صبح، مامانم بی مقدمه گفت شاید بهترین راه برای راضی کردن پدر آیناز این باشه  
که خودش هم بگه راضی به این ازدواجه.
- مطمئن شدم پدر و مادرش درباره ی دیروز، حرفی به عماد نزده اند. شاید نخواسته باشند  
ناراحت شود. پس من هم نباید می گفتم.
- من روم همیشه هیچ وقت به بابام این حرفو بزنم... حتا اگر بگم، باز راضی نمیشن.
- بالاخره راضی میشن عزیزم.
- داریم بیخودی به خودمون امیدواری میدیم عماد... الان چند ماه گذشته ولی هربار اسم  
خانواده ی شما میاد، همه جبهه می گیرن.

- میدونم آیناز... من که برادر امید هستم، هنوز نتونستم کاری که کرد رو قبول کنم... خانواده ت حق دارن... ولی امیدواریِ بیخودی هم نیست... پدرت وقتی اصرار منو ببینه، مطمئن میشه دست بردار نیستم؛ بالاخره کوتاه میاد.

درمانده گفتم: من بابامو می شناسم. اگر توی تصمیم گیری تردید داشته باشه، مثل دو سال پیش میگه فعلا وقتش نیست ولی درباره ی تو، هر بار میگه حرفشم نزنید؛ همه چیز بین ما و خانواده ی آصف تموم شده... منم اصلا راضی نیستم هر بار پدر و مادرت، جوابِ نه بشنون یا یه وقت بابا عصبانی بشه، حرفی بزنه که ناراحتشون کنه... دوست ندارم بهشون بی احترامی بشه یا حس کنن خودشونو کوچیک کردن... باور کن یکی دو بار دیگه این اتفاق بیفته، پدر و مادرت هم دیگه اصرار نمی کنن.

عصبی ولی آرام گفت: گناهِ من و تو این وسط چیه؟ مگه چیز عجیب و غیر معقولی می خوایم؟ همدیگه رو دوست داریم؛ می خوایم با هم ازدواج کنیم؛ مثل همه...  
- ولی با اصرارِ ما هم چیزی عوض نمیشه.

- تو نمی تونی با مامانت راحت حرف بزنی؟ شاید اگر احساستو بفهمه، بتونه یه جوری پدرتو راضی کنه.

چطور می توانستم بگویم مامان آهو، خودش مخالفِ صد در صدِ عماد است؟!

- هم مامانم، هم بابا، هم خانوم آقا، همگی در نهایت از حاج بابا اجازه می خوان. حاج بابا هم بدجور ساکت مونده.

سریع گفت: خب شاید مثل بقیه نظرش قطعی منفی نیست.  
پوزخند زد.

- نه... این سکوتش یعنی اصلا موضوعِ قابل بحثی نیست! یعنی "انقدر مخالفم که نمی خوام حتا درباره ش حرف بزنم."

مکث کرد.

- با طلعت جان چطور؟ با اون که راحتی!

تعجب کردم.

- چی میگی عماد؟! برم به عمه طلعت بگم می خوام با برادرِ مردی که زندگیتو خراب کرد ازدواج کنم؟! عمه طلعت همین الانش هم حال و روز خوبی نداره. همه ی حرفش یه سلام و خداحافظه. روزی ده تا قرص می خوره تا بتونه سرپا بمونه و به زندگی عادیش برسه. کلافه گفتم: همه ی راهها که بسته س... پس دیگه جز منتظر موندن چیکار می تونیم بکنیم؟ حرف از دهانم بیرون نمی آمد.

کمی از چایِ سرد شده چشیدم و آرام گفتم: گفتم که؟... داریم بیخودی تلاش می کنیم. انتظار هم فایده نداره؛ هیچی رو عوض نمی کنه... از همون وقت که عمه و برادرت از هم جدا شدن، همه چیز تموم شد... ما داریم خودمونو گول می زنیم تا واقعیتو قبول نکنیم.

سریع گفتم: یعنی چی؟!

بغض، صدام را گرفته بود.

- جداییِ عمه و دکتر، بین ما یه کوه فاصله انداخت... هیچی هم نمی تونه این کوه رو برداره؛ نه زمان، نه اصرار، نه منطق و دلیلهایی که کسی بهشون گوش نمیده. سکوت کرد.

آرام گفتم: باید تمومش کنیم عماد.

او هم آرام گفت: به همین راحتی که داری میگی؟!

اشکم سرازیر شد.



- نمیگم راحته... گفتش هم برام سخته... دیشب تا صبح به همین فکر می کردم. ولی چاره چیه؟ انگار همه ی دنیا دست به دست هم دادن تا نشه... وقتی میگی راهی نمونده، مجبوریم تمومش کنیم.

ناباور گفت: چی رو تموم کنیم آیناز؟!... دوست داشتنو میشه تموم کرد؟!... تو واقعا می تونی؟!... من یه هفته نمی بینمت، دیوونه میشم... چطور می تونم دیگه باهات کاری نداشته باشم؟!... می خوام بگیم باشه؛ حالا که نمیشه، بی خیال این هشت سال؟!... آیناز میدونم شرایط خوب نیست؛ میدونم تحملش برات سخته ولی تو رو خدا انقدر راحت حرف از تموم کردن نزن... من هنوز امیدوارم... هنوز خودم حضوری با پدرت صحبت نکردم. اگر نیاز باشه بهش التماس می کنم رضایت بده.

با گریه گفتم: من دوست ندارم پیش هیچ کس خودتو تحقیر کنی؛ اونم به خاطر من. آرام گفت: اگر باعث بشه فاصله ی بینمون برداشته بشه، خودمو تحقیر هم می کنم... فقط تو خسته نشو... بهم فرصت بده.

دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا صدای گریه ام بلند نشود. می دانستم صحبتش با بابا طاهر هم نتیجه ای ندارد ولی سکوت کردم.

- همین امروز باهاش حرف می زنم. حالا تو رو خدا گریه نکن عزیزم. گفتم: امروز نه... بذار چند روز بگذره.

- امروز و چند روز دیگه فرقی نداره... فقط اگر چند روز بگذره، تو می خوام فکرای بد بکنی و هردومونو اذیت کنی.

- من فکر بد نمی کنم. می خوام واقع بین باشم. آه کشید.

- واقعیت اون چیزیه که بین من و توه و کسی نمی تونه ببیندش...

- کسی ہم بہش اہمیت نمیدہ.

با محبت گفت: آیناز... اتفاقای این چند ماہ، بہت فشار آوردہ. بہ خدا احساس و حالتو می فہمم عزیزم... گاہی حس می کنم انقدر از این شرایط خستہ ای کہ حوصلہ ی منم ندارم... زندگی کہ فقط آرامش و خوشی نیست؟ سختی ہم دارہ... ہر کاری بتونم می کنم تا زودتر این مشکلات حل بشہ و دوبارہ بہ آرامش برسیم... فقط تنہام نذار؛ باشہ؟

مردد گفتم: تا حالا ہیچ فکر کردی اگر تلاشہات بی نتیجہ بمونہ چی میشہ؟ ساکت ماند.

- نمی خوام ناراحتت کنم عماد... فقط می خوام بدونم بہش فکر کردی؟ آرام گفت: نہ... از فکرشم می ترسم... بدترین چیزی کہ تونستم بہش فکر کنم، این بود کہ تونم یہ مدت طولانی ببینمت.

- ولی من این روزا، فقط دارم بہ این فکر می کنم کہ وقتی تنونیم بقیہ رو راضی کنیم، بعدش باید چیکار کنیم... ہمہ چیز خراب میشہ؛ نقشہ ہامون، رویا ہامون، برنامه ہامون... راستشو بخوای، حس می کنم خراب شدہ... فقط ما نمی خوایم باور کنیم. درماندہ گفت: ناامید نباش آیناز... تو رو خدا نذار حتا فکرشم بہ سرت بز نہ. باز بغضم شکست.

- ہمہ ی سرم پر از این فکرہ... نمی تونم بہت دروغ بگم. ہیچ امید ی ندارم. کلافہ شدہ بود.

- انگار ہرچی حرف بز نم، تو گوش نمیدی.

- الان نمی تونم حرف بز نم. تو رَم ناراحت می کنم. بعدا صحبت می کنیم. نفس بلندی کشید.

- باشہ... حداقل گریہ نکن. اینو کہ دیگہ می تونی گوش کنی؟

گفتم "باشه" و بی انرژی خداحافظی کردم. گوشی را روی تخت انداختم و به بهار خواب رفتم.

چقدر چشمهام را بندم

و حضور دستهای را

بر تنم نقاشی کنم؟

می ترسم...

می ترسم دستهام

از دلتنگیت بمیرد.

\*\*\*

شب، وقتی بابا طاهر و حاج بابا آمدند، در مهمان خانه، به حیاط خشک و بی روح خیره بودم.

بابا، جواب سلام مامان و خانوم آقا را زیرلبی داد و گفت: آیناز کجاست؟

مامان آهو گفت: همینجا... کارش داری؟

بیرون رفتم و سلام کردم.

بابا طاهر با اخم، آرام جواب داد.

حاج بابا گفت: یه پیاله چایی میاری گرم بشیم؟

گفتم چشم و رفتم به آشپزخانه.

مامان آهسته تر از قبل پرسید: با آیناز کار داری؟

بابا هم آهسته گفت: نه... خواستم ببینم کجایت... این پسره توی خیابون بود.

خانوم آقا بلند گفت: وا!... همینجا؟

حاج بابا تشر زد: تمومش کنید.

به در آشپزخانه نگاهی انداختم و با قلبی ترسان، به پشت پنجره سرک کشیدم. ندیدمش. شاید دورتر ایستاده بود؛ یا رفته بود.

قبل از شام بالا رفتم و اس ام اس دادم " اینجا بودی؟! "

جواب داد: آره، منتظر برگشتنِ پدرت بودم. وقتی اومدن، خواستم پیاده بشم ولی چون گفته بودی امروز نه، خودمو نشون ندادم. بهتر شدی؟

نوشتیم: بهترم. دارم برمی گردم پایین.

ژاکتم را پوشیدم و برگشتم.

بابا طاهر گفت: کجا رفتی؟

با چشم به لباسم اشاره کردم.

- رفتم لباس گرم پوشیدم؛ سردم بود.

مامان آهو با ملامت نگاهش کرد و گفت: شامو بکشیم آقا طاهر؟!

حس کردم حساس شده. بعد از شام هم، همانجا زیر کرسی نشستم و غرق فکر، مجله ی خانواده ی مامان را ورق زدم.

\*\*\*

شبِ بعد، حاج بابا تنها وارد خانه شد.

خانوم آقا که سراغ بابا طاهر را گرفت، گفت: کار داره؛ دیرتر میاد.

صدای پارک کردنِ ماشینش را از حیاط شنیده بودم.

عماد، آن روز فقط با اس ام اس، احوالپرسی کرده بود. بالا رفتم و از پنجره ی آشپزخانه به خیابان سرک کشیدم. کسی نبود. مطمئن بودم دوباره عماد آمده و بابا را دیده. به من نگفته بود که نگران نشوم.

دوباره که با دقت، دو طرف خیابان را نگاه کردم، ماشینش را دیدم. مدتی به تاریکیِ داخل ماشین خیره شدم؛ ولی کسی در ماشین نبود.

در خیابان هم نبودند. فقط می ماند کوچه ی بن بست که به حیاط راه داشت.

به اتاق مامان و بابا رفتم که پنجره اش به کوچه باز می شد.

از پشت پرده سرک کشیدم.

ایستاده بودند و حرف می زدند. وحشتم بیشتر شد. لای پنجره را باز کردم؛ صدایشان قابل فهم نبود.

برگشتم پایین؛ خدا را شکر که عمه طلعت نیامده بود. به اتاقش رفتم که زیرِ اتاقِ مامان و بابا بود. بدون اینکه چراغ را روشن کنم، پشت پنجره ایستادم. به آرامی گوشه ی پرده را کنار زدم.

رو به روی هم ایستاده بودند. بابا هر دو دست را در جیبهای پالتوش کرده بود و مستقیم به عماد نگاه می کرد.

عماد، سر به زیر و آرام حرف می زد.

می خواستم بفهمم چه می گوید ولی می ترسیدم پنجره صدا ایجاد کند و بابا طاهر متوجه شود. بابا شروع کرد به حرف زدن؛ گوشهام را تیز کردم. صدای تلویزیون انقدر بلند بود که چیزی نمی شنیدم. فقط از درز باریک پرده، قیافه هایشان را می دیدم.

عماد متعجب به بابا نگاه کرد. بابا اخم کرد. عماد به موهایش دست کشید. بابا با انگشت به آسمان اشاره کرد. عماد سر تکان داد. اخم بابا بیشتر شد.

در تاریکی نمی دیدم چند دقیقه گذشته. صدای در و آمدنِ عمه طلعت که آمد، سریع بیرون رفتم. بیش از نیم ساعت بود صحبت می کردند.

مامان گفت: بیا کمکم کن سفره رو آماده کنیم تا بابات بیاد.

سفره را پهن کردم و وسایلیش را چیدم. انقدر بی حواس و نگران بودم که یکی از لیوانها از دستم افتاد و شکست.

سریع جارو را برداشتم تا خرده های شیشه را جارو کنم. مامان کمی آب قند درست کرد.

- ولش کن اونا رو؛ خودم جمع می کنم... هول کردی رنگت پریده. بیا اینو بخور.

خانوم آقا بلند گفت: قضا بلا بوده ننه... یه سر انگشت نمک بپاش رو زبونش.

جارو را به مامان دادم و کنار رفتم. خرده شیشه ها را جمع کرد و راست شد.

- چرا اینطور ماتم گرفتی؟ شکست که شکست؛ فدای سرت... شکستنی اسمش روشه دیگه؟... بخور آب قندتو.

بالاخره بابا آمد. لیوان را دور از چشم مامان، در ظرفشویی خالی کردم و پشت سرش بیرون رفتم.

خانوم آقا گفت: کجا موندی تو این سرما؟

بابا طاهر با قیافه ای پر اخم و درهم گفت: کار داشتم... یه دندون لَقو باید می کردم.

حاج بابا پرسید: کندی؟

بابا طاهر پالتوش را به مامان داد و زیر لبی گفت: کندم.

انگار چیزی در قلبم شکست و فرو ریخت.

خانوم آقا گفت: خیر باشه.

بابا طاهر همانطور که به دستشویی می رفت گفت: خیره... وقتی شرِ مزاحمو می کنی، حتما خیره.

با زحمت کمک کردم شام را آوردیم.

کنار بقیه نشستیم و با غذام بازی کردم. اضطراب و غم و هزار حس بد دیگر جمع شده بود توی دلم و تا گلوم را گرفته بود.

مامان آهو گفت: این چه طرزِ خوردنه؟!

گفتم: الان آب قندو دادی بهم، جلوی اشتهامو گرفت.

- خب برات گرم نگه میدارم، گرسنت که شد با اشتها بخوری.

از خدا خواسته بلند شدم.

بابا طاهر تا وقتی در را ببندم، نگاهم می کرد. بالا که رفتم، گوشی را چک کردم. چیزی ننوشته

بود.

نوشتم: رفتی خونه؟

جواب داد: نه... یه گوشه پارک کردم.

نوشتم: چی شد؟

خودم از سوالم عصبی شدم. بابا با کوتاه ترین جمله، همه چیز را گفته بود.

جواب داد: زنگ بزnm؟ امروز صداتو نشنیدم.

خودم زنگ زدم.

گفتم: زیاد نمی تونم حرف بزnm؛ باید زود برگردم پایین.

گفت: همینم خوبه.

صداش بی حال و خسته بود.

گفتم: زودتر برگرد خونه... سرده، گرسنه ای.

لحظه ای ساکت ماند. صدای آرامِ موسیقی توی ماشین و توی گوشی می پیچید.

همانطور گرفته گفت: نمی دونستم دو روز پیش، مامان و بابام رفتن پیش آقا اینا... البته

زیاد هم فرقی نمی کرد... می دونستم هم می اومدم با پدرت حرف می زدم.

- دیدی بیخودی ناامید نشدم؟

نفسِ سنگین و بلندی کشید.

- چرا احساسِ ما برای کسی مهم نیست؟!

- بابام بهت چی گفت؟!

پوزخند تلخی زد.

- گفت هیچ مشکلی نداری ولی همین که "آصف" هستی، بزرگترین مشکله... گفت جوابِ آخرمو به پدر و مادرت دادم؛ دیروزم دیدم جلوی خونه بودی... اگر ببینم باز اومدی اینجا، یا سر راه دخترم سبز شدی که هواپیش کنی، جورِ دیگه ای برخورد می کنم.

وحشت زده پرسیدم: برای همین یه جوری بهم نگاه می کرد؟! درباره ی من حرفی نزدی؟!  
- نه... فقط گفتم اصلا نظر آینازو درباره ی من پرسیدین؟ شاید خودش راضی باشه... گفت مطمئنم دخترمم راضی نیست با کسی زندگی کنه که برادرش، زندگیِ عمه ش و خانواده ی ما رو به هم ریخته... گفتم منم اگر با آیناز ازدواج نکنم، زندگی و آینده م به هم می خوره. راضی نشین زندگیِ منم مثل طلعت جان نابود بشه... گفتم هر شرطی بذارین، هر کاری بگین، قبول می کنم... گفت دخترِ خوب توی این شهر فراوونه. یکی بهتر از دختر من پیدا می کنی... برادرت وقتی هوای زن دیگه و بچه به سرش زد، از دل تو خبر نداشت؟... گفتم انصاف نیست منم توی آتیشِ امید بسوزم... گفت جنگل که آتیش می گیره، خشک و تَر و با هم می سوزونه. ساکت شد.

اشکم را پاک کردم و آرام گفتم: من مطمئن بودم ولی تو قبول نکردی.

کلافه گفت: هنوزم قبول نمی کنم... برای ما، رضایت خانواده ت مهمه که داریم تلاش می کنیم... کاش می تونستم واقعیتو به پدرت بگم. می خوام بدونم احساسِ دخترش هم براش مهم نیست؟... اگر بدونه دوست داشتنِ ما دو طرفه ست، بازم راضی میشه تر و خشک با هم بسوزن؟!



نمی دانم چرا دروغ گفتم. شاید برای اینکه مرا مقابل خانواده ام نگذارد؛ شاید من که درد و رنج خانواده ام را دیده بودم، راحت تر می توانستم حرفشان را با همه ی بی انصافی قبول کنم؛ شاید برای اینکه دست از تلاش بیهوده و تحقیر کننده اش بکشد.

گفتم: فکر می کنم شک کرده... دیشب داشت می گفت اگر آینازم اونو دوست داشته باشه، بازم چیزی عوض نمیشه... اگر شکش به یقین تبدیل بشه، بعید نیست یه خواستگار بتراشه و مجبورم کنه باهاش ازدواج کنم.

عصبی گفت: مجبورت کنن ازدواج کنی؟! نمی دارم هیچ کس حتا بهت نگاه بندازه... مگه هشتاد سال پیشه؟... به خدا اگر بخوان همچین کاری بکنن، دیگه قید آبرو و حیثیت رو میزنم؛ برمیدارمت فرار می کنیم.

ناباور گفتم: عمادا!

آه کوتاهی کشید و مستاصل گفت: جانم... خب دیگه راهی نمونده.  
- اینم راهش نیست.

آهش اینبار بلند و کش دار بود.

- می دونم... به هر راهی بگی فکر کردم... آیناز... من حاضر نیستم تو رو از دست بدم؛ به هیچ قیمتی... ولی نمی دونم چرا انگار همه ی دنیا دست به یکی کردن تا درست وقتی همه چیز داشت روبه راه میشد، این اتفاقا بیفته.

آرام حرف زدم تا متوجه بغض صدام نشود.

- شاید خدا نمی خواد.

بلند گفت: نگو آیناز... چرا خدا نمی خواد؟ مگه ما بنده های بدی بودیم؟ مگه خطایی کردیم؟... اگر بنده هاشو دوست داره، چرا نباید بخواد ما کنار هم باشیم؟... مگه خواسته ی بزرگی داریم؟ چرا باید بی گناه به خاطر اشتباه دیگران مجازات بشیم؟! چرا؟

از صداش فهمیدم بغض او هم شکسته. هر دو ساکت ماندیم.

حالا میان سکوت سنگین و خیسش، آهنگی که توی ماشین پخش می شد هم داشت به کوه

مانده روی سینه ام اضافه می شد.

"من این صبرو مدیونِ لبخندتم

چی می خوام تا رویای تو با منه؟

چشاتو تو دنیای سردم نبند

که آینده تو چشمِ تو روشنه

نشونم بده میشه وقتی بخوای

تو برفِ زمستونیم گل کنم

تو این روزها زندگی ساده نیست

تو باعث شدی من تحمل کنم

تو هستی، نمی ترسم از بی کسی

نمی ترسم از بازیِ سرنوشت

نمی بینمت اما حس می کنم

کنارم قدم می زنی تا بهشت

به من یاد میدی صبوری کنم

نمیداری از زندگی خسته شم

با اینکه هوای جهان خوب نیست

به عشقِ تو دارم نفس می کشم

ای خدایا... ای خدایا... ای خدایا، خدایا..."

صدای نفس عمیقش آمد.

گفتم: خواهش می کنم زودتر برگرد خونه.

او هم آرام جواب داد: برمی گردم... منتظرم امید بره بیمارستان، بعد برم.

- تو به اون چیکار داری؟ برو خونه استراحت کن.

- عصبی بودم؛ گفتم یه وقت حرفی نزنم بهش...

- پس رفتی خونه، بهم خبر بده خیالم راحت بشه... پیاده هم نشو؛ هوا خیلی سرده.

نرم گفت: نگران نباش خانوم... اگر می تونی فردا بیا بیرون بینمت... دارم از دلتنگی دیوونه میشم.

در دل گفتم "چه فایده؟! ولی دلم نیامد ناراحت ترش کنم.

- باشه... میام. خرید یه چیزی رو بهانه می کنم، میام.

خداحافظی کردم و برگشتم پایین.

انگار حرفهایی زده بودند که به من مربوط میشد. مامان آهو و مخصوصا خانوم آقا نمی توانستند نگاههای معنی دارشان را مخفی کنند. من هم سرم را تا جایی که می شد پایین انداخته بودم و تا گردن رفته بودم زیر پتوی کرسی تا متوجه گریه کردنم نشوند.

عمه طلعت مثل همیشه در اتاقش بود. مامان اصرار کرد شامم را بخورم ولی دیروقت بودن را بهانه کردم.

حاج بابا که وضو گرفت و عبای قهوه ایش را روی دوش انداخت، من هم شب به خیر گفتم و بالا رفتم.

عماد نوشته بود: برگشتم خونه. خیالت راحت باشه عشق من. فردا خبر بده کی میای بیرون.

مسواک زدم و بی خواب رفتم زیر پتو.

نگاهم دل دل می زند،

پر بکشد تا چشمخانه ی امنِ تو.

دست و پاش را به تخت ببندم،  
 هوایت از سرش می افتد؟  
 قول می دهی طاقت بیاوری،  
 حتا اگر التماس کرد؟!

\*\*\*

صبح، گفتم: امروز می خوام برم خرید.  
 مامان گفت: خرید چی؟  
 - کفش... امسال کفش زمستونی نخریدم.  
 - زنگ بزن سحر یا ریحان، با هم برین.  
 - اونا گیر دانشگاه هستن... حوصله ی زیاد گشتن هم ندارم... با اونا باید چند ساعت بیخود پاساژ گردی کنم.  
 - سالار که دیگه زیاد طولش نمیده؟  
 - سالار بیکاره یا راننده شخصی من؟!  
 شانه بالا انداخت: تو این سرما، برای خاطر خودت میگم؛ تنها هم نیستی.  
 بلند شدم سفره را جمع کردم.  
 - مگه چقدر طول میکشه؟ تا میدون می رم و برمی گردم.  
 سر تکان داد. ظرفها را شستم و رفتم بالا. به عماد اس ام اس دادم " ساعت یازده می تونی بیای؟ فکر کنم یکی دو ساعت هم وقت داشته باشیم."  
 همان وقت از کارم پشیمان شدم. این رابطه باید تمام میشد. چرا بی جهت ادامه می دادیم؟  
 احساسم، حرفِ عقلم را نمی پذیرفت. من هم دلتنگش بودم. مدتها بود کنارش ننشسته بودم.

نوشت: راست میگی؟! باورم نمیشه! ساعت یازده سرِ خیابون منتظرم.

شوق دیدنش را داشتم. دوش گرفتم و بدون عجله آماده شدم. پنج دقیقه به ساعت یازده، مانده بود. خیلی وقت بود این دلهره ی شیرینِ انتظار را تجربه نکرده بودم.

پایین رفتم و گفتم: من دارم میرم. کاری ندارین؟ چیزی نمی خوانین؟

مامان، لباس پوشیده از آشپزخانه بیرون آمد و همانطور گفت: زیرشو کم کردم. شما با این پا درد بلند نشین خانوم آقا.

به مامان، ماتم برد.

خانوم آقا از زیر کرسی گفت: پیرشی...

مامان آهو گفت: بریم... خداحافظ.

خانوم آقا گفت: خیر پیش ننه.

مثل عروسکِ کوکی، پشت سر مامان بیرون رفتم. انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. سریع گوشی را از کیفم درآوردم و نوشتم "مامانم باهامه."

مامان، چادرش را دور صورت مرتب کرد و گفت: چه هوای سردی!... منم اگر یه کفش خوب ببینم، میگیرم.

سرِ خیابان، منتظر تاکسی شدیم. زیر چشمی به دو طرف نگاه کردم. ماشینش را دیدم. یک تاکسی جلوی پایمان توقف کرد. بی حوصله سوار شدم.

به نیمرخِ مامان آهو نگاه کردم و از فکرم گذشت "حتما شک کرده... وگرنه صبح چرا نگفت منم میام؟"

تا میدان تجریش، هر دو ساکت بودیم. در شلوغیِ پیاده رو، به دنبال مامان کشیده می شدم.

می خواستم لج کنم و چیزی نخرم ولی فکر کردم آنطور بیشتر به رفتارم مشکوک می شود.

پشت ویتترین سومین فروشگاه، چکمه ای را نشان دادم و گفتم: همین خوبه.

رفتیم داخل. فروشنده، کفش را آورد تا بپوشم.

همانطور با چرب زبانی گفت: شما چیزی پسند نکردین حاج خانوم؟ مدلامون جدید و با کیفیته ها؟

مامان آهو مدل‌های داخل فروشگاه را تماشا کرد؛ بعد بیرون رفت تا به کفشهای پشت ویترین، دقیق تر نگاه بیندازد.

گفتم: همین خوبه. می خوامش.

فروشنده با لبخندی پهن گفت: ایشالا به شادی استفاده کنید... کاش همه ی مشتری ها مثل شما خوش سلیقه و آسون پسند بودن.

مامان آهو با اخم برگشت.

فروشنده گفت: کاری پسندتون شد بیارم پا بزنین؟

مامان گفت: نخیر.

بعد آرام با اخم پرسید: همینو برمیداری؟

سر تکان دادم.

سریع، کیف پولش را درآورد.

- همینو حساب کنید.

فروشنده متعجب گفت: قابلی هم نداره.

مامان آهو بدون حرف، مبلغ را پرداخت کرد و گفت: بریم.

به طرف درِ بازار رفت.

گفتم: مگه شما هم کفش نمی خواستی؟ چرا داری بیرون میری؟

همانطور که تند راه می رفت، گفت: نمی خواد... برگردیم خونه.

سردرگم گفتم: چی شد یه دفعه؟!

بی جواب به راهش ادامه داد و من هم همراهش تقریباً می دویدم.  
سوار تاکسی که شدیم، آرام گفت: بیخودی بابات شک نداشت... انگار کار و زندگی نداره.  
چشمهام گرد شده بود.

- کی؟!

لبه‌اش را جمع کرده بود. از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

- تو هم این پسر رو دیدی؟!

دوباره گفتم: کی؟!

با حرص گفت: عماد... برادر دکتر.

فکر کردم اگر سر خیابان او را دیده، چرا انقدر دیر عکس العمل نشان داده؟!

تکرار کرد: تو هم دیدیش؟!

گفتم: کجا؟! کی؟!

با چشم به بیرون اشاره کرد.

- توی بازار.

تعجبم بیشتر شد.

- الان؟! نه ندیدم... حتما اشتباه دیدی.

چشم غره رفت.

- کور که نیستم؟ نزدیک همون مغازه که ما توش بودیم وایساده بود... بابات یه چیزی می

دونه دیگه!

عصبی گفتم: بابا چی رو می دونه؟ خب شاید کار داشته اونجا بوده. مگه فقط ما خرید می

کنیم؟!

حرفی گفت: همون وقت که ما رفتیم خرید، اونم یادش افتاد بیاد بازار؟! بابات گفت این پسره جواب رد گرفته، حالا بعید نیست راه بیفته دنبال آیناز، زیر گوشش بخونه... بابات آدم شناسه؛ با یه نظر می فهمه طرف چی توی سرشه.

نخواستم خودم را ببازم.

- نه من آش دهن سوزی هستم، نه اون انقدر بیکاره که کشیک منو بکشه و دنبال راه بیفته... شما به من شک دارین یا به اون؟! اخم کرد.

- کسی به تو شک نداره.

- پس باید خیالتون راحت باشه اگر سر راهم سبز بشه، کاری به کارش ندارم. سرم را به طرف خیابان گرداندم.

مامان بهم نزدیکتر شد و گفت: تو خامی؛ نمی فهمی... میاد همچین با چند کلمه هوش و حواستو می بره که خودت در بمونی کی اسیر زبونش شدی...

گفتم: انگار هم منو زیاد بچه فرض کردین، هم عمادو تازه شناختین... درسته دکتر نامردی کرد ولی خانواده ش که غریبه نیستن؟ این همه سال رفت و آمد داشتیم، یه بار حرکت بدی از عماد دیدین؟ اگر می خواست خامم کنه و ازم سوءاستفاده کنه، همون وقت راحت می تونست. نه حالا دوره بیفته دنبال مثل پسرای خیابونی.

- من نمی دونم... پس فردا هر چی بشه، بابات از چشم من می بینه.

دندانهام را روی هم فشردم.

- خیالت راحت... هیچی نمیشه.

سر خیابان پیاده شدیم. مامان آهو به دو طرف با شک نگاه کرد و زیر لب "... اکبر" ی گفت.



وارد خانه که شدیم، مستقیم بالا رفتم. جعبه ی کفش را پرت کردم و با حرص گفتم: لعنت به این شانس... آخه تو واسه چی دنبال ما اومدی؟!

\*\*\*

از آن روز، به هر بهانه ای می خواستم بیرون بروم، کسی همراه می آمد. به همین خاطر، ترجیح می دادم جایی نروم.

عماد هم که می خواست بیاید، هر لحظه منتظر بودم کسی ببیندش. یکی دو دقیقه توقف می کرد؛ از پشت پنجره خیره می شد به من و با اصرار من، سریع می رفت.

اما هر بار که می گفتم "چه فایده؟ اینهمه بیای یه دقیقه از دور همدیگه رو ببینیم؟"، می گفت "از ندیدنت که بهتره؟ من به همینم راضی ام."

مامان مطمئن شده بود حدس بابا ظاهر درست است و عماد ناامید نشده. گاهی نگاههای آزاردهنده و تیز می شد؛ انگار بداند با او حرف می زنم یا بخواد بفهمد واقعا او را ندیده ام؟! هم با خودم درگیر بودم و احساسم، هم با عماد.

دی ماه رسیده بود و من هم احساس می کردم مثل زمستان، یخ زده و بی روح شده ام.

پنج شنبه بعد از ظهر، سالار آمد خانوم آقا را برای زیارت به شاه عبدالعظیم ببرد.

خانوم آقا گفت: طلعت جان! اگر حوصله داری تو هم بیا زیارت، دلت سبک میشه.

بر خلاف همیشه، عمه طلعت گفت: آره... هوس زیارت کردم.

سالار گفت: حالا که خاله طلعت میاد، تو و زن دایی هم بیاین، هم حال و هواتون عوض میشه،

هم به قول خانوم آقا استخون سبک می کنین.

مامان گفت: خورشیم که آماده س، می مونه دم کردن برنج که وقتی برگشتیم درست می کنم.

بدون حرف آماده شدم. خواستم به عماد خبر بدهم اما آن روزها، انقدر از دلتنگی می نالید که

فکر کردم باز به سیم آخرمی زند و می آید.

عمه طلعت، هم وقت زیارت، هم بعد از نماز، راحت گریه کرد. مامان آهو و خانوم آقا، دورتر زیارت نامه می خواندند و راحتش گذاشته بودند.

فاصله ی میانِ ما را خانومِ مسنی گرفت و دو رکعت نماز زیارت خواند. وقتِ خواندنِ دعا، به عمه طلعت نگاه می کرد. خم شد، مهرش را بوسید و بعد دستِ عمه را گرفت.

- ایشالا به همین وقتِ عزیز، خدا صدای دلتو می شنوه.

عمه طلعت زیر لب گفت: ایشالا...

خانومِ پیر، همانطور که به سجاده اش خیره بود، انگار با خودش صحبت کند، گفت: ما بنده های حقیر، فقط تا نوک دماغمونو می بینیم... هر سختی و مصیبتی که بهمون می رسه، فکر می کنیم فقط ماییم که مشکل داریم... هر کس اینجاست، یه طلبی از خدا داره... عادت داریم فقط ازش طلب کنیم... چقدر استغاثه می کنیم تا حاجتمونو بده اما همین که داد، از یادمون میره... اگر حکمتش بود و نداد، ازش دلگیر و طلبکار میشیم و به زور ازش می خوایم... غافل از اینکه انقدر دوستمون داره که دادنش رحمته و ندادنش حکمت... ایشالا هر چی از خدا می خوای، اگر به صلاحته و خیرت توشه، بهت میده.

دوباره خم شد، مهر را بوسید. همانطور که زبر لب، ذکر می گفت، سجاده اش را جمع کرد و بلند شد.

حرفهایش، مرا یاد دعاهام بعد از نمازها انداخت که با التماس از خدا می خواستم راهی برای رسیدن به عماد نشانم دهد.

تمام مسیرِ برگشت به خانه، حرفهای آن خانوم در سرم تکرار می شد. باور داشتم این اتفاقات و مشکلات، جزء سرنوشتِ ما بوده؛ اعتقاد داشتم خواست خدا نبوده که بی دردسر و راحت به هم برسیم ولی هر روز و هر ساعت، داشتم به زور و با التماس، عماد را از خدا می خواستم.

نمی دانستم، در جدایی و دوریِ ما چه حکمتی می تواند نهفته باشد. نمی فهمیدم چرا باید بدون تقصیر، پا به پای دکتر، تقاص پس بدهیم.

همانطور که عمه طلعت داشت به خاطرِ تصمیم دکتر، بی گناه عذاب می کشید و غصه می خورد.

جواب آن همه سوال را نمی دانستم و فقط به نفرتم از دکتر آصف اضافه می شد و تنها امیدم، معجزه ای بود که به اجبار از خدا می خواستم.

آن شب، برای اولین بار، از خدا خواستم حالا که صلاح نمی داند من و عماد در کنارِ هم باشیم، با اینکه دلیلش را نمی فهمیدم، ولی به هر دوی ما، قدرتی بدهد تا دوری و جدایی را تحمل کنیم و سرنوشت را بپذیریم.

برای عماد، خوشبختی و آرامش خواستم و برای خودم توانی که بتوانم حرفهای آخر را با عماد بزنم و پشیمان نشوم.

راز و نیازم که تمام شد، با دلی پر درد ولی آرام خوابیدم.

\*\*\*

می دانستم عماد، مثل دفعه ی قبل که حرف از پایانِ رابطه زده بودم، دوباره از کوره درمی رود. تنها راهی که به ذهنم رسید، این بود که همان تماسها را هم کم کنم.

بهانه آوردم "شکشون بهم بیشتر شده".

گفت چاره ای جز تحمل ندارم.

بعد از چند روز نوشتم: تا وقتی بهت پیام ندادم، تماس نگیر.

باور کرده بود موبایلم هم زیر ذره بین رفته. برای همین، باز هم قبول کرد.

فکر می کردم به این وضع عادت می کنیم و بعد از مدتی، راحت تر می توانیم تماش کنیم.  
 عماد، نه به کم شدن تماسها اعتراض می کرد، نه به سکوت‌های طولانی من، وقتی بعد از چند  
 روز، کوتاه حرف می زدیم. حتا نمی پرسید چرا جواب اس ام اس هاش را نمی دهم.  
 اواخر دی ماه بود.

عصر، عمه به بیمارستان رفت.  
 مامان طبق معمول، داشت شام درست می کرد که زنگ زدند.  
 بلند شدم در را باز کردم.

با دیدن خانوم آصف، ماتم برد.  
 لبخند بی رنگی زد و سلام کرد.  
 به خودم آمدم.

- ببخشید... سلام... بفرمایید!

وارد شد ولی پشت در ایستاد و گفت: مزاحم نمیشم... هوا سرده، همینجا چند کلمه حرف با  
 مامانت می زنم و می رم.

دستپاچه گفتم: آخه اینطوری که خوب نیست؟

لبخند بی رنگ و غمگینش را تکرار کرد.

- چرا، خوبه... میشه صداش کنی عزیزم؟

سر تکان دادم و گفتم: چشم.

دستم را گرفت و آرام و مردد گفت: تازگی با عماد صحبت نکردی؟

با دلهره به در خانه نگاه انداختم و من هم آرام گفتم: نه... یعنی... فقط در حد احوالپرسی.

هم خجالت می کشیدم، هم نگران سر رسیدن مامان بودم.

گرفته گفت: از حال و روزش خبر داری؟ دوباره می خواست بیاد پیش پدرت.

سریع گفتم: تو رو خدا نذارین بیاد...

مامان بلند گفت: آیناز؟... کی بود؟

آرام و دستپاچه گفتم: هیچ کس نمی دونه من و عماد با هم تماس داریم.  
سر تکان داد.

- میدونم دخترم... منم حرفی نمی زنم.

مامان در را باز کرد.

خانوم آصف گفت: سلام آهو خانوم.

مامان لحظه ای مکث کرد، بعد لبخندی زورکی زد.

- سلام از ماست... بفرمایید.

خانوم آصف گفت: مزاحمتون نمیشم. اگر ممکنه همینجا یه کم صحبت کنیم.

مامان دیگر تعارف نکرد. همانطور که در را می بست و از پله ها پایین می آمد، به من نگاه کرد که یعنی آنجا نمانم. به جای پایین، از پله ها بالا رفتم. در را باز کردم اما پشیمان شدم. دوباره در را بستم و پاورچین، روی پله های پشت بام نشستم.

مامان انگار صدای در را که شنید، خیالش راحت شد و گفت: من در خدمتم...

خانوم آصف با همان صدای گرفته گفت: میدونم خانواده ی شما، چشم دیدنِ هیچ کدوم از ما رو نداره... به خدا بهتون حق میدم... ولی به همون نون و نکی که چند سال با هم خوردیم، حسابِ عماد رو از امید جدا کنید... عماد، دو سه سال صبر کرد تا درسِ آیناز تموم بشه و اجازه بدین بیایم خواستگاری... اهل هیچی نیست به خدا... شما که باید توی این سالها شناخته باشید؟

مامان آرام گفت: مگه میشه عماد رو از خانواده ش جدا دونست؟! پسرِ بزرگتون زندگیِ خواهر شوهرِ منو خراب کرد... مگه نمی دونست برادرش قصد داره بیاد خواستگاریِ برادر زاده ی زنش؟!

خانوم آصف گفت: امید هم خودشو بدبخت کرد، هم برادرشو... شما رضایت بدین بیاد خواستگاری، اصلا فکر کنی بی کس و کاره... نه پدر و مادر داره، نه برادر... به خدا حاضرم تا آخر عمرم ازش دور باشم ولی بدونم کنار آیناز خوشبخت و راضیه... پسرِ داره جلوی چشمم ذره ذره آب میشه... شما خودت مادری آهو خانوم. می دونی یه مادر، طاقتِ اخمِ بچه شم نداره چه برسه به غصه خوردن و دق کردنش... نه چیزی میگه، نه چیزی می خوره... امروز بی سر و صدا اومد بره شرکت، جلوی چشمم افتاد زمین... بردیمش بیمارستان... یه ساعته برگشتم. گفتم پیام شما رو به مهرِ مادريت قسم بدم یه لطفی به من و جوونیِ پسرِم بکنی... من با دو دست، سرم را گرفته بودم و وحشت زده اشک می ریختم و باور نمی کردم عماد، مریض شده باشد.

مامان هم متاثر شده بود.

آرام و نرم تر از قبل گفت: هیچی دستِ من نیست. نه شوهرم راضی میشه نه پدر شوهرم... حتا اگر امشب بفهمه شما اومدین، بدتر عصبانی میشه. بالاخره اونم خواهرش داره جلوی چشمش آب میشه... فکر می کنید طلعت حال خوشی داره؟ مثلِ روانی ها روزی یه مشت قرص می خوره... اگر حرفی به آقا طاهر بزنم، با منم سرِ لج میفته... ایشالا یه مدت که بگذره، پسرِتون هم آروم میشه و هوای آیناز از سرش میفته... شرمنده ام ولی کاری از من برنمیاد... خدا دردو میده، صبر و طاقتشم میده... ایشالا آقا عمادم با یکی بهتر از آیناز خوشبخت میشه و شما آسوده میشید.

صدای مُف مُفِ خانوم آصف نشان می داد گریه می کند. چند لحظه ساکت ماند، بعد ناامید و گرفته تر از قبل گفت:

- باشه... ببخشید مزاحم شدم... به حاج خانوم سلام برسونید.

مامان آهو در را پشت سرش بست و همراه نفسِ بلندی که کشید، گفت: لا اله الا...  
وارد خانه که شد، گریه کنان به اتاقم رفتم. باورم نمیشد عماد بی حال افتاده باشد و او را به بیمارستان برده باشند. فکر می کردم عماد هم با همه ی سختی، شرایط جدید را پذیرفته که حرفی نمی زند. فکر می کردم می توانم کم کم این رابطه را قطع کنم ولی اشتباه می کردم. انگار جای ما عوض شده بود؛ منِ دخترِ ضعیف و احساساتی، باید حرکت آخر را می کردم و هر دو مات می شدیم. باید یکباره تمام می شد. شاید یک ضربه ی بزرگ، قابل تحمل تر از ذره ذره بریدن بود.

مامان آهو انقدر سریع و بی صدا آمد که حتا فرصت نکردم اشکهام را پاک کنم.  
چند لحظه با لبهای جمع شده، از کنار در نگاهم کرد و بعد آرام گفت: چرا داری گریه می کنی؟!

- حرفاتونو شنیدم.

- می دونم!... میگم چرا داری گریه می کنی؟

چانه ام را بالا انداختم.

- شما دلت براشون نسوخت؟!

آمد طرف دیگر تخت نشست.

- اونا دلشون برای عمه ت سوخت؟

- از کجا می دونیم؟ مگه تقصیر اونا بوده؟... اونا هم مثل ما از هیچی خبر نداشتن... دکتر

آصفِ عوضی نامردی کرد، خانواده ش چرا باید تقاص پس بدن؟!

اخم کرد.

- منم دلم سوخت... دلم از سنگ که نیست؟ ولی چوب خدا صدا نداره. دکتر دل طلعتو شکست؛ خدا کاری کرد برادرش دلش بشکنه.

معترضانه گفتم: عماد چه گناهی داره که خدا اونو مجازات کنه؟

- همین که جلوی چشم دکتر داره عذاب می کشه، کار خداست.

- ولی انصاف نیست... دو روز دیگه دکتر میره دنبال زندگی خودش. اما عماد و پدر و مادرش که ضربه می خورن.

با حرص یک ابروش را بالا برد.

- حالا چیه؟ می خوام برای خاطر اینکه دلت از حرفای مادرش سوخته و ضربه نخوره، بری زنش بشی؟!... نترس! تب تند، زود عرق می کنه... دو صبح بگذره، همه چی یادش میره... فکر کردی تا آخر عمر چله نشین عشق تو می مونه؟! برادرش ده دوازده سال با عمه ت زندگی کرد، مثل عروسک گذاشتش کنار؛ این که تازه عاشقی به سرش افتاده... به جای دلسوزی بیخود، به فکر عمه ت باش؛ به فکر بابات باش که نگرانته... اگه اونا نگران پسرشون هستن، ما هم بچه مون برامون عزیزه... این خانواده یه بار امتحانشونو پس دادن. اگر زبونم لال زندگی تورم مثل طلعت طفلک از هم بیاشن، خود تو که الان داری واسه شون اشک می ریزی، در نیمای بگی من خر بودم، من خام بودم نفهمیدم، شما که بزرگترم بودین چرا گذاشتین بدبخت بشم؟... اصلا فکرشونم به سرت راه نده مادر... ایشالا یه بخت خوب نصیبش بشه... به قول خودت، عماد که تقصیری نداشته؟ خدا جای حق نشسته... تو هم کم خواستگار نداری... کسایی چشمشون دنبالته که عماد انگشت کوچیکشونم نمیشه... تا حالا که درس می خوندی، بابات اجازه نمیداد بیان ولی الان دیگه بهونه ی درسم نداریم...

عصبی گفتم: حالا مگه می خوام ازدواج کنم؟!



لبخند زد.

- قسمتت که بشه، به خواستن و نخواستنِ تو نیست... چشم باز می کنی میبینی عروس شدی ایشالا.

دندانهایم را روی هم فشردم.

- از کجا معلوم مثل عمه طلعت نباشم؟ که تا بفهمن نازا هستم، طلاقم بدن و پیام کنار دست شما و خانوم آقا؟

به نرمی گفت: همه که مثل هم نیستن؟ بعدشم کی گفته قراره تو مثل طلعت بشی؟

- راحله هم همینطوره دیگه؟

اخم کرد.

- راحله دوبار حامله شده... پس نازا نیست. بچه هاش سقط شدن که ایشالا سومی دیگه می مونه... تو هم پاشو... نشین واسه مردم ماتم بگیر... خدای اونام بزرگه... الان بابات بیاد، بفهمه کفری میشه... خانوم آقا سفارش کرد حرفی به بابات و حاج بابا نزنیم. بلند شد.

- پاشو انقدر خودتو توی این اتاق حبس نکن... بیا یه کم کمکِ من بده.

زیرلبی گفتم: الان میام.

وقتی رفت، دلم خواست به عماد زنگ بزنم و حالش را بپرسم ولی شک می کرد بعد از چند روز زنگ زده ام احوالپرسی. احتمالا مادرش درباره ی آمدنش چیزی به او نمی گفت.

پشت پنجره، به غروبِ سرد و ابری خیره شدم و فکر کردم "باید چیکار کنم؟ چطور بهش بگم؟"

دسته ای کلاغ، با سر و صدا از آسمان گذشتند.

مطمئن بودم خانوم آقا تا صدای کلاغها را بشنود، می گوید: می خواد برف بیاد... کلاغا خبر  
برف آوردن...

نمی دانم

بی تو بودن، چه رنگی ست.

همیشه دستهای تو

رنگ زده به روزگارم.

بیست و شش

روز بعد، عمه طلعت که آمد، خسته به اتاقش رفت تا بخوابد.

تمام شب، برف باریده بود. باید آن روز به طریقی بیرون می رفتم تا بتوانم عماد را ببینم.

یک لیوان شیر گرم به اتاق عمه بردم.

دراز کشیده بود.

گفتم: قبل از اینکه بخوابی یه کم شیر بخور گرم بشی.

نشست. تشکر کرد و لیوان را گرفت.

جرعه ای از شیر خورد و گفت: چرا کسلی؟

- صبح تا شب توی خونه بیکارم. بیرونم می خوام برم، ماما مثل محافظ دنبالم میاد... بچه

هام همه سرگرم کاراشون هستن.

- منم که از همه بدتر!

- خوبه... سر کار می ری سرت گرم میشه.

- می خوای با طاهر صحبت کنم بری سر کار؟

شانه بالا انداختم. انقدر درگیر عماد بودم، به چیز دیگری فکر نمی کردم. شاید بعد از تمام شده رابطه، مثل عمه بهتر بود کار کنم تا کمتر فرصت فکر کردن داشته باشم.

- چرا برای فوق نمی خونی؟

بی حوصله گفتم: الان دل و دماغ ندارم.

لیوان خالی را به دستم داد.

- بذار یه کم بخوابم، بعد با هم می ریم بیرون. خوبه؟

- کجا بریم؟

- هر جا دوست داری.

سر تکان دادم و بیرون رفتم. کاش میشد تنها بروم.

دو سه ساعتی خوابید، بعد آمد سراغم.

- آماده شو با هم ناهار بریم بیرون.

- میذارى من رانندگی کنم؟

لبخند زد.

- حالا حاضر شو، می خوام به سالار اینام بگم بیان؟

- نه... حوصله شونو ندارم.

رفت لباس بپوشد. آماده شدم و در راهرو ایستادم.

آمد سوئیچ را به طرفم گرفت.

- بذار ببینم دست فرمونت چطور شده؟

سال قبل، وقتی برف باریده بود و عماد اصرار داشت من رانندگی کنم، می ترسیدم. ولی وقتی

پشت فرمان نشستم و حرکت کردم، گفتم:

- دیدی ترس نداره؟ فقط باید یه کم بیشتر احتیاط کنی؛ همین.

در طولِ راه، یا ساکت بودیم یا چند جمله ی کوتاه درباره ی ترافیک و روزهای برفی می گفتیم.

همانطور ساکت ناهار خوردیم.

فقط گفت: خب می گفتیم بچه ها هم بیان یه کم حرف بزنن دلمون باز بشه.

گفتم: احتمالا وسط امتحاناشونه، وقت ندارن.

گفت: نه که خیلی هم درس می خونن؟!

بلند شد رفت صورتحساب را پرداخت کرد و بیرون رفتیم.

- از بچه ها خوشت میاد؟

شانه بالا انداختم. در آن شرایط ، نمی دانستم از چه خوشم می آید و از چه نه... فقط می

دانستم باید تنها بشوم و بتوانم عماد را ببینم.

گفت: یکی از همکارام دیشب زایمان کرد؛ سه قلو.

متعجب گفتم: سه قلو؟! پس بیچاره شده!

لبخند زد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و

منتشر شده است

- نه... خیلی بامزه بودن... وسطِ درد، می خندید، می گفت تازه می فهمم این همه سال،

زائوها چی می کشیدن!... هر سه تا بچه هاشم پسرن.

گفتم: دیگه بدتر!

- می خوای بریم ببینیمشون؟ بهش گفتم بعد از ظهر میام بهت سر می زنم.

گفتم: نمی دونم...

نتوانستم بگویم نه؛ بعد از مدتها داشت باز با من ارتباط برقرار می کرد ولی درست زمانی که من حوصله ی دنیا را نداشتم.  
فهمید.

گفت: خب اگر حال نداری، تو رو می رسونم خونه، خودم می رم.

نه؛ نمی خواستم به این زودی برگردم.

گفتم: باهات میام... نمی خوام برگردم خونه.

نفس بلندی کشید.

- باشه... بریم بیمارستان.

در راه گفت چند نفر از دوستانش آزمایشگاه دارند یا مسئول آزمایشگاه بیمارستان هستند. اگر دوست داشته باشم، می تواند صحبت کند، برای کار کردن بروم.  
گفتم: دوست دارم؛ اگر بابا اینا بذارن و باز نخوان دنبالم بیان.  
با نارضایتی لبهاس را به هم فشرد و ساکت شد.

جلوی بیمارستان گفتم: اشکال نداره به جای اینکه همراهت بیام، همین اطراف قدم بزنم؟

- توی این برف و سرما؟ مریض میشی.

- نه... می خوام یه کم هوا بخورم.

پیاده شد و گفت: می خواد دوباره برف بیاره. با ماشین برو، کارم که تموم شد، زنگ می زنم  
بیای همینجا.

هم خوشحال شدم، هم استرس گرفتم. فقط سر تکان دادم. در را بست و رفت. نگاهش کردم که رفت از گلروشی کنار بیمارستان گل بگیرد اما همه ی حواسم به تنهایی ام بود و اینکه می توانم بروم سراغ عماد.

عمه طلعت با دسته گل بیرون آمد. وقتی دید هنوز همانجا هستم، آمد گفت: اینجا معطل می مونی... جای بدی هم پارک کردی.

گفتم: میرم...

دستی تکان داد و رفت. داشتم از اضطراب می لرزیدم. مردد بودم زنگ بزنم یا بروم شرکت؟ چند نفس بلند کشیدم و حرکت کردم. نمی دانستم بعد از این همه وقت که همدیگر را ندیدیم و حتما خوشحال می شود، با چه جملاتی حرفهای آخر را بزنم.

جلوی ساختمان شرکت توقف کردم. خواستم تماس بگیرم ولی پشیمان شدم.

اس ام اس دادم: کجایی؟

سریع جواب داد: شرکت... خوبی عزیزم؟!

نوشتم: می تونی بیای بیرون؟

نوشت: آره، حتما... پیام سر خیابونتون؟

نوشتم: نه... من جلوی شرکت.

جواب داد: همین الان میام.

یکی دو دقیقه بعد، با عجله از در شیشه ای ساختمان بیرون آمد. لحظه ای به اطراف نگاه کرد. چراغ زد. متوجه شد و لبخند زد. دلم از دلتنگی و لبخندش مچاله شد. دوید طرف ماشین و سوار شد.

نگاه گرم و لبخند بی رنگش، هنوز ناباور بود.

همانطور که چشمهایش روی صورتم می رقصید، آرام گفت: چطور تونستی بیای؟!

زیر چشمهایش گود شده بود. یاد دیروز و بیمارستان رفتنش افتادم.

گفتم: با عمه طلعت اومدم بیرون. یه کم بیمارستان کار داشت، تونستم پیام پیشته.

دستش را روی دستم گذاشت و چشمش را بست.

- چه کار خوبی کردی...

به پلکهای بسته اش خیره بودم.

- مریض شدی؟

لبخند شیرینش را زد و چشم گشود.

- از دوریت داشتم می مردم.

اخم کردم.

- خدا نکنه... چی شده؟

گفت: چیزی نشده عزیزم... کی گفته مریض شدم؟

- کسی نگفته... از چشمات معلومه.

به خیابان نگاه کرد.

- یه کم ... کارم زیاد شده... این وضع و اوضاعم بهم فشار میاره.

دوباره نگاهم کرد.

- هنوز کنترلت می کنن؟

سر تکان دادم.

آرام گفت: یه وقتی موبایلمو میذارم روبه روم، بهش نگاه می کنم، منتظر میشم زنگ بزنی یا

اس ام اس بدی... به خودم میام، می بینم یک ساعته خیره موندم به گوشی...همش با صدای

زنگش از جا می پریم... فکر می کنم تویی... صداسش شباهتم تو گوشمه... هی بلند میشم چک

می کنم... اگر به موبایلت شک دارن و کنترلش می کنن، می تونیم یه خط و گوشی دیگه

بگیریم که کسی ندونه.

گفتم: چه فایده؟

درمانده گفت: که حداقل راحت صداتو بشنوم... وقتی ازت دو سه روز بی خبرم، دلشوره می گیرم. می دونی چند بار اومدم تا سر خیابونتون؟... بعضی وقتا از وسط راه برمی گردم ولی یه وقتایی دیگه نمی تونم جلوی خودمو بگیرم.

گفتم: من که بیرون نیام!

آرام گفت: می دونم... ولی وقتی نگران میشم یا دلتنگی داره خفه م می کنه، مثل بچه ها میشم... میام اونجا، یه ذره آرومتر بشم... خیالم راحت تره اونجا بهت نزدیکم.

کلافه از شنیدن حرفهایش گفتم: عماد...

لبخند آرامی زد.

- جانِ عماد!

صدای زنگ موبایلم گذاشت حرف بزنم.

عمه طلعت بود.

- کجایی ایناز؟ نزدیک بیمارستانی؟

گفتم: نه؛ باید برگردم؟

- انقدر اومدن ملاقات دوستم، با همکارا بیرون موندیم تا نیم ساعت دیگه وقت ملاقات تموم

بشه، بعد بریم پیشش... زنگ زدم بگم اگر زود برگشتی، توی ماشین نمون؛ بیا بالا.

گفتم: باشه... کارت تموم شد بهم خبر بده.

عماد داشت نگاهم می کرد. چشمهایش می رقصید و همان لبخندِ کمرنگ روی لبهایش بود.

زیاد فرصتِ حاشیه رفتن نداشتم. دلهره ام بیشتر شده بود.

گفت: باید زود برگردی؟

- نه، فعلا کار داره.

- پس چرا نگران شدی؟



نفس بلندی کشیدم.

- نگران نیستم.

- می خوای بریم بالا؟ یا بریم یه قهوه یا نوشیدنی گرم بخوریم؟

حالت تهوع داشتم.

- من چیزی نمی خوام اما اگر تو می خوای بریم.

کامل برگشت طرف ی من. دستش را پشتِ صندلیِ من گذاشت و آرام گفت: منم تنها چیزی

که می خوام اینه که یه دلِ سیر نگاهت کنم... چشمتو... سوراخِ گونه‌ تو، وقتی می خندی...

چشمهام از اشک سوخت. نباید گریه می کردم؛ حداقل آن روز، جلوی عماد نباید گریه می کردم.

گفت: تنها چیزیت که دلم براش تنگ نمیشه، اشکاته... برام بخند!

- چیزِ خوشحال کننده و خنده داری پیدا نمی کنم بهش بخندم.

کمی ساکت ماند، بعد نرم تر از قبل گفت: این سختی هام یه روز تموم میشه؛ همیشگی نمی تونه باشه.

نگاهم را از صورتش گرفتم.

- ولی من اینطور فکر نمی کنم.

ساکت ماند.

همانطور خیره به بیرون، ادامه دادم: تو همه ی تلاشتو کردی عماد... قبول کن کاری از ما ساخته نیست.

- ولی من می خوام دوباره برم پیشِ پدرت...

سریع نگاهش کردم.

- دیگه نه... خواهش می کنم... خانواده ی من به هیچ عنوان رضایت نمیدن... من و تو هم اهل فرار کردن و آبروریزی نیستیم... برای همین، رابطه ی ما هیچ ثمری نداره... تا کی اینطور کوتاه و یواشکی همدیگه رو بینیم؟ توی این مدت، کم سختی کشیدی؟ مگه چقدر قدرت داری اینهمه فشارو تحمل کنی؟

نگران گفت: خسته شدی؟

به جای جوابش گفتم: الان تموم نشه، چند وقت دیگه خسته میشی، با بی تفاوتی تمومش می کنی...

با دلشوره و لجبازی گفت: پس صبر کن چند وقت دیگه با بی تفاوتی تمومش کنیم... می دونم همه ی راهها رو رفتم و نتیجه نداده ولی هنوز نتونستم به نداشتنت فکر کنم... اگر فکر می کنی چند ماه دیگه، کم کم عادی میشه و بی تفاوت میشیم، طاقت بیار تا اونطوری تمومش کنیم.

می دانستم هنوز دنبال روزنه ی امیدی می گردد. برای همین می خواست زمان بخرد.

گفتم: عماد! تو رو خدا به فکر منم باش.

با صورت و صدایی گرفته گفت: این همه سال، آینده و امید و رویام تو بودی... به همینم دلخوشم که توی زندگیم باشی؛ هرچند دور... می دونی که سخت ترین عذاب، برام ندیدنته... حالا میگی نه دیگه بینمت، نه داشته باشمت؟

بغض انقدر سنگین و بزرگ راهِ نفسم را گرفته بود که داشتم خفه می شدم.

پنجره را پایین کشیدم و کلافه گفتم: آدم می تونه با همه ی شرایط، خودشو سازگار کنه...

به خودم گفتم "تمومش کن... اگر الان نتونی، دیگه هیچ وقت نمی تونی."

- برای هر دومیون سخته ولی جبرِ زندگیه... تازه تو مردی؛ قوی تری... راحت تر می تونی از پِیش بریای.

با دو دست، دست راستم را گرفت.

- این یکی رو نه... نمی تونم... من ضعیفم آیناز؛ نمی تونم تحمل کنم... خجالت هم نمی کشم بهت اعتراف کنم ضعیفم... انقدر درباره ی جدایی حرف زن.  
عصبی گفتم: برای منم راحت نیست.

از کوره در رفتم... باز نفرت همه ی وجودم را گرفت. دستم را از میان دستهای بیرون کشیدم و با صدای بلند و خش دارم، اشکم هم سرازیر شد.

- اون کسی که راحت حرف از جدایی زد و راحت تمومش کرد، برادرِ خودخواهِ خودت بود... عمه طلعتو زیر یه کوه تنهایی و غصه له کرد؛ حالا بگو بیاد عذابِ ما رو هم ببینه تا خوشحال بشه...

چند لحظه ساکت نگاهم کرد؛ بعد آرام گفت: تو هم مثل بقیه داری منو به خاطرِ خطای امید مجازات می کنی؟

سعی کردم هم صدام را کنترل کنم، هم اشکم را.

- من مثل بقیه قضاوت نمی کنم... تو برام انقدر عزیزی که به خاطرِ خطای خودت هم نمی تونم مجازات کنم... هیچ کس نمی دونه که تاوانِ کارِ دکترو، من و تو داریم پس میدیم. خودش که کنار کشید و داره راحت زندگیشو می کنه... من حتا اونم مجازات نمی کنم... فقط ازش متنفرم. هم به خاطر عمه م، هم به خاطرِ تو و عشقمون.

خیره به من، ساکت ماند. دست کشیدم به چشمهام.

- یادته گفتم من خوشبختیمو مدیون امید هستم که عاشقِ عمه ی تو شد؟... حالا به برادرت بگو بدبختیت رو مدیونِ خودخواهیِ اون هستی.

بدونِ حرکت، زمزمه کرد: باهاش حرف نمی زنم و گرنه می گفتم.

ساکت شدیم. حرفهام را زده بودم. تمام شده بود... فقط دلم می خواست سفارش کنم مراقب خودش باشد؛ قوی باشد... دلم می خواست برایش آرزوی خوشبختی و آرامش کنم. دلم می خواست بگویم همیشه به یادش هستم. ولی می دانستم نمی توانم اشکهام را کنترل کنم. سکوتش انقدر طولانی شد که بی قرار نگاهش کردم بگویم " یا حرف بزن یا برو". مثل مجسمه ای بی حرکت، به من نگاه می کرد. چشمهایش انقدر برق التماس داشت، دیگر نتوانستم تحمل کنم.

پیاده شدم و پشت به او، به در ماشین تکیه دادم. قلبم از فشارِ بغض، درد گرفته بود. به جای گریه، دلم می خواست فریاد بزنم تا سینه ام خالی شود.

حتما همانطور مات زده نشسته بود و به صندلی خالی نگاه می کرد. دانه های درشت برف، بدون عجله و آهسته می چرخیدند و آرام فرود می آمدند. یاد آهنگی افتادم که شب قبل، توی گوشم گذاشته بودم و تا سپیده ی صبح، هی تکرار میشد و تکرار میشد...

Tombe la neige  
 Tu ne viendras pas ce soir  
 Tombe la neige  
 Et mon coeur s'habille de noir  
 Ce soyeux cortège  
 Tout en larmes blanches  
 L'oiseau sur la branche  
 Pleure le sortilège

Tu ne viendras pas ce soir

Me crie mon désespoir  
Mais tombe la neige  
Impassible manège

Tombe la neige  
Tu ne viendras pas ce soir  
Tombe la neige  
Tout est blanc de désespoir  
Triste certitude  
Le froid et l'absence  
Cet odieux silence  
Blanche solitude  
Tu ne viendras pas ce soir  
Me crie mon désespoir  
Mais tombe la neige  
\* Impassible manège

حالا باز هم توی گوشم بود و صداش می پیچید توی سرم.  
به پارک خلوت و سفید پوش طرف دیگر خیابان نگاه کردم و بی اراده به طرفش رفتم.  
انگار به جز من و عماد، هیچ کس در شهر نبود؛ نه آدمی در پیاده رو و پارک، نه ماشینی که از  
خیابان عبور کند و صدای زنجیر چرخهایش، سکوت سنگین دنیا را بشکند.  
فقط صدای قیژ قیژ قدمهای من، روی برف بود و ریختن حجمی از برف، از روی شاخه های  
درختان پارک.

دلَم می خواست تا آخرِ دنیا راه بروم. بغضم با اشک شکسته نمی شد؛ فریاد می خواست.  
فریادهایی که تنِ سرد و برف گرفته ی پارک را بلرزاند.  
اما دهانم چفت شده بود.

صدای قدمهایی که روی برف می دوید، از پشت سرم آمد. می دانستم عماد است. غیر از من و  
او که کسی توی این شهرِ مُرده نمانده بود!  
کاش برمی گشتم و می دیدم نه پشت سرم ایستاده و نه در ماشین نشسته. تابِ نگاهِ لبریز و  
ملتمسش را نداشتم.

آمد جلوی من ایستاد. نفس نفس می زد.  
- کجا داری میری؟! بیا برگردیم توی ماشین. خیس میشی سرما می خوری.  
قدمی عقب رفتم.

- همه چیز تموم شده عماد... بهتره نه دیگه همدیگه رو ببینیم، نه زنگ بزنی، نه اس ام اس  
بدیم.

بخارِ دهانش ابر می شد و از پشتِ ابر، چشمهای رقصانش برق می زد. پلک نمی زد مبادا  
اشکش سرازیر شود.

آرام گفت: ولی دنیا خیلی کوچیکه آیناز... من و تو اگر خودمونم نخوایم، دوباره به هم می  
رسیم.

یک قدم دیگر عقب رفتم.

- اگر قرار بود برسیم، حالا به هم می رسیدیم.

دوباره پشت به او، به طرف ماشین برگشتم. سینه ام جایی برای فرو رفتنِ هوای سرد را  
نداشت. کوتاه و تند نفس می کشیدم که خفه نشوم.

هنوز چند قدم مانده بود تا حاشیه ی پارک که باز صدای پاهاش از پشت سرم آمد. می خواستم زودتر به ماشین برسم و در فضای کوچک و بسته ی داخلش، انقدر فریاد بزنم تا از حجم سنگینِ سینه ام کم شود. به پشت سرم نگاه کردم تا با نگاه، جلوی آمدنش را بگیرم. از چند قدمی، سوئیچ را که در دست داشت، بالا گرفت و دوباره رو به روم ایستاد. سوئیچ را گرفتم؛ دستم را نگه داشت. به چشمهای پُر و غمگینش نگاه کردم. ملتمسانه و خش دار گفت: آیناز...

داشتم خفه می شدم.

به زور گفتم: هیچی نگو عماد... فقط برو...

دستم را عقب کشیدم.

تا سر گرداندم، زانوهاش خم شد و روی برفها افتاد.

لحظه ای پاهام خشک شد؛ انگار قلبِ من بود که روی زمین تسلیم شد. نگران، از گوشه ی چشم حواسم بهش بود.

سرش هم مثل زانوهاش خم شده بود.

طاقت نیاوردم. لبهام را محکم گاز گرفتم و مستاصل گفتم: پاشو وایسا... محکم باش... از مردای ضعیف متنفرم.

آرام، سر بلند کرد و چشمهای سرخ و خیشش را به من دوخت.

اگر یک لحظه ی دیگر می ماندم، من هم تا می شدم و بغضم می شکست. نگاهم را از چشمهایش کندم؛ به طرف ماشین رفتم و همه چیز تمام شد...

نمی دانم تا کی دوستم داری

هر جا که باشد

باشد.

هر جا تمام شد،

اسمش را می گذارم

آخرِ خطِ من.

باشد؟

بیست و هفت

بقیه ی خانواده که از تبریز برمی گردند، خانواده ی حاج فتحی به بهانه ی عید دیدنی به خانه ی ما می آیند.

تازه از سر کار برگشته ام. صدای در که می آید، فکر می کنم عمه ها باشند ولی همین که صدای محترم خانوم را می شنوم، عصبی و دستپاچه شماره ی عمه طلعت را می گیرم. هنوز در اتاقش است.

می گویم: سریع برو به بقیه بگو بگن آیناز خونه نیست.

جواب می دهد: میدونی که اگر منم بگم، دروغ نمیگن... اگر نمی خوای بمونی، آماده شو بیا پایین؛ یه سلام بکن و با من بیا بریم بیمارستان.

خسته ام ولی رفتن، بهتر از تحملِ دو ساعت نگاهها و حرفهای معنی دار و آزار دهنده است. دوباره لباس می پوشم و آماده پایین می روم. همه در مهمان خانه هستند. عمه طلعت هم آماده شده.

مرا که می بیند، آرام می گوید: برو سریع سلام کن، بریم.

مامان در آشپزخانه چای می ریزد.

- کجا؟! مگه تازی نیومدی؟



عمه طلعت به جای من می گوید: داره با من میاد بیمارستان. کارش دارم.  
مامان متعجب نگاهش می کند.

عمه طلعت می گوید: هنوز که وایسادی! دیرم میشه.

بعد سرش را نزدیکِ مامان می برد و آرام چیزی زمزمه می کند. مامان لبخند می زند.  
- خدا خیرت بده... ولی زشته که اینا اومدن، آیناز بره.

مردد به مهمان خانه می روم و کنارِ در سلام می کنم. همه متوجهم می شوند. شاهین سریع  
می ایستد و پدر و مادرش بعد از او.  
تعارف می کنم بنشینند.

محترم خانوم صورتم را می بوسد و همانطور که با دو دست، سرم را نگه داشته، می گوید:  
چطوری دخترم؟ سال نوی تو هم مبارک... خسته نباشی.

معذب و آرام تشکر می کنم. مامان با سینیِ چای وارد می شود.  
- بفرمایید تو رو خدا... با اجازه تون آیناز داره میره.

عمه طلعت کنارم می ایستد.  
بابا طاهر می پرسد: کجا؟!

عمه جواب می دهد: داره با من میاد بیمارستان. دکتر شهیدی تا هشت شیفته. گفتم تا هست،  
آینازو ویزیت کنه.

محترم خانوم دقیق نگاهم می کند.  
- خدای نکرده مریضه؟

عمه طلعت می گوید: نه... تازگی ضعیف شده؛ احتمالا کم خونیه ولی بازم متخصص نظر بده  
بهتره.

شاهین که همانطور ایستاده، می گوید: اجازه میدید برسونمتون؟

عمه تشکر می کند.

شاهین می گوید: تعارف می کنید؟ ماشین جلوی دره ها؟

عمه جواب می دهد: لطف دارید... با ماشینِ خودم می ریم؛ مزاحم شما نمی شیم... خب؛ با اجازه ی همگی.

خداحافظیِ مختصری می کنم و همراه عمه می روم.

فکر می کردم عمه طلعت درباره ی ویزیت دکتر شهیدی دروغ گفته تا بابا با آمدنم مخالفت نکند ولی به بیمارستان که می رسیم، اول سراغ دکتر را می گیرد، بعد می گوید: بریم ببینیم سرش خلوته یا نه.

متعجب می گویم: من که چیزیم نیست!

همانطور که جلوتر از من راه می رود، می گوید: می دونم اما همیشه که تا اینجا آوردمت، بدون ویزیت برگردی؟ طاهر تا بری خونه می پرسه دکتر چی گفت.  
می ایستم.

- اذیت نکن عمه!

برمی گردد.

- چیه؟ از آمپول می ترسی؟!... وانیستا... شیفتم شروع شد.

دکتر شهیدی یک سری آزمایش می نویسد و با لحنی خریدارانه به عمه طلعت می گوید: فکر نمی کردم کسی توی دنیا باشه که برات اهمیت داشته باشه و نگران حالش باشی خانوم  
فخرایی!

عمه معذب لبخند می زند.

- همین یه برادر زاده رو دارم دیگه؛ برای خیلی عزیزه.

دکتر شهیدی نگاهم می کند و با لحنی خاص می گوید: خوش به حالش!

عمه سریع می گوید: شیفته دره شروع میشه؛ باید بریم.  
 بعد با عجله تشکر می کند و اتاق دکتر را ترک می کنیم.  
 در را که می بندم، آرام می گویم: دکتر شهدی هم مثل دکتر رفیعی خواستگارت بوده؟!  
 لحظه ای نگاهم می کند، بهد می گوید: بیا بریم بالا؛ دیرم شد.  
 - من دیگه کجا پیام؟  
 - فکر می کنی به این زودی حاج فتحی اینا رفتن؟  
 راست می گوید. همراهش می روم. دفتر را امضا می کند؛ روپوش سفیدش را می پوشد و  
 همانطور که با موبایلش شماره می گیرد، می گوید: بشین الان میام.  
 به رفتنش نگاه می کنم. چند کلمه حرف می زند و هنوز به انتهای راهرو نرسیده، برمی گردد.  
 گوشی را در جیب روپوش می گذارد و کنارم می نشیند.  
 چند لحظه ساکت است، بعد می گوید: پشیمون شدم با خودم آوردمت اینجا.  
 نگاهش می کنم.  
 ادامه می دهد: بهتر بود بمونی، شاید دوباره حرف شاهین میشد، جوابشو می دادی.  
 با حرص می گویم: چه جوابی؟!  
 شانه بالا می اندازد.  
 - مگه فکراتو نکردی؟! چرا زودتر قال قضیه رو نمی کنی؟  
 - این شاهین سر به زیر و ساکتو نبین؛ همون شب با خونسری گفت به این راحتی ول کن  
 نیست. حتما میدونه همه، حتا خانواده ی منم طرف اون هستن.  
 بدون نگاه به من می گوید: شاهین می خواد با تو ازدواج کنه نه با خانواده ت. تویی که باید  
 رضایت داشته باشی...  
 نگاهم می کند.

- که نداری... درسته؟

سر تکان می دهم. اخم می کند.

- پس چرا پیش بچه ها طوری وانمود می کردی انگار راضی هستی؟

سرم را به عقب تکیه می دهم.

- که راحتم بذارن... که هی نپرسن چرا.

یکی از پرستارها از اتاق زایمان عمه را صدا می زند. عمه طلعت، نفس بلندی می کشد و می رود.

صدای فریاد و ناله های زنی می آید.

چند دقیقه بعد، عمه برمی گردد.

می گویم: اگر کاری داری برو.

- خیلی مونده تا زایمانش... بذار برم دو تا چای بریزم.

می گویم "نمی خورم" ولی بی توجه به حرفم می رود. در رفتارش نوعی بیتابی حس می کنم. فکر می کنم هنوز از برخورد دکتر شهیدی دستپاچه باشد.

با دو لیوان چای برمی گردد. همانطور که بسته ی کوچک قند را در دست می چرخاند، می گوید:

- دفعه ی بعد، به جای فرار کردن، وایسا حرفتو بزن.

گیج می گویم با کی؟!

بدون حرف نگاهم می کند.

می پرسم: شاهین؟

حس می کنم نگاهش طور خاصی شده.

سریع می گویم: ایندفعه که دیدمش، باهاش حرف می زنم.

چای را در سکوت می خوریم.

بلند می شود می گوید: بیا یه چیزی نشونت بدم.

به اتاق نوزادان می رویم. از پشت شیشه، با پرستاری احوالپرسی می کند و نوزادی را نشانم می دهد.

- اون چهارمی رو می بینی؟... ئختره... دیروز خودم به دنیا آوردمش... مادرش بعد از ظهر، یواشکی قاطی ملاقات کننده ها لباس پوشیده، بچه شو گذاشته اینجا، خودش رفته... کم از این موردا ندیدم اما این یکی، از لحظه ای که بچه به دنیا اومد، مادره با عشق به خودش چسبوند. نمی دونم چطور تونسته اینکارو بکنه.

خیره به نوزاد می گویم: حالا چی میشه؟!

نفس بلندی می کشد.

- می برنش بهزیستی... جاش بد نیست؛ شاید یکی بیاد به فرزند خوندگی قبولش کنه...

و آرام تر ادامه می دهد: ولی مهم اینه که جایی که باید باشه نیست.

پرستاری عمه را صدا می زند و با انگشت اشاره می کند تلفن.

عمه به طرف ایستگاه پرستاری می رود. همانطور که با تلفن حرف می زند، متعجب به من نگاه می کند. جلو می روم.

- باشه؛ چند لحظه منتظر باشید لطفا.

گوشی را می گذارد و با همان تعجب می گوید: شاهین اومده؛ پایینه.

من هم تعجب می کنم.

- شاهین؟!

سر تکان می دهد.

- گفت اومدم دنبال آیناز... حتما آدرس اینجا رو از داداش اینا گرفته... بریم پایین.

ناراضی همراهش سوار آسانسور می شوم.

- عجب آدم سمجیه!

- اینم فرصتی که می خواستی.

سر در نمی آورم.

- مگه نگفتی ایندفعه که دیدیش، باهاش حرف می زنی؟

قیافه ی ناراضی اش را در آینه نگاه می کنم.

در سالن انتظار، شاهین با قدمهایی بلند و لبخند بر لب، به طرفمان می آید.

دوباره سلام می کند و می گوید: مطمئن نبودم هنوز اینجا باشید.

عمه می گوید: تازه کارمون تموم شده بود... شما چرا زحمت کشیدید؟!

شاهین، مودبانه ولی سرحال می گوید: چه زحمتی؟ باعث افتخارمه در خدمت آیناز خانوم

باشم... دکتر چی گفت؟

- فعلا آزمایش نوشته؛ باید جوابها رو بگیره، بعد...

می گویم: بابام اینا میدونن شما اومدید اینجا؟!

لبخند می زند.

- بله؛ اجازه گرفتم پیام دنبالتون. جسارت کردم ازشون خواهش کردم شام هم در خدمتتون

باشم.

بابا طاهر و حاج بابا هم اجازه داده اند؟! من و عمه طلعت به هم نگاه می کنیم. او هم توی

چشمه‌هاش تعجب نشسته.

شاهین با همان لبخند می گوید: البته اگر افتخار بدید... فرصت خوبی هم هست بیشتر با هم

صحبت کنیم.

عمه سریع می گوید: چی بهتر از این؟... پس من دیگه مزاحمتون نمیشم... برید به سلامت.

شاهین تشکر می کند ولی من حواسم به نگاه عمه است که روی درِ ورودی می چرخد.  
همین که برمی گردم، عماد را جلوی در می بینم.

خدا... باز هم بیمارستان... باز هم عماد... باز هم وقتی شاهین همراهم است.  
هنوز ما را ندیده.

عمه می گوید: مراقب خودتون باشید... برید دیگه... خداحافظ.

لحنش دستپاچه است. حتا نمی خواهد عماد ما را ببیند. شاهین هم متوجه دستپاچگی عمه و  
ماتزدگی من می شود.

با دست جلو را نشان می دهد و می گوید: بفرمایید.

اولین قدم را که به طرف در برمی داریم، عماد ما را می بیند. متعجب به من و شاهین نگاه می  
کند و سریع سرش را می گرداند سمت عمه طلعت. ولی من ماتم برده.

شاهین، بدون حرف به من و بعد عماد که از کنارمان می گذرد، نگاه می کند. در را برایم باز  
می کند؛ بیرون می روم. طاقت نمی آورم؛ از پشت شیشه دوباره سر برمی گردانم ببینمش.  
پشتش به ماست. عمه طلعت نگاهم می کند.

شاهین هم به داخل نظری می اندازد و آرام می گوید: بریم؟

بدون حرف، تا ماشین می رویم. مثل قبل، در را باز می کند تا بنشینم، بعد خودش سوار می  
شود.

به در بیمارستان نگاه می کنم شاید مثل دفعه ی گذشته، باز عماد آمده باشد اما نیست.  
حرکت می کنیم.

چند دقیقه ساکت هستیم، بعد می گوید: رستوران سنتی یا مدرن؟  
- فرقی نداره.

همه ی مسیر، حواسم به تصویر صورت عماد است. به چشمهایش که فقط چند لحظه ناباورانه روی ما رقصید و رمید. و ریشههای بلندش که صورتش را غمگین تر کرده بود. شاهین هم ساکت است.

حتا در رستوران، بیش از چند جمله درباره ی غذا و اطمینانش به کیفیت غذاهای آنجا، حرفی نمی زند.

او هم مثل چند دقیقه ی اول دیدارمان، سرحال و خندان نیست. حتما متوجه نگاه و حرکات من شده... انقدر فکرم درگیر عماد است که جایی برای تصور شاهین و برداشتش ندارم. هر دو با غذا بازی می کنیم؛ بعد خودش پیشنهاد می دهد برویم. دوباره در سکوت به راه می افتد.

نزدیک خانه می گوید: داریم می رسیم... نمی خواهید چیزی بگید؟!

- باید چیز خاصی بگم؟

اخمهایش در هم می رود.

- نه... فکر کردم شاید بخواید حرفی بزنید.

- نه...

نفس بلندی می کشد و تا جلوی در، سکوت می کند.

تشکر می کنم و می خواهم پیاده شوم که با همان اخم و سر سنگینی می گوید:

- کاش اون شب خواستگاری می گفتید... ممنون که دعوتمو قبول کردید... شب به خیر.

پیاده می شوم. سریع حرکت می کند و فرصت جواب دادن به من نمی دهد. هر چند، اگر می ماند هم نمی دانستم چه باید بگویم.

در خانه را که باز می کنم، همه در نشیمن هستند. نمی خواهم، نمی توانم زیاد بمانم.

سلامی زیر لبی می گویم. خانوم آقا مثل آن وقتیایی ست که نمی تواند لبخندش را بخورد.



نگاه همه کنجکاو است.

بابا جواب می دهد: سلام خانوم!

حس می کنم "خانوم" را با لحن خاصی می گوید.

حاج بابا، همانطور که تسبیح شاه مقصودش را می گرداند، می پرسد: آقا شاهین رسوندت؟

می گویم "بله" و پا به پا می کنم بروم بالا.

بابا طاهر، کف دستش را کنارش روی فرش می گذارد.

- بیا ببینم!

معذب کنارش می نشینم.

- شام خوردین؟!

مامان آهو هم مثل خانوم آقا لبخند می زند.

می گویم: بله!

بابا طاهر نفس بلندی می کشد.

- رفتی پیش دکتر؟

دوباره فقط یک کلمه:

- بله!

خانوم آقا می گوید: خانوم حاجی خیال برش داشته بود طوریته... این طلعت، پاری وقتا

نسنجیده نمیدونه چی رو پیش روی کی بایس بگه.

بابا می گوید: دکتر چی گفت؟

- آزمایش نوشت.

مامان آهو شکایتش شروع می شود.

- وقتی نه چیزی می خوری، نه فکرِ سلامتیتو می کنی، معلومه ضعیف میشی دیگه؟... به حرف کسی هم که گوش نمی کنی...

خانوم آقا با همان لبخندِ رضایت و خوشی می گوید: بایس بنیه داشته باشی... ایشالا ایشالا فردا روز بایس زنده زا کنی ننه... خوبه تو خونه ی شوهر غش و ضعف بیاری بگن دختره لاجونه؟!

صورتِ عماد از ذهنم دور نمی شود. دلم می خواهد بدانم وقتی ما را دیده، چه فکری کرده؟ یعنی از عمه چیزی پرسیده؟!

دستِ بابا طاهر می نشیند روی شانه ام. گیج نگاهش می کنم. نگاهش مهربان است؛ لبخندش پر از محبت پدرانه شده... یادِ عماد می افتم که پدرش را ندارد؛ نگاه و لبخند مهربانِ پدرش را ندارد...

بابا می گوید: حرف زدین؟!

حرف زدیم؟! با کی؟! شاهین؟!

می گویم "نه" و سرم را پایین می اندازم.

فشاری به شانه ام می آورد.

- خسته ای. برو استراحت کن.

منتظر همین حرف هستم؛ سریع بلند می شوم و می گویم: شب به خیر!

لبخندی می نشیند میانِ صورتِ همیشه اخموی حاج بابا؛ تاجِ تسبیح را نگه می دارد و با انگشتهای دستِ دیگر، رشته ی تسبیح را می کشد تا انتها و دور مچش می اندازد.

هنوز از در خارج نشده ام که آرام می گوید: دردونه ی آهو خانومه دیگه! ماخوذ به حیاس!

خانوم آقا با لحنی شاد می گوید: بچه م آینازم یه پارچه خانومه... بایس هم اینطور بالاش دل دل کنن... ایشالام به حق فاطمه زهرا سفیدبخت بشه.

سریع در را می بندم و بالا می روم.

می خواهم به عمه طلعت زنگ بزنم، می بینم خودش اس ام اس داده " حرفاتو زدی؟"

چرا به عماد اشاره نکرده؟

می نویسم: هیچ کدوم حرفی نزدیم.

سریع جواب می دهد: نه... انگار خودتم بدت نمیداد این ماجرا کش بیاد!

با حرص می نویسم: عمادو دید... خر که نیست؟ برای همین اصلا حرف نزدیم.

می خواهم بنویسم "عماد چیزی نگفت؟" ولی پشیمان می شوم. انقدر که به تصوراتِ عماد

فکر می کنم، شاهین و افکارش برایم مهم نیستند.

هم دلم می خواهد عماد از عمه سوال کرده باشد و عمه گفته باشد هیچ رابطه ای در کار

نیست؛ هم می خواهم عماد همچنان تصور کند من و شاهین با هم مرتبطیم.

خدا خدا می کنم فردا، عمه درباره اش حرف بزند. اگر مثلِ آمدنِ عماد جلوی در، دوباره

سکوت نکند.

بیست و هشت

صبح، هنوز از درِ خانه بیرون نرفته ام که موبایلم زنگ می خورد.

با دیدنِ شماره ی آشنای عماد، روی پله ها خشکم می زند.

قطع نمی کند.

گوشی را دست به دست می کنم و کفِ دستهای عرق کرده ام را به لباسم می کشم.

بالاخره صدای زنگ، قطع می شود.

حتما شماره را از عمه طلعت گرفته.

همان دو سال پیش، بابا سیم کارتِ قبلی را گرفت و یک خط جدید خرید. هنوز نگرانِ مزاحمتِ احتمالیِ عماد بودند. برای من هم دیگر فرقی نمی کرد. همه چیز را تمام کرده بودم. چه بهتر که عماد، شماره ی جدید را نداشته باشد.

حالا بعد از دو سال...

درِ خانه، با کلید باز می شود و عمه طلعت، همانطور که کلیدهاش را در کیفش می گذارد، چشمش به من می افتد.

با صدای بی رمق سلام می کنم.

جواب می دهد و می گوید: داری میری؟ رنگت که بازم پریده؟ فشارت پایینه؟ چیزی نخوردی؟ گوشی را بالا می آورم.

- عماد الان زنگ زد...

- دیشب خودم شمارتو بهش دادم.

با درماندگی می نالم: آخه چرا؟!

- چی گفت؟

- جواب ندادم.

دقیق نگاهم می کند و آرام می گوید: نه جوابِ اینو می دی، نه با شاهین حرفاتو می زنی... طاقت نمی آورم.

- دیشب چیزی گفت؟

سر تکان می دهد.

- فکر کرده بود بهش جوابِ مثبت دادی... داشت سخته می کرد... نیم ساعت با خودش کلنجار رفت تا بالاخره تونست ازم بپرسه.

مردد می گویم: چی بهش گفتی؟

شانه بالا می اندازد.

- گفتم همون خواستگارِ سِمِجِه... گفت پس چطور حاج طاهر اجازه داده راحت بیاد پیش آیناز؟  
گفتم آخه همه ی خانواده راضی هستن؛ فقط جوابِ آیناز مونده.

نمی دانم در صورتم چه می بیند که لبخند آرامی می زند.

- درباره ی تو و احساست هیچی بهش نگفتم؛ خیالت راحت!... پرسید جوابِ آیناز چیه؟ فقط  
گفتم هنوز داره فکراشو می کنه... وقتی داشت می رفت، گفت از آیناز خواستم بهم زنگ بزنه  
ولی نزد. خودم زنگ زدم، همش خاموشه... می خوام باهاش حرف بزنم... منم شماره ی  
جدید تو دادم.

بی قرار می گویم: اصلا دیشب اونجا چیکار می کرد؟!  
به فضای اطراف، بیخودی نگاه می کند.

- برای امید اومده بود... حال روحیِ خوبی نداره...  
نگاهم می کند.

- می خواست تو رو هم ببینه.

به ساعت نگاه می کنم. دارد دیرم می شود.

- من دارم می رم...

سر تکان می دهد.

- به سلامت...

می خواهم بیرون بروم، آرام می گوید: آیناز!... اگر دوباره زنگ زد، جوابشو بده...  
دلم می خواهد ولی نمی توانم.

گرفته و آرام می گویم: نمی خوام دوباره به عقب برگردیم و عذاب بکشیم.

- فردا داره برمی گرده شمال... برو، دیرت شد.

انگار چیزی یادش می آید. از کیفش سوئیچ را بیرون می کشد.

- بیا؛ با ماشین برو. من تا غروب کاری بیرون ندارم.

سریع سوار می شوم و استارت می زنم. زنگِ اس ام اس گوشی بلند می شود. شماره ی عماد است. با ترس و دلهره به پاکتِ در بسته ی روی صفحه نگاه می کنم ولی بیتابی خواندنِ اس ام اس، باعث می شود سریع بازش کنم.

"آیناز، می خوام باهات حرف بزنم. می خوام ببینمت. امروز میام آزمایشگاه."

سریع و با انگشتهای یخ زده می نویسم "لطفا نیا. محلِ کارم جای دیدن و حرف زدن نیست." وقتی می فرستم، از نوشته ام پشیمان می شوم. شاید فکر کند می خواهم بیرون از آزمایشگاه ببینمش.

گوشی را روی صندلی کنارم پرت می کنم و راه می افتم.

\*\*\*

مشغولِ کارم هستم که تلفن روی میز زنگ می زند. خیره به مانیتور جواب می دهم. همکارم است.

- فخرایی جون! دو دقیقه بیا واحدِ خون گیری بی زحمت.

- کاری داری؟

کوتاه می خندد.

- مهمون داری...

با اخم می گویم: مهمون؟ کی؟!

با همان لحنِ سرحال می گوید: بیا، خودت می فهمی... برای آزمایش دادن اومده... منتظره خودت خونگیری کنی.

بعد آرام زمزمه می کند: پسر عمه ته... می خواد سورپرایزت کنه.

و باز بلند ادامه می دهد: انگار یا کارِ ما رو قبول ندارن، یا از سوزن می ترسن!  
باز سالار دلکک بازی اش گل کرده.

بلند می شوم، به واحد خون گیری می روم. همکارم دارد روی ویال و لوله ی آزمایش، لیبل می زند.

از صدای پام برمی گردد.

- اینم دختر داییتون!

به جای سالار، عماد روی صندلیِ خون گیری نشسته. با ورودِ من، لبخندِ آرامی می زند و سلام می کند.

نمی توانم جوابش را بدهم. هم از دیدنش به جای سالار تعجب کرده ام، هم بعد از مدت‌ها دارم لبخندش را می بینم.

بر خلافِ چند بارِ گذشته، صورتش مات زده و غافلگیر نیست. ریشهای کامل در آمده اش، هنوز برایم تازگی دارد ولی لعنتی، چشم‌هایش هنوز مثل گذشته و همیشه، برق آشنایی دارد.

همکارم لبخند زنان می گوید: خب حالا فخرایی! ببین چه چپ چپی نگاه می کنه!  
دستی به شانه ام می زند.

- آماده س؛ زحمتشو بکش.

بعد به عماد می گوید: فکر کنم اگر خودم خون گیری می کردم کمتر درد داشتم! این دختر دایی  
عصبانی به نظر خشن میاد!

عماد با همان لبخند می گوید: اشکال نداره؛ ما عادت داریم!

همکارم می خندد و می رود.

چند لحظه هر دو بی حرکت به هم نگاه می کنیم. لبخندش محو می شود.

حرصی می گویم: اینجا چیکار می کنی؟!

خیره به من، دکه ی آستین پیراهنِ مشکی اش را باز می کند و همانطور که آستینش را تا می زند، می گوید: برای آزمایش اومدم... گفتم محل کارت، جای دیدن و حرف زدن نیست؛ جای آزمایش که هست؟

هر چه کمتر حرف بزنم بهتر است.

از روی میز، سرنگ را برمی دارم و از لفاف خارج می کنم. دستش را روی میز گذاشته و سنگینیِ نگاهش را روی نیمرخم حس می کنم. بر خلافِ او، بدونِ نگاهِ رو به رویش می ایستم. گارو را بالای آرنجش می بندم. انگشتهام یخ زده.

پنبه را الکلی می کنم و به رگِ آبیِ برجسته زل می زنم. همانطور بدون حرکت دارد نگاهم می کند.

پنبه را روی رگش می کشم؛ درپوشِ سوزن را برمی دارم. دستم می لرزد. کمی پایین خم می شوم و مردد نگاهش می کنم. چشمهایش مثل قدیم، روی صورتم می رقصد. نگاهم را پایین می کشم و با همان دستِ لرزان، سوزن را داخلِ رگش می کنم. آرام می گوید: مُردم از بس صورتتو توی رویا تصور کردم.

دستم را بالا می برم و گارو را باز می کنم. قلبم وحشیانه می زند و بغض دارم. سرنگ که پر می شود، سریع سوزن را بیرون می کشم و پنبه را روی رگش می گذارم. - اینو فشار بده روش.

صدام هم می لرزد.

حرکتی نمی کند؛ مجبور می شوم دوباره نگاهش کنم. چشمهای رقصانش از اشک برق می زند. نفسِ بلند و مُقطعی می کشد و به انگشتم که پنبه را روی رگش فشار می دهد نگاه می کند.



- چرا انقدر یخ شدی آیناز؟!

آرام می گویم: بگیرش و گرنه کبود میشه.

دستش را روی دستم می گذارد.

سریع دستم را عقب می کشم اما نگهش می دارد و می فشارد. با اخم به صورتش نگاه می کنم.

می ایستد و او هم با نارضایتی به من نگاه می کند.

دوباره دستم را پس می کشم.

محکمتر انگشتهام را می فشارد و زمزمه می کند: با اون آقا که می بینمت، دیوونه میشم...

لحنش هم مثل نگاهش نا راضی ست. دستم را رها می کند.

سریع پشتم را به او می کنم و همانطور که خون داخل سرنگ را در لوله و ویال خالی می کنم، می گویم:

- کارتون تموم شد... می تونید تشریف ببرید.

اشک دارد با شدت از چشمهام سرازیر می شود.

می گوید: پایین منتظرم تا ساعت کارت تموم بشه.

سریع نگاهش می کنم.

- نه عماد... برو...

چند لحظه بدون حرف نگاهم می کند.

معنی نگاهش را نمی فهمم. همه ی حواسم به کنترل اشکهام است و چشمهای براقش. ویال

و لوله ی آزمایش را در مشت می فشارم.

بالاخره آرام می گوید: پایین توی ماشینم.

و می رود.

بی حواس به کارم ادامه می دهم. به سرنگِ خالی نگاه می کنم و صدایش در سرم تکرار می شود. "مردم از بس صورتتو توی رویا تصور کردم."

کاش میدانست من از رویایش هم فرار می کنم... رویای سمجی که به همه ی زندگیم چسبیده.  
\*\*\*

نمی فهمم چطور سه ساعت را می گذرانم. در حالی که همه ی حواسم به عماد است که پایین منتظرم نشسته.

همکارم که خداحافظی می کند، به خودم می آیم و به ساعت نگاه می کنم.  
یک بعد از ظهر است.

از شدتِ اضطراب، دهانم خشک شده؛ همانطور که دعا می کنم عماد رفته باشد، وسایلم را بر می دارم و از خدا می خواهم این پنج شنبه هم سالار را برساند.

همان دو سه جمله اش، سه ساعت است دیوانه ام کرده؛ دو سه جمله که سراسر دلتنگی است و عشق... با همان دو سه جمله، دلم بهانه گیر شده. اگر بخواهد بیشتر حرف بزند، دیگر از پسِ

دو سال دلتنگی و خودداری بر نمی آیم... می دانم این بار دیگر نمی توانم...

هنوز از درِ ساختمان خارج نشده ام که شاهین را جلوی خودم می بینم.

لبخند می زند و نگاهش را پایین می اندازد.

شاهین آنجا چکار می کند؟!

عماد چطور با لحنی ناراضی و درمانده گفت وقتی من و شاهین را می بیند، دیوانه می شود...

یعنی الان دوباره در حالِ تماشای ماست و دیوانه شده؟!

شاهین سلام می کند و از کنار درختِ جلوی در ساختمان جلو می آید.

بدونِ نگاه به اطراف، جوابش را می دهم.

- بازم مزاحمتون شدم...

می گویم " خواهش می کنم " و همانطور در صورتش به دنبال ردی از دلخوری و ناراحتی شب قبل می گردم.

نگاه گذرایی می کند و می گوید: اجازه می دید تا منزل در خدمتون باشم؟! ماشین اون طرفه. - من با ماشین عمه م اومدم.

- پس... اگر مقدوره، توی ماشین، کوتاه وقتتونو بگیرم.

طوری حرف می زند انگار دیشب اتفاقی نیفتاده.

به بهانه ی نگاه کردن به ماشین عمه، به خیابان نگاهی می اندازم.

بله! ماشین مشکی عماد، درست پشت ماشین عمه پارک شده.

شاهین می گوید: می دونم خسته اید... سعی می کنم زیاد مزاحمتون نشم.

بی حواس، سری تکان می دهم و با اشاره ی دستش، به سمت دیگر خیابان می رویم.

در را باز می کند. می نشینم. خودش هم سوار می شوم. یک لحظه می ترسم نگاهش کنم. کابوسهای هر شبه را به یاد می آورم.

از روی صندلی عقب، دسته گلی برمی دارد و به طرفم می گیرد.

به گلها نگاه می کنم.

- اینا برای چیه؟!

لبخند می زند.

- بابت رفتار نسنجیده ی دیشبم... امیدوارم منو ببخشید... لطفا بذارید به حساب بی تجربگی من توی این مسائل.

متعجب نگاهش می کنم. می خواهد مرا شرمنده کند؟! او عذر خواهی می کند که مرا در حال غش کردن برای مرد دیگری دیده؟!

دسته گل را جلوتر می آورد.

- از دیشب دارم فکر می کنم...

گلها را می گیرم. زیر لبی تشکر می کنم و منتظر می شوم حرفش را بزند.  
نگاهش به گلهاست.

- دیشب که... دیدم... یعنی شما... خواستون... اون...  
چشمه‌هاش را بالا می آورد.

- اون مرد... مربوط به گذشته تون میشه؟

صدای زنگ اس ام اس گوشی من بلند می شود.  
شاهین منتظر نگاهم می کند. نمی دانم چه جوابی بدهم.  
آرام می گویم "بخشید" و به گوشی نگاه می کنم.  
خودش است.

"برای همین گفتم منتظر نمونم؟!"

حتما فکر کرده از قبل می دانستم شاهین می آید.

گوشی را میان دو دست می گیرم و دوباره به شاهین نگاه می کنم. با این یکی چکار کنم؟!  
چه جوابی بدهم؟

کمی می چرخد به سمت من.

- شما فقط بگین همه چیز مربوط به گذشته س و تموم شده... برام دیگه اهمیتی نداره... نه  
سوالی می کنم نه کنجکاوی و دخالت.

هیچ حرفی به ذهنم نمی رسد. بگویم "آره"، باز اصرارش را از سر می گیرد؛ بگویم "نه"، شاید  
دست از سرم بردارد ولی برود به بقیه بگوید.

نمی دانم از نگاهم چه برداشتی می کند که می گوید: خب... تصور کنید به کسی... علاقمند باشید... اونم اولین کسی که... اینطور... بعد ببینید با دیدنِ یه غریبه، آشفته و پریشون شده... دیشب ناخودآگاه احساس کردم... احساس کردم باهام رو راست نبودید...

اخمهام در هم می رود.

- نمی دونستم با یک جلسه خواستگاری، باید متعهد شد و همه چیز رو...

حرفم را قطع می کند.

- می دونم... من که اول گفتم رفتارم احساسی و بچگانه بود...

خدا... چرا نمی توانم حرف بزنم؟ همه ی حواسم به عماد است که از طرف دیگر خیابان، نگاهمان می کند.

شاهین کمی کلافه می گوید: هیچ توضیحی نمی خوام... یعنی... وظیفه ندارین توضیح بدین... فقط...

دوباره صدای زنگِ اس ام اس در می آید. دوباره عماد است.

"آیناز... جوابش کن... بیشتر از این عذابم نده."

نمی دانم جمله ی عماد، تاثیرگذار است یا خودم از فشارِ دو طرفه ی عماد و شاهین خسته شده ام که سر بلند می کنم و می گویم: اگر بگم اون آقا، بخشی از گذشته ی منه که هنوز فراموش نکردم...

چشمهایش را می بندد و نفس عمیقی می کشد.

- من فکر می کردم شما هم مثل من... تا حالا...

نگاهم می کند.

- دلم می خواست امروز که میام، بگین فقط یه خواستگار قدیمیه...

اخم می کند و چند لحظه به خیابان و رفت و آمدِ ماشینها خیره می شود.

باید تمامش کنم.

- آقای فتحی! من همون جلسه ی اول جوابمو گفتم...

با همان اخم لجوجانه نگاهم می کند.

- نه... بهم فرصت بدین با خودم فکر کنم... ماجرای شما با اون مرد، مربوط به گذشته س...

شاید برای شما تموم نشده باشه ولی اگر سرانجام داشت، الان شما اینجا کنار من نبودید. پس

بهم اجازه بدید بفهمم می تونم با این موضوع کنار بیام یا نه...

سریع می گویم: دلیلی برای کنار اومدن شما نیست... جواب من منفیه... دیگه فرصت

خواستن...

باز حرفم را قطع می کند.

- من دارم به یه عمر زندگی فکر می کنم... شما اولین دختری هستین که اینطور جدی بهش

فکر کردم... دوست ندارم ساده ازتون بگذرم... ولی چون حرف زندگیه، می خوام مطمئن باشم

فهمیدن ماجرای گذشته ی شما، توی احساسم و زندگیمون تاثیری نمیذاره... نه دوست دارم

با آینده ی شما بازی کنم، نه با آینده ی خودم...

سر تکان می دهم.

- من نمی تونم...

نفس بلند دیگری می کشد.

- بهتره الان هیچ کدوم چیزی نگیم...

- احساس من عوض نمیشه؛ اگر می خواست بشه، تا حالا شده بود... ببخشید؛ من دیگه می

رم.

سر تکان می دهد.

- ممنون... به سلامت.

پیاده می شوم. بوق می زند و می رود.  
 رفتنش را تماشا می کنم و برمی گردم سمت ماشین.  
 عماد از ماشین پیاده می شود و می آید طرفم.  
 یک نگاهش به دسته گلِ آویزان از دستم است و یک نگاهش به صورتم. هنوز دلخوری و  
 اخم آرامش را نگه داشته.  
 کنار ماشینِ عمه می ایستد. باز قلبم تند می زند و دستم یخ زده. توی کیفم دنبالِ سوئیچ می  
 گردم.  
 - بیا توی ماشینِ من، حرف می زنیم، دوباره برمی گردیم همینجا.  
 سوئیچ را درمیآورم و بدون نگاه می گویم: دیر شده؛ مامان اینا نگران میشن.  
 لبه‌اش را به هم می فشارد و اخمش بیشتر می شود. سوئیچ را از دستم می گیرد؛ درِ ماشین را  
 باز می کند. دسته گل را هم می گیرد و روی صندلی می اندازد.  
 در همان حال می گوید: یه کم هم توی ماشین من بشین حرف بزن...  
 در را می بندد و دوباره قفل می کند.  
 ناراضی نگاهم می کند.  
 - می خوام ببینم تکلیفِ این خواستگارِ سمج چی شد؟  
 عصبانی هم هست. همیشه می گفت "من حسودم؛ تحمل رقیبو ندارم." ولی هر بار با خنده  
 می گفت.  
 حالا دارم جدیت و حسادتش را می بینم. نیمی از وجودم دوست دارد همراهش برود و نیمه ی  
 دیگر مخالفت می کند.  
 می رود درِ ماشین را باز می کند و نگه می دارد.  
 با اخمهایی در هم سوار می شوم.

ماشین را دور می زند.  
 باز کابوسِ تکراری...  
 چشمهام را می بندم. می آید سوار می شود. می ترسم نگاه کنم و به جای او، شاهین را ببینم.  
 آرام می گوید: حالت خوب نیست؟!  
 چشم باز می کنم ولی نگاهش نمی کنم.  
 همانطور آرام می گوید: آیناز!  
 صورتم را با دست، به طرفِ خودش برمی گرداند.  
 نگرانی جای عصبانیت و جدیتش را گرفته.  
 سر تکان می دهد که "چی شده؟"  
 باز برگشته ایم به دو سال قبل: من کنارش نشسته ام و او با نگرانی نگاهم می کند.  
 وقتی می بیند جواب نمی دهم، نگران تر می پرسد: خوبی؟!  
 چشم از صورتش می گیرم و سر تکان می دهم که آره.  
 نفس راحتی می کشد و ماشین را روشن می کند. صدای موسیقی در ماشین می پیچد.  
 بدونِ نگاه بهش، می گویم: همینجا باشیم... می خوام زود برگردم.  
 سوئیچ را می چرخاند؛ ماشین خاموش می شود و باز سکوت می پیچد توی اتاقکِ ماشین.  
 - مثل غریبه ها باهام رفتار می کنی...  
 خیره به روبه رو، سکوت می کنم. او هم ساکت می شود.  
 کلافه به حرف می آیم.  
 - ما نباید دوباره به گذشته برگردیم عماد...  
 با مکث می پرسد: جوابِ آقای خواستگارو دادی؟  
 همانطور که به بیرون نگاه می کنم، می گویم: دو سال پیش همه چیز تموم شد...



گرفته جواب می دهد: دو سال و سه ماه و پنج روز...

پلکهام را روی هم می فشارم.

- دو سال و سه ماه و پنج روز پیش همه چیز تموم شد...

دوباره می پرسد: جوابِ آخرِ تو بهش دادی؟

- قرار شد دیگه با هم کاری نداشته باشیم... قرار شد همدیگه رو فراموش کنیم...

عصبی می گوید: نتونستم... نمی تونم... اگر تموم شده بود، اینطور با دیدنِ یه مرد دیگه کنارت، دیوونه نمی شدم.

لحظه ای مکث می کند؛ بعد بلند تر می گوید: نگام کن آیناز!

چانه ام را محکم می گیرد و به طرف خودش می گرداند. چشمهایش روی صورتم می گردد.

آرامتر از لحظه ای قبل ادامه می دهد: همون موقع گفتم نمی تونم... گفتم همدیگه رو نبینیم؛

تماس نگیریم... فقط خدا می دونه چه عذابی کشیدم تا به ندیدنت عادت کنم... اما فقط به

ندیدنت عادت کردم... یه لحظه هم نتونستم فکر کنم ندارم... همه ی این روزا رو مثل

سالهایی که انگلیس بودم گذروندم؛ فقط به امید اینکه دوباره می بینمت... حالا اومدم، می بینم

یه غریبه باهاته؛ درِ ماشینشو برات باز می کنه، برات گل میاره، می بردت رستوران... وقتی من

دارم از دلتنگی برای چشمت خفه میشم، یکی داره راحت نگات می کنه...

با دو دست، فرمان را می گیرد و خیره می شود به بیرون.

- تو حق داری زندگی کنی... دیشب تا صبح هی به خودم گفتم آیناز حقِ زندگی داره... باید

ازدواج کنه، خوشبخت بشه... ولی...

مشتی روی فرمان می کوبد و عصبی تر می گوید: منِ خودخواهِ عوضی، تو رو سهمِ خودم

می دونم... طاقتِ نگاه کردن و حرف زدنِ مشتاقِ یه مرد دیگه رو باهات ندارم، چه برسه که

بخواد شوهرت باشه...

پیشانی اش را روی دستهایش می گذارد و ساکت می شود.  
 از احساس حسادتش هم لذت می برم، هم عذاب می کشم.  
 همه ی این دو سال - دو سال و سه ماه و پنج روز!- از خودم پرسیده ام عماد کجاست؟ به من  
 فکر می کند؟ دلتنگ می شود؟ تنهاست یا با کسی آشنا شده؟  
 حالا جواب سوالهام را داده؛ که به یادم بوده، حتا شاید بیشتر از من.  
 بر خلاف من، که دهانم برای حرف زدن باز نمی شود، عماد راحت حرف می زند.  
 سرش را همانطور به طرفم برمی گرداند و آرام می گوید: هنوزم نمی دونم گناه ما چی بوده...  
 تاوان چی رو پس دادیم؟ دیگه حتا نمی تونم امیدم به خاطر خودخواهیش سرزنش کنم...  
 من هم آرام می گویم: عمه طلعت برام تعریف کرد... فکر می کرد ازش متنفر میشم... چند  
 ماهه داره عذاب می کشه.  
 سرش را بلند می کند.  
 - باهاش حرف زدم... طلعت جانو دوست دارم؛ روح پاکش برام انقدر عزیزه که نمی تونم حتا  
 مثل امید، ازش دلخور بشم... کاری رو کرد که فکر می کرد درسته... هر چند امید هم رنگ  
 خوشبختی رو ندید... هر چند ما...  
 نفس بلندی می کشد. یک بری طرف من می نشیند. آرنجش را حایل پنجره می کند و  
 انگشتهاش را توی موهایش.  
 - پدر و مادرم خیلی به خاطر ما اذیت شدن... اول که به سرم زد برگردم انگلیس... بعد دیدم  
 نمی تونم ازت دور بشم... داشتم دیوونه می شدم... هر روز می اومدم دور و برِ خونه تون، شاید  
 ببینمت... یه بار هم پدرت منو دید... اومد منو از ماشین کشید بیرون، یقه مو گرفت چسبود به  
 ماشین... ولی بعد انگار دلش سوخت...  
 پوزخند می زند.

- گفت به خاطر تو، دخترمو زندانی کردم، دارم آزارش میدم... گفت دست از سماجت بردار پسر، برو دنبال زندگیت... به خاطر اینکه راحتت بذارن، رفتم... اگر تهران می موندم، بی اراده هر روز سر راهت سبز می شدم... رفتم شمال... انقدر به هم ریخته و داغون بودم، پدر و مادرم هم اومدن، مبادا بلایی سر خودم بیارم!... به خاطر من، زندگیشون آخر عمری به هم ریخت... من که چیزی حالیم نبود؛ همه ی زندگیم دو تا عکست بود توی گوشیم... انقدر نگاهشون می کردم که همه جا صورتتو می دیدم... توی خواب و خیال داشتم باهات زندگی می کردم... همونطوری که دوست داشتیم... همونطوری که همیشه نقشه می کشیدیم.

چند لحظه چشمه‌هاش را می بندد و آهی می کشد.

- یه روز به خودم اومدم، دیدم پدر و مادرم چقدر شکسته و افسرده شدن. به خاطر من از همه چیز گذشته بودن و توی اون ویلا داشتن پا به پام غصه می خوردن... از خودم بدم اومدم... به خاطر دلِ اونا، کارو شروع کردم... تازه داشتن یه کم نفس راحت می کشیدن که... پدرم...

زیر لب می گویم: متاسفم... وقتی فهمیدم، خیلی ناراحت شدم.

نفسِ سنگینش را مقطع بیرون می دهد.

- یه دفعه همه چیز قاطی شد... پدرم سکت کرده، مامان شوکه شده بود... شبنم حالش بد بود... تو رو هم دیدم... همون لحظه ی اول که دیدمت، فکر کردم خدا بالاخره دلش برام سوخت... فکر کردم این فقط می تونه معجزه باشه که وسطِ اینهمه گرفتاری و مصیبت، بعد از چند سال، وقتی اومدم تهران، خدا تو رو جلوی چشمم بذاره تا کم نیارم... اما وقتی همین آقا رو کنارت دیدم، انگار دنیا روی سرم خراب شد... فکر کردم ازدواج کردی... اصلا یادم رفت کجام و برای چی اومدم...

با دو دست، پیشانی اش را می گیرد.

- داشتم زیر فشار له می شدم... پدرم تنهامون گذاشت، بچه ی امید وضع خوبی نداشت، مامان خودشو باخته بود، شبنم شده بود سوهانِ روحِ امید... تو هم که...

درد را توی صداش و نیمرخش حس می کنم. بغض مثل گلوله راهِ نفسم را گرفته. با سر انگشت، شقیقه اش را فشار می دهد. ماشین را روشن می کند و دکمه ی کولر را می زند. باز موسیقی آرام، ماشین را پر می کند.

- با اون وضع، باید نقشِ تکیه گاهو بازی می کردم... دو هفته شب و روزم عذاب بود تا وقتی دوباره دیدمت... نگاهنو ازم می گرفتی... می خواستم از ماشین پیاده ت کنم، از خودت، طلعت جان، اون آقا، همه... از همه بدزدمت... چشمم افتاد به دستات که فرمونو فشار می دادی... دیدم حلقه و انگشتری نیست... از سنگینیِ قلبم کم شد. برای همین جرات کردم بگم می خوام باهات حرف بزنم... نمی دونستم چی؟... شاید مثلِ حالا می خواستم تعریف کنم چی کشیدم... یا التماس کنم مالِ من بمونی...

ساکت می شود و سرش را پایین می اندازد... آهنگِ لعنتی که پخش می شود، دیدنِ حالش، صدای خش دار و گرفته اش؛ همه دارد به بغضِ گلوم فشار می آورد. می خواهم زودتر به ماشین عمه بروم و از عماد و آنجا و این حسرت و غمِ چسبیده به روزگارم فرار کنم. صداش با آهنگ، قاطی می شود.

- این دو سال و سه ماه و پنج روز، خیلی سخت گذشت... بی تو، خیلی سخت گذشت... حریفِ خودم و یادِ تو نشدم... می دونم هی چی عوض نشده... ولی می خواستم باز کنارم بشینی؛ حتا شده چند لحظه...

"فقط چند لحظه کنارم بشین، یه رویای کوتاه، تنها همین

تهِ آرزوهای من این شده، تهِ آرزوهای ما رو ببین!

فقط چند لحظه کنارم بشین، فقط چند لحظه به من گوش کن

هر احساسی رو غیر من تو جهان، واسه چند لحظه فراموش کن"  
 لعنتی! این آهنگ را اینجا، توی این ماشین و کنار عماد، هم می خواهم و هم نمی خواهم.  
 کاش این بغض، یا بشکند، یا برود.  
 سر بلند می کند.

- آیناز... چند لحظه مال من میشی؟

نمی فهمم... گیج نگاهش می کنم. چشمهایش از اشک پر می شود.  
 همانطور با صدایی که بغض بهش خش انداخته می گوید: می خوام فقط چند لحظه بهت تکیه  
 کنم... می دونم از مردای ضعیف متنفری... ولی چند لحظه، عمادِ ضعیف و بچه رو تحمل می  
 کنی؟

چانه ام از فشارِ بغض می لرزد. سر تکان می دهم.  
 آرام جلو می آید و سرش را روی شانه ام می گذارد.  
 دیگر نه به چیزی فکر می کنم، نه نیمه ی وجودم می خواهد بگیرد.  
 "برای همین چند لحظه، یه عمر، همه سهمِ دنیامو از من بگیر  
 فقط این یه رویا رو با من بساز، همه آرزوهایم از من بگیر"  
 احساسِ تازه ای دارم. انگار بچه ی بی پناهی به شانه ام چسبیده و گریه می کند. عماد نیست؛  
 کسی که سالها دوستش داشته ام نیست. بغضِ خودم هم می شکند.  
 "فقط چند لحظه به من فکر کن، نگو لحظه چی رو عوض می کنه  
 همین چند لحظه برای یه عمر، همه زندگیمو عوض عوض می کنه"  
 دست می گذارم روی سرش؛ خجالت نمی کشم. احساسم مادرانه است تا عاشقانه.  
 "برای همین چند لحظه، یه عمر، تو هر لحظه دنیامو از من بگیر  
 فقط این یه رویا رو با من بساز، همه آرزوهایم از من بگیر"

فقط این یه رویا رو با من بساز، همه آرزوهایم از من بگیر\*

هر دو آرام شده ایم.

دستم را از روی سرش برمی دارد و به لبه‌اش می چسباند.

تازه وجودش را نزدیکم حس می کنم. انگار همان لحظه، او از جلدِ بچه ی بی پناه و من از جلدِ مادرانه بیرون می آییم.

چقدر به من نزدیک است! چقدر گرمای وجودش غریب است!

هم آرامم می کند، هم بی قرار.

صدای زنگ موبایلم بلند می شود.

عماد سرش را عقب می برد.

- جواب بده.

سر تکان می دهم که نه.

نگاهِ براقِ آشناس، رنگ غم دارد. انگشت می کشد زیر چشمهای خیسم.

دلم می خواهد من هم به ردِ اشک روی صورتش دست بکشم.

زنگِ موبایل قطع می شود.

به خودم برای یکبار و اولین بار جرات می دهم و سر انگشتم را می کشم به گونه اش. از

جسارتم تعجب می کنم و لبخندی بی جان، می نشیند کنج لبهام.

آب دهانش را فرو می دهد و زمزمه می کند: دلم نمی خواد به کسی اینطوری نگاه کنی... دلم

نمی خواد کسی اینطوری بهت نزدیک بشه.

دوباره موبایلم زنگ می خورد.

دستش را پس می کشد و کلافگی می نشیند توی چشمه‌اش.

- ببین کیه...

حتما فکر می کند شاهین است. می دانم او نیست؛ شاهین شماره ی مرا ندارد.

از خانه است.

جواب می دهم.

عمه طلعت می پرسد: کجایی آیناز؟ دیر کردی... چرا جواب نمیدی؟

- میام...

- منتظریم بیای ناهار بخوریم.

- کار داشتم... دارم میام دیگه...

آرامتر می پرسد: عماد زنگ زد؟

نگاهش می کنم؛ فهمیده شاهین نیست.

می گویم: آره...

- صدات چرا اینطوریه؟ چیزی شده؟

- نه... نیم ساعت دیگه خونه ام.

قطع می کنم.

بر خلاف لحظه ی سوار شدن، حالا همه ی وجودم می خواهد بماند.

این چه حماقتی بود کردم؟ می دانم از وقتی برود، دیوانه می شوم.

می گویم: باید برم.

دستم را می گیرد.

- منم فردا می رم چالوس... ممنونم که تحملم کردی... آروم شدم.

می خواهم بگویم "دیگه نیا... دیگه جلوی من سبز نشو"

سرش را خم می کند و دستم را می بوسد. باز مسخ می شوم و ساکت می مانم.

راست می شود و بدون نگاه به من می گوید: حداقل اینجا نیستم دلبری کردنِ خواستگارتو

ببینم.

در را باز می کنم.

- مگه نگفتی جوابِ آخرو بهش بدم؟

لحظه ای نگاهم می کند و لبخندِ بی رنگ ولی گرمی می زند.

زیر لب می گویم "خداحافظ" و پیاده می شوم.

نفس بلندی می کشد و ساکت و غمگین نگاهم می کند.

از آینه نگاهش می کنم.

تصویر درختان و آسمان روی شیشه افتاده. دلم می خواهد به ماشینش برگردم.

چراغ می زند. کلافه دستی را می خوابانم و حرکت می کنم.

همه چیزم توی ماشینش جا مانده: حواسم، قلبم، فکرم، احساسم...

حالا دارم خودم را با دلتنگی و حسرت به خانه برمی گردانم.

به خودم در آینه نگاه می کنم و با بغض زمزمه می کنم: دوباره همه چیز تموم شد...

خوشبختی

تعریفهای گونه گون دارد

به تعدادِ آدمهای دنیا؛

عمرِ من یکی

به خوشبختی قد نمی دهد

گلِ قشنگم!

...

می دانم در انتظارِ تو فرو می شکند

و تو خوب می دانی که من



خوشبختی نمی خواهم

تو را می خواهم.

بعد از ناهاری که به زحمت و زیر نگاههای تیزِ مامان آهو و خانوم آقا، کمی خورده ام، عمه طلعت می آید به اتاقم.

از کنارِ در می گوید: چی شده ایناز؟ عماد چی گفت؟

بغضم خیالِ رفتن ندارد. می آید می نشیند کنارم.

- حرف بزن ایناز... از صبح چشم روی هم نداشتیم.

- زنگ زد... اومد... شاهینم اومده بود.

اخم می کند.

- بازم همدیگه رو دیدن؟!

- عماد اونو دید.

ناراضی می گوید: شاهین چیکار داشت اونجا؟!

پوزخند می زنم.

- با دسته گلی که توی ماشینه، اومده بود پرسه اون که دیشب با دیدنش هول کردم کی

بوده... بعد هم گفت بهم فرصت بده فکر کنم ببینم با تجربه ی عشقِ قبلیت می تونم کنار

بیام یا نه...

اخمهاش بیشتر در هم می رود.

- تو چرا درست جوابِ رد بهش نمیدی؟!

- جواب دادم... گفت بذار فکر کنم...

بازدمش را با حرص بیرون می دهد.

- با عمادم حرف زدی؟

سر تکان می دهم.

- رفتم تو ماشینش...

اخمش باز می شود. زانوهایم را بغل می کنم.

- عصبانی بود... غیرتی شده بود منو با شاهین دیده...

صدام از بغض می لرزد.

- کاش دوباره نمی دیدمش... کاش باهاش حرف نمی زدم؛ توی ماشینش نمی رفتم...

به من نزدیک می شود.

- چرا عزیزم؟... عوض شده؟

باز سر تکان می دهم.

- نه... کاش عوض شده بود... فقط دوباره همدیگه رو دیدیم و... رفت...

اشکم می چکد. عمه طلعت سرم را بغل می کند و به موهام دست می کشد. یاد عماد می افتم

که گفت "چند لحظه مال من میشی؟" بعد آرام چسبید به شانه ی من.

چند دقیقه ی "مالِ عماد شدن" چه لذتی داشت. چرا نمی توانست همیشگی باشد؟

به حق حق می افتم. عمه، سرم را محکمتر به سینه می فشارد و ساکت می ماند...

سینه ای که همیشه وقتِ نیاز، به روی من باز بوده... سینه ای که نه مثل مامان آهو و بابا

طاهر، نه خانوم آقا و حاج بابا، هیچ وقت نگاه به قد کشیدنم نکرده و می دانسته هنوز قلبم

اندازه ی مشتم است، نه به بزرگیِ هیکلم.

آرام که می شوم، می گوید: پاشو یه آب به صورتت بزن، استراحت کن، عصر بریم بیرون.

بدون نگاه و حرف بلند می شوم. پلکهام متورم و قرمز شده. عماد چطور این قیافه را تحمل کرده؟!

به اتاق که برمی گردم، عمه طلعت رفته. دراز می کشم و چشم می بندم. صورتِ عماد که از نزدیک، با چشم‌هایی غمدار و خیس نگاهم می کرد، چسبیده به ذهنم. دست می کشم به صورتم... چه عاشقانه صورتم را نوازش کرد... کلافه و بیقرار زمزمه می کنم: ایندفعه دیگه دیوونه میشم عماد! بلند می شوم و پایین می روم. اگر تنها بمانم، رویای عماد رهایم نمی کند.

بیست و نه

یک ماه از رفتنِ عماد می گذرد.

هر روز منتظرم اس ام اس بدهد یا زنگ بزند. می دانم دلیلی برای این کار ندارد. می دانم چیزی تغییر نکرده ولی هر روز انتظار می کشم.

از شاهین خبری نیست. حتما به قولِ خودش، نتوانسته با گذشته ی من کنار بیاید و من چقدر از اینکه صادقانه با خودش و زندگی اش برخورد کرده، خوشحالم؛ از اینکه خودش را از وسطِ این معادله ی چند مجهولی کنار کشیده و پیچیده ترش نکرده.

گاهی مامان آهو و خانوم آقا پچ پچ می کنند که چرا محترم خانوم مثل اوایل، مدام سراغِ جوابِ من را نمی گیرد.

یکبار هم هر دو، مرا که تنها پیدا می کنند، مامان آهو مردد می پرسد:

- آیناز؟ اون شب که با آقا شاهین رفتی شام خوردین، چی گفتی؟

- حرفی نزدیم... فقط گفت اون رستوران غذاهاش خوبه و همیشه اونجا غذا می خورن.

خانوم آقا لب ورمی چیند.

- وا! همین؟! اون همه رنگ داد و رنگ گرفت تا از آقات رخصت بگیره بیاد عقببت که بگه غذاهاش خوبه؟! مونده ی یه لقمه شوم که نبودی؟

- به جونِ خودم اون شب هیچی نگفت... منم ساکت بودم.  
مامان فقط مشکوک نگاهم می کند.

با حرص می گویم: حرف نزد که نزد... بهتر... دهنم باز نمونده بخواد شاهین باهام حرف بزنه و مادرش سراغمو بگیره.

مامان آهو، بساطِ پاک کردنِ سبزی خوردنش را جمع می کند.

- ما هم دهنمون باز نمونده و بچه مونو از سرِ راه نیاوردیم که هرکی گفت سلام، بندازیم جلوش... اما بیخودی که نمیرن حاجی حاجی مکه؟!

خانوم آقا می گوید: وا! یعنی پا پس کشیدن؟!  
زیر لبی می گویم "به جهنم" و می روم بالا.

تقصیر خودشان است... تقصیر خودشان بوده... که من نتوانسته ام و نمی توانم راحت حرف دلم را بزنم. مقصرم؛ پنهان می کنم؛ اما عکس العملشان را می دانم...

\*\*\*

عروسیِ سحر نزدیک است.

مارال به بهانه ی عروسی، یک هفته زودتر می آید تهران. به اسمِ ما و به کامِ سالار! خانوم آقا، آن دو را که با هم می بیند، با همان لبخندها که نمی تواند مخفی کند، به عمه توران با چشم و ابرو اشاره می کند و می گوید: بایس زودتری این دوتارم بفرستیم خونه ی خودشون... درسته محرمِ همن ولی انگاری بچه م سالار آتیش سرِ دلشه!... خوبیت نداره این قسم پیش هم باشن!

عمه توران غر می زند: حرف تو دهنشون نذار خانوم آقا... پدرم دراومده تا جهاز سحر و آماده کنم و بفرستم... بذار چند صباح نفس تازه کنم بعد اون یکی...

سالار، بر خلاف برداشت خانوم آقا، رفتارش سبک و بچگانه نیست. همانطور، مثل همیشه شیطنت می کند و سر به سر همه می گذارد ولی غیر از نگاههای گرم و پر محبت جسته و گریخته، مثل افشین و سحر، مدام به هم واله و شیدا خیره نمی شوند. حداقل در جمع، عشق و عاشقی شان را بروز نمی دهند.

مارال بهانه دارد من صبح تا عصر سرِ کارم. برای همین، یا با سحر، دنبال کارهای نهایی عروسی هستند، یا با سالار، به قول خانوم آقا پیِ نومزد بازی! اینطور من هم راحت هستم.

دلم فقط خلوتِ اتاقم را می خواهد تا چشم ببندم و عماد را تصور کنم که سر روی شانه ام گذاشته و دستم را گرفته.

نه از هیاهوی قبل از عروسی چیزی می فهمم، نه از دستپاچگی و برو و بیای خودِ مراسم.

با سالار و مارال می رویم، یک ساعته یک پیراهنِ ساده می خریم.

روزِ عروسی هم بدون درد سر، موهام را باز می گذارم و پیراهنِ سبز آبیِ ساده را می پوشم.

به اصرارِ مارال و ریحان، کمی می رقصم و بقیه ی شب، کنار عمه طلعت می نشینم.

انگار دنیام توی دستهای عمه طلعت است؛ انگار میانِ آن همه نگفتنها و نتوانستن ها، فقط

مستم پیش او باز است... کسی که با تصمیمش، مرا از عماد جدا کرده و حالا، "دانستنش"

باعث شده بشود تنها محرمِ من.

محترم خانوم هم طرف دیگرِ سالن نشسته کنار شیرین و عمه توبا و راحله - که چهار ماهه

باردار است و به دستور دکتر حق فعالیت ندارد - و نگاهم هم نمی کند.

سحر، از آن عروسهاست که نشسته روی مبلش و منتظر است همه بروند کنارش تبریک بگویند و او، برای خراب نشدن آرایش مو و صورتش، آرام لبخند بزند و تشکر کند. مارال با شیطنت می خندد و می گوید: من که وقتی عروس بشم، همش می خوام برقصم؛ اونم ترکی! سالار می خواد خوشش بیاد، می خواد بدش بیاد! عمه طلعت لبخند می زند.

- سالار ماهه... مثل خودت... چه عروس و دامادی بشید شما!

ریحان نفس پر صدایی می کشد؛ من و مارال مفهومش را می فهمیم و خنده مان می گیرد.

عمه طلعت می گوید: نترس! تو هم نمی مونی!

بعد روی دست من و شانه ی ریحان را نوازش می کند.

- ایشالا هر دوی شما هم خوشبخت می شید.

ریحان می پرسد: این شاهین خیلی وقته خبری ازش نیست!

نگاهم می رود سمتِ محترم خانوم که حواش به ماست ولی چشم و ابرو نازک می کند و سریع سرش را می گرداند طرف دخترهایی که در حال رقصیدن هستند و با حرص و محکم دست می زند.

جشن که تمام می شود، وقتِ خداحافظی، با لبخندی دلخور می گوید: آیناز خانوم که ما رو قابل ندونستن، وگرنه هزار جور آرزو برای آیناز و شاهینم داشتیم...

همزمان، نگاهِ متعجب و سردرگمِ همه را روی خودم حس می کنم.

محترم خانوم آهی می کشد.

- حتما قسمت نبوده... ایشالا یه بخت خوب نصیب آیناز جون و شاهینِ من بشه... خب با اجازه...

مامان آهو با نگاهش برایم خط و نشان می کشد و با محترم خانوم خداحافظی می کند.

ریحان محکم می زند به شانه ام.

- ردش کردی احمق جون؟!

مارال که یکی دو بار پرسیده "چه خبر از شاهین؟" و جواب شنیده "هیچی"، می گوید: تو دیگه کی هستی آیناز! پسر به اون خوبی...

ریحان با تاسف سر تکان می دهد.

- آخه بهتر از شاهین کیو می خوی پیدا کنی؟!... تو که ازش خوشت اومده بود؟

عمه طلعت شانه ام را می گیرد.

- خب حالا... همچین میگن پسر خوب، انگار چیزی از آیناز سرتر داشته... شاهین اولین پسری نیست که چشمش دنبال آیناز بوده... خیلی ها منتظر یه نگاه آینازن.

ریحان ابرو بالا می اندازد و می خندد.

- بابا، خاله! یه ذره هم از من تعریف کن!

عمه طلعت لبخند می زند.

- تو هم خانومی... ولی ماشالا زبونت درازه، خودت چیزی رو نگفته نمی ذاری!

کنار عمه طلعت تا جلوی تالار می روم. نگاه خانوم آقا و عمه ها هم پر از سوال است.

به ماشین عروس نگاه می کنم؛ سفید است با تزئین گلهای زرد و نارنجی.

بارها با عماد، درباره ی ماشین عروس، مثل خیلی چیزهای دیگر نقشه کشیده بودیم.

می گفت: ماشین سفید، باید گلهاش یا قرمز مخملی باشه یا بنفش و یاسی.

نه ما به هم رسیدیم، نه عماد دیگر آن کروکی سفید را دارد.

عمه، فشاری به بازوم می آورد.

- آیناز... کجایی؟! بریم.

بی حواس همراهش می روم.

باز دلتنگی دارد به گلوم فشار می آورد.

همراه ماهان و خاله آسیه و علی آقا، سوار ماشین عمه طلعت می شوم. عمه، مدام حواسش به من است و من، یاد عروسی راحله افتاده ام و دیدن عماد بعد از پنج سال.

بعد از گشتن و بدرقه ی سحر و افشین، زودتر از بقیه به خانه برمی گردیم. بدون اینکه لباسم را عوض کنم، رختخواب مهمانها را آماده می کنم و بعد بالا می روم.

گوشی را برمی دارم تا برای عماد چیزی بنویسم. دارم حماقت می کنم ولی دلتنگی و بیقراری اجازه ی فکر کردن نمی دهد.

می نویسم: دلم برات تنگ شده.

پاک می کنم.

می نویسم: دوستت دارم عماد.

پاک می کنم.

می نویسم: چرا سراغی ازم نمی گیری؟

پاک می کنم. عصبی گوشی را روی تخت می اندازم و بغضم می شکنم.

یک ماه و نیم عذاب... جهنم واقعی همین است. چند لحظه مال اون شدن، انگار یک عمر پریشانی و دلتنگی همراه دارد.

با گریه، مثل همه ی این روزها، به پشت دستم دست می کشم. هنوز از یادآوری اش قلبم تند می زند. لبهام را روی دستم می چسبانم. میان حق حق بی صدا، زمزمه می کنم "خدا... می دونم احمقم... ولی چند لحظه ی دیگه هم عمادو بهم بده... می دونم بدتر میشم ولی فقط همینو می خوام."

با صدای عمه طلعت، راست می نشینم.

نگران و با محبت جلو می آید.



- چیه ایناز جان؟... از عصر که تو حالِ خودت نبودی، حالا هم اینطوری داری گریه می کنی...

دیگر نمی توانم خودداری کنم.

میان دستهایش می روم و همانطور که گریه می کنم، می گویم: دارم از دلتنگیش می میرم عمه.

مرا محکم به خودش می فشارد.

- قربونت بشم... داری خودتو از بین میبری... آرام باش عزیزم.

مرا می نشاند روی صندلی.

- بشین الان برمی گردم... دیگه گریه نکن.

دستمالی به دستم می دهد و می رود. دستمال را به چشمهام می کشم. اگر ریمل زده بودم، قیافه ام دیدنی می شد با این اشکها.

دوست ندارم چشمهام زیبا باشند. حرف از آرایش که میشد، عماد می گفت: همیشه به مژه هات ریمل نزن؛ قلبم ضعیفه!... فقط گاهی برای شوک، چشمتو خوشگل کن.

عمه طلعت با لیوانی آب و قرصی در دست می آید.

- بیا... اینو بخور راحت بخوابی... الان سالار، مارالو می رسونه، بیاد این ریختی ببیندت خوب نیست.

قرص را می خورم.

- پاشو لباسو عوض کن، بخواب.

لیوان را به دستش می دهم و مردد می پرسم: ازش خبر نداری؟

نفس بلندی می کشد.

- شمال تنهاس... مامانش اینجا پیش امید مونده که مراقبش باشه.

درباره ی دکتر، مدتهاست حرف نزده ایم. هم از قضاوتها شرمنده ام، هم می دانم عمه فکری می شود. برای پرسیدن مرددم.

- دکتر هنوز خوب نشده؟

چشمه‌هاش پر می شود: داره خوب میشه... استراحت کن عزیزم.

سریع می رود.

چقدر خوب که عمه طلعت حاله را می فهمد. دلم می خواهد به دیدن دکتر آصف بروم.

دوریِ تو

مزه ی قبر می دهد چقدر!

سی

مامان آهو تا رفتنِ خاله آسیه، خودش را نگه می دارد؛ فقط نگاههای ناراضی و نافذش مدام دنبال است.

صبح که سرِ کار می روم، از خاله و بقیه خداحافظی می کنم. ظهر راهیِ تبریز هستند.

قرار است قبل از شروع ماه رمضان، عروسیِ سالار و مارال هم برگزار شود. برای همین، در

این یکی دو ماهِ پیش رو، برای خرید و هماهنگیِ مراسم برمی گردند.

عصر که به خانه برمی گردم، عمه توران و سالار هم هستند.

سالار در آشپزخانه چای می ریزد.

خوشحالم که امشب هم به خاطرِ عمه توران، مامان آهو خشمش منفجر نمی شود.

انگار قبل از رسیدنِ من، حرفی زده اند؛ نگاه ی همه عجیب است.

سالار با سینیِ چای بیرون می آید.

- خسته نباشی دختر دایی جان... بیا که چایِ تازه دمِ سالار خان رسید.

نگاه و لحنش خاص و پر از شیطنت است.

- لباسمو عوض کنم، میام.

مامان آهو و خانوم آقا و عمه توران ساکتند. ناخودآگاه دلم می خواهد عمه طلعت هم اینجا باشد.

همانطور که مانتو و روسری را درمی آورم، شماره اش را می گیرم.

- کی میای خونه عمه؟!

- چیزی شده؟!

- نه... خواستم فقط بدونم کی میای.

- اومدم پیش امید و مامانش یه سر بزنم... میام تا یه ساعت دیگه.

- باشه؛ منتظرم.

قطع که می کنم، سالار از راهرو صدام می زند.

بیرون می روم. کنار در ایستاده.

- بیا چایت سرد شد.

بعد آرام با انگشت روی گردنش خط افقی نامرئی می کشد.

اخم می کنم.

زمزمه می کند: هواتو دارم دیوونه.

و بلند ادامه می دهد: بیا؛ اینم آیناز.

دست و صورتم را می شورم و کنارشان می نشینم.

سالار لیوان چای را به دستم می دهد و چشمک می زند.

عمه توران بی مقدمه می گوید: با آقا شاهین صحبت کردی؟!

- کی؟

## این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و

### منتشر شده است

مامان آهو می گوید: نمی دونم... ما که هر بار پرسیدیم، گفتی اون شب، صُمن بُکم نشستین  
شام خوردین.

- باز می گم... اون شب اصلا حرف نزدیم.

عمه توران می گوید: پس کی بهش جوابِ رد دادی؟

نمی گویم روزِ بعد؛

- یه کم بعدش.

خانوم آقا می گوید: پیشِ خودی؟!

- همون شب که اومدن خواستگاری، حرف که زدیم، گفتم جواب من منفیه.

عمه تورا متعجب می پرسد: خب چرا؟!

سالار می گوید: جوابِ منفی دادن به خواستگار، انقدر تعجب و الم شنگه داره؟! خب از طرف

خوشش نیومده...

عمه توران اخم می کند.

- تو ساکت شو!

مامان آهو می گوید: نمی توانستی به بزرگترات بگی؟

- بزرگترام دستی دستی داشتن منو سر سفره ی عقد می نشوندن... در ضمن، وقتی خودش

اومده جلوی محل کارم، میگه جوابت چیه، بگم نمی دونم، شب بزرگترم به بزرگترت میگه؟!

مگه بچه ایم ما؟!

خانوم آقا ناراضی نگاهم می کند.

- آقات و حاجی از شبِ عروسی که ماجرا رو از دهنِ حاج فتحی شنفتن، گره ی پیشونیشون  
وا نمیشه... یه عمر آبروداری کردن پیش مردم... اینا که دیگه قوم و خویشن... همه ی ما این  
وسط غاغیم؟ نبایس ملطفت می شدیم که اون قِسم پیشِ مردم، خیسِ آب و عرق نشیم از  
شرم؟!

می دانم حق دارند ولی نمی توانستم کل ماجرا را بگویم. نمیشد تعریف کنم شاهین چطور  
پشیمان شده.

مامان می زند پشتِ دستش و می گوید: کول باشیما بو اوشاخ تربیت المیمنن! \*  
آرام می گویم: شما راست می گین... باید بهتون می گفتم ولی وقتی به شاهین نظرمو گفتم،  
گفت بازم فکر کنیم. فکر می کردم بازم پیداشون بشه... نمی خواستم به شما بی احترامی  
کنم. تک تک، نفسهای بلند و کشدار می کشند.

خانوم آقا می گوید: آقات و حاجی پی؟

- به اونام میگم... ازشون معذرت می خوام.

\* خاک بر سرم با این بچه تربیت کردنم!

سالار می گوید: ای بابا! انگار آخرین پسرِ عزبِ دنیا شاهین بوده که ردش کرده و حالا دیگه  
قراره روی دستشون بمونه...

نگاهی به من می اندازد. چشمهایش هم ملامت دارد هم شیطنت.

می رود می نشیند کنارِ خانوم آقا و آرام، مثلا خصوصی با او حرف می زند.

- خانوم آقا! مه لقا! دردت بخوره تو سرِ سالارت...

خانوم آقا اخمهایش باز می شود؛ سریع می گوید: خدا نکنه مغز هلم!

سالار سرِ خانوم آقا را می بوسد و همانطور آرام می گوید: من الان خودم تجربه کردم؛ می دونم دیگه؟... نسلِ ما مثل شما نیستن که براشون مهم نبود دارن با کی عروسی می کنن... اولین اصل توی ازدواج اینه که طرف به دلت بشینه... خودِ من... اگر مارال به دلم نمی نشست، عمراً رضایت نمی دادم برید خواستگاری... گیریم بی نقص ترین و بهترین دخترِ عالم بود... حالام چیزی نشده که؟ اونی که به دلِ این دختره ی یکی یه دونه بشینه، بالاخره پیدا میشه... به قول خودت، یا نصیب و یا قسمت!

دوباره سرِ خانوم آقا را می بوسد.

- ما جوونای خام میگیریم باید "آن" داشته باشه تا به دلمون بشینه... شما که دنیا دیده و سرد و گرم چشیده اید میگید قسم... قسمتش که از راه برسه، هم چشمش کور میشه، هم زبونش لال!

خانوم آقا نگاهم می کند.

- خدا نکنه... دور از جونش.

سالار می خندد.

- مگه من خر و کور و لال نشدم؟! آینازم میشه!

عمه توران با لبخند چپ چپ نگاهش می کند.

- آره! تو که راست میگی!

خانوم آقا می گوید: مارال که هزار ا... اکبر همه چی تمومه.

سالار سرحال می گوید: به خاله ش رفته!

مامان لبخند آرامی می زند و بلند می شود می رود به آشپزخانه.

خانوم آقا می گوید: خیلی راه داره تا به پای آهو خانوم برسه اما ایشالا همون قدری که خاله ش نور چشمیِ مادر شوهرشه، عروسِ تو هم بالا توران عزیز کرده بشه.

سالار به من با ابرو اشاره می کند به آشپزخانه و بعد به عمه توران می گوید: مادر شوهرِ مارال هم دست پرورده ی خود شماسست خانوم آقا جان جان... هر چی شما ریختی، توران خانومت جمع کرده.

بلند می شوم می روم سراغ مامان آهو.

دارد خورش را می چشد. نزدیکش می ایستم. بی توجه به من، کمی نمک به غذا می زند. آرام می گویم: مامان!

بدون جواب می رود یک قابلمه برمی دارد، می گذارد زبر شیر آب.

بیشتر نزدیکش می شوم و دوباره صداش می کنم.

زیر چشمی نگاهم می کند.

- باهام قهری؟!

لبه‌اش را جمع می کند. قابلمه ی پر از آب را روی اجاق می گذارد. کنارش می ایستم.

- من که معذرت خواستم؟

بدون نگاه به من، می گوید: باعث شدی شرمنده ی بابات و خانوم آقا و حاج بابا بشم.

- شما چرا شرمنده بشی؟!

با اخم نگاهم می کند.

- نمی گن مادرش یادش نداده سرخوردی کاری نکنه؟

بغلش می کنم.

- همه شون می دونن شما چقدر خوب بچه تو تربیت کردی... اشکال از منه که احمقم... اولاً

که فکر نمی کردم با اون همه سماجت، روی حساب حرف من بره به خانواده ش حرفی بزنه،

دوماً آنقدر فکرم درگیر بود، اصلاً یادم رفت بهت بگم.

خودش را عقب می کشد. نگاهش دلخوری چند لحظه قبل را ندارد. زل می زند به چشمهام.

- فکرت درگیر چی بود؟! عاشقی یا محتاجِ نون شب؟
- دستپاچه می شوم. سریع لبخند می زنم و صورتش را می بوسم.
- هیچ کدوم!... عروسیِ دختر عمه م بود، حواسم به کارای عروسی بود.
- راضی نمی شود. طوری نگاهم می کند انگار بگوید "خودتی".
- چقدرم که هول و ولع داشتی چی بیوشی و چیکار کنی.
- دست می کشم به روسریش.
- شما منو ببخش، باهام قهر نباش، خودم شب از بابا طاهر و حاج بابا هم عذرخواهی می کنم.
- آهی می کشد و سر تکان می دهد.
- می گویم: اینجوری قبول نیست! باید بخندی تا بفهمم آشتی کردی.
- لبخند کجی می زند و آرام می گوید: پدر صلواتی!
- دستش را می گیرم و می بوسم. سریع دستش را پس می کشد و بغلم می کند.
- سالار از کنار در می گوید: زن دایی؟ امری، فرمایشی نیست؟ ما داریم رفع زحمت می کنیم.
- مامان عقب می رود. گریه اش گرفته و صورت سفیدش قرمز شده.
- دست می کشد به چشمهایش.
- کجا سالار جان؟
- بیرون می رود و همانطور می گوید: توران خانوم کجا؟ میگیرم حاج اکبر هم بیاد شام دور هم باشیم.
- سالار دست به سینه، آرام می گوید: باهات همکاسه شدم گندی که زدی رو ماست مالی کنیم
- ولی هنوز خودم موندم این چه خیریتی بود کردی.
- لبخند می زنم.
- ایشالا عروسیت جبران می کنم.



می خواهم بیرون بروم، می گوید: نمی فهمم دردت چیه آیناز.  
 با همان لبخند می گویم: دردم از یار است و درمان نیز هم!  
 یک ابروش را بالا می برد.  
 - آره؟!

کوتاه می خندم. چرا خودم را لو داده ام؟!  
 می گویم: دیگه دیگه!  
 و از کنارش می گذرم.

- آخه مالِ این حرفا نیستی... وگرنه همه ی علائمشو داری.  
 عمه توران به سالار می گوید: یه زنگ بزن به بابات، بگو بیاد اینجا؛ بعد از شام میریم خونه.  
 خانوم آقا می گوید: آره ننه... بری خونه، جای خالیِ دختره رو می بینی، دلت بونه می گیره.  
 عمه توران دوباره چادرش را تا می کند و می نشیند.  
 مامان را هم می نشانم.

- شما هم بشین، حرف بزنین، من خودم برنجو آبکش می کنم.  
 مامان لبخند می زند. مهربان نگاهم می کند و سر تکان می دهد. سبک شده ام که ازم دلگیر نیست.

می گویم: قربان اولام!  
 نفسِ راحتی می کشد.  
 - ...المسین قیزیم. \*

سالار هم می آید، وسایل سالاد را آماده می کند و سرحال، سرگرم درست کردنِ سالاد می شود.

بابا طاهر و حاج بابا که می آیند، مثل چند روز گذشته، لحنشان با من سر سنگین است.

مامان می آید توی آشپزخانه و آرام می گوید: لازم نیست با بابات و حاج بابا حرف بزنی... خودم شب میگویم.

راحتم می کند.

گونه اش را می بوسم و می گویم: هر چی شما بگی. آهی می کشد.

- چی میشد همیشه اینطوری باشی؟ دلم می خواد هر روز سرحال باشی، حرف بزنی، بخندی. سعی می کنم با همان قیافه ی قبلی بگویم "چشم؛ سعی می کنم." اما دوباره غم می نشیند توی دلم.

نمی دانم مقصر منم که حرف نمی زنم یا آنها که نمی خواهند - نخواسته اند - گوش بدهند. یادم می افتد عمه طلعت رفته خانه ی دکتر آصف. شاید خبری از عماد داشته باشد. \*خدا نکنه دخترم.

سی و یک

چند روز است صلح برقرار شده.

مامان دوباره مهربان است و خانوم آقا، گرم؛ مثل سابق.

صبح، عمه طلعت از شیفت شب برمی گردد؛ سوئیچ را می دهد تا با ماشین بروم.

ریحان که زنگ می زند و می فهمد ماشین دارم، می گوید بعد از کار، بروم بیمارستان دنبالش، با سالار کمی بگردیم.

سالار سرش شلوغ است ولی وقتی می فهمد بعد از مدتها، برنامه ی گردش داریم، می آید.

زنگ می زنم خانه، خبر می دهم دیرتر برمی گردم.

می رویم تجریش.

در حالِ گشتن توی بازاریم که ریحان می گوید: بچه ها؟ تا اینجا اومدیم، بریم امامزاده صالح زیارت؟

سالار کمی متعجب نگاهش می کند؛ بعد با خنده می گوید: شمع هم روشن کن! زودتر به مرادت می رسی!  
از سالار جدا می شویم.

با ریحان می رویم وضو می گیریم و هر کدام برای خودمان سرگرمِ نماز و دعا می شویم.  
مثل همیشه سلامتی و سایه ی امنِ خانواده ام را می خواهیم. و آرامش و دیدنِ خوشبختی و شادیِ عمه طلعت را...  
ساکت می شوم.

انگار خدا نشسته روبه روم و منتظر شنیدنِ خواهشهای من است. انگار صمیمانه دست زیر چانه زده و با همه ی عشق، نگاهم می کند و می خواهد با او، فقط با خودش هم که شده، راحت باشم؛ راحت ترین باشم.

و منِ بنده ی شرمنده، از خجالت، توانِ بلند کردنِ سر ندارم.  
برای عماد هم مثل این دوسال و چند ماه، خوشبختی و آرامش طلب می کنم و باز سکوت.  
خدا هنوز منتظرم نشسته. مثل والدی عاشق، که به کودکش فرصت می دهد تا هر چه می خواهد بگوید.

و لبخند می زند از دیدنِ خجالتِ من...  
چقدر خوب که دارمش! چقدر خوب که خدا را دارم و خیلی چیزهای دیگر که خودش به من ارزانی کرده.

خدا همچنان میانِ همه ی صحن، خیره مانده به منِ کمترینش.

آغوش بخشنده اش می شود دستهای عمه طلعت که مرا پناه دهد؛ محبت بی پایانش می نشیند توی چشمهای مهربانِ مامان آهو؛ صفای حضورش را می دهد به خانوم آقا و حاج بابا و پشتوانه ی وجود بی بدیش را می ریزد توی استواری و پشت گرمیِ پر صلابتِ بابا طاهر. غیر از عماد، هیچ خواسته ای توی قلبم نیست. و خدا... انگار همین لحظه، همه ی کائنات را کنار گذاشته و همه ی بودنِ مطلقش را بخشیده به منِ ذره ی بی مقدار. تا بگویم... بخوایم... بخوانمش...

شرم می کنم از عظمتش و حقارتم.

کجا می شود بنده، آستان نیاز را بگوید، جانِ جانانش، خود در بگشاید و بشود طلب را به زبان آورد؟!

پیشانی ام را به مهر خوش عطر می گذارم و بدونِ ذکر، فقط مشتیِ قلبم را برایش می گشایم؛ که نگشوده، خود، آگاه است و حالا منتظر، که بخوایم، بخوانمش... تا به حال این نزدیکی و حضور را تجربه نکرده ام.

انگار خدا دست نوازش به قلبم کشیده و آرامش کرده.

می نشینم؛ لبریز از شوق و آرامش، صورتِ خیسَم را پاک می کنم و دنبال ریحان می گردم. او هم سر بر مهر دارد.

خدا، کنار او هم نشسته... او را هم نوازش کرده...

می دانم ریحان هم از سکوت و انفعالِ ماهان دلش پر است.

منتظر می شوم عاشقانه اش تمام شود و برویم.

سالار به موبایلِم زنگ می زند. بیرون می رویم.

با صورتی خندان، رو به روی ورودیِ امامزاده ایستاده.

به صورتهای ما نگاه می کند و با شیطنت می گوید: ایشالا خدا خودش می زنه پس سرشون،  
میان خواستگاری!

ریحان لب ورمی چیند.

- چی میگی تو دیوونه؟!

سالار، دستها را در جیبهای شلوارش می کند.

- دخترای جوون میرن امامزاده فقط از خدا می خوان طرف راضی بشه بیاد بگیردشون دیگه!

نکنه می خوامی باور کنم یهو جوگیر شدی بری برای شفای مریضا دعا کنی؟!

می خندد. من هم خنده ام می گیرد. شوخی یا جدی، اینبار راست می گوید!

ریحان همانطور که به مغازه ها نگاه می کند، می گوید: پسرا باید برن نذر و نیاز کنن، بلکه ما  
بهشون نگاه کنیم.

سالار با شیطنت به من نگاه می کند و باز می خندد.

- خدا عالمه!

کنار نقره فروشی می ایستد؛ یک جفت گوشواره نشان می دهد و می پرسد:

- به نظرت این برای مارال قشنگه؟!

ریحان می خندد.

- بدبخت عاشق!

سالار همانطور که چشمش به ویتترین است، لبخند می زند.

می گویم: مارال عاشق گوشواره س.

می گوید: می دونم.

انگار دارد هر کدام از گوشواره ها را به گوش مارال تجسم می کند. چشمهایش برق می زند.

ریحان می گوید: براش طلا بگیر... اینا که به درد نمی خورن!

سالار آرام می گوید: طلاشم می گیرم برایش.  
 ریحان ادایی درمی آورد و می رود طرفِ دیگر ویتَرین.  
 با رضایت و خوشی به نیمرخِ سالار خیره می مانم که عشق، از نگاه و لبخند آرام و لحن  
 ملایمش فریاد می زند.  
 به یکی از مدلهای اشاره می کند.  
 - این خوبه؟!  
 با لبخند می گویم: تو خوش سلیقه ای... غیر از اون، هر چی تو برایش بگیری خوبه.  
 نگاهم می کند.  
 - تو هم هر کدومو دوست داری، بگو.  
 تشکر می کنم و می روم کنار ریحان.  
 آرام می گوید: ببین این زنجیر تکه چقدر خوشگله... اگه ماهان لیاقت داشت، برایش می  
 گرفتم...  
 سالار گوشواره را می خرد. می آید پشتِ ما و با شیطنت می گوید: من یک ماه دیگه دارم  
 میرم تبریز. ریحان! اگر چیزی گرفتی، می تونی بدی من ببرم.  
 هر دو متعجب به هم و به صورتِ خندانِ سالار نگاه می کنیم.  
 یک ابروش را بالا می اندازد.  
 - سالار خانه؛ الکی که نیست!  
 ریحان سریع صورتش را برمی گرداند و حرفی نمی زند.  
 سالار، شانه ی ریحان را می گیرد و با شوخی و محبت، آرام می گوید: از بس تابلویی!... نگران  
 نباش!... ماهانم خر میشه!

بعد همانطور که توی شلوغیِ بازار، میانِ هر دوی ما قدم می زند، می گوید: آیناز که هئج!\*

هر چی پسره، از دور و برش می تارونه... اما قول میدم عروسِ بعدی تویی ریحان.

ریحان لبخند می زند.

- شما گرسنه نیستید؟! بریم شام مهمونِ من.

سالار بلند می خندد.

- نه قربونت... من میرم خونه... مامان و بابام منتظرن منم نباشم تا جای خالیِ سحر و بینن و افسردگی بگیرن... از وقتی سحر، پَر، من نقشم شده دلچکِ خونه... بعدشم... من دیگه مجرد و بی مسئولیت نیستم مثل شما... بدونِ اهل و عیال، خوشگذرونی بهم نمی چسبه.

ریحان ادایی درمی آورد. دست می اندازد زیر بازوی سالار و می گوید: حرف نزن بینم! خیلی هم دلت بخواد با دو تا دخترِ خوشگل شام بخوری... والا مردای متاهل، همین که چشم زنشونو دور بینن، یادشون میفته برن صفا سیتی.

سالار چپ نگاهش می کند.

- یه دور از جون بگو! جای دوری نمیره!

ریحان دماغش را چین می دهد.

- همه تون از یه گلیدا!... مامان و باباتم باید به تنهایی عادت کنن؛ چند وقت دیگه تو هم میری.

سالار با شیطنتی می گوید: مهمون کردنِ من خرجش بالاست! به شرطی میام که بریم دربند.

ریحان می گوید: باشه بابا... جهنمِ ضرر... میریم دربند.

سالار چشمهایش را گرد می کند.

- خجالت نکش ریحان! راحت باش! یه دفعه ای بگو سگ خور!

ریحان با محبت بهش لبخند می زند.

- نه... داداش سالار خودمی... کی بخوره بهتر از تو؟!

سالار شگفت زده و با خنده به من نگاه می کند.

- نه... انگار همون پیش بینی، کارِ خودشو کرده!

\*\*\*

روی یکی از تخت های کنار رودخانه می نشینیم.

ریحان می گوید: زود سفارش بدیم که مردم از گرسنگی... چی می خورین؟

سالار می گوید: دربنده و کباب خوری! سه پرس کوبیده با مخلفات.

ریحان می گوید: چه کم خرج!... هر چی دوست دارین بگین. کوبیده چیه؟!... مهمونِ منی؛ بگو مخصوص بیاره.

سالار منو را می بندد و تکیه می دهد.

- منو سیب زمینی فرض کردی؟!... اونقدری غیرت داریم که با دو تا خانوم بیرون بریم و نداریم دست تو جیشون بکنن.

ریحان لب ورمی چیند.

- عینِ روزبه حرف نزنا!

خیره به سالار، به جمله اش فکر می کنم و کلمه ی "غیرت".

یادِ برخوردِ عماد می افتم و عصبانیتش.

می آیند سفارشها را می گیرند.

سالار می پرسد: کجایی؟!

سر تکان می دهم.

- به چی داری فکر می کنی؟!

- به حرفت...



- کدوم حرفم؟

ریحان، در ظرف ماست یک نفره را برمی دارد و مشغول خوردن می شود.

می گویم: سالار؟ تو روی مارال غیرت داری؟

ابروهاش بالا می رود.

- پس نه... بی غیرتم!

- نه... منظورم اینه که چطور روی مارال غیرت داری؟ چه جوری غیرتو نشون میدی؟!

ریحان می گوید: غیرت می خوام؟ برو سراغ روزبه؛ خدای غیرتی بازی! بدبخت شیرین!

سالار می گوید: منظورتو نمی فهمم... من فقط برای مارال غیرت ندارم؛ روی همه ی شما

غیرت دارم... نشون دادنی نیست... یه حسه؛ خودش میاد!

می پرسم: کی میاد؟

شانه بالا می اندازد.

- وقتی آدم احساس می کنه به مایملکش یا حریمش تجاوز شده...

ریحان با حرص می گوید: مردا وقتی کسی به ناموشون چپ نگاه می کنه، جوش میارن

میگن غیرت... اما زنهای بیچاره اگر زن دیگه ای چشم و ابرو بیاد واسه شوهرشون و عکس

العمل نشون بدن، دیگه غیرت نیست؛ میشه حسادت زنانه!

سالار می گوید: منشاء هر دوش یکیه... اما خب مرد احساس مالکیت و حمایتش بیشتره... زن،

ظریف تر و آسیب پذیرتره. مردا ذاتاً دوست دارن مراقب زنشون باشن تا آسیب نبینه.

ریحان، قاشق را می کشد ته ظرف ماست.

- اینا همش حرفه... غیرت و تعصب مردا از روی خودخواهیشونه. حتما نباید یه غولتشن دیگه

باشه و بخواد به خواهر و مادر و زنشون نگاه چپ بندازه تا غیرتشون قلمبه بشه... شما مردا کلاً

خوشتون میاد زور بگین و قدرت جسمی تونو به رخ زنا بکشید... یکیش همین روسری... والا از

وقتی یادمونه، روزبه مثل شمر وایساده بالا سرمون که روسریتو بکش جلو... کچل شدیم انقدر یکسره این روسری رو کشیدیم تا بیخِ ابرومون. سالار لبخند می زند.

- اولاً که غیرت و تعصب دو تا چیزِ کاملاً متفاوتن... بعدم، من تا اونجا که شما رو می شناسم، اگر روزبه و منم نباشیم که بگیم روسری سر کن، خودتون حتا شده نیم بند، میندازین سرتون... این حساسیت روی حجاب، توی خانواده، نه اونقدر سفت و سخته که یه تار موتونو کسی نبینه، نه خشکه مذهب که از منِ پسر خاله ت که شرعاً نامحرم حساب میشم، رو بگیری... اما وقتی کسی رو نمی شناسی، نگاه و احساسش رو نسبت به خودت نمی دونی، باید خودتو محفوظ نگه داری که امنیت و آرامش بیشتری داشته باشی... روزبه و من میگیم جلوی غریبه خودتونو نه کامل، ولی طوری بپوشونید که نگاهِ منظور دارِ غریبه بهتون نیفته... اینجاش غیرته... اگر خدای نکرده به شما نگاهِ کثیف یا دست درازی بشه، به من و مردونگی و غیرتم برمی خوره... از این دید هم نگاه کن که مرد، روی زنی که دوستش داره و براش عزیزه حساس و غیرتی میشه.

ریحان قیافه ی خنده داری می گیرد.

- نه بابا!... چه با احساس حرف می زنی! درسته لطیف و ظریفیم اما به موقعش خوب می تونیم از خودمون دفاع کنیم تا آسیب نبینیم... زن، شریک می خواد نه بادیگارد...

سالار سر تکان می دهد و با لبخند می گوید: بیچاره ماهان!... حرف زدن با تو فایده نداره... سربه سر گذاشتنهای آن دو را تماشا می کنم ولی برخورد و حرفهای عماد در ذهنم تکرار می شود.

"دلم نمی خواد به کسی اینطوری نگاه کنی... دلم نمی خواد کسی اینطوری بهت نزدیک بشه."

باز دلم برای دیدنش پر می کشد.  
 غذا را که می آورند، هر دو ساکت می شوند.  
 تا وقتی سالار و ریحان را می رسانم، نمی توانم از فکر عماد بیرون بروم.  
 در خانه، جو سنگین تر از معمول است.  
 مامان ظرف می شورد. حاج بابا با اخم به صفحه ی تلویزیون خیره است و بابا طاهر، بدون  
 اینکه تای روزنامه را باز کند، صفحه ی اول را می خواند.  
 خانوم آقا هم با صورتی درهم تسبیح می گرداند.  
 به آشپزخانه می روم و سلام می کنم.  
 جوابش کوتاه و سرد است.  
 سراغ عمه طلعت را می گیرم.  
 مامان می گوید: توی اتاقشه... شام خوردی؟  
 سر تکان می دهم و آرام می گویم: چیزی شده؟!  
 به جای جواب می گوید: باید چیزی شده باشه؟  
 با چشم به بیرون اشاره می کنم.  
 - بابا اینا مثل همیشه نیستن.  
 نفس بلندی می کشد.  
 - حتما خسته ان.  
 مردد می پرسم: باز سر قضیه ی شاهین ناراحتن؟!  
 همانطور که استکانها را در سینی می گذارد، سرد می گوید: برو لباساتو عوض کن، بیا چایی  
 بخور.  
 به اتاق عمه طلعت می روم. نماز می خواند.

سوئیچ را روی میز می گذارم. می روم بالا لباسهام را عوض می کنم و بر می گردم.  
صدای تلویزیون بلند است و همه ساکت.  
چایِ عمه سرد می شود.  
می خواهم از آن جوِ غیر عادی فرار کنم. دلشوره گرفته ام ولی دلم می خواهد بدانم چه خبر شده.  
استکانهای خالی را می برم به آشپزخانه؛ چای عمه طلعت را عوض می کنم و دوباره به اتاقش می روم.  
هنوز سر سجاده است.  
کنار تخت می نشینم تا نمازش تمام شود.  
سلام که می دهد، می پرسد: خوش گذشت؟  
- بد نبود... رفتیم امام زاده صالح، بعد دربند.  
او هم مثل بقیه، غیر عادی ست.  
- زیارت قبول.  
آرام می پرسم: اینجا چه خبره؟!  
از روی جا نماز، تسبیحش را برمی دارد.  
- خبری نیست.  
مردد می گویم: کسی طوریش شده؟!  
- نه عزیزم.  
کنارش روی زمین می نشینم و استکان چای را به طرفش می گیرم. برمی دارد، روی زمین می گذارد و خیره به جا نماز، زیر لبی ذکر می گوید.  
با نگرانی می گویم: عمه... تو رو خدا حرف بزن...

گذرا نگاهم می کند.

- چرا بیخود قسم میدی؟! چی بگم؟

- بگو چی شده همه اخماشون تو همه؟ سر قضیه ی شاهینه؟ اینا که خوب بودن؟

آرام می گوید: قاطی ان... و لشون کن...

بعد خم می شود، پیشانی اش را روی مهر می گذارد.

بی طاقت بیرون می روم.

نگاهی به بقیه می اندازم و می گویم: میرم بالا.

مامان می پرسد: می خوای بخوابی؟

- نه، میرم دوش بگیرم.

سر تکان می دهد و نفس بلندی می کشد. نگاه سنگینِ بابا طاهر انگار پر از حرف است.

فرار می کنم.

تا وقتی بخوابم، هزار مدل فکر و خیال می زند به سرم.

صبح، همه با همان قیافه های درهم و ساکت دور سفره نشسته اند.

بی میل، چایم را می خورم که حاج بابا و بابا طاهر بلند می شوند.

مامان تا جلوی در همراهشان می رود. عمه طلعت از اتاق خاج می شود. لباس پوشیده و آماده

است.

زیر لبی سلام می کند.

خانوم آقا، نگران نگاهش می کند.

- بیا ناشتایی بخور.

- دیرم شده... آیناز با من میای یا خودت میری؟

مامان برمی گردد. عمه طلعت دوباره آرام بهش سلام می کند.

می گویم: حاضرم؛ فقط برم بالا کیفمو بردارم.

مامان می گوید: طلعت جان! بشین یه چیزی بخور... دیشبم هیچی نخوردی.

بالا می روم؛ کیفم را برمی دارم و روسری سر می کنم.

پایین که برمی گردم، عمه طلعت نیست.

خانوم آقا دارد می گوید: داره چل چلی رو رد می کنه اما هنوز عقلش غوره کالکه.

می پرسم: پس عمه کو؟

مامان پشت به من دارد تند تند کاری می کند.

- رفت. توی ماشین منتظرته.

- پس من رفتم... خداحافظ.

سریع بلند می شود. لقمه ی بزرگی را که در دست دارد، توی نایلون می گذارد.

- صبر کن... اینو بده طلعت بخوره... ضعف می کنه.

لقمه را می گیرم. می روم سر خانوم آقا را می بوسم.

نگران می گوید: پیرشی... ننه حواست هست غازیشو بخوره؟

- بله... خداحافظ.

مامان را هم می بوسم. سرد نگاهم می کند.

خانوم آقا می گوید: دست علی به همرا تون.

عمه طلعت، فکری، پشت فرمان نشسته. در را که باز می کنم، متوجهم می شود.

- بذار من بشینم، شما بیا اینور، مامان لقمه داد بخوری.

سر تکان می دهد.

- نمی خواد... بشین دیرم شده.

می نشینم. کمی صبر می کنم، بعد مردد می گویم: هنوز نمیگی چی شده؟!

خیره به روبه رو و آرام می گوید: با حاج بابا بحثم شده... حالا بذار یه کم اعصابمو جمع و جور کنم سرِ کار حواسم پرت نباشه.

این یعنی سکوت کن.

لقمه را روی داشبورد می گذارم و گیج و غرق فکر به بیرون چشم می دوزم.

عمه طلعت و بحث؟! آن هم با حاج بابا؟!... سابقه نداشته. عمه طلعت حتا با بابا طاهر هم جر و بحث نمی کند چه برسد به حاج بابا.

باز هزار جور فکر به سرم هجوم می آورد. شاید یک خواستگار تازه برای عمه پیدا شده؛ مثل پسرِ حاجی سرپولکی که زنش مرده بود و حاج بابا راضی بود عمه باهاش ازدواج کند... یا شاید برای من... شاید به خاطر من و برای دفاع از من حرفی زده... اما حاج بابا و بابا طاهر که به خودم درباره ی شاهین حرفی نزدند... مامان هم گفت ماجرا را برای بابا تعریف کرده... مثل سابق نبودند ولی چیزی به خودم نگفتند.

جلوی آزمایشگاه نگه می دارد.

- رسیدیم... برو، مواظب باش.

پیاده می شوم. مردد خم می شوم و نگاهش می کنم.

- ممنون... فقط... همینو بهم بگو؛ به من ربط داشت؟!

لبخندش شبیه پوزخند است.

- نه عزیزم... بذار یه کم آرام بشیم، برات تعریف می کنم.

در را که می بندم، سریع می رود.

سی و دو

نمی دانم عمه طلعت هنوز آرام نشده یا هنوز نمی خواهد حرف بزند.

ده روز است نه خودش چیزی می گوید، نه بقیه.  
از اخم و بدخلقی حاج بابا و بقیه کم شده ولی همین که چشمشان به عمه می افتد، باز برج  
زهرمار می شوند.

عمه طلعت، شبها در اتاقش می ماند.

مامان یک سینی غذا یا خودش برایش می برد یا به من می دهد ببرم.  
حاج بابا و بابا طاهر در سکوت، فقط تماشا می کنند ولی حرفی از آمدن عمه طلعت نمی زنند.  
برخوردشان با من، نه خصمانه است و نه عادی و صمیمی؛ مخصوصا مامان آهو.  
خانوم آقا یکی دو بار می گوید: آخه تا کی خودشو حبسی اتاق کنه؟... حالا آقاش گفت پیش  
چشمم نیا؛ ولی نه که این قسم از آب و دون بیفته.  
از مامان می پرسم چه خبر شده؟

طولانی، دلخور و عمیق نگاهم می کند، بعد جواب می دهد: مشکل طلعت با حاج بابا... به ما  
ربطی نداره دخالت کنیم...

دل را می زنم به دریا و می گویم: اگر مشکل اوناس، شما چرا باهام سرسنگینی؟  
نفس بلندی می کشد و سر تکان می دهد.

- هیچی...

کلافه ام، کلافه تر می شوم.

از خانوم آقا بعید است درباره ی ماجرا حرف نزنند اما او هم غیر از غصه خوردن و همدردی با  
عمه طلعت و گاهی حرص خوردن از دست لجبازی هاش، چیزی نمی گوید.

\*\*\*

مثل همیشه، تازه بیدار شده ام که عمه طلعت می آید بالا.

شب قبل، وقتی سینی شامش را بردم، پرسیدم: هنوز نمی خوی حرف بزنی؟!



لحنم دلخور بود.

لبخند زد و بغلم کرد.

- فردا... باشه؟ فردا حرف می زنیم.

کنار در می ایستد.

- چیکار می کنی؟

شانه بالا می اندازم.

- آماده میشم.

می آید می ایستد کنارم.

- عجله نکن؛ با هم می ریم.

از آینه نگاهش می کنم. با لبخند به موهام که دارم شانه می زنم نگاه می کند؛ بعد جدی می

شود از آینه نگاهم می کند.

- عماد تهرانه.

یک لحظه ماتم می برد؛ بعد دوباره به کارم ادامه می دهم.

همانطور جدی و بدن تغییر می پرسد: می خوای ببینیش؟!

باز یک لحظه ذوق می کنم ولی سریع برمی گردم طرفش.

- که چی بشه؟!

چانه اش را بالا می برد.

- گفته بودی دلت براش تنگ شده... فکر کردم بخوای حالا که تهرانه ببینیش.

دلتنگش هستم؛ انقدر که باز عقلم کار نمی کند به فکر بعد از دیدن و رفتنش باشم.

مردد می گویم: کجا ببینمش؟!

صورتش از حالت جدی درمی آید.

- می خوام برم پیششون... اگر می خوام باهام بیا.  
 از تصور دوباره دیدنش قلبم به تپش می افتد.  
 - کی می خوام بری؟ من که تا عصر سرِ کارم؟ اصلا زشت نیست من باهات پیام؟! نمیگن  
 این چرا اومده؟!  
 به دستپاچگی ام لبخند می زند.  
 - زشت نیست... غریبه که نیستی! خودت دوست داری بیای یا نه؟... می خوام بینیش؟  
 سر تکان می دهم.  
 - آره... کی میری؟  
 - نیم ساعت، یه ساعت دیگه... زنگ می زنم به دکتر هاشمی می گم امروز نمیری.  
 از شوق، لبم را گاز می گیرم.  
 با محبت می خندد.  
 - حاضر شو بیا پایین...  
 هول کرده، یک دور، دورِ خودم می چرخم.  
 - شما که قرار بود بری، چرا دیشب بهم نگفتی آماده بشم؟!  
 با خنده می گوید: خواستم راحت بخوابی... مگه می خوام مهمونی پادشاه بری؟!... لباس  
 بپوش بیا.  
 گیج، سر تکان می دهم و کمد لباسهام را باز می کنم.  
 پایین که می روم، همه دور سفره هستند.  
 هیجان و استرس، اشتهمام را کور کرده. لیوان چایم را شیرین می کنم تا فشارم بالا بیاید.  
 مامان یکی دو بار غر می زند: یه لقمه بذار دهنِت ضعیف نکنی.

خودش لقمه ای نان و پنیر و گردو می گیرد و به دستم می دهد. می دانم تا حاج بابا و بابا  
ظاهر هستند، عمه طلعت از اتاقش بیرون نمی آید. بالاخره حاج بابا دست روی زانوش می  
گذارد و "یا علی" می گوید و بلند می شود.

طبق معمول، مامان همراهشان می رود تا دم در.  
وسایل سفره را جمع می کنم و به آشپزخانه می برم.  
مامان آهو می گوید: من جمع می کنم... دیرت نشه؟  
می گویم: با عمه طلعت میرم.

عمه از اتاق بیرون می آید. خانوم آقا لقمه ی آماده کرده اش را بالا می گیرد.  
- بیا مادر... بذار دهند.

عمه طلعت کنارش می نشیند.

مامان می گوید: صبر کن یه چایی برات بیارم طلعت جان.  
عمه به من نگاه می کند.

- آماده شو تا من بیام.

بالا می روم. آماده ام. کمی بیشتر از هر روز، به گردنم عطر می زنم. به صورت رنگ پریده ام  
در آینه نگاه می کنم.

دست خودم نیست! بی اختیار، از میان وسایل جلوی آینه، ریمل برمی دارم و به مزه هام می  
کشم.

چه اضطرابی دارم!

کیفم را روی دوش می اندازم و پایین می روم.

عمه طلعت میان در ایستاده. از همانجا خداحافظی می کنیم و بیرون می زنیم.

نگاهی به من می اندازد و با شیطنت می گوید: پدر سوخته!

خجالت می کشم.

سوار می شود.

- یه چیزی هم به گونه هات می مالیدی رنگت انقدر پریده.

جواب نمی دهم.

حرکت می کند و لبخند می زند.

- هر چند... خجالت که میکشی، لُپات گل میندازه!

آرام می گویم: اذیت نکن عمه... اصلا توی موقعیت خنده داری نیستم. مخصوصا وقتی به

بعدش فکر می کنم.

نفس بلندی می کشد.

- لازم نیست به بعدش فکر کنی... فعلا فقط به خودش فکر کن.

دلهم همان آهنگِ توی ماشینِ عماد را می خواهد. از توی داشبورد، سی دی ها را درمی آورم

و می گردم.

- نمی خواد ضبطو روشن کنی... مگه دیشب نگفتی حرف بزنم؟

سی دی ها را سر جایشان می گذارم.

- حرف نمی زنی که؟... هیچ کدوم حرف نمی زنید...

- صبر کن من کلینیک دو دقیقه کار دارم. برم و برگردم، بعد برات میگم.

به کلینیک می رسیم. پیاده می شود.

انقدر ذهنم آشفته و قلبم بی قرار است که نمی فهمم کی برمی گردد.

می نشیند و می گوید: ببخش یه کم طول کشید.

دوباره حرکت می کند.

- نمی خواد یه گلی چیزی بگیریم؟ زشته دست خالی میام... خیلی وقته مامانشو ندیدم.

گذرا نگاهم می کند.

- مامانش نیست... منم که هفته ای دو سه بار بهشون سر می زنم... گل نمی خواد.

بعد با شیطننت لبخند می زند.

- تو خودت گلی! عماد به اندازه ی کافی از دیدنت شوکه میشه... نمی دونه امروز با من میای.

اضطرابم بیشتر می شود.

در سکوت رانندگی می کند. مسیر خانه ی پدری عماد را نمی رود.

- اشتباه نمیری؟!

- نمیریم خونه شون... داریم میریم باغشون.

متعجب نگاهش می کنم.

- عماد دیروز اومده... می گفت بهتره بریم باغ... برای روحیه ی امید هم بهتره.

- دقیقا مشکل دکتر چیه؟!

نفس بلندی می کشد.

- افسردگی... بهتر شده ولی هنوز نیاز به کمک داره.

دوباره سکوت می کند. کمی تحمل می کنم ولی دیگر طاقت نمی آورم.

- گفتمی می خوام ماجرای جر و بحث رو بگی...

همانطور که به اتوبان خیره شده، با مکث طولانی می گوید: هر چهارتاشونو نشوندم، همه چیزو

براشون تعریف کردم.

می ترسم. به طرفش می چرخم و با اخم می گویم: همه چیز چی رو؟!

باز با مکث جواب می دهد: ماجرای جدایی مونو...

باورم نمی شود درست شنیده ام.

- همون رازی که برام گفته بودی؟!

سر تکان می دهد که آره.

سردرگم می گویم: آخه چرا؟! مگه نگفتی با دکتر قرار گذاشتین کسی این موضوعو نفهمه؟!

- قرارمون مال سه سال پیش بود، نه حالا...

دستم را پشتِ صندلی اش می گذارم.

- چه دلیلی داشت بگی؟! حالا که گفتی و حاج بابا اینطور عکس العمل نشون داده خوبه؟

پوزخند می زند.

- تا حالا آدم بده ی داستان رو امید می دونستن... تازه فهمیدن همه ی آتیشا از گورِ طلعت

بلند شده!

انقدر گیجم که فقط مات به نیمرخِ عمه طلعت نگاه می کنم.

- خیلی بهتر از تصورم باهام برخورد کردن! شاید چون چند سال ازش گذشته... فکر می کردم

حاج بابا بگه دیگه توی اون خونه جای من نیست. ولی فقط عصبانی شد و گفت خوشی زده

بود زیرِ دلت؟!... طاهر هم جز عصبانیت، عذاب وجدان گرفت که چقدر توی دادگاه به امید بد و

بیراه گفته... براشون دلیلمو توضیح دادم... نمی دونم احساسمو فهمیدن یا نه... اما از اون شب،

آرامشی رو به دست آوردم که سالها بود گمش کرده بودم... هر چند حاج بابا گفت دیگه نمی

خواد ریختمو ببینه!

ناباور می گویم: آخه برای چی؟! برای اینکه به آرامش برسی؟!

لبخند می زند.

- برای رسیدن به آرامش... برای اینکه از عذاب وجدان خلاص بشم... برای اینکه دیگه اسمِ

آصف منفور نباشه...

دست می کشد به سرم.

- از همه ی اینا مهم تر، برای اینکه شادی و خوشبختیِ تو رو ببینم... حالا که فهمیدن امید، سرِ قضیه ی جدایی، تقصیری نداشته، دیگه دلیلی ندارن با عماد مخالفت کنن...  
پیشانی ام را با کفِ دست می فشارم.

- عمه؟ تو چیکار کردی؟! به خاطرِ من، شخصیت و موقعیتِ خودتو توی خونه زیر سوال بردی؟!

کوتاه می خندد.

- انقدرام که تو میگی، موضوعِ عجیبی نیست! تنها دلیلش تو نبود. گفتم که؟... چقدر می تونستم بیتابی و دوریِ تو و عماد رو ببینم و تحمل کنم؟... چقدر طاقت داشتم بارِ عذاب وجدانو روی زندگیم بکشم؟... حتا اگر حاج بابا از خونه بیرونم می کرد هم، باز ارزششو داشت...

با دو دست فرمان را محکم می چسبد.

- اون موقع برای خوشبختیِ امید، خودمو کنار کشیدم... اما با فهمیدنِ رابطه ی شما و اتفاقی که توی زندگیِ امید افتاده بود، فهمیدم منِ نادون، فقط خیال می کردم به خاطرِ عشقم، سرِ تصمیم وایسام... ولی هم زندگیِ امیدو خراب کردم، هم تو و اعمادو...  
بدونِ حرف نگاهش می کنم. از وقتی عمه طلعت، ماجرا را برایم تعریف کرده، نتوانسته ام، نخواستہ ام عمه و کارش را قضاوت کنم. فقط قبول کرده ام عمه، به خاطر عشقش، از خودش هم گذشته... چیزی که من شاید درست نمی فهمم.

نفس بلندی می کشد.

- عید، وقتی از تبریز برگشتیم، عماد اومد پیشم... مثلاً می خواست درباره ی امید حرف بزنه ولی اومده بود از تو بشنوه... می خواست به هر بهونه تو رو ببینه... انقدر توی نگاهش دلتنگی و بیقراری بود، دلم براش سوخت... چند بار برنامه گذاشتم جایی بیاد که تو هم باشی... مثل

همون شب توی بیمارستان... زنگ زدم بیاد ولی طفلک اومد و تو رو با شاهین دید. حرص می خوردم چرا تکلیف شاهینو یکسره نمی کنی... می خواستم یکی دو بار با هم روبه رو بشین، حرف بزنین تا هم خودتون، هم من مطمئن بشیم هنوز مثل چند سال قبل همدیگه رو دوست داریم... عشق آدم که غیر قابل دسترس میشه، فکرای آدم هم رویایی میشه... بالاخره دو سال گذشته بود... خیلی چیزا توی دو سال تغییر می کنه... گذرا نگاهم می کند.

- وقتی با هم حرف زدین و دیدم تو هم مثل عماد بیتابی، مطمئن شدم باید همه چیزو بگم وگرنه هر روز عذابم بیشتر میشه و آرامشم کمتر... امید هم حال درستی نداشت... به اونم باید کمک می کردم؛ کمک که نه... خودم خرابش کرده بودم، خودم هم باید دستشو می گرفتم تا باز سر پا بشه.

باز به من لبخند می زند.

- تو و عماد حقتونه خوشبخت و شاد باشید.

- بابا اینا به این راحتی هام نظرشون عوض نمیشه.

- همون شب باهاشون حرف زدم... می خواستم بذارم یه کم قضیه ی جدایی رو برای خودشون هضم کنن ولی حاج بابا گفت جلوی چشم نباش... ترسیدم ناراحتیشون از من، روی تصمیمشون درباره ی تو و عماد هم اثر بذاره... چشمک می زند.

- شاید دیگه حاج بابا و بابا طاهر فرصتی نمی دادن من حرف بزنم.

دوباره غافلگیر می شوم.

- چی گفتی؟!

می خندد.



- خیلی چیزا!

وحشت زده می پرسم: یعنی ماما اینا هم الان می دونن؟! برای همین ماما باهام سرسنگین شده؟!

سر تکان می دهد.

- توقع داشت زودتر از اینا از دلت خبردار بشه... ماما امید، وقتی فهمید، می خواست زنگ بزنه خونه... گفتم هنوز جو خونه عادی نشده؛ صبر کنه.

نگران می گویم: که چی بگه؟! ماما و خانوم آقا از خانوم آصف خوششون نمیاد... یه وقت حرفی می زنن ناراحت میشه.

با خیال راحت می گوید: اون، مال وقتی بود که امیدو مقصر می دونستن... اتفاقا هر دوشون ناراحتن از برخوردشون... چیزی نگفتن اما مشخصه... داشتیم می اومدیم گفتم دارم با تو میرم پیش امید و عماد... بسه هر چی ندونستند.

مردد می پرسم: عماد هم می دونه؟!

ابرو بالا می اندازد.

- نه... چند روز پیش که رفته بودم خونه شون و بهشون گفتم، عماد شمال بود... نه ماجرای حرف زدن منو می دونه، نه اینکه الان تو هم با من داری میای.

سریع می گویم: کاش گفته بودی بهش.

باز چشمک می زند.

- تو میگی!

هر دو ساکت می شویم.

عمه طلعت با لبخندی آرام به جلو نگاه می کند و من...

نمیدانم چه حالی دارم... هم مضطربم هم غافلگیر... هم خوشحالم هم بی طاقت.

صدای عمه طلعت، مرا از فکر خارج می کند.

- یه چیز خنده دار بگم؟!

سر تکان می دهم.

- بگو!

مردد است حرف بزند. با لبخند چند بار به روبه رو و به من نگاه می کند.

می گویم: پشیمون شدی؟!

می خندد.

- نه... می خواستم به امید کمک کنم باز به زندگی برگرده؛ می خواستم اشتباهمو جبران کنم...

ولی...

لبش را می گزد.

- امید میگه فقط در صورتی باز مثل سابق میشم که تو مثل سابق بشی.

لحظه ای خیره به نیمرخ شادش، به حرفش فکر می کنم. بعد چشمهام گرد می شود.

- یعنی... واقعاً؟!

خندان سر تکان می دهد. دست می اندازم دور گردنش.

- وای عمه! خیلی خوشحالم!

با اعتراض و خنده می گوید: لوس نشو... داری به کشتن میدی هردومونو... من که قبول

نکردم؟

سوزن می زنند به بادکنک خوشی هام.

- چرا؟! مگه دوستش نداری؟ مگه نمی خوای کمکش کنی؟

- الان مهم ترین موضوع برام مسئله ی تو و عماده... بهش گفتم اگر هم قراره اتفاقی بیفته،

بعد از ازدواج شماس.

با شیطنت می گویم: اینجوری به یه بیمار افسرده کمک می کنی خوب بشه؟!  
قیافه اش را بامزه می کند.

- همین که منو می بینم، کمک می کنه روحیه ش عوض بشه.  
می خندم؛ با محبت نگاهم می کند.

- بخند عزیز دلم... دیگه نمی خوام ناراحتی و غصه تو ببینم.  
موبایلش را برمی دارد و شماره می گیرد.

اضطرابم بیشتر می شود.

- به عماد زنگ می زنی؟!  
فقط نگاهم می کند.

- الو؟ سلام...

...

- تو کجایی؟

...

- خوبه... ما هم تا یه ربع دیگه می رسیم.

...

- من و آیناز دیگه؟

...

- باشه... فعلا.

می پرسم: هنوز نگفته بهش که منم باهاتم؟  
با شیطنت لبخند می زند.

- نه... دلم می خواد قیافه شو وقتی شوکه شده بینم!... یادته وقتی تازه برگشته بود، همینجا توی باغ چطور ماتش می برد به تو؟!

سر تکان می دهم.

- بهش می گفتم دزدِ ناشی!

آرام می خندد.

- آخه هم نگاهش مثلِ نگاهِ جوونیِ امید بود، وقتایی که توی بیمارستان به هر بهونه سر راهم سبز می شد، هم خیلی ناشیانه چشم چرونی می کرد!

معترض و با لبخند می گویم: عمه!

ابرو بالا می اندازد.

- چطور تو به امید می گفتم دزد؟!

نفس راحتی می کشد؛ زیر لب می گوید "خدایا شکرت" و ساکت می شود.

سرم را به پشتیِ صندلی تکیه می دهم و چشم می بندم.

دلم می خواهد صورت عماد را زودتر وقت شنیدنِ ماجرا بینم... یعنی دوباره صحبت از عماد می شود؟! حاج بابا و بابا طاهر با عماد و دکتر چطور برخورد می کنند؟! وای! همه می فهمند برای چه تا حالا اسمِ خواستگار که می آمد، من مخالفت می کردم... نگاهِ مامان هم برای همین تیز و دلخور شده.

تصورِ عمه طلعت و دکتر آصف کنارِ هم، با همان لبخند ها و نگاههای گرم، بغضی از خوشی در گلو می نشاند.

عمه طلعت حق اش است دوباره خوشبخت و شاد زندگی کند... دکتر هم... باید پاداشِ سکوت و صبرشان را بگیرند.

به تک تک اعضای خانواده و عکس العملشان فکر می کنم. سالار؛ ریحان، مارال، عمه ها، روزبه، ماهان، خانوم آقا... و دوباره عماد... که آخرین نفر است خبردار می شود. صدای عمه طلعت که می گوید "یا حسین!"، باعث می شود سریع چشم باز کنم. تنها تصویری که می بینم، یک کامیون است که از روبه رو، فاصله ی چند متری اش با ما کم می شود؛ بعد صدای وحشتناک برخورد و دیگر سکوت و سیاهی...

\*\*\*

نمی دانم چقدر گذشته. صداهایی مبهم می شنوم. قدرت حرکت ندارم. سرم به شدت تیر می کشد ولی بقیه ی بدنم را احساس نمی کنم.

با صدای تقه های بلندی، به زحمت چشم باز می کنم. موقعیتم را نمی دانم. سرم جایی ثابت مانده و جلوی چشمهای تارم، نیمرخ عمه طلعت را می بینم که روی فرمان ماشین افتاده و از میان شال و طره ی کوچک موی جلوی پیشانی اش، خون چکه می کند. بیرون ماشین، همه همه است.

در طرفم باز می شود. قادر به حرکت نیستم. کسی تکانم می دهد. دستم درد می گیرد اما توان عکس العمل و حتا باز نگه داشتن چشمهام را هم ندارم. کسی فریاد می زند: زنده ان... پس این اورژانس چی شد؟ باز حرکت می دهند و من، بی حال تر از آنم که صداها را بشنوم. انگار همه ی دنیا تیره و ساکت می شود و مرا در خود می بلعد.

سی و سه

درد دارم ولی نمی توانم تشخیص بدهم کجای بدنم.

تشنه ام. صدای ناله هام را خودم هم به زحمت از ته حلقم می شنوم.

درد، هر لحظه بیشتر می شود.

حالا کم کم می فهمم از کجاست؛ سرم.

پلکهام انگار هم وزن کوه شده.

صدای زمزمه ی آرامی را می شنوم اما مفهوم نیست؛ فقط می فهمم هر دو مرد هستند.

به سختی، دهان باز می کنم تا بگویم درد دارم؛ بگویم تشنه ام ولی فشار درد، چند برابر می

شود و همه ی سرم را می گیرد.

از شدت درد، چشمهام باز می شوند.

- آیناز؟! خدایا شکرت... خدایا شکر...

صورتِ سالار می آید جلوی چشمهام.

رنگ پریده و پریشان است ولی لبخند عمیقی می زند و خم می شود.

- خوبی عزیزم؟... مشکلی داری؟

باز می خواهم حرف بزنم که درد هجوم می آورد توی سرم و بی اراده، اشکم سرازیر می شود.

سالار سریع می گوید: حرف نزن... سرتو حرکت نده... چیزی می خوای؟ فقط با چشمت جواب بده.

پلک می زنم. اشکهام سُر می خورد پایین.

دستم را می گیرد.

- چی می خوای؟ آب؟

باز پلک می زنم.

از جلوی صورتم کنار می رود. هنوز نمی دانم چه بلایی سرم آمده. صداش را می شنوم.

- میرم به پرستار بگم.

صدای پا می شنوم. باز کسی بالای سرم می ایستد. چند بار پلک می زنم تا پرده ی اشک را پس بزنم.

عماد است.

مثل سالار لبخند ندارد. ترس توی چشمخانه اش نشسته اما فقط ترس نیست؛ سفیدیِ سرخِ چشمهایش برق می زند.

همه ی حس های خوب دنیا را می توانم در نگاهش ببینم.

مثل دفعه ی قبل، ریشههای بلند نیست؛ ته ریشِ دو سه روزه دارد. درد را فراموش کرده ام.

دستش را بالا می آورد و به نرمی روی سرم می گذارد. با شستش، موهام را نوازش می کند و پلکهایش را می بندد.

اشک، دو خط روی صورتش می اندازد و می چکد.

آرام زمزمه می کند: خدا رو شکر، دوباره چشمتو باز کردی...

صداش و لبهایش از بغض می لرزد.

عقب می کشد و می رود پشتِ پنجره ی دیوار نزدیکِ تخت. نمی توانم سرم را حرکت بدهم. از گوشه ی چشم نگاهش می کنم.

سالار می آید. دستش را جلو می آورد، گازِ خیس را به لبهام می کشد. دوباره خیس می کند و می کشد به لبهام. به عماد نگاه می کند و باز لبخند می زند.

- خوب شد؟

پلک می زنم.

گلویم خشک شده؛ تر کردنِ لبها تاثیری ندارد.

- گفتم بیدار شدی... دکتر میاد ویزیت کنه.

دستم را می گیرد.

- زود خوب میشی...

با دستِ دیگرش، آرام اشکهام را پاک می کند.

انگشتهای دستِ دیگرم را حرکت می دهم. درد ندارد ولی سنگین است.

- دستت شکسته؛ یه کمی هم گردن و فکِ آسیب دیده... برای همین نمی تونی سرتو حرکت

بدی و حرف بزنی.

باز از گوشه ی چشم به عماد نگاه می کنم. سالار هم دوباره سرش را می گرداند طرفِ او.

- دو روزه بیمارستانی... عماد و دکتر قبل از همه خبردار شدن... آخرین تماسِ خاله طلعت با

دکتر بوده؛ برای همین بهش زنگ زده بودن... عماد زنگ زد بهم خبر داد.

عمه طلعت کجاست؟ بقیه کجا هستند؟ خدا... چرا نمی توانم حرف بزنم؟

دست سالار را کمی فشار می دهم.

- چیزی می خوای؟

پلک می زنم.

- آب؟

ابروهام را آرام بالا می برم و دوباره دستش را می فشارم. با چشم به طرفِ در اشاره می کنم.

- بیرون؟... دکتر؟... می خوای بری؟

عماد برمی گردد طرفمان و می آید کنارِ سالار. اینبار به عماد نگاه می کنم و با چشم، بیرون

را نشان می دهم.

می گوید: بقیه؟

پلک می زنم.



سالار می گوید: الان که وقت ملاقات نیست؟... مامانت طفلک دو روز بود نخوابیده بود. به زور فرستادمش خونه... بقیه هم میرن و میان...

باز به عماد نگاه می کنم. می خواهد از چشمهام، حرفم را بخواند. کف دستش را بالا می آورد. - بنویس.

با انگشت، کف دستش می نویسم "عمه"

هر دو به کف دست عماد نگاه می کنند. سالار نفس بلندی می کشد.

- خاله طلعتم همینجاس... توی مراقبتهای ویژه.

اخم می کنم.

- سرش ضربه خورده بود... به هیچی فکر نکن... همه چیز درست میشه.

موبایلش زنگ می خورد. می رود طرف دیگر اتاق.

عماد، بی حرکت به من نگاه می کند. دستش را نشان می دهم.

دوباره کف دستش را جلو می آورد.

با نگرانی می نویسم "خوبه؟" و نگاهش می کنم.

لبخند محوی می زند و پلکهایش را به نشانه ی "آره" می بندد و باز می کند.

سالار می آید جلو.

- ریحان اومده... پایینه... باید بریم... بعد از ظهر، ساعت ملاقات برمی گردم.

به عماد نگاه می کنم. می خواهم بدانم او هم می آید؟

آرام می گوید: بازم میام.

سالار دست روی شانه ی او می گذارد.

- دوباره میارمش؛ به شرطی که زودتر خوب بشی و بتونی حرف بزنی.

عماد لبهایش را به هم فشار می دهد؛ باز لبخند بی رنگی می زند و از تخت دور می شود.

سالار می گوید: با ریحان شیطونی نکنید!... فعلا!

و می روند.

پاهام را با احتیاط حرکت می دهم. سالمند! دردی حس نمی کنم. یک دستم هم طوریش نشده. دستِ دیگرم که گچ گرفته شده و بعد به گردن و فکم که آتل بندی شده را لمس می کنم.

عمه طلعت چطور است؟ چرا مراقبتهای ویژه؟ کاش می توانستم پیرسم مشکلس چیست. کاش می توانستم بینمش... آخ عماد! چه نگاه پر حرفی داشت... سالار گفت عماد و دکتر پیش از همه خبردار شده اند... کی آمده اند؟ بقیه هم آنها را دیده اند؟! کاش نمی رفت...

\*\*\*

ساعت ملاقات، همه آمده اند؛ حتا خاله آسیه و خانواده اش. مامان مدام گریه می کند و به سرم دست می کشد. توی اتاق شلوغ، فقط جای دو نفر خالیست: عماد و عمه طلعت.

دردم از صبح کمتر شده ولی نه می توانم سرم را حرکت بدهم، نه حرف بزنم.

همه می آیند جلوی صورتم تا بتوانم بینمشان.

بابا طاهر و حاج بابا از همه ساکت ترند.

حاج بابا فقط دست می کشد به موهام و می گوید: الهی شکر... خدا به طاهر رحم کرد.

خانوم آقا نم اشکش را با پر چادر پاک می کند.

- خدا به همه مون رحم کرد... یا ارحم الراحمین... این دختری برگردندی، طلعتِ منم زودتری

برگردون... به حقِ مظلومیتِ حسین شفاش بده... یا ابوالفضل... تا زنده ام کنیزیِ عزاداراتو

می کنم. پاره ی جیگرمو بهم برگردون... یا باب الحوائج...

باز گریه اش می گیرد.

بابا طاهر، بی حرف پیشانی ام را می بوسد. روی چشمهایش پرده ی اشک کشیده.

می خواهد عقب برود، دستش را می گیرم.

آرام می گوید: جانم باباجون؟

حرف که نمی توانم بزنم؛ به خانوم آقا اشاره می کنم.

می گوید: بیتابِ عمه ته...

اخم می کنم. نفس کشداری می کشد.

- دعا کن... تو هم دعا کن زودتر حالِ طلعت هم بهتر بشه.

هر لحظه نگرانتر می شوم. لعنت به این دهان که نمی توانم بازش کنم.

مامان را هیچ کس نمی تواند راضی کند برگردد خانه. عمه ها همراه خانوم آقا و خاله آسیه می روند، ریحان و مامان آهو می مانند.

سالار وقتِ رفتن، پا به پا می کند، خم می شود آرام می گوید: عماد، وقتی کسی باشه نمیداد... ولی اگر صبح بتونم دوباره چند ساعت زن دایی رو بفرستم خونه استراحت کنه، خبرش می کنم... همین دور و بر است ولی بالا نمیداد.

لبخند آرامی می زند؛ دستم را می فشارد؛ می گوید "هواتو دارم" و می رود.

ریحان و مامان آهو، وقتی تنها می شویم هم ساکتند. این سکوت از ریحان بعید است.

مامان، برای نماز مغرب می رود نماز خانه؛ ریحان، آب کپوت را در لیوان می ریزد و یک نی داخلش می گذارد، می آورد جلوی دهانم.

- بخور آیناز جان... باید تقویت بشی.

دل را به دریا می زنم و با همه ی دردی که در فک و گوشه های می پیچد، با حرکتِ لب می پرسم: عمه چگونه؟

نگاهش کدر می شود. دستش را با لبتماس می گیرم. لبش را می گزد؛ به در نگاهی می اندازد و لیوان را کنار می گذارد.

- به خوبی تو نیست... یعنی... توی کماست...

باز شدن لبهام ارادی نیست. صدام، خش دار و گرفته بیرون می زند "چی؟! و درد امان نمی دهد. نمی دانم اشکم از فشار درد است یا شنیدن حرف ریحان.

هول کرده می گوید: آرام باش تو رو خدا...

با حرکت چرخشی دستم، بهش می فهمانم ادامه بدهد.

مردد می گوید: کامیون از روبه رو می اومده؛ خواسته سبقت بگیره... ضربه ی اصلی طرف خاله طلعت خورده... ضربه مغزی شده... سریع عملش کردن لخته رو تخلیه کردن ولی فعلا توی کماست.

به درد اهمیت نمی دهم. دستم را روی صورتم می گذارد و بغضم را رها می کنم. مچم را می گیرد.

- آیناز... جانِ دایی طاهر آرام باش... اینهمه آدم می رن توی کما و به هوش میان... اگر اینطوری کنی، الان مامانت میاد می فهمه من گفتم...

نم خواهم عمه طلعت طوریش بشود. آن هم بعد از حرفهایش در ماشین... بعد از اینکه تازه به آرامش رسیده. بعد از اینکه رابطه اش با دکتر رو به بهبود گذاشته و دارد نتیجه می دهد.

نه! این انصاف نیست خدا... این عدالت نیست عمه طلعت مهربان من طوریش بشود... خدا... عمه طلعت از بندگان خوب توست... فقط سختی کشیده و غذاب... فقط سکوت کرده و غصه خورده... عمه طلعت را از ما نگیر... از خانوم آقا و حاج بابا... از بابا طاهر و مامان آهو... از من؛ منی که همه ی درد دلها و توی صندوقچه ی قلب اوست... خنده های آرام و نگاه های

مهربانش را از من نگیر... سکوتِ پر حرفش را، پناه بردنهایش را به خودت وقت و بی وقت، آرامشی که از خودت می گیرد و به من منتقل می کند را از من نگیر...  
 مامان که برمی گردد، از شدتِ درد، ملافه را چنگ می زنم. ریحان با عذاب وجدان نگاهم می کند ولی ازش ممنونم که واقعیت را گفته.

پرستار را خبر می کنند. می آید مس کن بهم می زند. دردِ جسمم آرام می شود ولی قلبم از تصورِ عمه طلعتِ بیهوش، زیر دستگاہها و روی تخت، مچاله می شود. مامان، تسبیح به دست، همانطور که ذکر می گوید، شانه ام را نوازش می کند و ریحان بیرون می رود.

\*\*\*

از وقتی بیدار شده ام، بیقرارم.

می خواهم بروم عمه طلعت را ببینم. بدنم از بس بی حرکت روی تخت بوده ام، خشک شده. درد گردنم کلافه ام کرده.

شبِ قبل، مدام کابوس تصادف را دیده ام. آن صدای وحشتناک؛ آن تکانِ محکم... صورتِ عمه که خون، جایش را بی نصیب نگذاشته...

اول صبح، ریحان می رود و چند دقیقه بعد، سالار می آید بالا. ظرفی را به مامان آهو می دهد. - اینو دختر عمو آسیه داد. گفت برای آیناز خوبه.

بعد می آید می نشیند کنار تختم.

- سلام خانوم... امروز بهتری؟

ابرو بالا می اندازم. چند لحظه صمیمانه به چشمهام خیره می ماند، بعد سرش را می گرداند سمتِ مامان.

- زن دایی! خیلی داری به خودت فشار میاری... برو تا عصر استراحت کن.

مامان، همانطور که از ظرف دردار، چیزی توی لیوان می ریزد، می گوید:

- نمی تونم سالار جان... خونه بند نمیشم... اینم که انگار دلش نمی خواد زودتر سر پا بشه. باید به زور بهش یه قاشق آب داد.

سالار می گوید: خانوم آقا به شما عادت داره... یه عمره همدمش شما هستین؛ الانم بیتابه؛ دخترش از پشش برنمیان... باز شما خونه باشی، هم استراحت می کنی، هم هواشو داری... انگار شما که هستی، دلش آرومتره.

مامان آهو لحظه ای به من و سالار، مردد نگاه می کند، بعد نفس بلندی می کشد.

- میرم... طفلک مادره... حالشو می دونم... حق داره...

اشکش سرازیر می شود. سریع با بالِ روسری می کشد به چشمه‌هاش.

- بذار اینو بدم آیناز بخوره، بعد میرم... فقط تو می تونی بمونی؟ ریحان شیفته رفت بیمارستان خودشون.

- مارال گفت میاد... الان من شما رو می برم، مارالو برمی دارم میارمش اینجا. مامان سر تکان می دهد.

- خدا خیرت بده... فقط تا مارالو بیاری، آیناز تنها می مونه که؟

سالار لبخند مهربانی به من می زند.

- حالا فوقش نیم ساعت تنها بمونه، طوری نمیشه که... مگه نه؟

پلک می زنم.

مامان، دو دل لیوان و نی را می آورد کنار تختم. لیوان را از دستش می گیرم.

مایع سفید رنگ نیمه غلیظ را نگاه می کنم.

مامان می گوید: حریره بادومه... همه شو بخور مامان... چه کنم؟ دلم هم اینجاس، هم پیش خانوم آقا.

با پلک زدن، مطمئنش می کنم. می رود دستش را آب بکشد.

سالار آرام می گوید: تنها نمی مونی... ملاقاتی داری.

به زحمت، لبخند کوچکی می زنی. دستی می کشد به موهام تا مرتب شوند.

- دکتر داره دق می کنه برای خاله، عمادم از این طرف برای تو... دکتر که سه روزه اصلا از بیمارستان بیرون نرفته... عمادم پایینه. الان زنگ می زنی بیاد پیشته.

مامان آهو چند دستمال از جعبه بیرون می کشد و دستش را خشک می کند. بعد چادر و کیفش را برمی دارد؛ خم می شود، صورتم را آرام می بوسد.

- بعد از ظهر میام... فعلا کاری نداری مادر؟

ابرو بالا می اندازم. سالار سر تکان می دهد.

- تا نیم ساعت دیگه مارالو میارم پیشته... اون معجونِ مادر خانوممو بخور انرژی بگیری.

تا آن دو بروند و عماد بیاید، به درِ باز خیره می مانم.

خدا... عمه طلعت را به ما برگردان.

چند ضربه ی آرام به در می خورد و بعد عماد، با لبخندی آرام وارد می شود.

چند شاخه گل رز در دست دارد. کنار تخت می ایستد و آرام سلام می کند.

پلک می زنی. چشمه‌هاش می چرخد روی سر و گردن و دستم.

- بهتری؟

باز همان لبخندِ محتاطِ کوچک را می زنی. گلها را می گذارد روی میز و با شرمندگی می گوید:

- سالار گفت زیاد وقت ندارم، فقط گلها رو برداشتم؛ نمی تونستم منتظر بشم تزئینشون کنه.

حرف که نمی توانم بزنی؛ فقط به صورتش نگاه می کنم.

مردد می گوید: یه نفر می خواد حالتو بپرسه... گفتم اول ازت بپرسم، بعد بگم بیاد.

اخم می کنم.

- امید... ناراحت نمیشی؟ بیاد؟

پلک می زنم. لبخند می زند.

- الان صدایش می کنم؛ بیرونه.

تا کنار در می رود. دکتر را صدا می زند و چند لحظه بعد، دکتر آصف در چارچوبِ در می ایستد.

کسی که می بینم را نمی شناسم. سر تا پاش، آشفته و پریشان است؛ خیلی بیشتر از آخرین بار، وقتی نوزادش مرده بود. و این، مرا بیشتر می ترساند.

با تردید وارد می شود. عماد، دورتر می ایستد و دکتر می آید کنارم. صدایش خش دار و آرام است.

- سلام آیناز... خوبی؟

پلک می زنم. نفسِ سنگینش را آرام بیرون می دهد.

- داشتین می اومدین باغ... داشتین می اومدین همه چیزو رو به راه کنین... یه دفعه چرا همه چیز خراب شد؟! تو اینطوری، طلعت اون وضع...

به عماد نگاه می اندازم و دوباره، به صورت پریشانِ دکتر. عماد می رود خودش را سرگرمِ گذاشتنِ گلها در گلدان می کند.

آرام و با احتیاط، لب می زنم: وضعیت عمه چطوره؟

چشمه‌هاش از اشک برق می زند. سر تکان می دهد و ناباورانه می گوید:

- نمی دونم... انگار ههش کابوسه... از لحظه ای که منتظر بودم برسین باغ و با گوشیِ طلعت

زنگ زدن گفتن تصادف کردین، تا همین الان... توی اون ماشینِ لعنتی چه اتفاقی افتاد آیناز؟

اشک از گوشه ی چشمهام سر می خورد. لبهام می لرزند ولی به سختی حرکتشان می دهم.

- عمه... زنده می مونه؟



قطره های اشک او هم می ریزد لا به لای ته ریش جو گندمی صورتش.

- زنده س... فقط خوابه... خوابه و مثل همه ی اون سالها که باهام زندگی می کرد و چشماشو ازم می گرفت، حالا هم حاضر نیست نگاهم کنه... آیناز... فقط خدا شاهد هر کاری تونستم براش کردم... ولی قبول نکرد... حالا هم هر کاری بدونم باعث میشه دوباره بیدار بشه می کنم... طلعت من باید زنده بمونه.

از پس تاری اشک، گریه ی مظلومانه اش را می بینم و تازه می فهمم چقدر شبیه گریه های بی صدای عمه طلعت است.

عماد کنار پنجره، پشت به ما می کند.

میان آنهمه غم و ناراحتی، عذاب وجدان هم می ریزد توی جانم.  
دست دراز می کنم آستینش را می گیرم. اشکهایش را پاک می کند.  
لب می زنم: منو ببخشید.

اخم می کند.

- چی؟

دوباره بی صدا می گویم: منو ببخشید... دوباره تون اشتباه قضاوت کردم.  
دست می کشد به سرم.

- تو که از چیزی خبر نداشتی... تو و عماد خیلی اذیت شدید... هر طور قضاوت کنید حق دارید... من می دونستم عماد دوستت داره ولی اندازه شو متوجه نشده بودم... عماد هم هر بار اومد کمکی به حل مشکلمون بکنه، فکر کردم برادری که پونزده سال ازم کوچیکتره، چی می فهمه از مشکلات من؟... سردی رابطه ی من و طلعت، انقدر زیاد شده بود که همه ی زندگیمونو تحت تاثیر قرار داده بود... کوتاهی من بود... اشتباه من بود... طلعت گفت طلاق؛... نباید به حرفش گوش می کردم... گوش کردم و تا همین الان هم دارم تاوان پس میدم.

نفس بلندش، مقطع و پر درد است. لبخندِ غم داری می زد.

- سعی کن زود خوب بشی آیناز... طلعت، جونش به جونِ تو بسته س... می دونم بفهمه پشت فرمون بوده و تو به این روز افتادی، خودشو عذاب می ده؛ انقدر که دوستت داره. پلک می زنم.

باز نفس بلندی می کشد. سر تکان می دهد؛ نگاهی به عماد می کند؛ می گوید " دعا کن براش." و می رود.

چشم می بندم. خدا... عمه طلعت را به خاطر دکتر برگردان.

عماد می آید کنار تخت. به لیوان اشاره می کند.

- اینو باید بخوری؟

پلک می زنم. لیوان و نی را می آورد نزدیک دهانم. جرعه ای می خورم.

لبخند آرامی می زند و می نشیند کنار تخت.

- سالارم بالاخره راضی به ازدواج شد؟

می فهمم می خواهد فضا را عوض کند. پلک می زنم.

- با مارال؟

باز پلک می زنم و با اشاره ی چشمش، جرعه ی دیگری می خورم.

- خیلی وقت بود ازش خبر نداشتم. بعد از اینکه زنگ زد گفت وکالت شرکتو به یکی دیگه بدم،

یکی دو بار باهاش تماس گرفتم؛ گفت حاج طاهر گفته اگر بفهمم هنوز با آصف ها در ارتباطی،

ازت دلخور میشم... دیگه تماسهامون قطع شد... وقتی خبرمون کردن، اومدیم بیمارستان، اولین

کسی که به فکرم رسید تماس بگیرم، سالار بود.

نی را می چسباند به لبم.

- بخور عزیزم... خودم که از همه جا بی خبر بودم، اونم شوکه شده بود... حاج آقا و پدرت که رسیدن بیمارستان، فکر کردم الانه که امیدو بُکشن ولی برخوردشون عادی بود. سرد ولی عادی... روز بعد، سالار همه ی ماجرا رو که از حاج طاهر شنیده بود، برام گفت... باز لبخند آرامش را می زند.

- گفت از همون وقت که برای اولین بار جلوی دانشکده ی آیناز دیدمت، بهت مشکوک شدم... بعدشم مطمئن شدم خبرائیه... ولی آیناز هیچ وقت نم پس نداد. منم گذاشتم راحت باشه و خودش بخواد بهم بگه... بخور، برات خوبه.

کمی دیگر از مایع نرم و شیرین را می خورم و اخم می کنم که دیگر نمی خواهم. لیوان را روی میز می گذارد. نفس بلندش را بیرون می دهد و دست می کشد روی گچِ دستم. - امروز دردت کمتره؟

پلک می زنم. دستش سر می خورد تا انگشتهام که از گچ بیرون زده. گرم می شوم. چشمهام را می بندم. چقدر انتظار کشیده ام کنارش باشم... چقدر دعا کرده ام، از خدا خواسته ام، التماس کرده ام یکبار دیگر فقط - چند لحظه حتا - عماد را ببینم... آرام می گوید: چشمتو باز کن...

ترس نشسته توی چشمه‌اش؛ مثل دیروز.

همانطور آرام می گوید: وقتی چشمت بسته س، می ترسم... خدا می دونه با چه حالی تا بیمارستان رسیدیم... هر دوتون توی آی سی یو بودید... تا به حال، توی عمرم، انقدر نترسیده بودم...

پوز خند می زند و نگاهش را می برد روی دست.

- انقدر که ترسِ نداشتنت یادم رفت... از خدا خواستم فقط چشمتو باز کنی... حتا اگر دیگه فسمت نشه من این نگاهو ببینم... فقط چشمتو باز کنی... حتا اگر سهمِ من نباشن و تا آخرِ عمر، حسرتشو داشته باشم.

صداش می گیرد.

- برای همین، حالِ امیدو الان می فهمم... یه دردِ نگفتنیه...

چقدر انتظارِ این "چند لحظه ها" را کشیده ام... اما حالا که دارمشان، حالا که انگشتهام غرق شده در نوازشِ دستِ عماد، انگار هنوز چیزی کم دارم... انگار هنوز کامل نیستند این رویاها... یادِ لبخندِ عمه طلعت می افتم، چند دقیقه پیش از آن تصادفِ لعنتی.

لبخند و صداش که گفت "تو و عماد، حقونه خوشبخت و شاد باشید"

کنارِ عماد هستم؛ همان چیزی که می خواستم... بدونِ حائل، بدونِ فرار... اما نه خوشبختی را حس می کنم و نه شادی را.

انگار باید خودش، خود عمه طلعت هم باشد و بشود آخرین قطعه ی این پازل... باید باشد تا خوشبخت و شاد باشیم... خوشبختی و شادی را توی آینه ی نگاهِ مهربانش ببینیم. انگشتهای عماد را می فشارم. سرش را بلند می کند.

لب می زنم و صدام، آرام و خش دار از حنجره به زحمت شنیده می شود.

- می خوام... عمه طلعتو... ببینم...

همانطور گرفته می گوید: روی یه تخت مثل این خوابیده... چی رو می خوای ببینی؟... نه میذارن برای توی بخش، نه اصلا اجازه ی حرکت داری... یکی دو روز که بگذره، ایشالا هم وضعیت طلعت جان بهتر میشه هم نو می تونی حرکت کنی... الان نباید هیچ فشاری به گردنت بیاری.

باز لب می زنم: می خوام... ببینمش... حتا اگر... چشماش باز نباشه و... منو نبینه...

موبایلش زنگ می خورد. جواب می دهد.

- سلام سالار.

...

- آره پیش آینازم...

...

- باشه، قبل از رسیدنشون میرم...

نفس بلندی می کشد.

- آینازم... عزیزم... دو روز تحمل کن؛ وقتی بهتر بشی، قول میدم خودم اجازه بگیرم، ببرمت

پیش طلعت جان. باشه؟... فقط تو هم قول بده خوب بشی که بتونم ببرمت.

پلک می زنم. لبخند آرامی می زند و جلو می آید، پیشانی ام را می بوسد.

- آفرین عشق من!

چند وقت است نگفته "عشقِ من"؟! یعنی دوباره مثل چند سال قبل، دیگر مانعی وجود ندارد؟!

یعنی باز ما خوشبختیم؟!

عقب می رود.

- مارال و سحر اومدن. دارن میان بالا.

لب می زنم: چرا نباید تو رو ببین؟!

باز لبخند می زند.

- خودم راحت نیستم... یه کم بگذره، همه چیز نرمال بشه، بعد... مواظب خودت هستی؟

پلک می زنم. خم می شود انگشتهای دستِ گچ گرفته ام را چند بار می بوسد.

- برم تا نرسیدن... می تونی یه کوچولو بخندی برام؟

لبخند محتاطانه ی جمع و جورم را می زنم. چشمهایش با همه ی غم و گرفتگی، برق می زند و لبخندش شیرین می شود.

چرا این خوشی، یک چیزی کم دارد؟!

می رود سمتِ در و می گوید: بازم میام... اما می خوام سر حال تر ببینمت... باشه؟! باز پلک می زنم. با لبخند پلک می زند. دستش را بالا می آورد و بیرون می رود.

سی و چهار

پنج روز از تصادف گذشته.

فک و گردنم بهتر شده ولی دکتر هنوز اجازه ی حرکت را صادر نکرده.

عماد بیشتر صبحها می تواند بیايد؛ نیم ساعت، در فاصله ی عوض کردن ی شیفت همراهام، آن هم با نقشه های سالار

عصرها، در ساعت ملاقات، اتاق شلوغ می شود. همه اول می روند پشت در آی سی یو، از دور عمه طلعت را می بینند، بعد می آیند به اتاق من.

حالِ عمه تغییری نکرده. همه فقط دعا می کنند و آههای صدادار می کشند.

خانوم آقا همچنان گریه می کند و بقیه، تسبیح از دستشان نمی افتد و در نگاهشان، نور امید، سو سو می زند.

حاج بابا و بابا طاهر، هر روز ساکت تر و غم زده تر می شوند؛ انگار بار سنگین روی دوششان، توانِ پاهایشان را هر روز بیشتر می گیرد.

خانوم آقا می گوید: مَرَدَن... نمی تونن غمِ دلشونو بروز بدن... عزیزشون سینه ی تختِ مریض خونه بی جون افتاده که الهی مادرش بمیره بالاش... الهی خدا به حق پنج تن همه ی

مریضا رو شفا بده، یکیشم طلعت من که دلمون شاد بشه.

\*\*\*

هفتمین روز است.

ریحان و مارال، شب قبل مانده اند. اگر کمکها و آشنایی های دکتر آصف نبود، انقدر راحت نمی توانستند در هر زمان از روز، رفت و آمد کنند.

صبح، دکتر می آید مرا معاینه می کند. دو روز است توانسته ام بنشینم و با احتیاط و کمترین حرکت فک، آرام حرف بزنم.

دکتر اجازه می دهد در حد چند قدم و بدون فشار آوردن به ستون فقرات و گردنم، راه بروم. طاقت منتظر ماندن برای عماد را ندارم که مرا ببرد پیش عمه طلعت.

به ریحان می گویم: می خوام برم عمه رو ببینم.

مارال می گوید: نمیدارن بری توی آی سی یو.

می گویم: از بیرون... از پشت شیشه... فقط منو ببرین تا اونجا.

ریحان، نگران می گوید: چند قدم بیشتر نباید راه بری... تا آی سی یو کلی راهه. صبر کن برم ویلچر بگیرم.

مارال آه می کشد و روسری را می آورد روی سرم می اندازد.

ریحان با ویلچر برمی گردد. با کمکشان می نشینم روش.

ریحان صندلی را هدایت می کند و مارال کنارم می آید.

از راهرو می گذریم و وارد آسانسور می شویم.

در آسانسور، طبقه ی پنجم که باز می شود، صدای همههمه می شنویم.

ریحان می گوید: اینجا چه خبره؟ مثلاً مراقبتهای ویژه ست؟

همزمان با خروج از آسانسور، بابا طاهر و سید مهدی و حاج بابا را کنار دکتر آصف و عماد، میان

یک مرد و دو زن سفید پوش تشخیص می دهم.

مارال زمزمه می کند: یا علی!

ریحان دیگر صندلی را هل نمی دهد.

همانجا می ایستیم. بابا طاهر، یقه ی دکتر آصف را گرفته و به دیوار چسبانده. مرد سفید پوش و سید مهدی سعی دارند او را از دکتر جدا کنند ولی موفق نیستند.

یکی از پرستارها مدام می گوید: اینجا بیمارستانه... آقا اینجا آی سی یوئه... مریضِ بدحال داریم... آروم باشید آقا...

عماد، بی حرکت کنارشان ایستاده. حاج بابا روی صندلی نشسته و سرش پایین است.

دکتر هیچ تلاشی برای خلاصی از دستِ بابا طاهر و خشمش نمی کند.

مردِ سفیدپوش، بلندتر از بقیه می گوید: یا آروم باشید، یا زنگ می زنه حراست بیاد ببرتون... آقای دکتر! بفرمایید بیرونِ بیمارستان صحبت کنید.

بابا طاهر بلند می گوید: ما صحبتی با این آقا نداریم... فقط دست از سرِ ما برداره... به اندازه ی کافی مصیبت و بدبختی داریم.

می گوید و یقه ی دکتر را با فشار محکمی رها می کند.

دکتر می رود جلوی حاج بابا زانو می زند. گریه اش از همین فاصله هم پیداست. دستِ حاج بابا را می گیرد و التماس می کند.

- حاج آقا... شما رو به خدایی که می پرستید... نذارید طلعت زیر خاک بره... طلعت هنوز باید زنده باشه.

سید مهدی، حاج بابا را بلند می کند. حاج بابا بدونِ حرف، با دستمال سفیدش، چشمهایش را خشک می کند و همراه بابا طاهر و سید مهدی راه می افتند. عماد می رود سراغ دکتر؛ دست می اندازد زیر بازوش تا بایستد.

بابا طاهر ما را می بیند. صورتهای هر سه نفرشان برافروخته و ماتم زده است.



- شما اینجا چیکار می کنید؟

سید مهدی به ریحان می گوید: چطور اومدید بالا؟

ریحان می گوید: دکتر اجازه ی حرکت به آیناز داد؛ خواست خاله رو ببینه.

حاج بابا، با شانه های افتاده و بی رمق، از کنار ما می گذرد.

از شدت دلهره و نگرانی چشمهام مات شده و دهانم خشک.

بابا طاهر سریع می گوید: مگه بخش عادیه که اومدی بینیش؟! اجازه نمیدن کسی داخل بره.

صدام سخت بالا می آید.

- از پشت شیشه فقط...

با سید مهدی می روند دست می اندازند زیر بازوی حاج بابا و کنار آسانسور می ایستند.

بابا مردد به ما نگاه می کند؛ انگار دلش به حال نگاه ملتمس من می سوزد.

- باشه... ببرش اگر گذاشتن، از پشت شیشه ببیندش.

عماد و دکتر هم ما را می بینند.

دکتر قصد رفتن دارد ولی عماد مانعش می شود. دکتر بی توجه به ما، به طرف آسانسور می رود

که بابا و بقیه را پایین برده.

عماد متعجب نگاهم می کند. صورتش انگار روح ندارد. یک چشمش به دکتر است، یک

چشمش به من.

پرستارها متفرق شده اند. یکی شان به ما نگاه می کند و می پرسد:

- چی می خواین اینجا؟

عماد می رود سمت دکتر.

مارال می گوید: توی آی سی یو مریض داریم... میشه چند لحظه ببینیمش؟

پرستار به اوضاع ظاهری من نگاه می اندازد.

- خودت میگی آی سی یو؛ نمیشه.

به عماد نگاه می کنم؛ دکتر را کنار آسانسور نگه داشته و چشمش به ماست.

ریحان می گوید: من خودم همکارتون هستم. میدونم نمیشه... فقط دختر داییم میخواد ببیندش... با هم تصادف کردن؛ هنوز خاله مو ندیده... خواهش می کنم.

نگرانی و اضطرابم با نگاههای عماد بیشتر شده.

پرستار مردد می گوید: کدوم بیمار؟

ریحان سریع می گوید: طلعت فخرایی.

پرستار یکی از لنگه های در را باز می کند.

- ایشونو که هماهنگ کردیم فردا می تونین بیان... امروزنه...

ریحان قبل از بسته شدن درروی پرستار، آن را نگه می دارد.

- چرا فردا؟ تا اینجا آوردیمش... خودشم بد حاله...

پرستار نگاهی به ما می کند.

- فردا قبل از کشیدن دستگاہا می تونید ببینیدش ولی الان برام مسئولیت داره.

مارال با دهان باز می پرسد: مگه حالش بهتره که دستگاہا رو می کشید؟!

پرستار می گوید: بیمارتون مرگ مغزی شده...

می گوید و می رود و در را پشت سرش می بندد.

به در که تاب می خورد خیره می مانم.

مرگ مغزی... عمه طلعت؟!

هر سه، مسخ شده و بی حرکت مانده ایم.

ریحان، اولین نفر است که بغضش می شکند و خودش هم پای دیوار می نشیند.

همه ی دنیا سکوت محض شده.

کسی ویلچر را برمی گرداند. نمی توانم گردنم را حرکت بدهم. عماد می آید روبه روم.  
- بهتره برگردید اتاقت...

صداش از ته چاه بالا می آید.

خودش ویلچر را حرکت می دهد. مارال و ریحان، بدون حرف و با گریه همراهان می آیند.  
دکتر کنار آسانسور به دیوار تکیه داده و انگار در این دنیا نیست.

چشمش که به من می افتد، می آید جلوی ویلچر. رنگ پریده است و حلقه ی سیاهی، دور  
چشمهای بی فروغش را گرفته.

دستهایش را می گذارد روی دسته های ویلچر. صداش فقط رنگِ غم دارد و التماس.

- آیناز... تو راضیشون کن... بگو نذارن طلعتم بمیره... بگو نذارن قلب پاکش وایسه... نذارن  
اون همه مهربونی و عشق تموم بشه...

زانوهایش به زمین می رسد. اشکش بدون وقفه می ریزد ولی نگاهِ ملتمشش را از چشمهام  
نمی گیرد.

- آیناز... قلبِ مهربونِ طلعتم باید بزنه... باید همونطور که تا الان زده و به همه محبت کرده،  
بازم بزنه... می خوام دلخوش باشم طلعت که نیست، قلبش می تپه...

دستهایش از دسته های صندلی سر می خورد.

- منِ بی خاصیت، هیچ حق و حقوقی ندارم... بگو اونا که حق دارن اجازه بدن فقط قلبش  
زنده بمونه... خود طلعتم راضیه... آیناز... تو که می دونی طلعت چند ساله از قلبش گذشته...

طلعتِ من بخشنده س... بگو رضایت بدن قلبش همینطور بزنه... آیناز... طلعت از اعتبار و  
جایگاهش گذشت تا خوشبختیِ تو رو ببینه... از قلبش هم میگذره تا به یکی دیگه زندگی

بده...

نمی فهمم کی اشکم سرازیر شده. عماد بلندش می کند و با بغض و گرفته می گوید:

- پاشو امید... بسه...

دکتر به سختی بلند می شود.

- می خوام برم باهاشون صحبت کنم... تا فردا بیشتر فرصت ندارم...

عماد دکمه ی آسانسور را می زند. حالم را نمی فهمم.

فقط یک چیز در سرم تکرار می شود: عمه طلعت... مرگ مغزی...

در آسانسور باز می شود. عماد ویلچر را به داخل هدایت می کند و به ریحان و مارال می گوید: مراقبش باشید.

در آسانسور بسته می شود و نگاه خیس عماد را از من می گیرد.

\*\*\*

باز من روی ویلچرم.

توی راهروی طبقه ی پنجم؛ میان کسانی که می شناسمشان... همه غم زده و گریان.

سالار آمد به اتاقم؛ با ویلچر. و گرفته گفت: می خوام با خاله طلعت خداحافظی کنی؟

کلمه ی خداحافظی، تا الان و وسط راهروی طبقه ی پنجم در مغزم تکرار می شود. مثل ی چکیدن اعصاب خرد کن قطره های یک شکل و کشدار آب از شیرینی که چکه می کند توی یک ظرف آب.

بابا با چشمهایی به خون نشسته می آید طرفم.

- اومدی؟... بیا بابا...

دسته های ویلچر را از سالار می گیرد و از در دو دهنه ی سفید رنگ می گذریم.

جایی جدا از بخش اصلی، تخت و دستگاههای اطرافش، عمه طلعت عزیزم را توی خودشان جا داده اند.

خانوم آقا و حاج بابا دو طرف تخت هستند.

چیزی که می بینم، خارج از تصوراتم است.

صورتِ کبود و ورم کرده ی روی تخت، شباهتی به آخرین تصویرهای ذهنم از عمه طلعت ندارد وقتی توی ماشین می خندید و سر به سرم می گذاشت.

بانداژِ سرش، لوله ای که در دهانش فرو رفته، چسبیهایی که پلکهایش را بسته، بخیه های سرتا سریِ کنار صورت و پیشانی و گردنش... نه... این عمه طلعتِ من نیست.

حاج بابا خیره مانده به صورتِ ناآشنای عمه و زیر لب چیزی زمزمه می کند. انگار می خواهد سیر تماشاش کند... انگار می خواهد برای بدرقه ی دخترش، هر چه دعا بلد است، بخواند و به سر تا پاش فوت کند.

خانوم آقا سر گذاشته روی پاهای عمه طلعت و دستش را عاشقانه روی تنِ عمه حرکت می دهد.

- ننه طلعتم... گلکم... با خودت و ما چی کردی ننه؟... بالای چی انقد زود رخت سفر بستی ننه... قربونِ دلِ پاره پاره ت برم دخترم... قربونِ دلِ سوخته ت برم که بالای همه خون به جیگر شد و دمت برنیومد... دم رفتنی بارِ دلتو سبک کردی و داغ تو گذاشتی به دلم... ننه قربون اون دل ی صافت برم که اشکتو کس ندید و بالای دل خوش کُنکِ ما، یه لب شدی و هزار خنده... قربونِ اون خانوم آقا گفتات برم... دیگه کجا رَدِت بگردم وقتی بری؟... کدوم گل بوی طلعتمو داره؟... قربونت بره خانوم آقات که آرزو به دل رفتی... نمیندی عروس شدنِ پاره ی جیگرتو ببینی... تو که بالاش جون میدادی... ننه، طلعتم... می خوای بری داغ تو به دل ما بذاری... می خوای تو بری و من با داغ تو صبح تا شوم سر کنم؟

بابا طاهر، بی صدا اشک می ریزد. دست می گذارد روی شانه ی خانوم آقا.

- حاج خانوم... بسه... پاشو دیگه مادرِ من... از پا دراومدی...

حاج بابا با صورتی خیس، خم می شود، سرِ بانداژ شده ی عمه طلعت را می بوسد و عقب می رود.

خانوم آقا هم خم می شود روی صورت عمه؛ با دو دست، صورتش را می گیرد و چند بار می بوسد و می بوید.

- اگه مشیتش واپس گرفتنِ توئه، رضام به رضای خدا... ننه... حلالم کن اگر مادری رو در حقت تموم نکردم... تو که پاک رفتی؛ تو که جات پیداس... اون دنیا دستِ مادرتم بگیر... دیدار به قیامت گلکم...

بابا طاهر، شانه های خانوم آقا را می گیرد و به طرف در می برد.  
باز به عمه طلعت نگاه می کنم.

دستش را می گیرم و به سینه اش که بالا و پایین می شود، نگاه می کنم.  
عمه زنده است. نفس می کشد. قلبش کار می کند. دستش گرم است... نمی توانم حقیقت را باور کنم. حقیقتی که تا چند ساعت دیگر، شکلِ ولعیت به خود می گیرد.  
نمی توانم مثل بقیه، حرفی از خداحافظی بزنم.

اصلا نمی خواهم باور کنم این صورت، مال عمه طلعت است.

عمه طلعتم الان یا در کلینیک است یا بیمارستان.

حیف که نمی توانم با این دست و گردنِ شکسته، پیرم توی بغلش تا بخندد و بگوید "باز تو لوس شدی شیرین عسلی عمه؟!"

باید اندازه ی هزار سال دیگر، سر سجاده نشستن هاش را تماشا کنم تا آرامش بگیرم... باید هزار سال دیگر، عاشقی کردنِ آرامش را ببینم تا عشق را بفهمم.

اما نه اینطور خوابیده روی تخت... باید توی خانه، توی اتاقش، لابه لای تاییِ منظمِ چادر نمازش دنبالِ بوی تنش بگردم... باید سراغِ نگاه عاشقش را از چشمهای دکتر آصف بگیرم.

پرستاری کنارم می ایستد.

- خانومی... باید آماده ش کنیم.

خم می شوم، دستِ بی حس اما گرمش را می بوسم.

دکتر آصف، طرفِ دیگر تخت می ایستد.

از روی ملافه ی سفید، دستِ دیگر عمه را به آهستگی لمس می کند. صورتش را می گذارد

روی دستِ زیرِ ملافه و میانِ هق هق، فقط می گوید "طلعت... طلعتم..."

بار دیگر انگشتهای بی حرکتِ عمه را می بوسم و با یک دست، ویلچر را عقب می برم.

یکی از پرستارها، با چشمهای خیس، ویلچر را به طرف در هدایت می کند و دکتر و عمه از

جلوی دیدم کنار می روند.

حالا من هم مثل دکتر، تنها دلخوشی ام این است که جایی میانِ آدمها، قلبِ مهربانِ عمه

طلعت می تپد و زندگی را هدیه می دهد.

سی و پنج

صدای قرآن در همه ی خانه پیچیده.

همه مشکی پوش هستند... جلوی درِ بازِ خانه، پرچمِ مشکی، با نسیم ملایم و داغِ تابستانی

آرام حرکت می کند. بوی حلوا همه ی راهرو را برداشته.

صدای گریه ی آیدین، میان همه ی خانه، واضح به گوش می رسد.

بدونِ حرف، از مارال و سالار جدا می شوم و زودتر به خانه می روم.

خانوم آقا، سرتا پا سیاه پوش، تکیه زده به مخده، پاها را دراز کرده و دامن را تا روی جورابِ

ضخیم سیاهش کشیده، تسبیح به دست، ذکر می گوید.

صدای سلامِ آرامم، توی شلوغیِ خانه گم می شود.

سر تکان می دهد.

- سلام ننه... همه رو واپس دادین؟ کسی زبونِ روزه از سرِ خاک نرفت؟

می گویم: نه... ما آخرین ماشین بودیم.

مردها همه در حیاط و مهمان خانه هستند. ریحان و سحر و راحله، حلواهای برش داده را در ظرف می چینند.

راحله می گوید: همه روزه دار بودن، کسی نبود بچشه... دیگه به دهنِ خودم شیرینش کردم.

شیرین یکی از حلواها را برمی دارد و به دهان می گذارد.

- عالیہ مامان خانوم.

راحله لبخند می زند و دستی به شکمِ برآمده اش می کشد.

از صبح بیقرارم.

کلافه به راهرو می روم.

سالار و مارال، جلوی در ایستاده اند.

مارال می گوید: میری بالا؟

سر تکان می دهم.

- نیم ساعت دیگه افطاره... بالا نمونی؟

بالا می روم و به سکوتِ نسبیِ اتافم پناه می برم.

امروز نه دکتر آمده بود بهشت زهرا، نه عماد.

دلواپس شده ام اما خجالت می کشم اس ام اس بدهم و حالش را بپرسم.

خودم به سالار گفته ام بگوید فرصت می خواهم... بگوید اول باید خودم را پیدا کنم، بعد بتوانم

به او فکر کنم و احساسم... سالار گفته و عماد هم قبول کرده.



از روی میز، عکس عمه طلعت را برمی دارم. عکس را شب عروسی سحر انداختیم. هر دو به دوربین زورکی لبخند زدیم.

چهل روز است عمه طلعت نیست.

هنوز باور نکرده ام نبودنش را.

چهل روز است نماز خواندنش را ندیده ام. سکوت و آرامشش را ندیده ام. بغلش نکرده ام... سر روی پاهاش نگذاشته ام.

صورتش توی عکس، سالم است. چشمهایش باز و نگاهش هر چند غمگین، ولی رنگ زندگی دارد.

دست می کشم روی شیشه ی قاب؛ روی صورت مهربانش.

- عمه! تو می دونستی... نگو نه!... یه چیزایی حس کرده بودی که درست چند روز قبل از رفتنت، آرامشتو خریدی... اینهمه وقت ساکت بودی ولی درست پیش از اون تصادف، دیگه نتونستی عذاب وجدانو تحمل کنی... دنبال آرامش روحت بودی... حالا راحتی؟! آرومی؟ حالا که دیگه اسم آصف منفور نیست... حالا که دیگه کسی دکترو نفرین نمی کنه؟!... حالا که بابا، توی مراسم هفتم، رفت صورت دکترو بوسید و عذر خواست و تشکر کرد که نگذاشته راحت از جسمت بگذرن... فقط به اون چهار نفر که ازت عضو گرفتن، زندگی ندادی... من و عمادم حساب کن عمه.

عماد، همراه مادرش و دکتر، توی همه ی مراسم شرکت کرد.

هر بار، میان بهت و بی خبری از دنیای اطراف، از دور نگاهش را متوجه خودم دیدم. آخرین بار، ده روز بعد از فوت عمه طلعت بود.

سر خاک بودیم؛ من و سالار و ریحان و مارال و ماهان.

گلهای دکتر، روی مزار عمه، همیشه مشخص بود؛ یک دسته بزرگ رز سرخ.

مثل آخرین دقایق توی بیمارستان، سرش را روی قبر می گذاشت و همانطور می ماند.  
وقتی رسیدیم، عماد هم کنارش بود.

نگاهش که به ما افتاد، وسطِ برقِ اشکِ چشمه‌هاش، دلتنگی و نگرانی و عشق و هزار حس دیگر را دیدم.

عادت کرده بودم همیشه با عماد، احساسم کامل باشد؛ حتا وقتی با حسرت، می دانستم با او بودن، لحظه ای و موقت است.

از آن روز، توی بیمارستان که حس کردم چیزی کم است، عقب نشینی کردم. پر رنگ ترین ماجرای ذهنم، عمه طلعت بود... نبودنِ عمه طلعت... چیزی که باورش برایم غیر قابل باور بود. حتا نتوانستم جواب اس ام اسش را که "هنوزم ازم فرار می کنی؟!" را بدهم.  
به سالار پیغام داده بود. من هم از طریق او پیغام دادم.

سالار نگفت عماد چه عکس العملی داشته؛ من هم نپرسیدم... هنوز توی خلاء رفتنِ عمه بودم.

عمه طلعت رفته بود و با رفتنش، بخش بزرگی از روحم را برده بود... من مانده بودم و نبودنِ بخشی از وجودم... فقط امیدوار بودم عماد احساسم را درک کند.

چند روز بود دلتنگش بودم... دلم می خواست چشم ببندم روی جای خالیِ عمه و به بودنِ عماد چشم بدوزم.

دل می کردم مراسم چهلم بشود و باز ببینمش.

حالا بعد از یک ماه، از صبح چشم انتظارش هستم و او... نمی آید.

عمه طلعت لبخند می زند.

- نکنه ناراحته عمه؟!

عمه طلعت همچنان لبخند دارد.

گوشی را برمی دارم. تردید را کنار می گذارم و می نویسم: سلام!

به دقیقه نکشیده، جواب می دهد: سلام... چه عجب!

لبخندی می زنم و می نویسم: امروز مراسم بود... ندیدمت.

چه دلهره ی دلنشینی دارد انتظارِ جوابِ دادنش!

"مگه می خواستی ببینی؟! من فکرِ دیگه ای می کردم.

می نویسم: از صبح فکر می کردم ببینمت.

"فکر می کردی یا می خواستی؟!

می خواهد شیطنت کند.

می نویسم: فکر می کردم یا می خواستم فرقی نداره... مراسم تموم شد.

گوشی را کنار می گذارم. صدای دعای قبل از اذان می آید.

پایین می روم. خانوم آقا جلوی در، رفته میانِ دستهای خانومی و با گریه و به سختی می گوید:

- حلال کنید... شما رو به روح بچه م حلال کنید... روم سیاهه...

اخم می کنم...

باز چه کسی را دیده و داغش تازه شده؟

سالار با موبایلش گوشه ی راهرو صحبت می کند. مرا که می بیند، با چشم به درِ باز اشاره می کند و به حرفش ادامه می دهد.

کنار در می ایستم.

ماشین ی شاسی بلند مشکی، آن طرف خیابان پارک شده.

نفسم از دلتنگی و شوق بند می آید.

عماد از پشت فرمان پیاده می شود.

طاقت نمی آورم؛ خودم می روم آن طرف.

لبخند شیرینش را می زند و آرام می گوید: بالاخره فکر می کردی یا می خواستی؟!  
لبخند رضایتم با دیدنِ دکتر آصف که در ماشین نشسته و خیره مانده به درِ خانه، کمرنگ می شود.

صورتِ بی روح و نگاهِ خیشش انگار داغ می شود روی دلم.

جلوتر می روم و آرام سلام می کنم.

نگاهش به من می افتد. آرام جواب می دهد و پیاده می شود.

می گویم: چرا تشریف نمیارید داخل؟!

عماد جواب می دهد: مامانم الان رفت تو.

دکتر در را می بندد و می گوید: من میرم تو، شما هم بیاید.

بدون عجله و قدم زنان، با پاهای سنگین، می رود سمتِ کوچه ی بن بست و درِ حیاط.

عماد آرام می گوید: اگر هنوز با خودت کنار نیومده باشی هم، من باهات کنار میام... فقط دیگه بیغام نده نمی خوام ببینمت.

لبخند می زنم و سر تکان می دهم.

صدای اذانِ موذن زاده توی خیابان می پیچد.

نگاه عماد می رقصد روی صورتم.

- بریم... افطار شد.

از خیابان رد می شویم.

او می رود سمتِ دکتر و من، شمتِ درِ راهرو.

از پشت، نگاهشان می کنم.

حس می کنم عمه طلعت هم اینجاست؛ توی همین پیاده رو، زیر همین چنارهای پیر، کنارِ  
من. و با لذت، دکتر و عماد را تماشا می کند و لبخند می زند.

چه خوب که زمین گرد است عشقِ من!

می روی

آنقدر می روی که باز

آن سوی زمین، می رسی به من!

نغمه

تیر ماه ۹۰ تا تیر ماه ۹۲

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : مرداد ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : آبان ۹۴

نویسنده \_\_\_\_\_ :

<http://www.forum.98ia.com/member22173.html>

طراح جلاد \_\_\_\_\_ :

<http://www.forum.98ia.com/member59183.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

**wWw.98iA.Com**

**www.Forum.98iA.Com**

این کتاب برای فروش در سایت نودهشتیا (wWw.98iA.Com) نوشته شده است، در صورتیکه کتاب را از جای دیگری دریافت کرده اید، لطفا نسخه ی اصلی کتاب را از طریق نودهشتیا خریداری نمایید :

<http://www.98ia.com/News-file-article-sid-21432.html>

### شرایط استفاده از کتاب خریداری شده:

- ۱- کپی، آپلود، ارسال لینک کتاب و .... برای دیگران ممنوع می باشد .
- ۲- شما با خرید این محصول حق تکثیر ، توزیع و ایجاد تغییر در فایل ها را نخواهید داشت.
- ۳- به هیچ عنوان از متن این کتاب در وبلاگ ها ، سایتها ، اپلیکیشنهای موبایل و .... استفاده نکنید.
- ۴- انتشار، کپی، فروش و هرگونه سوء استفاده ی دیگر از این کتاب طبق ماده ۱۲ فصل سوم قانون جرائم رایانه ای ممنوع می باشد و نودهشتیا حق خود میداند که از متخلفین، در مراجع قضایی شکایت کرده.

حمایت شما، خرید نسخه ی اصلی کتاب و ارسال نکردن کتاب برای دیگران،  
سبب می شود که ما بتوانیم کتابهای بیشتری را بنویسیم و یا ترجمه کنیم .  
لطفا رعایت کنید.



کپی و فروش ممنوع! 

